مثنوی رسالهٔ نسبت

تالیف

ملا شاه بدخشی (م - ۱۰۷۲ ھ)

باتصحیح ومقدمه درباره احوال ومختصات مثنوی نگاری وی

برای اخذ درجه دکتری

از دانشگاه پنجاب - لاهور

۱۴۰۴ ھ = ۱۹۸۴ م

از

زمرد ناهید

دانشیار زبان وادبیات فارسی

کوئین میری کالج

لاهور

براهنمایی

دکتر سید محمد اکرم

رئیس قسمت فارسی

دانشکده خاور شناسی

دانشگاه پنجاب - لاهور

هدیۂ ارادت

به پیشگاه

حضرتِ مخدوم علی ہجویری رح

"گنج بخشِ فیضِ عالم، مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل، کاملاں را راہنما"



(۱۸) شبیه ملا شاه بدخشی
از مرقع گلشن (کتابخانه سلطنتی کاخ گلستان تهران)
از آثار ایران ص ۲۰۳ شماره ۳: ۱۹۳۷
عکس شماره ۴۲
رک: کتاب حاضر ۳۲۶



تصویری از دارا شکوه در محضر میان جیو و ملاشاه

فهرست مندرجات

شماره		صفحه
۱	پیشگفتار	یک
۲	وضع احوال فکری و عرفانی	چهار
۳	شرح احوال مُلّاشاه	بیست ونُه
	محل تولد	سی
	خانواده	سی ویک
	آموزش و پرورش	سی وچهار
	تزکیهٔ باطنی	سی وشش
	مُلّاشاه و میانمیر	سی وهفت
	دیگر وقایع زندگی	چهل وپنج
	وفات مُلّاشاه	چهل وهفت
	مزار مُلّاشاه	چهل ونُه
۴	خانه های مُلّاشاه	پنجاه ویک
۵	عادات و خصال	پنجاه وسه
۶	کمالات معنوی و خوارق و کرامات	پنجاه وهفت
۷	طریق تربیت و ارشاد	شصت ویک
۸	شاهجهان و مُلّاشاه	شصت وپنج
۹	جهان آرا بیگم و مُلّاشاه	هفتاد وچهار

شماره	فهرست مندرجات	صفحه

شماره	عنوان	صفحه
۱۰	داراشکوه و مُلّاشاه	هشتاد و شش
۱۱	اورنگزیب و مُلّاشاه	نود و شش
۱۲	مُلّاشاه و مخالفین	صد
	مُلّا قربان علی مخالفِ مُلّاشاه	صد و سه
۱۳	مریدان مُلّاشاه	صد و پنج
۱۴	تحوّل و ارتقای مثنوی عرفانی	صد و بیست و دو
۱۵	آثار مُلّاشاه	صد و بیست و شش
۱۶	کلیات مثنویات مُلّاشاه	صد و بیست و هفت
۱۷	رساله بسم الله	صد و بیست و هشت
۱۸	رساله حمد و نعت و منقبت	صد و بیست و نُه
۱۹	رساله دیوانه	صد و یک
۲۰	رساله ولوله	صد و سی و سه
۲۱	رساله هوش	صد و سی و پنج
۲۲	رساله مرشد	صد و سی و هفت
۲۳	رساله یوسف زلیخا	صد و سی و هشت
۲۴	رساله شاهیه	صد و چهل
۲۵	در تعریفات خانه‌ها و باغات و منازل کشمیر دلپذیر	صد و چهل و دو

( )

شماره	فهرست مندرجات	صفحه
۲۶	رسالهٔ نسبت	صد و چهل و سه
۲۷	مُلّا آشاه — شاعر مثنوی سرا	صد و پنجاه
۲۸	تحقیق و تصحیح مثنوی رسالهٔ نسبت	صد و پنجاه و شش
۲۹	فهرست مطالب مثنوی رسالهٔ نسبت	صد و شصت
۳۰	متن مثنوی رسالهٔ نسبت	۱ — ۳۸۲
۳۱	منابع و مآخذ کتاب	۳۸۳
۳۲	فهرست اشخاص	۳۹۴
۳۳	فهرست کتب و رسایل	۴۰۰
۳۴	فهرست مقامات	۴۰۲
۳۵	فهرست کلمات محلی و هندی	۴۰۵
۳۶	فهرست آیات قرآنی	۴۰۶
۳۷	فهرست احادیث و اقوال عُرفا	۴۰۹

مُقَدّمَه

بسم الله الرحمن الرحیم ٥

پیش گفتار

مُلاّ شاه در اواخرِ زندگی خود صوفیِ باصفا، عارفِ کامل و مرشدِ عالی رتبه ای بشمار می آمد۔

شاهجهان پادشاه (١٠٣٧ - ١٠٦٩) و پسر بزرگ او دارا شکوه و دختر عزیزش جهان آرا بیگم از مریدان صمیمی مُلاّ شاه بودند۔ و این مطلب یکی از اسباب شهرت وی نیز بوده است۔ درباره احوال و اوصاف او معاصران هرچه نوشتند بیشتر از نگارشات نویسندگان زیر اقتباس و استفاده کردند

دارا شکوه در تألیف خود سکینة الاولیاء

جهان آرا بیگم در تألیف خود صاحبیه

توکل بیگ در تألیف خود نسخهٔ احوال شاهی

محمد صالح در تألیف خود عمل صالح

جلالای طباطبائی در کلیات خود برگ ١٠٨ تا ١١٢ نسخه خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران شماره ٢٩٤٤

اورنگزیب پس از قتلِ دارا شکوه و اسیری شاهجهان عنان حکومت را بدست خود گرفت در نتیجه طرفداران و حامیان دارا شکوه جبراً سکوت ورزیدند و سلامت جان خود را در خاموشی دیدند۔ آفتابِ شهرهٔ مُلاّ شاه نیز در کسوف آمد و مردم نتوانستند علناً آن مرشد و دعاگوی دارا را تمجید و تجلیل کنند۔ مُلاّ شاه بتدریج در عمر طولانی اورنگزیب و در دورهٔ هرج و مرج جانشینان وی در پردهٔ اختفا رفت البته علت دیگر تخفیف شهرت و گمنامی مُلاّ شاه ارادت فوق العادهٔ مردم نسبت به مرشد وی حضرت میانمیر بوده است که تا کنون مردم هر سال جشنِ وصال او بعنوان عرس میگیرند و اغلب مردم مُلاّ شاه را که مرید ارشدِ وی بوده و در قرب و جوار آرامگاه پیر خود مدفون است نمی شناسند

پس از وفات ملاشاه طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود مؤلف ۱۰۸۰ تا ۱۰۹۲ھ و علی قلی خان واله داغستانی در ریاض الشعراء مولف ۱۱۶۱ھ و شیر خان لودهی در تذکرهٔ مرآة الخیال مؤلف ۱۱۰۲ھ او را از حیث شاعر معرفی کرده اند.

در سدهٔ بیستم میلادی کلیات نثر و نظم ملاشاه بدست آمد. مرتبین فهرست نسخه های خطی کتابخانه ها دریافت آن را باستحضار خوانندگان رسانند. موجود بودن دیوان و مثنویات وی در کتابخانهٔ موزه بریتانیا کتابخانهٔ دیوان هند و کتابخانهٔ عمومی شرقیه در بانکی پور (پتنه) ثبت شد. در سال ۱۹۱۲م سی فیلد در تألیف خود بعنوان (Mystics & Saints of Islam) ملاشاه را بعنوان ولی عارف معرفی کرد. قانونگو در تألیف انگلیسی خود بعنوان داراشکوه (Darashikoh) در سال ۱۹۳۵م روابط ملاشاه و داراشکوه را به وضوح بیان کرد. در سال ۱۹۶۵م میکدونلد. دی. بی در تألیف خود بعنوان (The religious attitude & life in Islam) عقاید وی را مورد بحث قرار داد. در سال ۱۹۶۷م محمد عثمان دانشجوی دورهٔ فوق لیسانس تاریخ در دانشگاه پنجاب مقاله ای بعنوان (Life and teachings of Mullah Shah) تألیف کرد که سراسر مبتنی بر نسخهٔ احوال شاهی تألیف توکل بیگ است. و آن در اصل ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی است. در سال ۱۹۶۹ دکتر ظهور الدین احمد اولین بار مقاله ای تحقیقی و مفصل در بارهٔ احوال و عقاید و آثار ملاشاه نوشت که در مجلهٔ سه ماهی اقبال چاپ شد.

در سال ۱۹۷۴م آقای دکتر عبد الشکور احسن استاد ممتاز دانشگاه پنجاب برای معرفی بیشتر ملاشاه توجه خود مبذول کرد و کار ترتیب و تصحیح رباعیات و مثنویات ملاشاه را به بعضی از دانشجویان فوق لیسانس فارسی بشرح زیر تفویض نمود.

زکریا بانو تصحیح رباعیات ملاشاه از ردیف الف تا ح

میمونه قریشی تصحیح رباعیات از ردیف د تا ف

زمرد ناهید ملک تصحیح رباعیات از ردیف ق تا ی

حمیرا شاهین تصحیح مثنوی رساله ولوله و هوش

عفیرا پروین تصحیح مثنوی رساله حمد و نعت و منقبت و رساله مرشد

این دانشجویان از منابع و مآخذ معلوم استفاده کرده شرح احوال را ترتیب دادند. و مختصری درباره شعر وی نیز نوشتند. ولی بررسی آن ها دقیق نبود.

در سال ۱۹۷۶م آقای دکتر محمد حنیف پایان نامه ای برای اخذ درجه دکتری در دانشگاه تهران نوشت و غزلیات ملاشاه را تحقیق و تصحیح نموده ترتیب داد. و مقدمه مفصل درباره احوال ملاشاه نوشت و فکر و نظر و سبک او را نیز خوب تحلیل نمود.

اما کار او محدود به غزلیات ملاشاه بود. وی رباعی گوئی، مثنوی نویسی، قصیده سرائی او را مورد بحث قرار نداد. بنابرین من مثنویات ملاشاه را برای تحقیق و تدقیق اخذ کردم و دانشگاه پنجاب آن را بعنوان پایان نامه دکتری تصویب کرد. در نتیجه طویل ترین مثنوی او رساله النسبت را با تحقیق و تصحیح و تحشیه مرتب کردم و موضوعاتی را که تا بحال هیچکس دست بر آن نزده و مورد بحث قرار نداده بود برای خود انتخاب نمودم و اینک ثمره زحمات خود را بخوانندگان گرامی تقدیم میکنم.

در پایان تشکرات صمیمانه خود را خدمت استاد مشفق آقای دکتر سید محمد اکرم رئیس بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب تقدیم میدارم که ایشان با وجود گرفتاری های زیاد هیچگونه رهنمائی را از من دریغ نداشتند. و رساله مصححه ام را تجدید نظر کردند و اصلاح فرمودند.

زمرد مجید سلمان

اوضاع فکری و عرفانی

۱

ملاشاه در سال ۱۰۱۷ھ در شبه قاره پاکستان و هند آمد جنبش های فکری و عرفانی که در زمان جلال الدین اکبر پادشاه (۹۴۹ھ — ۱۰۱۴ھ) شروع شده بود در این عصر نیز ادامه میداشت و تحولاتی که در نتیجهٔ آن ها بوجود آمده بود بخوبی دیده می شد. اکبر شاه تا هفده سالگی پیرو مذهب اسلام بود. او نمازی گزار و روزه میداشت. اذان میگفت و امامت هم میکرد. حتی بقصد ثواب مسجد جاروب میزد. علماء را محترم میداشت تا اینجا که کفش شیخ عبدالنبی صدر الصدور را پیش پای می نهاد.[1] پس از مدتی وی از علماء که مخالف همدیگر بودند بدگمان شد. در دل او شکوک و ابهام درباره دین پیدا شد. بانتیجه او برای تحقیق در مذهب رهبران دینی پرتگالی و زرتشتی و دانشمندان بودائی و جینی را ملاقات کرد. و با آنها تبادل نظر نمود. تا اینکه او یک مسلک تازه ای که خودش ساخته عرضه داد و طریقه پیری و مریدی را شروع کرد. بعضی از علماء که مخالفت کردند بقتل رسیدند. و بعضی ها از مراکز دینی تبعید شدند. یک اضطراب عمومی برضد دین تازه شاهی که دین الهی نامیده می شد در مردم پدید آمد.

از میان اعیان سلطنت مرزا اعظم کوکلتاش، شهباز خان کنبوه، میران صدر جهان با روش پادشاه

۱ـ مآثر الامراء، شاهنواز خان، مجلد دوم، کلکته ۱۸۸۸–۹ ص ۵۶۱

۲ـ منتخب التواریخ، عبدالقادر بن ملوک بداونی، مجلد دوم، کلکته ۱۸۶۵ ص ۳۰۲

علما مخالفت کردند. پس از مدتی این سلسلهٔ پیری و مریدی اکبر شاه رو به زوال نهاد.[1]

شیخ نور الحق محدث برای انحراف مذهبی شاه علمای سوء را متهم کرد و نوشت:

"بندگان آنحضرت (اکبر) می فرمودند: "مقصود ما تحقیق مذهب و کشف حقیقت است. علمای و فقهای این دیار بیکدیگر افتاده، سخنان مخالف هم گفته داد تعصب و مخالفت می دادند. و از درجهٔ وثوق و اعتماد انحطاط یافته از نظر عنایت و الطاف افتاده. عامهٔ خلق حقیقت حال را نفهمیده و بگنه سخن نرسیده در مقام تفرقه و تنزل خیالات و اوهام افتاده"[2]

شیخ احمد سرهندی دربارهٔ این علمای سوء چنین اظهار نظر داشت:

"درین زمان هر سستی و مداهنتی که در امور شرعیه واقع شده و هر فتوری که در ترویج ملت و دین ظاهر گشته است، همه از شومی علمای سوء است و فساد نیات ایشان"[3]

اکبر برای خوشنودی هندوان مراعات جالبی روا داشت. وی در سال ۱۵۶۲ م با یک دختر راجپوت ازدواج کرد. راجا بگوانداس و راجا مان سینگ را بمناصب عالی سرافراز کرد. در سال ۱۵۶۳ م جزیه را منسوخ قرار داد و در ۱۵۶۵ مالیات بر زیارت مراکز مذهبی هندوان را لغو کرد[4] و گاوکشی را قدغن کرد.[5] به دستور او کتابهای مذهبی هندوان مانند رامایان، مهابهارت، جوگ بششت و بگوت گیتا از سانسکریت بفارسی ترجمه شد[6] تا مسلمانان با فکر و مذهب هندوها آشنا بشوند و منافرت و مخالفت همدیگر کمتر شود. در نتیجهٔ این روش

1- Akbar the Great Mogul, vincent A.Smith, oxford 1927, PP. 160-188

۲- زبدة التواریخ، نور الحق، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی، شماره ۲۳۰۰ و ۹۵٤ تر ورق ۱۶۶.

۲- مکتوبات امام ربانی (شیخ احمد سرهندی)، نولکشور، دفتر اول، مکتوب شماره ۳۳ ص ٤۷.

Akbar the Great Mogul, PP 65-66 -۳

Ibid P.382 -٤

Ibid PP 415-418 -۵

پادشاه هندوان جرأت مند و بیباک شدند در رواج دادن شعائر خود در مقابل مسلمانان سخت فعال گردیدند چنانکه شیخ احمد سرهندی می نویسد:

"کفار هندی بی تحاشی هدم مساجد می نمایند و در آنجا تعمیر معبدهای خودی سازند و در تهانیسر درون حوض کرکهیت مسجدی بود و مقبره عزیزی آنرا هدم کرده بجای آن دیره کلان راست ساخته اند و نیز کفار برملا مراسم کفر بجای آرند و مسلمانان در اجرای اکثر احکام اسلام عاجز اند. روز ایکادشی هنود که ترک اکل و شرب مینمایند اهتمام دارند که در آن روز در بلاد اسلام هیچ مسلمانی در بازار نان نپزد و نفروشد. و در ماه مبارک رمضان برملا نان و طعام میپزند و میفروشند و هیچکس از زبونی اسلام منع نمیتواند نمود."[1]

ازین روش پادشاه، مسلمانان راسخ العقیده و صوفیان ناراحت بودند. بهمین جهت وقتی که مسئله جانشینی اکبر در میان آمد، امرای مسلمان آماده به حمایت جهانگیر مشروط براین شدند که وی شرع اسلامی را رواج خواهد داد. چنانکه کشیش دلو. جیرک می نویسد:

"نواب مرتضی خان شیخ فرید[2] بعنوان نمایندهٔ امرای دربار بحضور شاهزاده رفت و گفت که همه اعیان سلطنت متفق اند که عنان سلطنت بدست شما بسپارند، مشروط باینکه شما شرع محمدی را نگهداری کنید و پسر خود را آزاری نرسانید که پادشاه می خواهد او را جانشین خود بسازد و نیز به کسانیکه در حکومت گرفتن با و کمک کردند اذیتی ندهید. شاهزاده با تمام این شرایط موافقت کرد و سوگند خورد. پس بهمراهی دستهٔ محافظ برای دیدن پدر رهسپار شد."[3]

۱- مکتوبات امام ربانی، دفتر دوم، مکتوب شماره ۹۲

۲- (نواب مرتضی خان شیخ فرید)

3. Akbar and the jesuists. pierre Du jarric translated by C.H. payne P.204.

شیخ احمد سرهندی از جلوس جهانگیر به تخت سلطنت اظهار خوشنودی کرد و نوشت:

"امروز که نوید زوال مانع دولت اسلام و بشارت جلوس پادشاه اسلام بگوش خاص و عام رسید، اهل اسلام بر خود لازم دانستند که ممد و معاون پادشاه باشند" [1]

۲

اکبر با صوفیان و درویشان ارادت زیادی نشان می داد. خصوصاً با سلیم چشتی دلبستگی و احترام شایانی داشت. زیرا که در نتیجۂ دعای آن شیخ اولین فرزند او متولد شد. پادشاه همسر خود را در وقت وضع حمل بخانۂ او فرستاده بود. وی اسم نومولود را باسم شیخ سلیم نهاد و اغلب او را بنام شیخو بابا خطاب میکرد. [2]

اکبر شاه نسبت بخواجه معین الدین چشتی اجمیری نیز عقیدت خاصی داشت. او پس از تولد پسر خود جهت اظهار تواضع و ارادت از پایتخت فتح پور سیکری تا اجمیر که تقریباً سی صد کیلومتر مسافت دارد پیاده مسافرت کرد. [3] جهانگیر مثل پدر خود با بزرگان چشتی مخصوصاً با حضرت معین الدین چشتی وابستگی عمیقی داشت چنانکه از بیانات خود او آشکار است:

"در سال ۱۰۲۲ھ یک دیگ کلانی در آگره حکم کرده بودم که بجهت روضه مبارک سازند. درهمین روزها آورده بودند فرمودم که بجهت فقرا طعامی در آن دیگ طبخ نمایند و درویشان اجمیر را جمع سازند. تا در حضور با نها خورانیده شود. پنجهزار کس حاضر شدند و همه ازین طعام سیر خوردند" [4]

۱- مکتوبات امام ربانی، دفتر اول، مکتوب شماره ۴۷ بنام شیخ فرید.

۲- توزک جهانگیری، سید احمد، مطبع علیگره ۱۸۶۳، ص ۱

۳- ایضاً ص ۷۲

۴- ایضاً ص ۲۱۱

"در سال ۱۰۲۲ھ درویشان را بدست و حضور خود بنجاه و پنجهزار روپیه و یک لک و نود هزار بیگه زمین و چهارده موضع در ولبت و بیست و شش قلبه زراعت و یازده هزار خروار شالی مرحمت نمودم - و هفت صد و سی و دو دانه مروارید بقیمت سی و شش هزار روپیه بجمعی از بنده ها که از روی اخلاص گوش خود را سوراخ نموده بودند عنایت کردم"![1]

جهانگیر در ۱۰۲۷ھ پیاده پا رفته بمزار حضرت اجمیری حضور یافت و بنای برای مسجدی از سنگ مرمر حکم کرد[2] - علاوه بر حضرت معین الدین چشتی صوفیان گذشته را نیز گرامی می داشت - در دوران مسافرت های خود بآرامگاه های آنان که می رسید فاتحه می خواند و هزارها روپیه بعنوان خیرات بر درویشان و فقیران می داد - در سال ۱۰۲۶ھ در گجرات بآرامگاههای شیخ احمد کهتو، قطب عالم، شاه عالم و شیخ وجیه الدین رفت - چنانکه او خود در توزک درباره این مسافرتها نوشته است:

"چون مزار شیخ احمد کهتو بر سر راه واقع بود نخست بدانجا رفته فاتحه خوانده شد[3] - چون مزار قطب عالم پدر شاه عالم بخاری که در موضع بتوه واقع است - بر سر راه بود خود بآنجا رفته پانصد روپیه بمقیمان آن مقام خیرات کردم"[4] باز می نویسد: "چون در این منزل مزار شاه عالم بر سر راه واقع بود فاتحه خوانده گذشتم، تخمیناً یک لک روپیه خرج عمارت این مقبره شده بود"![5]

"بر مزار شیخ وجیه الدین که نزدیک بدولتخانه بود رفته بر مزار ایشان که در صحن خانقاه واقع است، فاتحه خواندم - چون عرس شیخ وجیه الدین در میان بود یکهزار پانصد روپیه بجهت خرج عرس به شیخ حیدر

۱- توزک جهانگیری ص ۱۲۵

۲- ایضاً ص ۱۳۶

۳- ایضاً ص ۲۱۲

٤- ایضاً ص ۲۱۶

۵- ایضاً ص ۲۱۱

عنایت شد و یک هزار و پانصد روپیه دیگر بجمعی از فقرا، که در خانقاه ایشان حاضر بودند بدست خود خیرات کردم و پانصد روپیه به برادر شیخ وجیه الدین لطف نمودم۔ همچنین بهرکدام از خویشان و منسوبان ایشان در خور استحقاق خرجی و زمین مرحمت شد و به شیخ حیدر فرمودم که جمعی از درویشان و مستحقان را معرفتی بحال آنها داشته باشند بحضور آورده خرجی و زمین التماس نمایند۔[1]

در سال ۱۰۲۸ھ با یک درویش تارک الدنیا تمام گسائین جدروپ ملاقات کرد که در اوجین در غار تنگ و تاریک جاگزین بود۔[2] جهانگیر هم اشخاص برجسته کشور را در دربار دعوت میکرد۔ و آنان را محترم داشته بر الطاف گوناگون می نواخت۔ چنانکه در سال هزار و بیست و هشت درباره ملاقات با شیخ عبدالحق محدث دهلوی می نویسد:

"شیخ عبدالحق که از اهل فضل و ارباب سعادت است، درین آمدن دولت ملازمت دریافت کتابی تصنیف نموده بود مشتمل بر احوال مشایخ هند منظور در آمد خیلی زحمت کشیده بدتهاست که در گوشه دهلی بوضع توکل و تجرید بسری برد۔ مرد گرامی است۔ صحبتش بی ذوق نیست۔ بانواع مراحم دلنوازی کرده رخصت فرمودم"[3]

جهانگیر در سال ۱۰۳۰ھ در تیرماه ملاقات خود را با قاضی نصیرالدین برهانپوری ثبت نموده:

"چون مکرر از فضایل و کمالات قاضی برهانپوری استماع افتاده بود، خاطر حقیقت جوی را بصحبت مشارالیه رغبت افزود۔ در بنولا حسب الطلب بدرگاه آمده عزت دانش او را پاس داشته باکرام و احترام دریافتم۔ قاضی در علوم عقلی و نقلی از یکتایان عصر است و کم کتابی بمطالعه

۱- توزک جهانگیری، ص ۲۱۱

۲- ایضاً ص ۲۷۹

۳- ایضاً ص ۲۸۲

اُو رسیده لیکن ظاهرش را با باطن آشنائی کمتر است و از صحبت اُو محظوظ نمی توان شد چون بدرویشی و زاویه گزینی بغایت راغب و مایل یافتم، پیروی خاطر اُو نموده تکلیف ملازمت نکردم و بتجهزاز روی عنایت فرموده رخصت دادم که بوطن خود شتافته آسوده خاطر روزگار بسر کرد.۱

جهانگیر ملاقات خود را با حضرت میانمیر نیز چنین نوشته است:

"در لاهور میان شیخ محمد میر نام درویشی است سندی الاصل بغایت فاضل و مرتاض و مبارک نفس و صاحب حال در گوشه توکل و عزلت منزوی گشته - از فقر و غنی از دنیا مستغنی نشسته است - بنا برین خاطر حق طلب بی ملاقات ایشان قرار نگیرد - و بدیدن ایشان رغبت افزود - چون بلاهور رفتن متعذر بود رقعه بخدمت ایشان نوشته شوق باطن را ظاهر ساختم و آن عزیز باوجود کبر سن و ضعف بنیه تصدیع کشیده تشریف آورده مدت ممتد تنها با ایشان نشسته صحبت مستوفی داشته شد - الحق ذات شریف است - و درین عهد بغایت غنیمت و عزیز الوجود - این نیازمند از خود برآمده با ایشان صحبت داشت و بسا سخنان بلند از حقایق و معارف استماع افتاد - هرچند خواستم نیازی بگذرانم - چون پایه همت ایشان را از آن عالی تر یافتم، خاطر باظهار این مطلب رخصت نداد - پوست آهوی سفید بجهت نماز بایشان گذرانیدم - فی الفور وداع شده بر لاهور تشریف بردند" ۲

داراشکوه می گوید۲: "جهانگیر بادشاه معتقد اولیاء و درویشان نبود و مضرتها باین طایفه میرسانید و سلوک های بد میکردند"۳

۱- توزک جهانگیری ص ۲۸۶ ـــ ۲۸۷ ۲- سکینة الاولیاء ص ۶۶

۳- نظریه بیناتی که خود جهانگیر در توزک قبط نموده و در صفحات گذشته مذکور شد، عقیدهٔ دارا قرین بصحت نیست.

۳

پس از جهانگیر پسرش شاهجهان بر تخت حکومت نشست - او خود دین اسلام را سخت دوست می داشت - و برای ترویج شرع محمدی می کوشید او علماء و اولیاء را بسیار گرامی می داشت و بهمراهی داراشکوه دو بار خدمت حضرت میانمیر حضور داشت - چنانکه در پادشاه نامه و عمل صالح درباره این دیدار درج شده است :

"خدیو خدا آگاه ، بکاشانه فیض آشیانه ، پیشوای ارباب صفوت و صفا ، رهنمای اصحاب معرفت و تقی ، قدوه حق شناسان ، صافی ضمیر میانمیر که پیشتر نیز بقدوم سعادت لزوم مهبط انوار گشته بود ، تشریف فرموده بگزارش لبادقایق حقایق و غوامض معارف باعث انشراح صدور و انبساط قلب آن زاویه نشین تجرد گزین گشتند" ۱

"و حضرت بادشاه حقایق آگاه بنحوی شیفته صحبت آن مقتدای اصحاب عرفان شدند که مزیدی بر آن متصور نباشد - چنانچه بارها اطوار محموده و احوال ستوده ایشان را ستوده می فرمودند که از مشایخ متصوفه این کشور ، میانمیر را کامل تر یافتم" ۲

داراشکوه در سکینة الاولیاء جزئیات ملاقات شاهجهان با حضرت میانمیر را مفصلاً چنین نوشته است :

"چون این فقیر (داراشکوه) را کوفتی عارض شده بود و اطبا از معالجه آن عاجز گشته بودند و امتداد آن کوفت زیاده بر چهار ماه کشیده بود ، و فقیر آن زمان بخدمت حضرت میانجیو آشنائی نداشت ، و ایشان را نمی شناخت ، پادشاه همراه خود برده از کمال اخلاص و نیازمندی التماس فاتحه و توجه بجهت صحت و شفای این فقیر نمودند و دست مرا گرفته گفتند حضرت میانجیو! این پسر کلان دو سه ارشما است.

۱- پادشاه نامه ، مجلد اول ، بخش دوم ص ۶۵

۲- عمل صالح ، مجلد سوم ص ۳۶۶

اطبا از علاج این عاجز شده اند، شما توجه فرمائید. حضرت میانجیو دست مرا گرفته قدح گلی که در
آن خود آب نوش میفرمودند پُر آب کرده و بدست مبارک گرفته، دعا بر آن دمیده، و فاتحه خوانده،
باین فقیر دادند که ازین آب بخور. و بعد از خوردن آن در یک هفته جمیع بیماریها برطرف شد و صحت
کامل یافتم و در همان یک هفته باز بجهت التماس فاتحه و زود صحت یافتن کس بخدمت ایشان
فرستادم. حضرت میانجیو فرمودند که درین چهار روز فلان وقت و فلان ساعت شفای کامل
حاصل خواهد شد و بموجب فرمودهٔ ایشان در همان روز و همه ساعت صحت تام روی نمود.

حضرت پادشاه مدّتی در خانهٔ ایشان بودند و حضرت میانمیر دست بفاتحه برداشته رخصت
نمودند. و بار دیگر که حضرت پادشاه بمنزل حضرت میانجیو رفتند، باز درین مرتبه سخنان خوب و لطیفه های
مرغوب مذکور شد. این مرتبه نیز فقیر و همان مردم همراه بودند. پادشاه بحضرت میانجیو گفتند:
اگر توجه فرمایند دل از دنیا سرد شود. ایشان فرمودند اگر شما عمل نیکی بکنید [کم] دلِ مسلمانی از آن
شاد شود در آن وقت برای خود دعا کنید و از خدا، غیر خدا را نخواهید و این بیت بخواندند:

هم خدا خواهی و هم دنیای دون ‌ ‌ ‌ ‌ این خیال است و محال است و جنون"[۱]

داراشکوه ازین ملاقات تأثیر عمیقی گرفت و چنین ثبت نمود:

"فقیر را در خدمت حضرت میانمیر اخلاص و اعتقاد بهم رسیده بود. چون شاه و مردم به بالاخانهٔ
ایشان برآمدند، این فقیر کفشهای خود را پایان انداخته، و این خانهٔ مبارک را وادی مقدس دانسته،
پا برهنه برفت. حضرت میانجیو در اثنای تکلّم به پادشاه قرنفل می خاویدند و می انداختند. و بعضی
از حاضران را بطبیعت گران می آمد و این فقیر از کمال ارادت و اخلاص همهٔ آن را جمع کرده،

۱- سکینة الاولیاء ص ۴۹، ۵۰

برداشته میخورد. واز آن وقت در دل این فقیر بی تعلقی و اخلاص باین طایفهٔ حضرت میا تجیو دخواهش
این کار بهم رسید و بر برکت همان اثرهای عظیم روی نمود و یاقت آنچه یافت واز یمن آن زبان
راقوت بیان حاصل آمد وطبیعت موزون گشت. امیدوار است که روز محشر در زمرهٔ گدایان
ایشان مبعوث شود."[1]

ع

در شبه قارهٔ پاکستان وهند مسلمانان معین الدین چشتی اجمیری (۱۱۴۳م — ۱۲۳۵م) وشیخ فرید گنج شکر
(۱۱۸۶م — ۱۲۶۵م) وگیسو دراز (۱۳۲۱م — ۱۴۲۲م) ونظام الدین اولیاء (۱۲۳۸م — ۱۳۲۵م)
رابسیار محترم می داشتند. کشمیر، گجرات، دهلی، آگره ولاهور مراکز مهمی بودند که در آنجا صوفیان بزرگ زندگی
میکردند و رشد و هدایت مینمودند. معمولاً محصلان بعد از فارغ التحصیل شدن تصوف را مطالعه میکردند و
مرشدی را مرید شده به تزکیهٔ باطن خودی کوشیدند. در لاهور اولیاء مانند شیخ داؤد متوفی ۹۲۸ هـ و در آگره
شیخ سلیم چشتی (۸۸۸ — ۹۷۹ هـ) و در دهلی شیخ عبدالعزیز (متوفی ۹۴۵ هـ) زندگی میکردند و
مردم خاص وعام برای کسب فیض بایشان رجوع میکردند.[2]

درهند وهانیز تصوف رواج بیشتری پیدا کرده بود. در جنوب رامانج (۱۰۱۶م — ۱۱۳۷م) در
نتیجه تاثیر فلسفهٔ ویدانت فکر جدیدی ایجاد کرد که در آن تصور مرکزی ربّ النوع محور پرستش ومحبت
مردم بوده. این فکر نهضت بهگتی را بوجود آورد. رامانج "راما" را موضوع پرستش قرار داد. در اثر این
جنبش عقاید تصوف که مندرج ذیل است رواج پیدا کرد:

۱. محو کردن معتقدات تمیز قبایلی ونسلی
۲. نیروی ایمانی برای نجات انسان

---

۱. سکینة الاولیاء ص ۵۱، ۵۲

3. Making of India. A.Yousaf, London, 1925- P.92

۲. خزینة الاصفیاء، غلام سرور، نولکشور، ۱۳۲۰ هـ

۳- توحید و مساوات نوع انسانی

۴- فنا در ذات خداوندی توسط مرشدِ زنده

۵- تبلیغ حق توسط زبانِ محلی مردم

۶- محدود نداشتن مطالعهٔ کتبِ مقدسه در افراد اختصاصی

۷- تربیت روحانی نه بوسیلهٔ عقاید مذهبی و مناظره بلکه با شور و جذبهٔ عشق و محبت

۸- اهمیت آواز خوانی در پرستش

۹- اجتناب از بت پرستی

راماننده، تلسی داس، کبیر و نانک این افکار را توسعه دادند. راماننده (م ۱۴۱۱ تقریباً) علیه تعصب نسلی و قبایلی صدا بلند کرد و برای پیش برد افراد عقب مانده در جامعه کوشید. سرودهای او مردم را تحت تاثیر قرار داد. مریدی تلسی داس نیز توسط منظومه های جالب و مؤثر خود در دلهای مردم اشتیاقی فراوان برای پرستش "راما" ایجاد کرد. پیرو دیگری او بنام کبیر (در حدود ۱۳۹۸ - ۱۴۹۲م) نیز با منظومه های خود پیامی برای برادری و صلح به مردم داد و گفت مقصود نهائی زندگی رسیدن به محبوب حقیقی می باشد.[1]

اگرچه او در خانواده مسلمان زندگی میکرد ولی بعد از گرایش هندوان و مسلمانان هر کدام می خواستند جسدش را بگیرند و بمطابق مسلک خود مراسمی بعمل آورند. جنبش فکری کبیر بسیاری از مردم را تحت تاثیر قرار داد.[2]

---

1. "To that love am I a sacrifice, by which caste, colour and family are set aside."
Making of India. P.93.
Influence of Islam on Indian culture, Tara Chand, Allahabad, P.143-165.
2. Ibid. P.178-181;
History of Jehangir, Beni Prasad, Madras, 1922, P.39

سوردا[1]س سرودهائی درباره عشق بازی رادها و کرشنا نوشت و خواند - میرابائی نیز با احساسات و عواطف محبت تهضت بهگتی را توسعه داد - نانک[2] (۱۴۶۹ - ۱۵۳۹م) در محیط مسلمانان زندگی کرد - او ترک علایق نموده با صوفیان و درویشان هندو و مسلمان ملاقات ها کرد - از آثار مذهبی بنارس دیدن کرد و به مکه هم رفت - او به توحید خدا معتقد بود - نانک مراسم ظاهری را دوست نمی داشت و میگفت: "مرید حقیقی کسی است که نفس خود را تزکیه میکند که در قول و فعل خود صمیمی و صادق میباشد" - در پنجاب بسیاری از مردم پیرو او شدند و سپس او یک گروه سیاسی و مذهبی را تشکیل داد که بنام قوم سیک معروف گردید[3]

در بنگال جنبش بهگتی نیز رواج پیدا کرد - عارف بزرگ آن سامان چیتن بجای راما کرشنا را موضوع پرستش و عشق ساخت - وی رقص و موسیقی را بسیار اهمیت داد زیرا او معتقد بود که عاشق در حال وجد و رقص با معشوق خود همکلام می گردد - مقصود تمام این جنبش های دینی این بود که قیود و ضوابط فرضی و قشری مردم از بین برود و مراسم ظاهری کمتر شود و بوسیله تربیت روحانی وحدتی در مذاهب مختلف ایجاد شود - تردیدی نیست که در نتیجه این جنبش ها یک محیطی تعصبی و هم فکری در مردم بوجود آمد - جهانگیر پادشاه نیز درباره این عقیده چنین اظهار نظر کرد.

"در ممالک محروسه ایشان (اکبر) که هر حدی بکنار دریای شور منتهی گشته ارباب مختلف عقیدت های ناقص را جا بوده راه تعرض بسته گشته - سنی یا شیعه در یک مسجد و فرنگی با یهودی در کلیسا طریق عبادت می سپردند - صلح کل شیوه مقرر ایشان بود - با نیکان و خوبان هر طایفه و هر دین و آئین صحبت می داشتند - و بقدر حالت و فهمیدگی هر کدام التفات تمامی فرمودند"[4]

1. L'Inde Mystique Au Moyen Age Hindous ET Musulmans , Yousaf Hussain, Paris, 1929 P.86
2. Ibid P. 125-127
3. Influence of Islam on Indian Culture P. 166-177, 219

۴ - توزک جهانگیری ص ۱۶

در دوره حکومت جهانگیر محیطی تعصبی و آزادفکری برقرار ماند و هندوان و مسیحیان مجاز بودند که پرستش گاه های خود را بنا کنند و هیچ کس در تبلیغ عقاید مانع نباشد. در دربار جهانگیر جشنهای هندوان نیز برگزار می شد. با این همه سلطان بر عقاید خود رسوخ تمام داشت و در زمان شاهجهان تمایلات اسلامی راسخ تر گردید. علمای راسخ العقیده قدرتی خاص بدست آوردند. در دربار برگزاری بیشتر از مراسم هندوان قطع شد و جشنهای اسلامی با شان و شکوه برگزار می شد. تبلیغ دینی هندوها و مسیحی ها ممنوع شد و بعضی از عبادت گاه های هندوان خراب شد.[1] همچنین تعمیر عبادت گاه های کهنه و ساختمانهای جدید ممنوع گردید[2] و بار دیگر مالیات زیارت گاه بر هندوان اجرا گردید. اما بعداً بنا بر درخواست علمای هندوی بنارس آن مالیات لغو کرده شد.[3]

۵

در زمان جلال الدین اکبر جنبش هندو رواج شعایر هندوها و استیلای آنان در دربار شاه بوجود آمد. خواجه محمد باقی در دهلی اقامت گرفت و طریقهٔ تصوف نقشبندی را تاسیس کرد و برای ترویج و احیای شرع محمدی کوشش های موثر بعمل آورد. از معتقدان خواجه باقی[4] امراء و اراکین سلطنت مانند بخشی الممالک شیخ فرید، قلیج خان حاکم پنجاب، خواجه اعظم مرزاکوکا، مرزا عبدالرحیم خانخانان سپه سالار دکن، صدرجهان صدرالصدور و شوهر خواهر ابوالفضل خواجه حسام الدین بودند همه در ترویج و تقویت شرع محمدی کوشیدند. از علمای عصر شیخ عبدالحق محدث دهلوی برا او احترام خاصی می گذاشت. حضرت شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی مرید و خلیفهٔ او بود. پس از وفات حضرت محمد باقی، حضرت مجدد برای ترویج و احیای

۱- پادشاه نامه مجلد اول ص ۴۵۲

2. Religious policy of the Mughal Emperor Sri Ram Sharma, Bombay, 1962. P.86

3. -Ibid- P.86

۴- رک به پاورقی صفحه آینده

دین کوشش های زایدالوصف کرد. بارها به سلطنت نامه های نوشت و برای پاسداری دین اسلام آنان را ترغیب داد. حضرت مجدد در یکی از مکتوبات خود بعضی از مکاشفات را ذکر کرد. علما و عموم مردم بر علیه آن بیان زبان طعن گشودند. سپس این مکتوب مورد بحث و مناظره قرار داده شد و علما بر خلاف آن رساله ها نوشتند. عبارت متنازعه در این جا نقل می شود:

"معروض آنکه در اثنای ملاحظهٔ آن مقام مرّة ثانیه مقامات دیگر بعضها فوق بعض ظاهر شدند. بعد از توجه به نیاز و شکستگی چون بمقام فوق آن مقام سابق رسیده شد معلوم شد که این مقام حضرت ذی النورین است. خلفای دیگر را هم در آن مقام عبوری واقع شده است و این مقام تکمیل و ارشاد است و همچنین دو مقام فوق هم که اکنون مذکور میشوند و بالای آن مقام مقام دیگر در نظر آمد. چون بآنمقام رسیده شد معلوم گشت که آن مقام حضرت فاروق است. و خلفای دیگر را هم در آنجا عبوری واقع شده است و فوق آن مقام حضرت صدیق اکبر ظاهر شد. رضی الله تعالیٰ عنهم اجمعین. بآنمقام نیز رسیده شد و از مشایخ حضرت خواجه نقشبند قدس الله سرهٔ الاقدس را در هر مقامی با خود همراه می یافت. خلفای دیگر را هم در آن مقام عبوری واقع شده است. تفاوت نیست الّا در عبور و مقام و مرور و ثبات و بالای آن مقام هیچ مقامی مفهوم نمی شود. الّا مقام حضرت رسالت خاتمت علیه من الصلوات اتمها و من التحیات اکملها و محاذی مقام حضرت صدیق رض مقامی دیگر نورانی بس شگرف که هرگز مثل آن در نظر نیامده بود ظاهر شد و اندکی از آن مقام ارتفاع داشت. چنانکه صفه را از روی زمین بلند بسازند و معلوم شد که آن مقام مقام محبوبیت است و آنمقام رنگین و منقش بود. خود را هم با انعکاس آنمقام رنگین و منقش یافت. بعد از ان بهمان کیفیت خود را لطیف یافت و در رنگ هوا یا قطعهٔ ابر

پاورقی صفحهٔ سابق

۴- کلیات باقی بالله مرتبه ابوالحسن زید فاروقی، لاهور، ۱۹۶۷
ص ص ۹۱، ۹۳، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۲۴

در آفاق منتشر دید و بعضی اطراف را واگرفت "۱

بر بنای این عقیده که در مکتوب بالا اظهار داشته بود مخالفان او بجهانگیر شکایت کردند و او را به دربار طلبیدند- جهانگیر درین مورد می نویسد:

"شیخ احمد نام شیادی در سرهند دام زرق و سالوس فرو چیده بسیاری از ظاهر پرستان بی معنی را صید خود کرده در هر شهری و دیاری یکی از مریدان خود را که آئین دکان آرائی و معرفت فروشی و مردم فریبی را از دیگران پخته تر داند، خلیفه نام نهاده فرستاده نیز خرافاتی که بمریدان و معتقدان خود نوشته کتابی فراهم آورده مکتوبات نام کرده و دران جُنگ از مهملات بسیار مقدمات لاطایل مرقوم گشته که بکفر و زندقه منجر می شود- از آنجمله در مکتوبی نوشته که در اثنای سلوک گذارم بمقام ذی النورین افتاد و مقامی دیدم بغایت عالی و خوش بصفا از آنجا درگذشتم بمقام فاروق پیوستم و از مقام فاروق بمقام صدیق عبور کردم و هر کدام را تعریفی درخور آن نوشته و از آنجا بمقام محبوبیت واصل شده به مقامی مشاهده افتاد بغایت منور و ملون خود را بانواع انوار و الوان منعکس یافتم یعنی استغفر الله از مقام خلفا درگذشته بعالی مرتبت رجوع نمودم و دیگر گستاخیها کرده که نوشتن آن طولی دارد و از ادب دور است- بنابرین حکم فرمودم که بدرگاه عدالت آئین حاضر سازند- حسب الحکم بملازمت پیوست و از هرچه پرسیدم جواب معقول نتوانست سامان نمود- و با عدم خرد و دانش بغایت مغرور و خود پسند ظاهر شد صلاح حال او منحصر درین دیدم که روزی چند در زندان ادب محبوس باشد تا شوریدگی مزاج و آشفتگی دماغش قدری تسکین پذیرد و شورش عوام نیز فرو نشیند- لاجرم بانی رای سنگ دلن حواله شد که در قلعه گوالیار مقید دارد"۲

پس از یک سال در زندان بودن شیخ جهانگیر در سال ۱۰۲۹ھ در روز سه شنبه بیست و نهم خورداد می نویسد:

۱- مکتوبات امام ربانی، طبع نولکشور، شماره یازدهم ص ۱۴، ۱۵

۲- توزک جهانگیری، طبع نولکشور، ص ۲۷۴، ۲۷۵

"درین تاریخ شیخ احمد سرهندی راکه بجهت دکان آرائی و خود فروشی و بی مزه گویی روزی چند در زندان ادب محبوس بود بحضور طلب داشته خلاص ساختم. خلعت و هزار روپیه خرجی عنایت نموده در رفتن و بودن مختار گردانیدم و از روی انصاف معروض داشت که این تنبیه و تادیب در حقیقت هدایتی و کفایتی بود. لفظش مراد در ملازمت خواهد بود."[1]

بعد اگمی تو لید:

"بیست و دوم ماه مذکور [ذیقعد] جشن وزن شمسی آراستگی یافت. سال پنجاه و پنجم از عمر این نیازمند به مبارکی و فرخندگی آغاز شد. بدستور هر سال خود را به طلا و اجناس وزن فرموده در وجه مستحقان مقرر فرمودم - از آنجمله به شیخ احمد سرهندی دو هزار روپیه عنایت شد."[2]

شیخ احمد سرهندی در مکتوب خود تکذیب کرده است که مرتبه او بالاتر از حضرت ابوبکر صدیق رض است. او میگوید "شخصیکه خود را حضرت صدیق رض افضل داند، امر او از دو حال خالی نیست، یا زندیق محض است یا جاهل صرف . . . . کسیکه حضرت امیر را افضل از حضرت صدیق گوید از جرگه اهل سنت بر می آید. فکیف که خود را افضل داند . . . . اجماع سلف بر افضلیت حضرت صدیق رض بر جمیع بشر بعد از انبیاء علیهم الصلوة والتسلیمات منعقد گشته است."[3]

داراشکوه بنابر بیانیه استاد خود شیخ میرک نوشته که "بعضی بر شیخ تهمت کردند که شیخ میگوید مرتبهٔ من زیاد است از خلفای راشدین رض اما این محض بهتان و افترای مخالفان است بر شیخ."[4]

۱- توزک جهانگیری، نولکشور، ص ۳۱۲

۲- ایضاً ص ۳۷۹

۳- مکتوبات امام ربانی، مکتوب شماره ۲۰۱ دفتر اول بکوچک بیگ و میرزا فتح الله

۴- سفینة الاولیاء، داراشکوه، نولکشور، ۱۸۸۴ء، ص ۱۹۷

شیخ احمد سرهندی طریقه تصوف نقشبندی را ترتیب و تنظیم کرد و آن را بطریق منظم و مرتب رواج داد۔

وی در بارهٔ این طریق میگوید:

"این است بیان طریقی که حضرت حق سبحانهٔ و تعالی این حقیر را بآن طریق ممتاز ساخته است۔ از بدایت تا نهایت بنیاد ش نقشبندیه است که متضمن اندراج نهایت در بدایت است۔ برین بنیاد عمارتها ساخته و کوشکها بنا فرموده اگر این بنیاد نمی بود معامله تا باین جا نمی افزود۔ تخم از بخارا و سمرقند آورده در زمین هند که مایه اش از خاک یثرب و بطحا است کشتند و به آب فضل سالها آنرا سیراب داشتند و بتربیت احسان مربی ساختند۔ چون آن کشت را کار بکمال رسید این علوم و معارف ثمرات کشید۔ الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لو لا ان هدانا الله [لقد] جاءت رسل ربنا بالحق۔"[2]

وی جزئیات این طریقه را نیز شرح داده است:

"این طریقه بر نهجیکه در ابتدای آن حلاوت و وجدان است و در انتهای بی مزگی و فقدان که لوازم یاس، نا امیدی است و همچنین ابتدای این طریق قرب و شهود است و در انتها بعد و حرمان و اکابر این طریقه علیه و احوال و مواجید را تابع احکام شرعیه ساخته اند و اذواق و معارف را خادم علوم دینیه داشته و درین طریق ریاضات و مجاهدات با نفس اماره باتیان احکام شرعیه است و التزام متابعت سنت سنیه علی صاحبها الصلوٰة والسلام والتحیة و درین طریق تسلیک طالب مربوط به تصرف شیخ مقتدا است۔"[3]

۶

همان طور که نهضت بهگتی در عصر جلال الدین اکبر شاه اشاعه یافت نظریه وحدت الوجود صوفیان مسلمان و نظریه و دیانت مرتاضان هندو رواج پیدا کرد۔ صوفیان مسلمان اغلب تحت تاثیر تعلیمات

۱۔ مکتوبات امام ربانی، مکتوب شماره ۲۰۶ دفتر اوّل بنام پسر بزرگترین
۲۔ قرآن: ۷: ۴۳
۳۔ مکتوبات امام ربانی، نور کمپنی، دفتر اوّل حصّه چهارم ص ۲

ابن العربی معتقد به وحدت الوجود شدند۔ تراجم از فتوحات مکیه و فصوص الحکم ابن العربی در خانقاه‌های صوفیان زیاد مطالعه می شد۔ عبدالقدوس گنگوهی دربارهٔ نظریات ابن عربی با عموم مردم صحبت می کرد![1]

در طریقهٔ نقشبندی پیروی از شرع محمدی لزومیت تمام دارد۔ بنابرین شیخ احمد سرهندی برای احیای شریعت مساعی خاص را بکار برد و با نظریهٔ وحدت الوجود سخت اختلاف کرد۔ او در برابر نظریهٔ وحدت الوجود نظریهٔ وحدت الشهود را مطرح کرد و بجای "همه اوست" "همه از اوست" را بمیان آورد۔ وی در مکتوبات خود این نظریه را توضیح داده نظریهٔ ابن العربی را رد کرد۔ ما درین جا قول او را نقل می کنیم:

"اکثر صوفیا علی الخصوص متأخران، ممکن را عین واجب تعالی دانسته اند و صفات و افعال آن را عین صفات و افعال او تعالی انگاشته می گویند:

همسایه و همنشین و همره همه اوست

در دلق گدا و اطلس شه همه اوست

در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع

بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

این بزرگواران از تشریک وجود هرچند تنزه نموده اند و از اثنینیت گریخته، اما غیر وجود را وجود یافته اند و نقایص را کمالات گفته می گویند: در هیچ چیز شرارت و نقص ذاتی نیست۔ اگر هست نسبی و اضافی است سم قاتل نسبت به انسان شرارت دارد که مزیل حیات اوست و نسبت به حیوانی که در آن سم مخلوق است آب حیات است و تریاق نافع مقتدای ایشان درین امر کشف و شهود است هرچند که ظاهر ساخته اند۔ اللهم ارنا حقایق الاشیا کما هی، درین باب آنچه بر فقیر ظاهر ساخته اند به تفصیل وا می نماید۔[2]

۱۔ تاریخی مقالات، خلیق احمد نظامی، دهلی، ۱۹۶۶م، مقاله بعنوان شیخ محی الدین ابن عربی اور هندوستان۔
۲۔ مکتوبات امام ربانی، مکتوب شماره ۱۔ دفتر دوم بنام عبدالعزیز جون پوری

اول مذهب شیخ محی الدین ابن العربی که امام و مقتدای متاخران صوفیه است درین مسئله بیان می کند بعد ازان آنچه منکشوف گشته است در تحریر می آرد تا فرق درمیان دو مذهب بر وجه اتم حاصل گردد و از دقت یکی بدیگری خلط نشود.

"نزد فقیر ظل شی عین شی نیست بلکه شبحی است و مثال آن شی و حمل یکی بر دیگری ممتنع است. پس نزد فقیر ممکن عین واجب ثابت نبود چه حقیقت ممکن عدم است و عکسی که از اسماء و صفات در آن منعکس گشته است، شبح و مثال آن اسماء و صفات است نه عین آنها پس "همه اوست" درست نباشد بلکه "همه از وست" چه آنچه ذاتی ممکن است عدم است که شرارت و نقص و خبث را منشا است و هرچه از جنس کمالات در ممکن پیدا است، از وجود و توابع آن همه مستفاد از آن حضرت است جل سلطانه و پرتوی است از کمالات ذاتیه او سبحانه، پس ناچار او تعالی نور آسمانها و زمین باشد و ماورای او سبحانه همه ظلمت بود و کیف العدم فوق جمیع الظلمات" [1]

جای دیگر توضیح نماید:

"میگویند همه اوست یا اشیای خسیسه رذیله را عین حق میگویند تعالی و تقدس و ازان مقوله تحاشی نمی نمایند و حقایق عدمیه مرا نسان را تجویز نمی نمایند و ازان تحاشی دارند حضرت حق سبحانه و تعالی اتصاف دهاد و نیز اندراج یافته بود که سخن اجماع را بابداع از آفاع نمی توان نمود سخن تا این زمان که راه ملامت و شناعت بر صاحب خصوص مسلوک است بواسطه همین مقوله است که همه اوست میگویند و حاصل معارف فقیر که نوشته است همه از وست که مقبول شرع و عقل است نه کلیف که مؤید بکشف و الهام گردد." [2]

و چون شیخ اجل شیخ محی الدین بن العربی نظر بر حقیقت شرارت و نقص و فساد اینها نینداخته است، حقایق

۱۔ مکتوبات امام ربانی، مکتوب شماره ۱ دفتر دوم بنام عبدالعزیز جون پوری ص ۶، ۷

۲۔ مکتوبات امام ربانی، مکتوب شماره ۲۷۵ بخش ششم، دفتر دوم صفحه ۷۱

ممکنات را صور علمیهٔ حق جل وعلا دانسته است که آن صور در مرآت حضرت ذات تعالی و تقدس که در خارج جز او موجود نمی داند، انعکاس پیدا کرده نمود خارجی حاصل کرده است و آن صور علمیه را غیر از صور شیون و صفات واجبی نه دانسته است جل سلطانهٗ. لاجرم حکم بوحدت وجود کرده است - و وجود ممکنات را عین وجود واجب گفت تعالی و تقدس و شر و نقص را نسبتی گفته نفی شرارت مطلق و نقص محض کرده است - ازین جاست که هیچ چیز را قبیح بالذات نمی داند - حتی که کفر و ضلالت نسبت به ایمان و هدایت بد می داند به نسبت بذات خود که آن را عین خیر و صلاح می انگارد و نسبت به ارباب خود اینها را به استقامت حکم می نماید و آیهٔ کریمه "ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم"، شاهد این معنی می سازد"[1]

۷

در بالا شرح دادیم که جلال الدین اکبر شاه برای اتحاد و ایجاد همفکری هندوان و مسلمانان مساعی خاص را بکار برد - و جشن های هندوان را برگزار کرد - و مسلمانان را نیز برای شرکت در آنها دعوت کرد - او دستور داد کتابهای مذهبی آنان بفارسی ترجمه شود تا مسلمانان با فکر آنها آشنا شوند و همدلی و همکیشی از جود بیاید - نظریهٔ وحدت الوجود صوفیان مسلمان و فلسفهٔ ویدانت متفکرین هندی و نهضت بهگتی به این کوشش بسیار کمک کرد -

در عصر جهانگیر عکس العمل پیدا شد و عالمان و صوفیان راسخ العقیده مسلمان خواستند از کفار هند دور باشند و از ایشان متنفر بوده آنان را ذلیل و خوار کنند - چنانکه شیخ احمد سرهندی بنواب مرتضی خان شیخ فرید از امرای دربار جهانگیری می نویسد:

"پس عزت اسلام در خواری کفر و اهل کفر است کسیکه اهل کفر را عزیز داشت، اهل اسلام را خوار ساخت - عزیز داشتن عبارت از آن نیست که البته ایشان را تعظیم کنند و بالا نشانند - در مجلس خود جای

۱- مکتوبات امام ربانی" دفتر اول، شماره ۲۳٤ بنام محمد صادق

دادن وبا ایشان مصاحبت نمودن وهم‌زبانی کردن با ایشان داخل اعزاز است. در رنگ سگان ایشان را دور باید داشت. واگر غرضی از اغراض دنیاوی با ایشان مربوط باشد وبی ایشان میسر نشود، شیوهٔ بی اعتباری را مرعی داشته، بقدر ضرورت با ایشان باید پرداخت وکمال اسلام آنست که از آن غرض دنیاوی نیز باید گذشت و با ایشان نباید پرداخت"۔[1]

در دورهٔ حکومت شاهجهان روش خلفاء مسلمانان علیه کفار و مغلوب ومنکوب داشتن آنها ادامه داشت لیکن در آن زمان فکر وحدت الوجود نیز پابرجا و مؤثر بود. پسر بزرگ شاهجهان داراشکوه مانند اکبرشاه برای ایجاد همفکری بین هندوان و مسلمانان کوشید وبرای صلح کل تبلیغ کرد. او کتابهای متعدد هندوان مانند جوگ لشست و اپانیشاد را بفارسی ترجمه کرد وموضوعات همفکری را تحقیق وتتبع نمود. بدین منظور کتاب مجمع البحرین را نوشت. در نتیجه تربیت روحانی ملاشاه خودش را عارف حقانی معرفی کرد ودر عالم جذب وسکر شطحیات آنرا بصورت رساله بعنوان حسنات العارفین نوشت. علمای راسخ العقیده مسلمان عقاید او را خلاف شرع محمدی دانستند. بالآخر اورنگ زیب عالمگیر دین پروری وشریعت گستری وهم باقتضای دولت وسروری حکم بقتل او داد.[2]

اورنگ زیب پیرو شرع محمدی بود وعقیدت وارادت فراوان به عالمان وصوفیان طریق نقشبندی داشت وآنان نیز در استحکام حکومت به او کمک کردند. اورنگ زیب بفرزند وخلیفهٔ شیخ احمد سرهندی، خواجه محمد معصوم ارادت وعقیدتی تام داشت[3] وبرادران وپسران وی را نیز بسیار محترم میداشت. خواجه محمد معصوم وبرادر بزرگ او خواجه محمد سعید پس از جلوس اورنگ زیب بتخت حکومت در دربار او حضور یافتند. اورنگ زیب به صدر طلا پایتان تقدیم کرد.[4]

۱- مکتوبات امام ربانی، دفتر اول، مکتوب شماره ۱۶۳

۲- عالمگیرنامه، محمد کاظم، کلکته ۱۸۶۸، ص ۴۳۲

3. Glimpses of medienal Indian Culture,
Yousaf hussain, Bombay, 1957 P.59

۴- آداب عالمگیری، ابوالفتح، ص ۱۰۸۰

اورنگزیب در سال چهارم حکومت خود خواجه محمد سعید را به دربار دعوت کرد و به فرزندان او شیخ عبدالاحد و شیخ محمد فرخ تحایفی بیش بها تقدیم کرد. کوچکترین فرزند شیخ احمد سرهندی که شیخ محمد یحیی نام داشت با اورنگزیب ملاقات کرد و از او به دریافت تحایف نایل آمد![1]

خواجه محمد معصوم پنجمین پسر خود سیف الدین را به دهلی فرستاد و او در جوار دولتخانه سکنی گزید. اورنگزیب برای تربیت روحانی خود با او رجوع میکرد و برای ملاقات به مسکن او می رفت[2] و در رهنمایی او مراحل سلوک را طی کرد. حضرت سیف الدین در نامه ای به پدر مکرم خود با کمال مسرت درباره اخلاص اورنگزیب چنین نوشت:

"پادشاه دین پناه را در خدمت حضرت اخلاص بنوع دیگر است. از ذکر لطایف و ذکر سلطانی گذشته به ذکر نفی و اثبات مقید است و ظاهر می سازد که بعضی اوقات خطره مطلقا نمی آید و گاهی که می آید استقرار نمی کرد. این راه خیلی محظوظ است و می گوید که پیش ازین من از هجوم خواطر دلتنگ بودم و شکر این نعمت بجا می آرد."[3]

خواجه محمد معصوم برای رهنمایی اورنگزیب نامه ها نوشت که در مجموعه مکاتیب او در مجلد اول شماره ۶۷ درباره فضایل جهاد اصغر و جهاد اکبر ثبت است. در مجلد دوم مکتوب ۵ درباره فنای قلب و فنای نفس است. و در مجلد سوم مکتوبات مهمی بشماره ۶-۱۲۲-۲۲۱-۲۲۷ موجود میباشد. سه مکتوب که بنام سیف الدین است، نیز مربوط به احوال اورنگزیب می باشد و اینهاست به شماره ۴۰-۲۲۳-۲۴۲)[4]

۱- مرآة العالم، ص ۶۱۳، ۶۱۴

۲- مآثر عالمگیری، محمد ساقی، کلکته ۱۸۷۰م ص ۸۴

۳- مکتوبات سیفیه، مطبوعه سعید آرت پرلیس حیدرآباد، مکتوب شماره ۲، ص ۱۱

۴- مکتوبات معصومیه هر سه جلد

خواجه محمد معصوم وقت بازگشت از زیارت حرمین شریفین به هند در مورد روش مخاصمانه داراشکوه علیه متقیان مجدد الف ثانی و فکر و نظر وی برخلاف شرع محمدی نگران بود- درین باب التجا به سالتمآب برد "رسالت خاتمیت علیه و علی آله الصلوات والتسلیمات ظاهر شد و بدست مبارک آنحضرت شمشیر برهنه است، اشاره به قتل وی می نماید توقع کما اشار صلی الله علیه وعلی آله وسلم"[1]

۸

طریقهٔ نقشبندی در استان شمال غربی نیز رواج پیدا کرد. خلفای شیخ احمد سرهندی بالخصوص شیخ آدم بنوری و خلفای افغانی خواجه محمد معصوم در بعضی جاهای افغانان برای ترویج شرع محمدی تبلیغ دین کردند. شیخ آدم بنوری خود افغان بود و یک خلیفهٔ معروف او شیخ سعدی لاهوری بود که بسیاری از مشایخ کبار مریدان او بودند مانند محمد عمر چمکنی[2] و حضرت محمد یحیی المعروف به حضرت جی[3] - در کشمیر شیخ حمزه[4] و داؤد خاکی شیخ معروف و اجل مرجع خلایق بودند - و عقیده مندان زیادی داشتند - یکی از شیوخ بزرگ که در کشمیر بسیار معروف شده حضرت بابا نصیب الدین غازی بود - از او سلسلهٔ ایشان منشعب شد - و تا مدت دراز ادامه داشت بعضی از مریدان او نیز صاحب رشد و هدایت شدند - در طریق نقشبندیه یکی از معروف

۱- حسنات الحرمین، خواجه محمد معصوم، مرتبه محمد عبدالله، مترجم بفارسی از محمد شاکر، تحقیق و تعلیق از محمد اقبال مجددی، لاهور، ۱۹۸۱ء ص ص ۲۰۳-۲۰۴؛ روضة القیومیه، محمد احسان، ترجمهٔ اردو ... لاهور، ۱۳۳۵ھ رکن دوم، ص ۱۰۴

۲- خزینة الاصفیاء، غلام سرور، نولکشور، ۱۳۲۰ھ ص ص ۶۳، ۶۳۸، ۶۴۸

۳- تذکره علما و مشایخ سرحد، محمد امیر شاه، جلد اول، پشاور، ۱۳۸۳ھ، ص ۶۴، ۹۶

۴- تحایف الابرار فی ذکر اولیای خیار، محی الدین مسکین، امرتسر، ۱۳۲۲ھ؛ واقعات کشمیر، محمد اعظم، مخطوطه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب؛ اسرار الابرار، داؤد مشکوتی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب مجموعهٔ شیرانی شماره ۹۵۱

ترین صوفیه خواجه خاوند محمود المعروف به "حضرت الیشان" در مردم کشمیر اثر و نفوذی داشت. پسرش
خواجه معین الدین جانشین وی نیز این طریق را توسعه داد. وی صاحب تالیفات بود که در آن ها طریق
بزرگان خود را توضیح کرده بود. از سلسلهٔ شیر قادریه صوفیانی بلندپایه متعدد نیز در کشمیر موجود بودند. مرشد نامی
حضرت شیخ قاسم حقانی (م ۱۰۳۰ھ) برای ترویج سلسلهٔ خود خدماتی زیاد انجام داد.

لاهور مرکز[1] تصوف و عرفان بود و بزرگان سلسله های تصوف یعنی چشتیه، قادریه، نقشبندیه، سهروردیه نیز در آنجا موجود بودند و مدارس و خانقاههای ایشان سرچشمهٔ ارشاد و هدایت بشمار می رفتند. از طریقهٔ قادریه یکی مرشدِ عالیمقام حضرت میانمیر بود که بسیاری از مردم به او اعتقادِ شدید داشتند. دیگر از صوفیان برجسته شاه ابوالمعالی مرید عموی خود شیخ داؤد شیرگرهی بود که شهرتی بسزا داشت. مرشدی دیگر شاه بلاول قادری بود که مدرسه ای تاسیس کرده بود و بسیاری از مردم از او مستفید می شدند.

در طریق نقشبندی از خلفای معروف مجدد الف ثانی یکی شیخ طاهر لاهوری بود که در لاهور مشغول به درس و تدریس و ارشاد و نصیحت بود. دیگر حضرت خاوند محمود المعروف به "حضرت الیشان" از کشمیر بلاهور آمد و در همین جا اقامت ورزید. دیگر صوفی بزرگ و عالم شمیر شیخ عارف چشتی معروف به میان ودها[2] در لاهور مدرسه ای تاسیس کرد که در آن زمان مرکز بزرگ علوم شریعت و طریقت بود.
همچنین از برکت شیخ سعدی که خلیفهٔ شیخ سید نوری بود حلقهٔ مریدان نقشبندی بسیار گسترش یافت

۱- خزینة الاصفیاء، غلام سرور، نولکشور، ۱۳۲۰ھ؛ اولیای لاهور، محمد لطیف، لاهور (۱۹۶۲م)؛ تذکره اولیای هند و پاکستان، محمد اختر، دهلی، ۱۹۵۶م؛ مشایخ چشت، خلیق احمد نظامی، کراچی، ۱۹۷۵م؛ تذکره صوفیای پنجاب، اعجاز الحق قدوسی، کراچی، ۱۹۶۲م؛ حضرات القدس، بدرالدین سرهندی، لاهور، ۱۹۷۱م؛ سهروردی اولیای لاهور، محمد دین کلیم، لاهور ۱۹۶۹م؛ لاهور میں اولیای نقشبندی کی سرگرمیاں، محمد دین کلیم، لاهور، سن ندارد؛ حدیقة الاولیاء، مفتی غلام سرور لاهوری، لاهور، ۱۹۰۶م؛ تحقیقات چشتی، نور احمد چشتی، لاهور، ۱۹۷۶م

۲- ودها = وڈھا بمعنی بزرگ در زبان پنجابی

از سلسلهٔ سهروردی شیخ الاسلام مفتی عبدالسلام لاهوری (م ۱۰۳۵ھ) بود که خطیب و امام نماز مسجد مفتیان بود و مدرسه ای دائر کرده بود که هزاران شاگرد از آن استفاده می کردند. شاه کمال سهروردی اُستاد باکمالی بود. شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی، مولانا عبدالحکیم سیالکوتی، علامه سعدالله وزیر بزرگ شاهجهان از شاگردان معروف او بودند.

۹

پس از این دورنمای اوضاع فکری و عرفانی آن دوره احوال مُلّا شاه را قدری مفصلاً می نویسیم تا معلوم شود که وی تا چه حد تحت تاثیر این اوضاع قرار گرفته زندگی می کرد.

مُلّاشاه، شرح احوال

اسمش شاه محمد است و گاه گاهی خود را محمد شاه هم می گفته مثلاً

تربیت کرد خلق را آن ماه[1] ‌‌ ‌‌ گشت روشن دلِ محمد شاه[2]

حضرت میانمیر[3] او را بنام محمد شاه خطاب می کرد۔ معمولاً او معروف به شاه و مُلّاشاه بود۔ بعضی از مریدان او را اخوند نیز می گفتند۔ مُلّاشاه خود را ملقب به لسان اللہی دانست۔ چنانکه گفته

آنکس که زراهِ معرفت آگاه است ‌‌ ‌‌ مُلّاشاه است و عارفِ این راه است

از تاثیر زبانِ او معلوم است ‌‌ ‌‌ کامروز ملقب به لسان اللہ است[4]

نیز گفته[5] مُلّاشاه اسمِ پدرش عبد احمد و اسم مادرش بی بی خاتون است۔

پدرم عبد احمد است بنام ‌‌ ‌‌ احمدم صاحب است بنده غلام

هست در نام مادرم خاتون ‌‌ ‌‌ عصمتش حکمت در افلاطون

۱- ماه = میانمیر ‌‌ ‌‌ ۲- رسالۂ نسبت، برگ ۱۷۲ الف

۳- میانمیر= حضرت محمد بن قاضی سائیں دِ بن قاضی قلندر فاروقی سیوستانی السندی میباشد۔ در سال ۹۳۸ھ متولد شد۔ بلاهور رفته برای عبادات و ریاضاتِ خود شهره یافت۔ او طریقۂ تصوّف قادریه را بسیار رواج داد۔ شاهجهان و داراشکوه با وی ارادت وافر داشتند۔ در روز سه شنبه هفتم ربیع الاول ۱۰۴۵ھ ۱۶۳۵م این جهان فانی را بدرود گفت۔ مزارِ مبارک او در دهاشم پوره است۔

۴- سکینۃ الاولیاء، داراشکوه، تهران، ۱۹۶۵م ص ۱۵۶

۵- رک به صفحه آینده

طبق جهان آرا بیگم اسم پدرش عبدی و اسم جد و جدِ بزرگش مولانا سلطان علی بن قاضی فتح الله است[1]

محل تولد

مولدش قریهٔ ارکسا[2] است که در شهرستان روستاق[3] است. ملاشاه خودش گفته

ملکِ من از ملکها ملک بدخشان[4] آمده   از بلاد از روستاق و از قرای از ارکسا[5]

توکل بیگ سال تولد وی ۹۹۲ھ نوشته[6] که از "شاه نیک خو" نیز همین تاریخ تولدِ ملاشاه بر می آید.

گل تاریخ من چون لب شگفته   رفته و "شاهِ نیک خو" گفته[7]

ملاشاه دربارهٔ روزِ تولدِ خود چنین گفته:

هم شب جمعه بود هم شب قدر   آن شبی زاد صد در آن بدر[8]

بقیه از پاورقی صفحهٔ قبل

۵- دکتر تاراچند و دکتر میر حسن عابدی اسم پدرش را ابو محمد نوشته‌اند که صحیح نیست (مقدمهٔ جوگ بششت، علیگره ۱۹۶۸، ص ۸۰ پاورقی)؛ REU بجای عبداحمد ملا احمد نوشته

(Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum, P 691)

۶- رسالهٔ نسبت ص ۱۸۴-

۱- صاحبیه، جهان آرا بیگم نسخهٔ خطی محمد اکرم برگ ۲ ب. ۲- ارکسا جای این قریه در هیچ کتاب جغرافیا تعیین نشده است.

۳- روستاق- Rustak is a principal sub division of Badakhshan on the West. (Afghanistan Angus Hamilton' p 243-244)

۴- بدخشان- در شمال رود آمو واقع است. رودخانهٔ آمو در شمال، کوه هندوکش در جنوب و ترکستان شرقی در مشرق آن واقع است. بدخشان دره ها دارد سبز و خرم. در زمستان کوهستان ها از یخ پوشیده است و رودخانه ها منجمد می شود. کوه ها مشحون از معادن گران بها یعنی یاقوت، لعل، طلا و لاجورد است (قاموس جغرافیائی افغانستان، مجلد اول، ۱۳۳۵، ص ۲۲۶)

۵- سکینة الاولیاء ص ۱۵۳   ۶- نسخهٔ احوال شاهی، توکل بیگ، میکروفیلم نسخهٔ خطی ۱۰۷۷ھ برگ ۱۱ ب

۷-۸- رسالهٔ نسبت برگ ۲۴۱ ل، ۲۴۰ ل

گفته ملاشاه درباره روز ولادتش از مطالعه تقویم هم کاملاً درست می نماید - در ۹۹۲ھ ۲۶ رمضان المبارک
روز آدینه بود، فیلد[1] و میکڈانلڈ[2] هم سنه ۹۹۲ھ نوشته اند - در صاحبیه مذکور است که چون ملاشاه در
لاهور وارد شد ۲۸ سال داشت[3] یعنی در سال ۱۰۲۰ھ بلاهور آمد - طبق شاهجهان نامه
و دیوان جلالای طباطبائی ملاشاه در سال ۱۰۲۳ھ عازم هندوستان شد و بلاهور رسید[4]
و این درست نیست - داراشکوه در سال ۱۰۵۲ نوشته که سن شریف ملاشاه ۵۷ یا ۵۸ سال بود[5] -
ازین رو تاریخ تولدش ۹۹۵ یا ۹۹۶ هجری آید ولی این هم صحیح نیست - درین صورت
همان تاریخ تولدش یعنی ۹۹۲ھ درست است که توکل بیگ نوشت -

خانواده

بقول جهان آرا بیگم هر یک از اسلاف بزرگوار حضرت ایشان ملقب بقاضی بود - لیکن مطالب اعلی
و مقصد اقصای این بزرگان طلب راه حق شناخت ذات حق مطلق [بود و] هرگز بامر قضای
نمی پرداخته اند[6]

۱- Field, C, Mystics & saints of Islam, London, 1910, P 174

۲- Macdonald, D.B, The religious attitude and life of Islam, Beyrouth, 1965, P 195.

۳- صاحبیه، جهان آرا بیگم برگ ۱۴

۴- شاهجهان نامه، محمد صالح کنبوه، مجلد سوم، لاهور، ۱۹۶۰م، ص ۳۶۵؛ دیوان جلالای طباطبائی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران شماره ۲۹۶۴ ص ۱۰۸ تا ۱۱۲؛ ریو هم اشتباه کرده نوشته که ملاشاه گردش کنان در ۱۰۲۳ھ در هندوستان وارد شد
Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum, P.691)

۵- سکینة الاولیاء ص ۱۰۹-

۶- صاحبیه، برگ ۲-

بنا بگفتهٔ دارا شکوه "ملا عبدی قاضی موضع ارکسا بوده اند"[1]

ملاشاه دو برادر کوچک و یک خواهر داشت - یکی ملا بیگ محمد و دیگری ملا سلطان علی نام داشت - جهان آرا بیگم در صاحبیه مؤلفه سال ۱۰۵۱ هـ می نویسد که هر دو برادر نزد ملاشاه آمدند - و از فیوض باطنی مستفیض شده به میهن خود باز گشتند - و ملاشاه غایبانه خواهر خود را که یک سال از دو کوچکتر بود نیز از رشد و هدایت خود بهره ور ساخت[2] - بقول توکل بیگ سلطان علی در سال ۱۰۶۱هـ بخدمت ملاشاه رسید و از و استفاضه کرد -

برادر زادهٔ ملاشاه محمد بیگ در سال ۱۰۵۶هـ بکشمیر وارد شد - در دو سال بادراک حقیقت نایل آمد - او شعر هم میگفت - این ابیات از او ست

از ذات و صفات حق بیخبر اند	باهم ز روی نیک و بد سر بسر اند
بالذات اگر یکفر دین در فکر اند	چون زلف رخ تو ز بیت یکدگر اند[3]

در سال ۱۰۵۸هـ که اوزبکان در نواحی بدخشان تاخت و تاراج آغاز کردند محمد بیگ از ملاشاه اجازه گرفته می خواست که تمام خانواده اش را بکشمیر بیاورد - بنابرین ملاشاه به جهان آرا نامه نوشت تا از شاهجهان درخواست کند که وی بنام حاکم بدخشان حکمنامهٔ بنویسد بدین مطلب که کلیهٔ افراد خانواده اش محفوظ و مامون نزد ملاشاه برسند - محمد بیگ فرمان بادشاه بنام حاکم بدخشان "قلیچ خان" گرفته به بدخشان باز گشت - و در همان سال برادران و برادر زادگان و خواهران و عموزادگان و خویشان به کابل آمده منزل داشتند[4]

---

۱ - سکینة الاولیاء ص ۱۵۴ ۲ - صاحبیه برگ ۱۳ الف

۳ - نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۷ ب

۴ - نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۶ الف

شاهجهان آنان را نواخت و "بانعام چهار هزار روپیه و هشت تنکه روپیه بطریق مدد معاش از صوبهٔ کشمیر کامیاب گشته رخصت کشمیر یافتند[1]". ایشان بسوی کشمیر حرکت کردند شاهجهان نامهٔ زیر را به ملاشاه نوشت:

"شناسای راه حقیقت، واقف رموز طریقت، ملاشاه بدانند که درین ولا دو برادران عارف حقائق و معارف با دیگر خویشان بکابل رسیدند. از ورقی که باین نام فرستاده شد نام آن جماعه که آمده اند و آنچه بآنها رسانیده شد معلوم خواهند نمود. اگر در کابل می خواسته باشند مقیم شوند و اگر از کشمیر باز بیایند پرداخت آنها نموده خواهد شد و اگر در کشمیر اقامت بورزند نیز پرداخت خواهیم فرمود. دو ماه است که لشکر اسلام قلعه قندهار را قبل نموده. امیدواریم که انشاء الله تعالی فتح نصیب این نیازمند درگاه بی نیاز گردد"[2]

ملاشاه خودش در بارهٔ ورود اعضای خانواده اش در ابیات زیر اشارت نموده.

ما بکشمیر از بدخشان آمدیم	باز خویشان از بدخشان آمدند
سال با یکچل بجز ایشان گذشت	از پس چل سال ایشان آمدند[3]

ملاشاه در سراسر زندگانی خود ازدواج نکرده. بقول نور احمد چشتی ملاشاه یکبار گفته بود:

"من نه زن دارم نه خوابه الحمد لله الملک الوهاب که ازین هر دو فارغم"[4]

۱- عمل صالح مجلد سوم ص ۹۹ ۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۳۶ ب

۳- کلیات ملاشاه جلد دوم SPi VI 87 مخطوطه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب برگ ۳۲۱ ب

۴- تحقیقات چشتی، نور احمد چشتی، لاهور، ۱۹۷۱م - ص ۳۴۲ ; پادشاه نامه، عبد الحمید لاهوری مجلد اول، کلکته، ۱۸۶۷م ص ۳۳۳

مُلّاشاه خود درین خصوص رباعی زیر را گفته:

تجرید کشید ز آب و گل پای کسی	فرزند نیم بی بی و بابای کسی
کو دلبندانم همه فرزندانند	کی شاه محمد است آبای کسی[1]

آموزش و پرورش

مُلّاشاه از کودکی تحصیل علم را دوست میداشت و وقتی که پدر و مادرش زنده بودند او تحصیلات دینی را از مُلّا خواجه علی فراگرفت که از اهالی قریه موسوارک از بلدهٔ روستاق بود. مُلّاشاه بعد از فوت پدر و مادرش بسوی بلخ رفت و از مُلّا حسین قبادیانی کتب مقدماتی دینی را خواند[2] بقول جهان آرا بیست و یکسال داشت که برای کسب علوم ظاهری از ارکسا بجانب بلخ حرکت کرد.[3] مُلّاشاه خود دربارهٔ کتابهائی که مطالعه کرده در اشعار زیر اشارت کرده است[4]

صرف- بعد بسم الله آن مدرس حق / داد صرف هوائی ام بسبق[5]

نحو- ماند نحوی بدست کافیه ام / که بکشش بادهای صافیه ام[6]

منطق: گوش من دید حرف شمسیه / این دل ذره گشت دُر بر سیه[7]
بعد از آن شرح شمس را دیدم / در برابر نگفت پرسیدم

علم کلام- آخورد شرح عقایدم در گوش / سخت جوشید این دل خاموش[8]

۱- کلیات ملاشاه، مجلد دوم برگ ۲۸۹ ب.
۲- دیوان جلالای طباطبائی نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه تهران شماره ۲۹۴۷ - شرح احوال مُلّاشاه بدخشی ص ۱۰۷ تا ۱۱۲
۳- صاحبیه برگ ۳ ب
۴- دربارهٔ تشخیص و تعیین کتابها و مؤلفان آن رجوع کنید به پاورقی متن رساله نسبت
۵- رساله نسبت برگ ۳۳۱ الف
۶- رساله نسبت برگ ۳۳۲ ب
۷- رساله نسبت برگ ۳۳۴ الف
۸- رساله نسبت برگ ۳۳۵ الف

معانی

چیست تلخیص این کلام من | بر مطول شد احترام من
مختصر آنکه علم قرآن است | اندر آن خانه یار پنهان است
نام قرآن شنیده گوش من | بر کلام الله است هوش من [1]

فقه و اصول فقه

چند که تلویح آمدم بزبان | شد ز توضیح روشنم سخنان [2]

طب

اقسرائیست هیچ یارم نی | اختیارات اختیارم نی
آنکه یافت شاه طب شهاب | اینچنین دیده ام هزار کتاب [3]

حدیث

میروم جانب حدیث او | که ز مشکوت می برم یکبو [4]

تفسیر

رفت دل با کتاب تفسیرم | نقش آن حرف گشته تدبیرم
غایت علم، علم تفسیر است | راست شاهجهان جهانگیر است [5]

بقول جهان آرا در بیست و پنج سالگی بکشمیر وارد شد [6]. از ملا جوهر علی علوم متداول کسب کرد و این تحصیلات برای سه سال ادامه داشت [7]. ولی از علوم دنیوی قلب ملا شاه اطمینان نیافت. در نتیجه او در جستجوی مرشدی کامل کشمیر را ترک گفت. درباره بیحاصلی علوم دنیوی میگوید. [8]

هیچ از ایشان مرا گره نگشاد | گرهی چند بر گره افتاد
بگذشتم ز درس مدرسه ها | مدرسه ها و درس مدرسه ها
هر کجای که مدرسه باشد | همه تحصیل وسوسه باشد [9]

باز می گوید.

مکتب درس و خانقاه ای شاه | جای طفلان و نامه پر ز گناه [10]

۱- رساله نسبت برگ ۳۳۷ ب
۲- رساله نسبت برگ ۳۳۸ الف
۳- رساله نسبت برگ ۳۴۰ الف
۴- رساله نسبت برگ ۳۴۱ الف
۵- رساله نسبت برگ ۳۴۱ الف و ب
۶- صاحبیه برگ ۱۴ الف
۷- دیوان جلال الاطبای برگ ۱۰۸ تا ۱۱۲
۸- رساله نسبت برگ ۳۴۲ الف
۹- رساله نسبت برگ ۳۴۵ ب
۱۰- سکینة الاولیا ص ۱۶۲

تزکیه باطنی

ملاشاه از لاهور گذشته متوجه آگره شد. در راه با شخصی برخورد که مرشد طریقت حضرت میانمیر لاهوری و صوفی دیگری در آگره را معرفی نمود. ملاشاه بجهت دیدن آن درویش به آگره رفت اُو را دیده گفت - آنچه خواستم در وی نیافتم!

بقول جلالای طباطبائی ملاشاه از کشمیر بدهلی رفت - از آنجا عازم آگره شد. وچون به سرای باد رسید، یکی از سربازان صاحب حال درباره احوال حضرت میانمیر شرح داد و اُو از همانجا بلاهور رفت و بخدمت حضرت میانمیر رسید و آنچه میخواست در ایشان یافت.[2]

حضرت میانمیر طبق روش خود باو التفات نکرد - چون ملاشاه در طلب وجذب خود ثبات واستقامت نموده، روزها بغذائی خورد و همه شب در عبادت بسری شد. روزی حضرت میانمیر فرمود "این مغل که ملاشاه نام دارد اگرچه آثار خداجوئی از جبهه او ظاهر است لیکن ما اهل هندییم با مغل ما را مناسبت نیست چرا که مردم مغل پُرغضب وطالب جاه می باشند - راه فقیر راه نامرادی وخاکساری ست - این مرد را بگوئید که مرا زحمت وخود را تصدیع ندهد چه حمیت واختلاط ما با مردم هندی بوده تا حال ما از هیچ مغل صحبت فقیرانه نداشته ایم."[3]

چون ملاشاه این حرفهای میانمیر شنید،[3] گفت - "مطلب من از همین جا حاصل خواهد شد تا جان دارم جاروب کشی این آستانه نموده راسخ دم وثابت قدم خواهم بود."[4]

۱- دیوان جلالا طباطبائی نسخه خطی مذکوره برگ ۱۱۱ ۲- سکینة الاولیاء ص ۱۶۲

۲- سکینة الاولیاء ص ۱۶۲

۳- نسخه احوال شاهی برگ ۶ الف و ب

۴- نسخه احوال شاهی برگ ۶ ب

مُلّاشاه و میانمیر

چند سال ار چه انتظاری داد آن گره عاقبت ز دل بکشاد[1]

بنا بگفتهٔ جهان آرا پس از یک سال[2] و بقول داراشکوه پس از سه سال[3] و بقولِ توکل بیگ بعد از مدتی[4] و بقول حسین دوست پس از چهار ماه[5] و بقول مُلّاشاه توشیجی پس از سه ماه[6] حضرت میانمیر به اُو التفات کرد و پرسید "کجا می باشی؟ پاسخ داد که در مسجد. فرمود که در مسجد فرود میای مسجد را ترک گفت بعداً فرمود چه میخوری؟ گفت نان بازاری. فرمود نان بازار مخور. با آنکه هیچ جا امید رسیدن غذا نبود فاقه کرد.[7] حضرت میانمیر ارادتمندیٔ مُلّاشاه را دیده بر اُو مهربان شد و گفت "مُلّاشاه مدتی جفا دید و در کورهٔ امتحان خالص گردید. اکنون وقت آنست که طلای کامل عیار شود.[8]

ای بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی

اکنون وقت رسید که بتراش تربیت در آمده لایق شهریاران گردی"[9]

مُلّاشاه این کلمات را در ابیات خود به حیطهٔ تحریر آورده

اُو پاره سنگ بود از کان در مرز ولایت بدخشان

اُو کرد تربیت چنانی می باشد لعل باز و نشانی[10]

۱- رسالهٔ نسبت برگ ۱۳۶ الف ۲- صاحبیه برگ ۴

۳- سکینة الاولیاء ص ۱۶۲ ۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶ ب

۵- تذکرهٔ حسینی، حسین دوست، لکهنؤ، ۱۸۷۵م، ص ۱۶۵

۶- تذکرهٔ مُلّاشاه توشیجی، مُلّاشاه توشیجی، مشمولهٔ کلیات مُلّاشاه نسخهٔ خطی مجلد اول برگ ۱

۷- سکینة الاولیاء ص ۱۶۳

۸- ریاض الشعراء، علی قلی واله داغستانی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره ۱۶۸۲ برگ ۲۳۹ ب

۹- ریاض العارفین، رضا قلی هدایت، تهران، ۱۳۱۶ه ص ۱۶۲

۱۰- رسالهٔ ولوله، مشمولهٔ مثنویات مُلّاشاه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب برگ ۱۹۶ الف

باری شخصی به دارا شکوه گفت "اوّل از بدخشان لعلهای گران قیمت بر می آمد - چرا

اکنون بر نمی آید؟" او پاسخ داد:

"حضرت اخوند از بدخشان آمده اند - در کان بدخشان لعل بی بها نمانده"![1]

مُلّا شاه حضرت میانمیر را بسیار محترم می داشت و میگفت:

من از ادبش نه نام گیرم | لیک از قدمش میان میرم[2]

بازی گوید:

رباعی

چون نصحت بیان حال توحید محال | پس قال و مقال را در آنجا چه مجال[3]

از دولت خدمت میان میری | القصه نهالیم و تهالیم و نهال

حضرت میانمیر طبق روش تصوف قادریه مُلّا شاه را مشغول بذکر کرد:

"هر پنج حس ظاهر بدو دست خود بسته حفظ نفس کرده سلوک فرمودند - تا پنج حس باطن کشاده شود"[4] مُلّا شاه شب و روز درین شغل صرف نموده روز دیگری برای شستن

لباس خود به جوی رفت - ناگاه مردی ظاهر شد و گفت - ای طالب حق من خضرم و برای

کمک شما فرستاده شده ام - ولی مُلّا شاه بگفته او متوجه نشد و گفت:

"من یک خضری و رهنمائی برای خود دارم - هر مطلبی که باشد از او خواهم خواست -

او مرا بس است - برو خود را زحمت مده و مرا بی حلاوت مکن"[5]

---

۱ - سکینة الاولیاء ص ۱۵۴ ۲ - رسالہ ولوله مذکور برگ ۹۳ ب

۳ - کلیات مُلّا شاه جلد دوم برگ ۳۴۷

۴ - نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۷

۵ - نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷ ب

چون مُلّاشاه باز آمد - این ماجرا را بمرشد خود گفت - اُو فرموده هرچه در نصیب شما است خداوند بزرگ بدون منّت خضر بشما عطا خواهد کرد. پس از مرخص شدن مُلّاشاه حضرت میانمیر به رفیقان هندی خود گفت :

"این مغل را خدا تعالیٰ عجب حوصله و طرفه همت بلند بخشیده اگر دیگری می بود و خضر نبی را این همه متوجه احوال خود می یافت ، فی الفور دست بدامن آورده مراد از وی می خواست - این مغل اصلاً بجانب او نگاه نکرد - در اخلاص و همت بی همتا است" [1]

هر روز مرحمتِ خداوندی در ازدیاد بود و هر روز احوال خودش را پیش مرشد شرح می داد و همواره حضرت میانمیر میگفت :

"ما از مغل گریزان بودیم ، الحال اعتقاد پیدا کردیم ، چنانکه در شمشیر زنی قوم مغل سر آمد ظاهر شدند بخصوص مردم بدخشان از قوم مغل هم در اخلاص و هم در شجاعت ممتاز یافته شد"

مُلّاشاه قول حضرتِ مرشد خود را اینچنین بنظم آورده است :

پیرم که میانمیر خدادان باشد	گویم سخنی که قول ایشان باشد
مردانگی و کمال اخلاص به پیر	این خاصهٔ مردم بدخشان باشد [2]

پس از آن به مُلّاشاه خطاب کرده فرمود "از آشنایان ، هر مغل که طالب مولا باشد نزد ما بیار که اکنون قوم مغل را دوست می داریم" -

مُلّاشاه می فرماید که روزی حضرت میانمیر دُعا کرد - دوستان پرسیدند - شما برای چه کس دعا میکنید ، گفت "برای مُلّاشاه که مسلک ما از وی روشن خواهد شد" [3]

۱- نسخهٔ احوالِ شاهی برگ ۱۷ ۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۸ ب

۳- سکینة الاولیاء ص ۱۵۵

داراشکوه دربارهٔ درستی این قول چنین اظهار داشته است "بهترین یاران در همه چیز و کامل و مکمل ترین اصحاب در همه باب ایشانند [ملاشاه] امروز سلسلهٔ علیهٔ قادریه و طریقهٔ حضرت میانجیو بوجود شریف ایشان زینت و استقامت دارد"[1]

ملاشاه هم منت پذیر حضرت مرشد خود بوده و بارها معترف این امر شده است:

تربیت کرد خلق را آن ماه	گشت روشن دل محمد شاه
شاه یک آفتاب تابان شد	نام روشن همه بدخشان شد[2]

ملاشاه در مدت نوزده سال بسیار زحمت کشید تا هفت سال بعد از نماز عشاء تا صبح با حبس دم ذکر خفی میکرد[3] "تا پانزده سال حال برین منوال بود. از اثر این شغل فتح عظیم و عظمی روی داد"[4]

ملاشاه داراشکوه را تعلیم حبس دم نموده فرمود:

"خاصهٔ این سلسله است و من در اوائل حال از ریاضاتی که می کشیدم، یکی این بود که بعد از ادای نماز عشاء بهمین طریقهٔ خود حبس دم کردم و تمام شب

ع خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

تا دم صبح بدو نفس می گذرانیدم و گاهی حال بجای می رسید که نزدیک بود نفس منقطع شود ولیکن قرار مردن بخود می دادم و مرا هیچ نمی شد و حق تعالیٰ نگاه میداشت"[5]

داراشکوه می نویسد: "یکبار در شهر لاهور در عین زمستان همچنان در گرفت که بر پشت و سینه و دست او [ملاشاه] گل سفید را بآب ترکرده می مالیدند و باد میکردند و هنوز عرق بحال بود و بیقرار بود."

1- سکینة الاولیاء ص ۱۵۴
2- رسالهٔ نسبت برگ ۱۷۲ ا
3- سکینة الاولیاء ص ۱۵۶
4- رسالهٔ حق نما، داراشکوه، نسخهٔ خطی ۱۰۵۶ هـ شماره 8 IV Pe A برگ ۳۳
5- سکینة الاولیاء ص ۱۵۶

بار دیگر در کشمیر اثنای چله که تمام روی زمین و آبها یخ بسته بود بباغ [گل یک] که بیرون شهر است رفت و بطریقه خود حبس نفس کرد چون ساعتی برای تسلی خاطر نفس را می گذاشت، از بسکه عرق کرده بود که بر بدن یخ می لبست، چه بخود قرار داده بود تا عرق مثل جوی روان نشود نفس را نگذارد و چون باز حبس میکرد، عرق که بر بدن یخ بسته بود از حرارت آب می شد[1]

پس از مجاهدات و ریاضات و عبادات بیست ساله ملا شاه مقام توحید را درک کرد و این را از عنایت و لطف خداوند دانسته گفت:

"بیانگ بلند می گویم که مطلب اعلی را من یافته ام و این سعادتی است که بمن روی نموده و این سعادت نه از کثرت ریاضت و مجاهدت من میسر شد بلکه محض فضل اوست"[2]

تا مدت بیست سال در جست و جو   بودیم کز اها بیابیمش بو
تحقیق شد این در طلب خود بودیم   معلوم شد این رمز که خود بودیم او[3]

بقول توکل بیگ این ادراک حقیقت توحید در سال ۱۰۳۷ھ بدست آمد - در همین سال شاهجهان در روز هفتم جمادی الثانی روز دوشنبه بر تخت نشست، ملا شاه این قول را در رباعی زیر بتصدیق رسانید: آن شاهجهان ما و دو کس شاه و گدا   یکروز نشستیم به دو تخت جدا
او بر تخت شاه جهانی بنشست   ما بر تخت معرفت ذات خدا

در رمضان ۱۰۳۸ھ چون ملا شاه از کشمیر بلاهور آمده حضرت میانمیر را ازین ادراک توحید آگاه کرد حضرت میانمیر در جواب فرمود: این مطلب را پیش مردم اعلام مکنید زیرا که افشای راز صحیح نیست. ریاضت و سلوک را ادامه دهید و استقامت مگذارید[4]

۱- سکینة الاولیاء ص ۱۵۷   ۲- سکینة الاولیا ص ۱۶۴
۳- سکینة الاولیاء ص ۱۶۳   ۴- نسخه احوال شاهی برگ ۱۱ الف

بقول داراشکوه این معرفت در لاهور پیش از طلوع فجر نصیبِ ملاشاه شد۔[1]

در خلال ۱۰۳۹ھ طبق فرمودهٔ مرشدِ خود دربارهٔ این ادراکِ حقیقت در مجالس حرفی درمیان نیآورد و تعظیماً پیشِ مرشدِ خود درین مورد چیزی نگفت۔[2] و حال این بود که بر هر ذره نگاه میکرد از حقیقت آن آگاه می شد۔

در ۱۰۴۰ھ ملاشاه بکشمیر رفت۔ جذب و احساسِ او این قدر شدید و نگاهش این قدر موثر شده بود که بر کس که نگاه میکرد بدون ریاضت گشایش نصیبِ او میگردید۔ در آن روزها فرهاد بیگ و رفقای دیگر ازوی درخواست کردند که امسال زمستان همین جا بسر برید۔[3] ملاشاه در جواب گفت: "پیش ازین مارا احتیاج بمرشد بود۔ الحال مرشدِ خود خود هستیم۔ زیرا که حق تعالی مرادِ ما را داد۔ و آرام و تسلی بخشید۔ درین ولا لازم نیست۔ کوههای کشمیر را مثلِ هر سال پیاده طی کرده راهِ صعب و دشوار را بانصرام رسانیم"۔[4]

درین ولا شخصی از حضرت میانمیر پیام آورده که حضرت میانمیر از ملاشاه ناراضی است و گفته است: "کی فرموده ایم مردم را مشغول سازی بی اجازتِ ما این چنین کارها سر می زند۔ درین سفر پیشِ ما بیا۔ ملامت خواهم نمود و منع خواهم کرد چه هرگز از ما و یاران تا حال این نوع حرفهای بی پرده سر نزده، مگر ملاشاه مشربی با طریق از خودی خواهد بر پا نماید"۔[5]

۱- سکینة الاولیاء ص ۱۶۳

۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲ الف

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲ تا ۱۴ ب

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۷ ب

۵- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۸ ب

حضرت مُلّا شاه پاسخ داد:

"توحید و معرفت حق ما را نصب العین شده و در پیش ما اظهر من الشمس روشن گشته مرشد هادی ما ازین معنی باید رضامند شود و براین دولت خداداد مباهات و افتخار نماید که بطفیل او بمریداو عطا شده نه که بی دماغی کند و ما را لحق آید که ما شاهد مقصود را در بغل خود یافته ایم و به یقین دل ما به عنایت الهی آنچنان استحکام یافته که منع پیر و پیشوا در آن فتور راه نمی یابد".[1]

مُلّا شاه اضافه نمود خوب شده که این زمستان بلاهور نرفتم و گفت:

"در میان ما و حضرت میا بخیو صحبت راست نمی آید پیش ازین مرا تاب شنیدن حرفهای پست و بلند نبود- الحال صفت غیرت و بی نیازی بر ما نیز غالب شده- مُلّا شاه آن مُلّا شاه نیست- ع بردند مرا و دیگر آوردند

اکنون مرشد خود و راهنمای خود ما خودیم

ما را بنار قافله سازان نیاز نیست | هم همرهیم، هم ره و هم رهنمای خویش
با غیر دینت همه دعوای باطل است | با مدعی مگو که توئی مدعای خویش"[2]

ازان بعد هر سال حضرت میانمیر به مُلّا شاه پیام می فرستاد که وی حرف وحدت وجود را ترک کند و پیش ما بیاید و طبق فرموده ما راه برود ولی مُلّا شاه میگفت:

"توحید و شناخت ذات مطلق بنوعی دلنشین ما شده که جمع وسایط و اضافات از میان برخاسته سوای حق چیزی نماند تا را معاف فرمایند- این تقصیر خدا یافتن ما را بر ما ببخشند"[3]

مُلّا شاه در سالهای ۱۰۴۱ و ۴۲ از کشمیر حرکت نکرد-

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۸ ب ۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۹ الف

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۷ الف

در ۱۰۴۳ھ حضرت میانمیر حاجی صالح و مُلّا ابابکر را بکشمیر فرستاد تا تحقیق کنند که واقعاً مُلّاشاه در یک نظر و توجه مریدان خود را بدون ریاضت گشایش می بخشد. مُلّاشاه هر دو را در حجرهٔ متصل جا داد و در ضمن صحبتها در چند جلسه آنان را گشایش دست داد.

خلاصه این که حاجی صالح و مُلّا ابابکر پس از مراجعت از کشمیر باستحضار میانمیر رسانند که هر چه دربارهٔ مُلّاشاه شیوع دارد درست است. حضرت میانمیر پرسید. شما را نیز این گشایش دست داد؟ گفتند که معرفت خداوندی و ادراک توحید حق از مُلّاشاه بدست آوردیم.

حضرت میانمیر برای دو سه روز از آنان ناراضی بود و گفت سرّ توحید را افشا کردن تنگ ظرفی است و ما قبول نمی داریم. بعد از چند روز بایشان ملتفت شد و گفت. مُلّاشاه بیچاره چه کند که توحید بروی غالب شده او را معذور باید دانست. من نامه‌ای به مُلّاشاه مینویسم. تا از جانب من مطمئن باشد.[26]

بنابرین میانمیر نامهٔ زیر را باو نوشت:

«معلوم باشد منع و زجر ما از افشای راز بود. چون دانستیم که این گفتگوی بی اختیاری از روی غلبهٔ حال است شما را معذور داشتیم. وصول باعلی مراتب تحقیق و توحید مبارک باشد جمعی را که مشغول ساخته اید خوب کردید و آنها را که مشغول خواهید ساخت خوب خواهید کرد. خدا هم راضی و ما از شما راضی، اما مصلحت عامه درین است که تا ممکن و مقدور باشد مخلصان را طریقهٔ سلوک فرمائید و از حقیقت کار خبر دار نسازید مگر آنکه از غلبهٔ حق خود خبردار شوند که هر دولتی که بعد از ریاضت و مشقت و انتظار حاصل می شود دل نشین تر و معزز تر و عزیز المقدار می باشد. اقامت به شهر دلپذیر کشمیر تا وقتیکه خوش آید مبارک است. ما راضی به تصدیع شما نیستیم. که صحبت روحانی میان ما و شما کافی است. والسلام»[27]

۲۶- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۴، ۲۵ و ۲۶ - ۲۷- ایضاً ۲۵ ب

حضرت میانمیر در سال ۱۰۴۵ھ فوت کرد۔ چون این اطلاع بملاشاہ رسید گفت: "افسوس، این چنین عارف باللہ از جہان رفت"۔[1]

دارا شکوہ گفته که ملاشاہ برای "سی سال در حضور حضرت میانجیو[2] ریاضت و مجاهدت بسیار کشیده اند"[3]، این قول درست نیست. بقول جہان آرا بیگم ملاشاہ در بیست و پنج سالگی در کشمیر وارد شد پس از سه سال بلاهور رفت یعنی آن وقت بیست و هشت سال داشت۔ چون سال تولد ملاشاہ ۹۹۲ھ بود در حتمی است ازین جهت ملاشاہ در ۱۰۲۰ھ بلاهور رسید۔[4]

گر قول دارا شکوہ را درست بدانیم وابستگی ملاشاہ به میانمیر تا ۱۰۵۰ خواهد کشید در حالیکه حضرت میانمیر در ۱۰۴۵ این جهان را بدرود گفت. جهان آرا مدت وابستگی ملاشاہ به میانمیر نوزده سال نوشته است و این صحیح است۔ زیرا که بقول توکل بیگ ملاشاہ بعد از ۱۰۳۹ھ با حضرت میانمیر ملاقات نکرد۔ اگر مدت وابستگی از ۱۰۲۰ تا ۱۰۳۹ھ بحساب آوریم نوزده سال درست است.

آقای محفوظ الحق نوشته ملاشاہ پس از مرگ مرشد خود میانمیر در ۱۰۴۵ھ در کشمیر منزوی شد و بقیه زندگانی را همانجا در خانقاه خود بسر برد۔ این صحیح نیست۔ همچنانکه در سابق گفته شد، ملاشاہ تا سال ۱۰۶۷ھ به لاهور رفت و آمد داشت۔[5]

توکل بیگ در نسخهٔ احوال شاهی وقایع زندگی ملاشاہ را سال بسال درج نموده. بقیه احوال ملاشاہ از آن کتاب اخذ و در اینجا ثبت می شود۔

۱۔ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۱

۲۔ میانجیو۔ یکی از القاب که در زبان محلی به آن بزرگان را خطاب می کردند۔ اینجا میانجیو عبارت است از حضرت میانمیر

۳۔ سکینة الاولیاء ص ۱۵۵

۴۔ ...

۵۔ مجمع البحرین، محفوظ الحق، کلکته، ۱۹۲۹، ص ۳۶ (پاورقی) دارا شکوه مرتبه

در سال ۱۰۵۶ھ بنا به درخواست دارا شکوه ملا شاه به لاهور آمد. قاضی افضل از او استقبال کرد. میرابوطالب پیشکار جهان آرا بیگم ملا شاه را در حویلی فیروز خان تغلق جای داد. توکل بیگ و ابوطالب هر روز بنوبت خود غذا تهیه می کردند.[1] در سال ۱۰۵۷ھ هنگام بازگشت از کشمیر در گجرات میان دو لا صوفی بزرگ تمان خود بملا شاه ملاقات کرد. یک بز شیر دار و دو بز بربری را تقدیم کرد.[2] ملا شاه هر سه بز را قبول کرد و فاتحه خوانده او را رخص کرد و در لاهور در حویلی عبدالکریم اقامت گزید. در مدت اقامت شاهجهان و دارا شکوه خدمت ملا شاه رسیدند.[3]

در ۱۰۵۹ ملا عبدالحکیم برای بررسی امور ملا شاه بکشمیر رفت. بقول توکل بیگ چون او تشنگی علوم صوری داشت ولی از علم معنوی بهره فیضی ازان صحبت نیافت.[4]

در سال ۱۰۶۱ھ ملا شاه به قریه‌ای بنام بی هامه رفت. محل خوش آب و هوائی بود. دوستان ملا شاه در اندک مدت در آنجا باغ مفصلی و ساختمان محلی بپا کردند. او ده روز آنجا اقامت کرد.[5]

در ۱۰۶۲ شاهجهان بکشمیر رفت. و مسجدی را که جهان آرا بیگم در کوه ماران برای ملا شاه بنا کرده بود دیدن کرد.

در سال ۱۰۶۳ھ ملا شاه بدعوت دارا شکوه به لاهور آمد. بعضی از افراد خانواده که همراه او بودند نیز دو خانهٔ بزرگ متصل کاخ شاهی منزل کردند.

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۷ ب ۵۸ ا

۲- شاه دوله (۱۵۸۰ — ۱۶۷۶م) پسر عبدالرحیم خان که از اولاد سلطان ابراهیم لودهی بود. شاه دوله روی جوی ها و رودخانه ها پل ها را ساخت. مرد درویش و خدا دوست بود. مزار او در گجرات مرجع خلایق است.

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۰ ب

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۴ ا   ۵- ایضاً ۶۷ ب

در سال ۱۰۶۶ هـ در بینائی ملاشاه ضعفی پدید آمد. و قوای بدنی هم ضعیف شده بود. لذا برای رفتن به شاه جهان آباد دعوت شاهجهان را نپذیرفت.[۱]

پس از سال ۱۰۶۷ کشمیر را ترک نکرد. و در همان جا اقامت گزید. درین سال چند پارهٔ قرآن را تفسیر نوشت.[۲]

در سال ۱۰۶۹ هـ پس از جلوس اورنگزیب به تخت شاهی بعضی از مردمان حسود از بی دینی ملاشاه شکایت کردند ولی بعضی ها این بهتان را تکذیب کردند. اورنگزیب برای تحقیق این مطالب بحاکم کشمیر فرمان نوشت تا ملاشاه را به دربار شاهی روانه کند. ملاشاه بعلت بیماری و ضعف نتوانست کشمیر را ترک کند در باعی زیر در بارهٔ جلوس شاه به تخت نوشته به دربار فرستاد:

صبحی دلِ من چون گل خورشید شگفت | حق پیدا شد غبارِ باطل را رُفت
تاریخ جلوس شاهِ اورنگ مرا | ظل الحق گفت الحق این را حق گفت[۳]

اورنگزیب از وصولِ این رباعی خوشنود گشته. و نیز بنا به خواستهٔ جهان آرا بیگم فرمود که: "ملاشاه در لاهور آمده اقامت کند. اگر صلاح افتاد در حضور خواهد طلبید". ملاشاه در آغازِ زمستان ۱۰۷۱ هـ بلاهور آمده در حویلی خدمتخان که شاهجهان بتحویل ملاشاه داده بود، اقامت گزید. متصدی جهان آرا بانک بعضا چیله و سایل لازم را تهیه میکرد.[۴]

در سال ۱۰۷۲ هـ ملاشاه به تب مبتلا شد و پانزدهم ماه صفر جهان فانی را بدرود گفت و طبق وصیت خود در قطعهٔ اراضی که برای قبر خود خریده بود، مدفون شد. محمد بیگ برادر زادهٔ ملاشاه تاریخ

۱- نسخهٔ احوال شاهی ۷۲ ب   ۳- نیز رک ملاشاه و اورنگزیب ص ۹۶

۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۳، ۷۵   ٤- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۵، ۷۶ ب

وفاتش چنین گفت: گفت تاریخ وفاتش هاتفی ... داد ملاشاه در توحید جان[1]
۱۰۷۲

توکل بیگ مؤلف احوال شاهی نیز در تاریخ وفات او بیت زیر را گفت:

چون توکل جست تاریخش ز عقل　　جای شاه عارفان فردوس گفت[2]

خزینة الاصفیاء[3]، مخبر الواصلین[4]، حدایق البلاغت[5]، تحقیقات چشتی[6]، صبح گلشن وفات ملاشاه را ۱۰۶۹ هـ ثبت نموده. مفتاح التواریخ[7]، تذکره مرآة الخیال[8]، و نویسنده مقدمه جوگ بششت[9] سال وفاتش را ۱۰۸۰ نوشته، سید محمد لطیف در تاریخ لاهور[10] سال وفاتش را ۱۰۷۱ آورده، علاوه بر نسخه احوال شاهی، ریاض العارفین[11]، ریاض الشعراء[12]، تذکره شعرای متقدمین[13]، شاهجهان نامه[14]، صحف ابراهیم[15]، همیشه بهار[16]، تذکره ملاشاه قوشجی[17] و واقعات کشمیر[18] سال وفاتش را ۱۰۷۲ درج نموده است.

۱- نسخه احوال شاهی برگ ۷۸ الف؛ محمد اعظم میگوید که ملاشاه خود در وقت نزاع تاریخ وفات گفته ولی این صحیح نیست (تاریخ کشمیر اعظمی ص ۱۷۴)
۲- نسخه احوال شاهی برگ ۷۸ ب
۳- خزینة الاصفیاء، مفتی غلام سرور، نولکشور ۱۲۲۰ ص ۱۶۳
۴- مخبر الواصلین، محمد فاضل، ص ۱۰۴
۵- حدایق البلاغت، شمس الدین، لاهور ۱۹۲۰م
۶- تحقیقات چشتی، نور احمد چشتی، لاهور ۱۹۶۴ ص ۳۳۱؛ صبح گلشن، علی حسن، ص ۴۴۴
۷- مفتاح التواریخ - تهامس بیل، ۱۳۴۳ هـ ص ۴۰۷
۸- تذکره مرآة الخیال ص ۱۲۸
۹- مقدمه جوگ بششت پاورقی ص ۷۰
۱۰- History of Lahore, Syed Muhammad Latif, 1956'57 P 178
۱۱- ریاض العارفین، رضاقلی هدایت، تهران تیرماه ۱۳۱۵ ص ۱۶۲
۱۲- ریاض الشعراء، علی قلی واله داغستانی برگ ۲۴۱
۱۳- تذکره شعرای متقدمین، ص ۱۱۹ مذکور در تذکره شعرای کشمیر
۱۴- شاهجهان نامه، محمد صالح کنبوه، لاهور ۱۹۶۰م مجلد سوم ص ۳۶۵
۱۵- صحف ابراهیم، ص ۴۴۳ ب ـ رجوع کنید تذکره شعرای کشمیر، حسام الدین، مجلد دوم، کراچی، ۱۹۶۷ ص ۴۳۵ ـ
۱۶- همیشه بهار، کشن چند اخلاص، مرتبه دکتر وحید قریشی، کراچی ۱۹۷۳، ص ۲۲۴، ۲۲۵
۱۷- تذکره ملاشاه قوشجی برگ ۵
۱۸- واقعات کشمیر برگ ۱۷۲

مزار ملا شاه

ملا شاه در کشمیر قبری برای خود تهیه کرده بود. ولی چون به ترک کشمیر مجبور شد به لاهور آمد در نزدیکی آرام گاه مرشد خود پارهٔ زمین برای قبر خود خریداری کرد و خلیفه شاهباز در دوستان خود را وصیت کرد که "چون مرشد ما اینجا آسوده است ما را هم اینجا دفن کنند".

بعد از آن جهان آرا بیگم توسط متصدیان خود اراضی بیشتری خرید و فرمود "تا باغی و گنبدی از سنگ سرخ بنا کنند".

بنای این آرامگاه در سال ۱۰۷۴ با تمام رسید خلیفه شاهباز تاریخ بنای مزار را قطعهٔ تاریخ گفت:

داد ملا شاه در توحید جان — مرقد او شد مزار انس و جان
مصرع اول بود سال وصال — مصرع ثانی بنای روضه دان[1]

بقول محمد لطیف "دارا شکوه قبر مرشد خود را با سنگ مرمر و دیگر مواد گرانبها تزئین کرد محراب ها از سنگ مرمر مشبک بود"[2]

تزئین مزار ملا شاه از دارا شکوه درست نیست. دارا شکوه در سال هزار و شصت و نه (۱۰۶۹) بقتل رسید. و ملا شاه در ۱۰۷۲ فوت کرد. و جهان آرا بیگم برای بنا نهادن باغ و مزار ملا شاه که در ۱۰۷۴ به پایهٔ تکمیل رسید، اقدام کرد چنانکه در بالا نوشته شد.

مزار

آرامگاه ملا شاه در باغ گشاده در جنوب مغرب مزار میانمیر واقع است. در زمان هرج و مرج و سقوط سلطنت تیموری مردم نواحی خانه های خود را ترک کرده داخل این باغ که دیوار

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۸ ب

۲- History of Lahore, Syed Muhammad Latif, Lahore, 1956 Pg 176.178

بلند و بالائی داشت پناه جستند و اقامت کردند، و آن باغ به صورت یک دهکده در آمد - امروز این باغ بنام باغ میانمیر شهرت دارد - حوض باغ بسته شده ولی آثار آن موجود است - در چهار گوشه باغ چهار برج ساخته شده بود که اکنون سه برج از آن از بین رفته است -

شخصی بنام حنیف شاه در یک برج ساختمانی بصورت ارگ بنا کرد بیرون این برج چاهی با چرخ چوبی بود که به وسیلهٔ آن آبیاری می شد - اکنون در گرداگرد دیوار آن باغ خانه های متعدد بنا شده است -

در گوشهٔ باغ مسجدی بود که در وسط آن به عرض چهار یاد و بلندی یک پا ساختمانی ستون دار از سنگ سرخ ساخته شده بود - اما اکنون نشانی از ستون نیست - در دورهٔ سیک ها پنجره های مشبک از سنگ مرمر و سنگ سرخ که متعلق به آرامگاه بود برکنده شد و به امرتسر منتقل گردید[1]

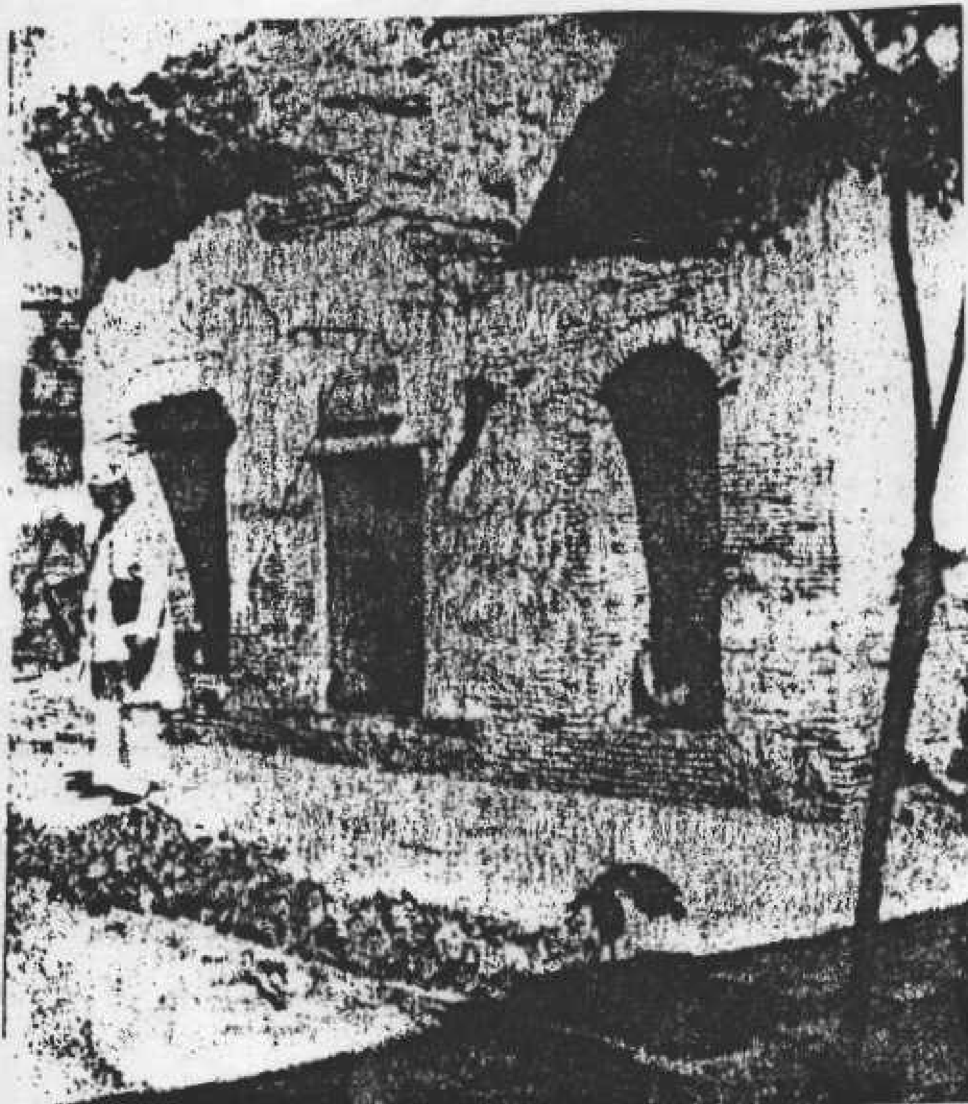
مهاراجا رنجیت سنگ لوح مزار و دیگر سنگ های مرمر را ازین مزار برکنده و به شهر امرتسر برد و برای تزئین رام باغ بکار برد -[2]

سید احمد شاه بتالوی می نویسد: لوح مزار آنشاه را که آیات قرآن و اسمای حسنیٰ بخط نسخ در غایت خوشخطی بر آن حک شده بود، دیدم که در یک گوشهٔ این باغ افتاده بود - هندوها با کفش های خود بر آن می نشستند و بی احترامی می کردند[3]

۱- نقوش شمارهٔ خصوصی دربارهٔ "لاهور" محمد الدین فوق "مآثر لاهور" (باغات و مزارات) فروردین ۱۹۶۲م ص ۳۰۰

۲- تحقیقات چشتی ص ۲۸۹

۳- تاریخ مشتمل بر احوال هند و ملوک آن، سید احمد شاه بتالوی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دیال سینگ شماره ۳۰ ف ۹۵۴ س - ت برگ ۱۸۶ الف



(۲۲) مقبره ملا شاه بدخشی در هاشم پوره لاهور

~~رک: کتاب حاضر ۴۳۹~~

عکس از حسام‌الدین راشدی

خانه های ملاشاه

اگرچه درباره خانه ها و مسجدها که داراشکوه و جهان آرا بیگم و حاکم کشمیر برای ملاشاه بنا کرده بودند مختصراً تحت عنوان های دیگر ذکر شد[1] - ولی نظر باینکه کلیه جزئیات این ساختمانها روشن شود، شرحی از آنها از "نسخه احوال شاهی" در اینجا نقل می شود -

"چشمه قلندر در دامن کوهی در کشمیر واقع است که آنرا کوه پاک می گویند - در کنار آن دریاچه ای به نام "دل"[2] است و نصف شهر در کنار رودخانه بهت آباد شده - طول و عرض آن دریاچه تقریباً پانزده کیلومتر خواهد شد - آب زلال آن بغایت سرد و صاف است - زمین چشمه قلندر اولاً ناهموار بود بعد هموار کرده شده - دو سر خانه و مسجدی بحکم داراشکوه بنا کرده شد و داراشکوه یک حوض سنگ مرمر که بسیار نازک و مصفا بود بدست توکل بیگ از لاهور به چشمه فرستاد و آنرا در منبع آب نصب کردند که از میانه این حوض آب جوش می زد - در چشمه دیگر بنام چشمه شاهی بحکم نواب فاطمة الزمانی عمارتهای عالی ترتیب داده شد و نام آن چشمه شاهی گذاشته شد - ولی ملاشاه همیشه آنرا به چشمه صاحبیه یاد میکرد - ملاشاه در جائی اندکی بالاتر از همین چشمه به حسن ریته خادم خود فرمود تا پاره های از آن کوه بکند و منبع آنرا وسیع سازد تا آب فراوان برآید - حسین بیگ خان پاره ای ساختمان مطبوعی در آنجا ساخت و قسمتی دیگر را متعهدیان بیگم صاحب و داراشکوه ساختند - ملاشاه از این جای نزهت افزا بسیار خوشحال می شد - و اکثر بآنجا رفته یک هفته دو هفته اقامت می ورزید و می گفت که "چشمه شاهی این است و این سرچشمه از تمام چشمه ها و باغات و سیرگاههای کشمیر دلپذیرتر است - چشمه صاحبیه بمنزله دو چشم کشمیر است و چشمه شاهی مثل روح کشمیر است -"[3]

۱- نگاه کنید به عنوانهای "ملاشاه و جهان آرا بیگم" "ملاشاه و داراشکوه"

۲- دل: اسم دریاچه

۳- نسخه احوال شاهی برگ ۵۵ ب، ۵۶ ا و ۵۶ ب

کشن چند نیز بعضی از جزئیات چشمه شاهی را ثبت نموده که ازین قرار است:

"در کمر کوهی نواح کشمیر باغی بنهایت لطافت و نزاهت بادشاه بود که آن باغ را "چشمه شاهی" نام کرد- اگرچه در آنجا آبشار از کوه آید لیکن چشمه ته جوش نیز واقع شده است- و بالای آن چشمه حوضی ساخته مثمن از سنگ سیاه و از بالا سقف کرده آبش در برودت بمشابه الیست که در عین تابستان اگر لمحه دست در وی گذارند مثل اعضای رعشه دار بلرزه در آید- شاه مذکور در آن باغ بتجمل زلیست میکرد."[1]

دارا شکوه برای ملا شاه خانقاهی / مدرسه ای نیز تاسیس کرد- و آنرا پری محل نامید- میگویند که پری محل لقب همسر او نادره بیگم بود- این خانه به نام پری محل شهرت پیدا کرد- برای جزئیات خصوصیات این ساختمان پراجع زیر رجوع شود-

1. Kashir Sufi Dr.G.M.D. vol.II, Lahore. 1949, P.350.

2. Ancient Monuments of Kashmir, Ram Chandra Kak, London, 1933, P P. 90-98.

3. Imperial Gazetteer XI, P.125

۱- همیشه بهار، کشن چند اخلاص، مرتبه دکتر وحید قریشی، کراچی، ۱۹۷۳م، ص ۲۲۴

عادات و خصال

ملّا شاه با عموم مردم مجالست نمی داشت. اگر کسی بدیدن اوی آمد، وی از و
سوال می کرد: نام تو چیست و از کجا آمده ای؟ پس از آن برای فاتحه خوانی دست بلند می کرد. و او را رخصت
میکرد. ولی دوستان و مریدان و مخلصان اغلب خدمت اوی رسیدند و کسب فیض می کردند. ملّا شاه
هیچ وقت از ذکر و فکر خداوند غافل نمی نشست. مرد خوش قیافه بود. اغلب تبسم می کرد مانند زاهدان خشک
نبود. مزاح هم می گفت.[1] باری شاهجهان موسوی خان صدر را برای امتحان در خدمت آخوند فرستاد
چون بصحبت رسید، اصلاً تعظیم و تکریم نداد. آخوند جواب داد: "ما محمدی هستیم. ما موسوی و عیسوی
را نمی دانیم"[2] ملّا شاه اغلب بیدار می ماند. کم تر بخواب می رفت. با این همه آثار خستگی در چهرهٔ او
پیدا نمی شد. حضرت میانمیر در شأن وی میگفت "آیهٔ لا تأخذه سنة" و "لا نوم" در حق وی نازل
شده.[3] بقول داراشکوه با وجود کشیدن ریاضت های شاقه "کمال جلادت و تازگی و قوت و
جوانی و سرخی رنگ و اثر و خستگی از بشرهٔ مبارک ایشان ظاهر و هویدا است"[4]

"وی گاهی دو زانو و گاهی چهار زانو و گاهی متکا به پشت گذاشته می نشست و گاهی پا را دراز میکرد.
گاهی در مهتاب و گاهی در خانهٔ تاریک خود می نشست اما چراغ را روشن نمی کرد. یک مرتبه داراشکوه برای
دیدن او آمد، چراغ را بخاطر داراشکوه روشن کرد. او در بارهٔ تاریکی گفته:

سیاهی گر بدانی نور ذات است | بتاریکی درون آب حیات است"[5]

ملّا شاه همیشه کوشش می کرد که نماز جمعه از دست نرود. وقتیکه از کشمیر بلاهور می رفت
یا از لاهور بکشمیر ره سپار می شد مسافت چهارده روز را در هفت روز طی میکرد. در آغاز مسافرت

۱- صاحبیه برگ ۷ب و ۸ الف
۲- واقعات کشمیر، محمد اعظم، ص ۱۸۲
۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۰ الف
۴- سکینة الاولیا ص ۱۵۹
۵- سکینة الاولیا ص ۱۵۵، ۱۵۶

نماز جمعه ادا میکرد. و در اختتام سفر برای نماز جمعه هم در مسجد حضوری رساند!

او از سلاطین و امراء تحایف قبول نمی کرد. در سال ۱۰۵۶ ه شاه شجاع فرزند شاهجهان بلاهور آمد. و برای ابراز ارادت خود توسط یکی از خدام معتمد دو هزار روپیه خدمت ملاشاه فرستاد. او قبول نکرد[2]. ولی اگر کسی یکی دو روپیه بعنوان نذر می آورد، قبول می کرد. و بدیگران می داد[3]. ملاشاه لباسی برای خود مختص نکرده بود و خرقه درویشی را در بر نمی کرد. مثل روستائیان دستار سفیدی لبست. گاهی در تابستان تنها کلاه را بسرش میگذاشت و گاهی بالای آن سر پیچ چیزی لبست. در کشمیر لباس از نرمه بر تن میکرد. از هر نوع جامه بیش بها و کم بها می پوشید. برای او غذا اغلب مریدان تهیه می کردند. اگر کسی بخانه خود دعوت میکرد، به پیروی سنت رسول اکرم آن را قبول میکرد. در روز یکمرتبه یا دو مرتبه هر نوع غذا که بدست می رسید یا دوستان می خورد. در صحرا اگر چیزی برای خوردن بدست نمی آمد، تا دو سه روز بدون غذا بسر می برد. مزاجش گرم بود. معمولاً اشیای سرد می خورد[4]. اسفناج غذای مرغوب او بود. اغلب ملا سعید اسفناج و برنج از خانه خود می فرستاد[5]. یک بار جهان آرا بیگم اسفناج و نان بدست خود پخته برای او فرستاد[6]. ملاشاه صبح زود بیدار شده پس از نماز فجر بصحرای رفت. صحبت عموم مردم را دوست نمی داشت. حتی از دوستان صمیمی خود نیز می خواست جدا بماند[7]. بدوستان می گفت. کسی که شرع محمدی را پیروی نمی کند، ما او را دوست نداریم.

۱- احوال شاهی برگ ۱۰ ب
۲- احوال شاهی برگ ۵۸ ب
۳- صاحبیه برگ ۹۷
۴- صاحبیه برگ ۸ ب
۵- احوال شاهی برگ ۸۱۰
۶- صاحبیه برگ ۱۱۶
۷- احوال شاهی برگ ۱۰ الف

هر کس که بشرع مصطفی نیست	از ماش بگو که او ز ما نیست
شرع است که با حقیقت آرد	گر نیست وضو نماز او نیست[1]

در سال ۱۰۴۰ھ چون تاثیر توحید بر او غلبه کرد، در حجرهٔ خود تنها می نشست. و از آشنا و بیگانه بیزار بنظر می آمد.[2]

توکل بیگ در سال ۱۰۴۱ھ نوشته: "ملا شاه تاکنون پشت به روی زمین ننهاده و متکا زیر سر نگذاشته و برای مدت بیست سال هیچوقت به خواب نرفته است. ملا شاه خود سبب این بیداری در ابیات زیر شرح می دهد:

اگر دل زنده شد هرگز نمیرد	وگر بیدار شد خوابش نگیرد
چرا مهجور باشم از وصالش	چو در هر ذره می بینم جمالش
مرا مظروف گردید آنچه ظرف است	چه مهجوری چه دوری این چه حرف است[3]

بقول جهان آرا بیگم ملا شاه خود فرموده که "هیچوقت نمازم قضا نشده".[4]

نماز را سر ساعت با جماعت ادا میکرد. ملا محمد سعید معمولاً پیش امام می بود. در صورت نبودن او ملا شاه خودش امامت میکرد. و تاکید می کرد که مسلمان باید خود را بقواعد شریعت پیروی کند. ملا شاه برای وضو گرفتن به مستخدمی زحمت نمی داد.[5] دارا شکوه می نویسد: "مرشدی هرگز غلام و کنیز نداشته[6] ولی در سال ۱۰۴۲ھ خضر رینه برای گرم کردن حمام خدمت بجای آورد. در سال ۱۰۴۶ھ یکی از جوانان از قصبهٔ کامراج کشمیر خدمت او رسیده همیشه خدمات خانه را بجای آورد".[7]

۱- احوال شاهی برگ ۱۵ الف
نسخهٔ ۲- احوال شاهی برگ ۱۵ ب
نسخهٔ ۳- احوال شاهی برگ ۲۱ ب
۴- صاحبیه برگ ۷ب ۱۸
۵- سکینة الاولیا ص ۱۵۵
نسخهٔ ۶- احوال شاهی برگ ۲۱ الف
نسخهٔ ۷- احوال شاهی برگ ۲۸ الف

ملّاشاه در گرد و نواحِ کشمیر برای گردش میرفت. گاهی پیاده گاهی سوار اسپ و گاهی سوارِ کشتی می شد!

بقولِ داراشکوه شیخ محسن بیان کرد که وی از ملّاشاه پرسید که

"دو چیز از شما ندیده ایم. یکی آنکه بمتوضی رفته باشند. دیگر آنکه غسل ضروری کرده باشند. فرمودند. بمتوضی رفتن از بشر دور نمی شود. و به پیغمبران و اولیا بوده نهایتش چون این کار سهل است. هر چند با خفا شود بهتر است. ازین جهت ما گاهی در نصف شب بجهتِ ضرورت می رویم. و آنچه از غسل پرسیدند. غسل در دو حالت واجب می شود یکی در حالتِ خواب که کسی محتلم شود و دیگر در بیداری کسی راست که متاهل باشد و ما خود هرگز تأهل نداشته ایم و نداریم و در خواب نیز با چشم ما آشنا نشده که ما را غسلِ ضروری باید کرد"[2]

ملّاشاه همچو مرشدِ خود ازدواج نکرده و می گوید:

تجرید کشو ز آب و گلِ پای کسی	فرزند نیم بی بی و بابای کسی
کو دلبند اتم همه فرزندانند	کی شاه محمد است آبای کسی[3]

بقولِ داراشکوه "در مجلس حضرت آخوند هیچ کس را مجال سخن و خنده و بی ادبی نیست و بصلابتِ ایشان کسی دیده نشده"[4]

ملّاشاه در سراسر زندگی خود هرگز از نماز و روزه تساهل نورزیده و از کسانیکه نماز نمی گزارند و روزه نمی داشتند. ناراضی و بیزار می بود و میگفت:

بودم گرچه فقیر از حج و زکوٰة	لیکن بودم مقیدِ صوم و صلوٰة[5]

---

۱. صاحبیه برگ ۸ ب
۲. سکینة الاولیا ص ۱۵۸
۳. کلیاتِ ملاشاه مجلد دوم برگ ۳۸۹ ب
۴. سکینة الاولیا ص ۱۷۶
۵. کلیاتِ ملّاشاه مجلد دوم برگ ۲۹۰ الف

ملّاشاه سماع و نغمه و آواز را دوست میداشت. رباعیهای خود را اکثر زمزمه می کرد. و بسیار خوشوقت می شد و خوشحالی و سرور از چهرهٔ او هویدا می گشت.[۱]

کمالات معنوی و خوارق و کرامات:

ملّاشاه علی الدوام در ذکر و فکر مراقبه و محاسبهٔ نفس می بود. ذهن و قلب او به قدری جذّابیت پیدا کرد که قلوب و اذهان دیگران را تحت تاثیر می آورد. برای درک چگونگی احوال و کوایف دیگران صلاحیتی داشت. احوال باطنی دیگران را درک می کرد.

جهان آرا بیگم می گوید: در سال ۱۰۵۰ هـ دو سه روز قبل از ترک کشمیر شب پنجشنبه بعد از نماز مغرب به شبیه مرشد خود تصور بسته در مراقبه نشسته بودم روسری را دوش مرشد خود دیدم و درخواست کردم که این را بمن اعطا فرمائید. صبح تصمیم گرفتم که نامه ای نوشته آن روسری را از مرشد خود بخواهم. در همان ساعت خواجه سرائی که بخانهٔ ملّاشاه رفت و آمد داشت، وارد شده گفت: دیشب من خدمت حضرت ملّاشاه بودم. ایشان روسری را از دوش خود برداشته بمن داد که این را برای فلان ببر و شاعری بر سفارش جهان آرا بیگم در توصیف ملّاشاه رباعی زیر را گفت:

ای هستی تو هستی مطلق گشته — اسرار نهان بر تو محقق گشته
حاجت ز تو خواستن ز حق خواستن است — چون جمله صفات صفت حق گشته[۲]

دارالشکوه می نویسد:

«حال و مقام حضرت اخوند را سلمه الله تعالی نفهمیدم که چیست و تا کجاست؟ شبی در خدمت او نشسته بودم که یکبار همین سخن در خاطرم فتور کرد. الحال بر سر من مطلع شده فرمود: «بعضی از فقراء باشند که رتبه و مقام آنها بوجهی رسیده باشد که حق سبحانه تعالی درباب آنها

۱- سکینة الاولیاء، صفحه ۷۱، ۷۲ — ۲- صاحبیه برگ ۱۷ الف

فرموده: (بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی یمشی) یعنی بمن می شنود و بمن می بیند، و بمن می گیرد و بمن می رود و آنان که صاحب این حال و مقام باشند افراد بند از دوگانگی و غیربینی مفردند لذا ایشان را مفرد میگویند".

داراشکوه دریافت که مرشدش از حال و مقام خود می فرموده است[1]

"حق سبحانهٔ و تعالیٰ این کمالِ قدرت و تصرّف را خاصهٔ ایشان کرده است - که هر کس بخدمتِ ایشان برسد - جوان و پیر و مومن و کافر و کورِ ظاهر و کورِ باطن او را بی شک گشایشها شود - و قفلهای دلِ او وا گردد و بینائی ظاهر و باطن بیابد و بی ترک و تجرید و ریاضت و مجاهدت عارف گردد - چنانچه درین باب می فرمایند":

شاها داری خانهٔ دلها آباد — آباد ترا خانهٔ آبادی داد

زیشان که توئی بفتح دلها استاد — فتّاحِ قلوب بایدت نام نهاد[2]

بقولِ داراشکوه بعضی اوقات "حضرت ایشان (مُلّا شاه) درون حجرهٔ خود با یکی از اصحاب سخن می گفتند - بگوشِ هر که آن آواز رسیده و آن کلام شنیده، بیخود می افتاده است و چیزها بر او مکشوف می شده و در زبانش می آمده که ارباب ریاضت را بعد از عمرها آن روی ندهد"[3]

بعضی از مردم کشمیر مُلّا شاه را متهم بکفر کردند و گفتند که او ادعای خدائی میکند - می خواستند هجوم آورده او را بقتل رسانند - برای حفظ مُلّا شاه مریدان جلوی شان را گرفتند - ولی مُلّا شاه آنان را ازین اقدام منع کرد و خود در حجره ای نشست و گفت: این مردم را بگذارید که اندرون بیایند

۱- سکینة الاولیاء، ص ۱۶۵، ۱۶۶ — ۲- سکینة الاولیاء ص ۱۶۹

۳- سکینة الاولیاء ص ۱۵۳

از آن میان هرکس که داخل حجره می شد روی ملا شاه را دیده بجد در می آمد و الله گفته سر بسجده می نهاد - دیگران این را دیده برای حفظ ایمان خود باز گشتند![1]

این آوازهٔ خدا بودنِ ملا شاه بلاهور هم رسیده و بقول دارا شکوه حضرت میانمیر از راه تفنن هرکسی که از کشمیر بخدمت ایشان میرسید از وی می پرسیدند:

"خدای کشمیر چه حال دارد یعنی ملا شاه"[2]

جهان آرا بیگم دربارهٔ تاثیر سخنان مرشدِ خود و تسخیر قلوب آنان اظهار داشته است:

"اگر کسی سنگدل بوده باشد همین که بصحبت فیض بخش برسد ترمی و راستی در دل آن شخص بهم رسد"[3]

"و بسیار از کفار فجار نیز از میمنت توجهات آنحضرت از کفر و کافری بیزار گشته بدین مبین اسلام در آمده اند"[4]

بنا بگفتهٔ دارا شکوه:

"چنانچه جمع کثیری از رفضه و کفار بمجرد آنکه از پیش خانهٔ مبارک می گذرند بی اختیار بخدمت ایشان رفته تائب می گردند - و ترک کفر و مذهب باطل خود نموده دین اسلام و مذهب حق اهل سنت و جماعت را اختیار می کنند - و در ولایت کشمیر مشهور است که مبتدعی که از پیش در ایشان بگذرد؛ البته پیغمبر صلی الله علیه وسلم و چهار یار بزرگوار بنظر او در می آیند و از این ملاحظه اکثری رفضه از کوچهٔ ایشان نمی گذرند"[5]

۱- ریاض الشعراء برگ ۲۴۰ ب
۲- حسنات العارفین (دارا شکوه) برگ ۱۴۰، مجموعهٔ شیرانی ۴۷۲
۳- صاحبیه برگ ۵ ب
۴- صاحبیه برگ ۵ ب
۵- سکینة الاولیاء ص ۱۶۰

داراشکوه نیز می‌گوید:

«وقتی بفقیر گفتند که حضرت غوث الثقلین شیخ عبدالقادر گیلانی رضی الله تعالی عنه فرموده اند که در یک روز هزار کس را مؤمن کردم، یعنی با یمان حقیقی که عبارت از عرفان باشد، رسانیدم، این فقیر گفت: امروز هم میسر شود؟ فرمودند: چرا نه!»[1]

ملّاشاه نیز درین خصوص گفت:

شود زیک دل زنده هزار دل زنده
زیک چراغ توان صد هزار روشن کرد[2]

بعضی از کرامات ملّاشاه از قرار زیر میباشد:

داراشکوه حکایتی در بارۀ تاثیر معنوی ملّاشاه نقل کرده میگوید. کفار نیز تحت تاثیر قوۀ باطنی مرشدی آمدند و اسلام قبول میکردند. اینک داراشکوه از قول ملّاشاه بیان میکند:

«روزی میان باغی در مراقبه بودم و یکی از یاران نزدیک من نشسته بود. چون چشم کشادم نظر من بر مرد پیری سفید ریش افتاد که سن او بشصت رسیده بود. در میان ما هردو نشسته بخود گفتم. این پیر را برای امتحان مشغول سازم تا ببینم این را گشایش می شود؟ چون نیک ملاحظه نمودم دانستم که این مرد کافر است. متفکر شدم که یکی آنکه مشایخ فرموده اند سن کسی که زیاده از پنجاه شود او را گشایش نمی شود. دیگر آنکه این مرد کافر است. بخود گفتم. امروز البته همت خود را باید لیست و شمشیر خود را باید آزمود. متوجه شدم. و در وی تصرف کردم. دل او را الله تعالی از کفر برگردانید. همان ساعت اسلام آورد و همان لحظه او را مشغول ساختم. فی الحال گشایشی عظیم نصیب او شد و مؤمن و عارف گشت.»[3]

۱- سکینة الاولیاء ص ۱۷۱
۲- نسخۀ احوالِ شاهی برگ ۶۰ الف
۳- سکینة الاولیاء ص ۱۶۹

جهان آرا بیگم می گوید که "کرامات مرشدی بسیار و بیرون از شمار است. و سهل ترین کرامات این است که آنچه در باطن طالب بوده باشد بیک نظر ظاهر می سازند. دیگر آنکه "حضرت شاه من کار حضرت عیسی علیه السلام می کند. چه مسیحا علیه السلام مردگان ظاهر را گاهی زنده می کردند و حضرت مرشدی مردگان دل را همیشه زندگی می بخشند و غفلت آدمی که بدتر از مرگست و از برکت انفاس شریف آنحضرت غفلت از طالبان زایل می شود"[1]

طرق تربیت و ارشاد و مریدین وی-

مُلا شاه صحبت با عموم مردم را دوست نمی داشت. بقول جهان آرا بیگم هر کس در خدمت شریف حضرت مرشدی می آید، از روی تفقد همین دو سه کلمه می پرسند که چه نام داری و از کجا می آیی؟ بعد از آن دست مبارک بفاتحه برداشته رخصت می فرمایند"[2] و بقول توکل بیگ ماسوای دوستان کسی را بخود راه نمی داد و تا اواخر زندگانی خود همین روش را داشت. اگر مید[؟]است شخصی که برای ملاقات می آید، طلب راست دارد و استقامت را نشان می دهد، با او صحبت می داشت. او هیچکس را مرید خود نمی گفت. بلکه او را از دوستان خود بشمار می آورد. ولی بعضی از دوستان نظر با اعتقاد و اخلاص خود را مرید مُلا شاه می گفتند.[3]

مُلا شاه در سال هزار و سی و هشت حقیقت توحید را درک کرد و تا اثر توحید در دلش بر قدری غالب شد که مردم را بدون ریاضت و مجاهدت گشایش می داد. و این رباعی مُلا شاه را بار تر در مردم کشمیر شده.

۱- صاحبیه برگ ۱۹
۲- صاحبیه برگ ۷ ب
۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۳ و ۶۴ ب

ای تافته بر دوی تو نوری ز اله | زان نور بروی همه بکشائی راه
یاران تو اولیای وقتند همه | نازم بتو شاه اولیا مُلاّ شاه

بسیاری از طالبان و هوشمندان بملاّ شاه رجوع می کردند ولی مُلاّ شاه تنها بچندی از دوستان مخصوص التفات می کرد و در را می بست و میگفت:

این خانهٔ ماست این حرم نیست | نامحرم را درو قدم نیست

او میگفت: "ما شیخ مشایخ نیستیم که مردم را مرید بگیریم - و خانقاهی ساخته دکان شیخی برپا کنیم -
نه مسجد خواهم و نه خانقاهی | من و صحرای پاک و کشتگاهی"[1]

اعتقاد خان، برادر کوچک آصف خان، استاندار کشمیر در سال ۱۰۶۳ هـ برای مرید شدن خواهش کرد و اصرار کرد و خود خدمت ملاّ شاه رسید - ولی مُلاّ شاه گفت که گر شما بار دیگر ما را تصدیع می کنید - ما شهر شما را ترک خواهیم گفت -"[2]

مُلاّ شاه زنان را کم مرید میگرفت، اگر میگرفت، غایبانه میگرفت - اگرچه بسیاری از زنان می خواستند با و ملاقات کنند ولی هیچ یکی را بخود راه نمی داد - روزی زنان خانوادهٔ فرهاد بیگ آرزوی دیدنش کردند ولی او اجازه نداد و گفت:

"ما را دیدن عورات خوش نمی آید"[3]

با این همه او عقیده داشت که نسبت به مرد صالح، زن صالحه زود تر گشایش می پذیرد - زیراکه زن از خانهٔ خود بیرون نمی آید و خواسش معیّدی باشد و وسواس در دل شان کمتر وارد می شود و چیزیکه زن در چهل روز بدست می آرد، مرد نمی تواند در چهل سال بدست بیارد[4]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۱ ب
۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۲ ب
۳- نسخهٔ احوال شاهی ۲۰ ب
۴- ایضاً - برگ ۲۴ ب

ادمی گفت: من مردم را مشغول دارم ولی بدون هدایت خداوند بزرگ مرشد نمی تواند کسی را راهنمایی کند. خدا نیز رسول خدا صلی الله علیه وسلم را درین خصوص گفته:

"إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ"[1]

این آیت می رساند که کشایش بدست خدای بزرگ است[2]

طریق مرید کردن ملاشاه این بود که مرید را در جلوی خود نشانده می گفت که چشم بپوش و بدل خود توجه نمای سپس باو توجه میکرد. بیدرنگ فتح دل او شده پنج حس باطن می گشود و عالم صورت وحال در دل او ظاهر می شد. جمال مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را می دید[3]

ملاشاه مریدان را تاکید میکرد که ایشان باید پیرو شرع محمدی باشند میگفت:

"هرکس پاس شرع شریف ندارد یار و آشنای ما نیست".

هرکس بشرع مصطفیٰ نیست — از ماش مگو که او ز ما نیست[4]

"که هر فرد انسان را استعداد عرفان است، و هرکس که پیش ما بیاید می خواهیم که استعداد او ضایع نکنیم - و باو خیر می کنیم"[5]

بقول داراشکوه:

"هیچ کس در دادن عرفان وایمان متعبق بمریدان، بلکه بکافهٔ انسان مثل حضرت ایشان جوانمرد کریمی دیده نشده"

این عالم دل که عالم عرفان است — پیش مردان بیک نظر آسان است
درت کنگال و گنج بخشی فافهم — این شیوه همت جوانمردان است[6]

1- قرآن ۲۸: ۵۶
2- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۸ ب
3- ایضاً ۱۶ ب
4- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۶ ب
5- سکینة الاولیاء ص ۱۶۹، ۱۷۰
6- ایضاً ص ۱۷۱

شصت وچهار)

"بمراد رسانیدن طالبان در اندک زمان منحصر در وجود شریف ایشانست و طریقهٔ ایشان مبنی بر ربط درجات است"[1]

۱- سکینة الاولیاء ص ۱۶۷

شاهجهان و ملّاشاه

اگرچه شاهجهان رسماً مرید ملّاشاه نبود. ولی او را بسیار محترم دگرامی میداشت و می گفت:

"در هندوستان دو شاه اند یکی شاه و دیگر ملّاشاه"۔ ۱

از جانب دیگر ملّاشاه نیز در توصیف و تمجید شاهجهان دقیقه ای فرو گذار نمی کرد. چنانکه از این رباعی پیداست:

ای شاهجهان از اهلِ دردی شاباش	در عهد خویش طاق و فردی شاباش
دل را بوصال زنده کردی شاباش	شاباش درین زمانه مردی شاباش ۲

در سال ۱۰۴۴ھ علماء ملّاشاه را متهم بکفر کرده متفق القول شده برای قتلِ وی نامه ای بر شاهجهان نوشتند. شاهجهان فرمود تا حکمنامه ای برای قتل ملّاشاه بظفرخان استاندار کشمیر فرستاده شود. چون شاهجهان این مطلب را به استفسار دارا شکوه رساند، دارا شکوه گفت. ملّاشاه مرید حضرت میانمیر است. چون حضرت عالی عازم لاهور هستند. لاهور رسیده درباره ملّاشاه از حضرت میانمیر استفسار کنند. بعداً برای قتلِ او تصمیم بگیرند۔ ۳

شاهجهان با میانمیر ملاقات کرد و درباره فتوی علماء حرفی درمیان آورد. میانمیر گفت:

"ملّاشاه از توحید صحبت می کند. او صاحب حال است. او آتش سوزانست. نعوذ بالله. اگر در غضب شود عالمی را می سوزد. اهل ظاهر را منع نمائید که با او نیفتند که عاقبت اینها نقصان است۔"

شاهجهان مطمئن شده حکمنامه قتل ملّاشاه را لغو کرد ۴.

۱۔ مرآة الخیال، شیر علی لودهی، کلکته ۱۸۳۱ء ص ۱۲۹   ۲۔ کلیات ملّاشاه جلد دوم برگ ۲۳۶ ب

۳۔ مفتاح التواریخ، طامس بیل ۱۳۴۲ھ، ص ۲۰۷

۴۔ نسخهٔ احوال شاهی، برگ ۱۳

درهمین سال شاهجهان بکشمیر رفت ولی مُلّاشاه از صحبتِ مردم آنچنان گریزان بود که تا مدتِ شش ماه که پادشاه درکشمیر بود اکثر اوقات دربیابان وصحرا میگذرانید - گاه گاهی بشهری آمد وآن هم درشب که هیچکس آگاه نمی شد وتنها با آخوند مُلّا محمد سعید صحبت میداشت وپیش ازنمازِ فجر بصحرا می رفت - [1]

دریکم جمادی الثانی ۱۰۵۰ھ روزِ سه شنبه شاهجهان برای ملاقات بپای بملاشاه فرستاد [2] مُلّاشاه درمکانی درظفرآباد با پادشاه دربارهٔ حقیقت ومعرفت سخن آغاز کرد مُلّاشاه گفت: "شما راشب وروز با مردم ظاهری کار است - ازین کلمات معنوی بسیار دور افتاده اید - بالفرض اگر بشنوید هم اثری کی خواهد شد" - پادشاه جواب داد "اگرچه بعالمِ ظاهری وصوری همیشه مشغول ایم لیکن جویای عالمِ باطنی وفیضهای معنوی می باشیم وسخنان ظاهر هم می شنویم - وبرای استماعِ کلامِ معنوی خواهش صحبت شما نموده ایم" -

مُلّاشاه گفت: "هرچه می پرسی جواب میدهم" - بادشاه فرمود "علم الیقین، عین الیقین وحق الیقین میخواهم ازشما تحقیق نمایم" مُلّاشاه گفت "علم الیقین آنست که ما شنیده بودیم که بادشاهی درهندوستان هست شاهجهان نام دارد ودر ملک پنجاب ودکن وبنگاله وغیره حکم او جاریست - شما را ندیده بودم - این را علم الیقین می گویند - بعد ازانکه چشم ما بدیدار مبارک شما افتاد شناختیم وبیقین دانستیم که ملک الملک است که می شنیدیم - همین عین الیقین حاصل شد عزیز است که الحال دیدیم و حق الیقین آن است که الحال با همان بادشاه صحبت می داریم وهمراز گشته ایم" - چون مُلّاشاه بادشاه را راسخ العقیده دانست دربارهٔ توحید ومعرفت مطالبِ بیشتری باستحضار او رساند واز حضور بادشاه مرخص شد [3]

درسال ۱۰۵٤ھ شاهجهان از لاهور بکشمیر وارد شد وبتوسط سعدالله خان از مُلّاشاه درخواست ملاقات کرد - چون مُلّاشاه آمد پادشاه خود برای استقبال او بیرون آمد - مُلّاشاه باقتضای ادب آنرا بادشاه

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۰ب - ۲- بادشاه نامهٔ عبدالحمید لاهوری مجلد دوم کلکته ۱۸۶۸م ص ۲۰۷ حاشیه برگ ۱٤ب و ۱۵ الف

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۳۱

یک یکی دور تر نشست ولی پادشاه دستش را گرفته در پهلوی خود نشاند و گفت "شما هم نوکر خدا هستید و ما هم نوکر خدا هستیم - بغیر از حق بدیگری احتیاج نداریم - باین حساب در میان ما و شما مناسبت تمام است." ملاشاه جواب داد: "بلی همچنین است لیکن از نوکر تا نوکر فرق است اگر حق تعالی از کار و خدمت بی نیاز است - اما شما را خلیفه خود کرده خدمت ظاهری را امر فرموده که انتظام عالم بدهید و گاه گاهی بیاد او مشغول شوید - ما مردم را آئینه جمال خود ساخته خدمت شناخت و محبت خود بخشیده که از عالم و کار عالم فارغ بوده با او مشغول باشیم و یک نفس بی او و بی یاد او نگذرانیم."

شاهجهان گفت:

"الحق همین طور است - قرب و مرتبهٔ درویشان نزد حق تعالی بیشتر از پادشاهان عادل و اهل اسلام است لیکن ما و شما بغیر از حق محتاج دیگری نیستیم - همین قدر مناسبت برای موافقت صحبت ما و شما کافی است."[1]

بعد از ان برای مدتی در بارهٔ اسرار و دقایق حقیقت و معرفت صحبت داشته و شاهجهان ازین صحبت خیلی خوشش آمد - و یک منکای ساده در کار خدمت ملاشاه تقدیم نمود و گفت که این منکا مال جد عالی اعلی حضرت همایون بوده - چونکه می دانستیم که شما نذر و فتوح از نوع نقد و جنس قبول نمی کنید، من هیچ چیزی از ساخت کارخانه های خود و ستار و ارشما نیافتم و هیچ ارمغانی بهتر ازین ندانستیم.[2]

درهمین سال در کشمیر بمناسبت جشن وزن گیری ملاشاه رباعی زیر را بدست محمد حلیم بخدمت شاهجهان عرض نمود

ای افضل بنده فضل فضل تو بود	فضلت تو ش باد فضل فضل تو بود
چیزی که برای تو تواند کردن	در پلهٔ میزان عدل عدل تو بود

۱ - نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۲ ب

۲ - نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۳ ب

شاهجهان این رباعی را خوانده خوشنود شد و محمد حلیم را منصبی اعطا نمود. پیش از مراجعت از کشمیر
شاهجهان دو بار دیگر با ملاشاه ملاقات کرد و در بارهٔ رموز و اسرار اولیاء الله تبادل نظر کرد۔[1]

در سال ۱۰۵۵ھ چون شاهجهان برای تسخیر بلخ و بدخشان عازم کابل شد، محمد سلیم فرمود
تا از جانب من نامه ای به ملاشاه بنویسد۔ محمد سلیم نامهٔ زیر را نوشت:[2]

"چنانچه در صحبت حضور قرار داده شده بود، بر طبق آن وعده متوجه مهم ماوراءالنهر شدیم
و لشکر ظفر اثر را بجهة تسخیر آن ملک روانه نمودیم۔ توقع از آن عرفان پناه معارف دستگاه چنان است
که بر وعدهٔ معهود ایشان نیز توجه فرمایند و لشکر دعا هیئتهٔ مسلوک دارند و ما را یاد کرده باشند"۔[2]

ملاشاه در پاسخ آن نوشت:

"نور عینی محمد سلیم محفوظ در حمایت الهی و محظوظ از عنایات پادشاهی بوده بداند که این
اشارت و عبارت که بمنزلهٔ الهام غیب بود از جانب آن مهر عالم که سایهٔ لطیف او بر فرق خاص و عام
روشن تر از آفتاب عالمتاب است رسید، یعنی بآن وعدهٔ معهود متوجه ماوراءالنهر شدیم۔ بعنایت
الله تعالی بجواب المبارک المبارک، النصرت النصرت الفتح الفتح، "نصر من الله و فتح قریب"۔
آنچه نوشته بود دیدیم فرمایند که ما را یاد می کرده باشند، خواهید بعرض رسانید۔

از این جانب فراموشی محال است　　　از آن جانب نمی دانم چه حال است

در سال ۱۰۵۶ھ شاهجهان[2] همراهی دارا شکوه و شاهزادگان دیگر به تسخیر سمرقند و بخارا
حرکت کرد و اوزبکان را شکست داد. از کابل اطلاع این پیروزی را به ملاشاه در نامهٔ زیر داد:
"شناسای حقایق و تقیید و اطلاق، دانای دقایق الانفس و آفاق، ملاشاه بدانند که دعای
پاسداران انفاس پاک بشرف اجابت رسید۔ الله تعالی فتح و نصرت نصیب نیازمند درگاه الهی نیاز

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۵۴　　۲- ایضاً برگ ۵۶ ب

گردانید - وعبدالعزیز خان ولد نذر محمد خان که به پنجاه هزار سوار بلکه بیشتر با فرزند برخوردار سلطان اورنگ زیب بهادر و دولت خواهان این دولت پایدار با یکبار نبرد نمود تا یک هفته شکستهای فاحش یافت و از آب رود آمو گذشته قرین هزاران ناکامی؛
و فراوان بیرهای از جانی که آماده بود با آنجا شتافت - ان شاء الله تعالی پدرش نیز عنقریب پناه باین دست پرور عنایت می آرد یا از نواحی قلعه میمنه آواره دشت ادبار می گردد - والسلام ![1]

ملاشاه در جواب نامه زیر نوشت:

"کلمات طیبات که نامزد فقیر شده بود از روی دلجوئی و فقیر نوازی که شیوه سرخیل خوبان است یعنی شناسائی عالم تقید و اطلاق آخر رسید - ای روشن دیده ادراک بتو روشن است که همه انبیاء و اولیاء تمامی عمر گرامی را صرف همین سعادتگری کردند - تحفه پیش آن دوست حقیقی روز فردا ازین نیست چه عجب که شاهنشاهی امروز و فردا حاصل شود که خلقت انسان مکرم برای همین است و بس - باقی همه طفیلی است گفته خدا و رسول است - دل آدم تخت خدا است و خدا در آن تخت است - و آدم در من است و من در او یم که من از رگ گردن نزدیکترم - درین باب نص و حدیث بسیار است - یعنی قرب آن دوست حقیقی سرشار است - هیهات هیهات که با آنهمه هوش و لطافت ازین اصل الاصل که منتهای حکم است غافل و بی غور باشند بلکه چنین لیلا و نهار را در ضبط و سعی این سعادت نباشند و ازان لذتهای خاص تمام بهره مند نباشند دیگر اشارات تمام بشارت از مقهوری اعداء که هنوز آن در پیش است مشت گندم نمود انباری است یعنی از اثر استجابت دعای پاک نفسان روی کار آمده حق علیم است که همه را از اقبال آن مقبل مقبول ایزد تعالی می داند - والسلام"[2]

درسال ۱۰۵۶ھ چون ملاشاه بنابر درخواست داراشکوه در لاهور وارد شد شاهجهان نامه ای ولوستینی سمور بدست نجابت خان بملاشاه فرستاد -

---

۱- نسخه احوال شاهی برگ ۱۵۷   ۲- نسخه احوال شاهی برگ ۱۵۷

"واقف اسرار توحید، عارف معارف را بجه عرفان بمشام جان رسیده و باعث انبساط خاطر این نیازمند درگاه بی نیاز گردید۔ از عرایض متصدیان مهمات کشمیر بی نظر چنین بوضوح پیوست که آن حقایق آگاه از آنجا عازم سلطنت لاهور گشته اگر این معنی پیش ازین انکشاف می یافت بجهت ملاقات آن آشنای مشرب تحقیق در نهضت باین صوب یکماه توقف می افتاد بهر تقدیر سلامت ذات اقدس را که مایهٔ جمعیت خداپرستان و امنیت جهانیان است، در اوقات اجابت دعا از حضرت کبریا مسألت نماید۔ در لاهور باغ فرح بخش و فیض بخش که بهتر از کشمیر است اگر در اول بهار که ایام خوبی باغ هاست در آن دلکشا روزی بیاد خدا بگذرانید، گنجایش دارد۔ نوزدهم شهر ذیقعده در مقام سرهند تحریر یافت"!

ملاشاه در پاسخ آن نامه زیر را نوشت:

"فی حفظه تعالی و علا که نامه نامی که نسبت باین معدوم مطلق لو ورود پیوست در اشرف اوقات بادرک مضامین دُر بار ان مشرف گردید۔ چه عجب اگر آن آفتاب عالمتاب را نیم نگاهی بکمترین ذرات افتد آنکه فرموده اند۔ اگر آمدن این فقیر حقیر از کشمیر بلاهور معلوم می شد یکماه توقف می نمودیم۔ این عجب از مسکین نوازی آن بزرگ باطنی که باوجود اشتغال سلطنت مستغرق بحر یاد و آگاهی صاحب حقیقی خود اند۔ دیگر فرموده اند که سلامتی ذات مقدس را که سرمایهٔ خداپرستان و امنیت جهانیان است در اکثر اوقات اجابت دعا از حضرت کبریا مسألت نماید۔ فقیر نواز اکه دایم جز آن ذات مقدس که در توجه بآن ذات ایزدی لیلاً و نهاراً غرقست خلق جهان ازین غافل اند در لاهور باغ فرح بخش و فیض بخش بطراز کشمیر ساخته است۔ در اول بهار که خوبی ایام است روزی بیاد خدا بگذرانند دیگر فرموده اند۔ این تعلیمی است و چه توفیقی گر این میسر است۔ انشاالله همچنین شود"۲

در سال ۱۰۵۷ ملاشاه در لاهور رسیده در حویلی شیخ عبدالکریم جاگزین شد۔ پس از مدتی شاهجهان

۱۔ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۸ ب ۲۔ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۹ ا

نیز در لاهور رسیده بملّاشاه پیام داد تا در باغ فیض بخش تشریف آورده ما را از صحبت و معانی خود سرافراز فرمایند. ملّاشاه جواب داد: درین روزها در نتیجهٔ باران جاده ها پُر از گِل و لای شده این ملاقات برای یک هفته تعویق اندازند. شاهجهان توسطِ خواجه سرای پیام داد که ما زود تری خواهیم که شرفیاب شویم. لذا آرزومندیم که در منزل ما "شاه برج" تشریف بیارید. ملّاشاه این پیشنهاد را قبول کرد و برای ملاقات به شاهجهان در راهنمائی سعدالله خان بساعت صبح به شاه برج رسید و پادشاه آنروز انعقاد جلسه های دربارِ خاص و عام را موکول کرد و تا ساعت بعد از ظهر باهم صحبت می داشتند۱

بار دیگر بیش از ترک لاهور شاهجهان یکروز بعد از ظهر با ملّاشاه ملاقات کرد.

در سال ۱۰۵۸ھ چون ملّاشاه بکشمیر راه سپار شد، شاهجهان بنا به درخواست داراشکوه حسین بیگ، حاکم کشمیر و محمد سلیم را العنوان بخشی معین کرد. و نامهٔ زیر را بملّاشاه نوشت۲

"واقف اسرار توحید عارف طریق تجرید ملّاشاه بدانند که از نگاشتهٔ آن شناسای رموز حقائق و معارف باعث نشاط خاطر حقیقت مناظر گشت معلوم گردید که آن سیاح طریقت از لاهور عازم کشمیر بی نظیر شده اند، از روی عنایت خدمت بخشی گری صوبه کشمیر بمحمد سلیم که خواهش بودنش همانجا دارند مقرر فرموده بآن صوب رخصت نمودیم. آنجا که مراد بخش را بحضور طلبیده بودیم، خدمت صوبه داری مذکور بحسین بیگ خان که بهدایت توفیق دلالت سپاهی با ترددات، در صفا دادن و طراوت نگاهداشتن وقوفی تمام دارد و ضمن این معنی خوشنودی آن دارد مشرب تحقیق حاصل کنند. والسلام"۳

افرادِ خانوادهٔ ملّاشاه در نتیجهٔ بسیج و مرج در محلّ اقامت ایشان بدخشان را ترک گفته بکابل رسیدند شاهجهان بایشان لطف و رحمت نمود و مبلغی برای مخارج مسافرت داد. و بلاهور روانه کرد. شاهجهانی

۱ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۲ ا
۲ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۲ ب
۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۲ ب

بایشان گفت - اگر می خواهید در کابل منزل داشته باشید چند قطعه اراضی بشما می دهیم - ایشان گفتند می خواهیم - بکشمیر رویم و بقیه زندگی را در حضور ملاشاه بسر بریم شاهجهان بملاشاه نامه ای بدین مضمون نوشت "ز شناسای اسرار حقیقت، واقف رموز طریقت ملاشاه بدانند که درین ولا دو برادران عارف حقایق و معارف با دیگر خویشان بکابل رسیدند - از ورقی که باین نامه فرستاده شد نام جماعه که آمده اند آنچه بآنها رسانیده شد معلوم خواهند نمود - اگر در کابل می خواسته باشند که مقیم شوند و از کشمیر باز بیایید پرداخت آنها نموده خواهد شد و اگر در کشمیر اقامت ورزند نیز پرداخت خواهیم فرمود - دو ماه است که لشکر اسلام قلعه قندهار را قبل نموده امید داریم که انشاء الله فتح نصیب این نیازمند درگاه بی نیاز گردد"![1]

در سال ۱۰۶۱ م شاهجهان بکشمیر وارد شد و در شب جمعه با ملاشاه ملاقات کرد - درباره اسرار معنوی صحبت داشتند - شاهجهان یکروز بین ظهر و عصر تنها سوار شده بدیدن مسجد ملاشاه رفت[2] ملاشاه از او استقبال کرد[3] و شاهجهان گفت:

"اینچنین مسجد سراسر فیض در کل ممالک محروسه نیست" از آنجا بخانه ملاشاه رفت و بر سکوی بوریا نشست و برای چهار ساعت در معیت ملاشاه بود و از و اشعارش را شنید - و از حقایق توحید و معرفت سخنها گفتند و پس از غروب بمنزل خود برگشت"[4]

در ۱۰۶۲ هـ شاهجهان به شخصی گفت - ملاشاه را بگوئید که در شاهجهان آباد بیائید که شما از دیدار آن کشمیر و لاهور را فراموش خواهید کرد و نامه زیر را نوشته بملاشاه فرستاد:

۱- نسخه احوال شاهی برگ ۶۳ ب ۲- پادشاه نامه، مجلد سوم برگ ۵۲ ب و ۵۳ الف
۳- ایضاً برگ ۶۸ ب و ۶۹ الف؛ مکمل تاریخ کشمیر، فوق محمد الدین، لاهور، ۱۹۱۰ م ص ۲۱۲
۴- بقول مولف صحف ابراهیم و ملاشاه قبل از محاذات شاه از جای خود برخاسته سیر خیابان می نمود و در اثنای گشت چمن ملاقی می شد - صحف ابراهیم نسخه خطی در ق ۳۲۶ ب مذکور در تذکره شعرای کشمیر، حسام الدین راشدی مجلد دوم، ۱۳۴۶ هش ص ۳۴۶ -

"سبّاح دریای حقیقت سیّاح صحرای طریقت، مخزن سرایر تصوف، معدن جواهر تحرف ملّاشاه بدانند که مکتوب غرایب اسلوب، معرفت اساس، وحدت مقیاس آن عارف حقایق معارف بعبارات رنگین و اشارات دل نشین آمیخته افزود و خواهش صحبت معنوی را در جنبش آورد. انشاءالله تعالی با جاذبهٔ این نیازمند درگاه الهی آن دارد مشرب تحقیق را بدار الخلافهٔ شاهجهان آباد که عمارتش چون باطن خلوت نشینان بصفاست خواهد آورد و شوق باطن ما که مح تدقیق عزیمت دار الصوب کشمیر جنت نظیر که نظاره گاه تماشاییان هنگامهٔ هستی و عبادت کدهٔ دیده بانان طریق خداپرستی است، معطوف خواهند گردانید والسلام"![1]

ولی ملّاشاه بعلت بیماری از رفتن به شاهجهان آباد عذر خواست.

شاهجهان رباعی زیر ملّاشاه را بسیار دوست می داشت:

ای بندپای و قفل بر دل هشدار	وی دوخته چشم و پای در گل هشدار
عزم سفر مغرب و رو در مشرق	ای راهروِ پشت به منزل هشدار

بالخصوص بیت دوم رباعی به قدری دوست داشت که دستور داد تا آن را بالای در "غسلخانه" شاهی بنویسند. چون شاهجهان در حجرهٔ عبادت وارد می شد، این بیت در جلوی محراب بنظر در می خورد. این بیت تاکنون در آنجا موجود است[2]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۲ ب

۲- تاریخ ادبیات مسلمانان پاک و هند، جلد چهارم، لاهور ۱۹۷۱ ص ۲۰۸، مقالهٔ تصوف از حامد خان حامد

جهان آرا بیگم و ملا شاه

جهان آرا بیگم دختر شاهجهان و خواهر دارا شکوه بود. در بیست و یکم ماه صفر ۱۰۲۳ ه متولد شد. بیست سال داشت که وی مثل آباء و اجداد خود ارادت با خواجگان چشت پیدا کرد. بالخصوص با خواجه معین الدین چشتی اجمیری عقیدت و ارادت صمیمی داشت. برای ابراز همین ارادت در رمضان ۱۰۴۹ ه درباره احوال مرشد طریقت طریقۂ چشتی کتابی بعنوان مونس الارواح نوشت ولی آقای بزمی انصاری در مقاله ای در دائرۂ معارف اسلامیه (اردو) زیر عنوان جهان آرا بیگم نوشته که در اول وی مرید ملاشاه بود. بعداً در طریقۂ چشتیه بیعت کرد. و کتاب مونس الارواح درباره احوال حضرت خواجه معین الدین نوشت[1] این قول صحیح نیست. جهان آرا کتاب "مونس الارواح" در رمضان ۱۰۴۹ ه باتمام رساند و در ۱۰۵۰ ه او بردست ملاشاه بیعت کرد.[2]

جهان آرا در جستجوی مرشدی بود که مستقیماً او را با اسرار حقیقت و معرفت آگاه کند و امیدوار بود که برادرش دارا شکوه تا زمانیکه اینچنین بزرگ را معرفی نکند مرید نخواهد شد بالخصوص وی در جستجوی پیر طریقت چشتی بود. بنظر وی مشایخ چشت خود را پنهان داشته بودند. لذا تصمیم گرفت که وی بردست مرشد طریقۂ دیگری بیعت خواهد کرد.

در سال ۱۰۴۹ ه همراه پدر خود به لاهور رفت و با دارا شکوه ملاقات کرد و همواره درباره اکابر مشایخ و اولیاء صحبت میداشت. در تتم ذی الحجه ۱۰۴۹ ه وی بهمراهی پدر خود شاهجهان

۱- اردو دائرہ معارف اسلامیہ، دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۷۱ مجلد ۷ ص ۵۴۵

۲- مونس الارواح مخطوطه کتابخانۂ دانشگاه پنجاب، برگ ۴۹

بکشمیر رسید - در آن روزها مُلّا شاه هم در کشمیر بود - دارا شکوه جهان آرا را با اوصاف و کمالات مُلّا شاه آشنا کرد و اُو بصداقت دل معتقد مُلّا شاه شد - و در چند روز دو سه نامه نوشته باو فرستاد - در یک نامۀ اخیر بیت زیر را درج کرد -

گر میسّر شود آن روی چو خورشید مرا　　پادشاهی چه که دعوای خدائی بکنم [1]

جهان آرا نخستین بار بدست خود نان و خورش اسفناج پخته بتوسط خواجه غریب خدمت مُلّا شاه فرستاد - مُلّا شاه تا یک ماه پاسخ نامه های وی نداد و می گفت :

"ما را بدنیا داران و پادشاهان چه کار" [2]

بعد از چندی چون مُلّا شاه دانست که وی طلب صادق دارد، مهربان شده جواب نامه نوشت - دارا شکوه در سال ۱۰۵۰ه بدست مُلّا شاه بیعت کرده بود - بعداً طبق فرمودۀ مُلّا شاه دارا شکوه جهان آرا را بطریق قادریه شاهیه مشغول ساخت و شبیۀ مُلّا شاه را که مصوّر در بار کشیده بود، برای اُو داد -

مُلّا شاه جهان آرا را تاکید کرد که وی باید طبق هدایت برادرش کار کند - قول مُلّا شاه ازین قرار است که دارا شکوه نقل کرده :

"قدر برادر عزیز خود را بسیار بدان - اگر وجود شریف اُو نمی بود، بتو این سعادت نمی رسید - اگرچه ما در کتاب معلوم ساختیم بزبان قلم اما زبان صحبت شرط است و این از قدوم او شد - حق الیش پاینده و بامراد دارد - آمین - اگر قدر او را ندانی قدر ما را چه دانی؟ آنچه نوشته شده باید که با یکدیگر مطالعه کرده خوب بفهمید" [3]

۱- صاحبیه برگ ۱۴ ب　　۲- صاحبیه برگ ۱۴ الف

۳- سکینة الاولیاء ص ۱۹۰

جهان آرا در حدود شش ماه در کشمیر بوده نامه‌ها به مرشد خود می نوشت - انواع خوشبوئیهای و غذاها بدست خود تهیه کرده ارسال میکرد

جهان آرا ملاشاه را دو بار دید - بار اوّل وقتیکه شاهجهان ملاشاه بمنزل خود دعوت کرده بود و بار دیگر وقت حرکت از کشمیر -

ملاشاه عقیدهٔ خود را در بارهٔ جهان آرا بیگم اینچنین اظهار نموده :

"اخلاص و اعتقاد این ضعیفه ما را حیران دارد - این را الحق بهتر از هزار مرد است بعض النساء تاج الرجال که شنیده ایم همین مستورهٔ نیک بخت است" نیز فرمودند :

"بیگم صاحب عجیب هدایتی یافته که بخلیفگی ما سزاوار است"[1]

جهان آرا بیگم ارادت و عقیدت خود را در اشعار زیر اظهار داشته است :

ای شاه زیک نظر بکردی کارم	شاباش بتوجه خوش نمودی یادم
خوشا هجری که باشد آخرش وصل	خوشا فرعی که گردد عین آن اصل
تاثیر زبان خامهٔ شاه من است	تقریر عیان خامهٔ ماه من است
دریاب رهی کوچهٔ آن ملاشاه	کوهست حزینه دار توحید اله[2]

پیر من و خدای من، دین من و پناه من | نیست کسی بغیر تو شاه من و اله من

توکل بیگ و دیگر رفیقان ملاشاه در بارهٔ جهان آرای گفتند :

"هیچ کس" در ادراک و وجدان باین مستورهٔ عارفه نمی رسد و درین معنی بعد از مرشدی پیشوا و مقتدای ماست"[3]

---

۱ نسخه احوال شاهی برگ ۴۳ ب و ۴۴ الف ۲ صاحبیه برگ ۲۴

۳ نسخه احوال شاهی برگ ۴۴ الف

در سال ۱۰۵۳ھ لباس جهان آرا آتش گرفت و بدنش سوخت. شاهجهان ازین سانحه بسیار غمناک شده توسط عبدالرحمن نامهٔ زیر را بملاشاه نوشت:

"برای دفع آزار فرزند نورچشم ازجان عزیزتر حکمای ظاهری سعی بلیغ نمودند، فایده نبخشید الحال بحکمای باطنی رجوع آوردیم و محتاج شدیم. ترقب که آن صاحب باطن آگاه دل در صحبت این عاجزهٔ مستمند در وقت خوش توجه فرمایند. امید است از فیض انفاس صاحبدلانِ حق شناس صحت کامل روزی گردد. آمین"![1]

ملاشاه این خبر را شنیده خیلی مغموم و متاسف گشته نامهٔ زیر را در جواب آن نامهٔ عبدالرحمن بنوشت:-

نوشتهٔ شما رسید. آنکه در باب صحت خیرالنساء که فیض او شامل‌حال صغیر و کبیر است، مرقوم بود که بفرمودهٔ حضرت شاه ظل الٰهی قلمی شده پوشیده نماند که اللّٰه تعالی بدو صفت موصوف است یکی جمال و دوم جلال الحمدللّٰه که وقتِ جمال بر جلال غالب است چند گاهی نوبت جلال بود. الحال نوبتِ جمال است چون از هر طرف دعای صحت روان شد، امید است که باجابت مقرون گردد. و عنقریب این وقت جلال بجمال تبدیل یافته و شفای عاجل روزی گردد. بمنّه و کرمه وقت خوش روزی باد.[2]

چون شاهجهان نامهٔ ملاشاه را گرفته پیش جهان آرا برد، اگرچه وی از شدت آزار تاب شنیدن نداشت ولی باصرار اتمام متوجه شد و نامهٔ ملاشاه را شنید و بعد از چند دقیقه حدا دید حال او را قوتِ خواندن و شنیدن ارزانی داشت. پس از تخفیف درد خود نامه بملاشاه نوشت و ملاشاه نامهٔ زیر را در جوابش نوشت:

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۵۱ ا ب و ۱۵۲　　۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۵۲

"دولتِ دیدار نصیب. شفای عاجلی بدهد. خدا ایت مرضِ مشکل که مرضِ دل بود یعنی دوری از خدا العنایة خدا شفا یافت اگر پاره مانده باشد آنهم امید است که شفا یابد"[1]

بعد از شفا یافتن جهان آرا بیگم، شاهجهان در جواب نامه ایکه ملاشاه به عبدالرحمن نوشته بود نامه زیر را نوشته ارسال کرده:

"بر بشارتهای لاریبی موید بوده بدانند که از پس آگهی بحالِ فرزند برخوردار بجان برابر بلکه از جان بهتر بیگم صاحب قلبی نحوده بودند. امید است که وقت جلال بجمال تبدیل یابد و دعا مقرون باجابت شود. الحمد لله که هنگام جلال بزبان جمال مبدل گشت و دعای متضمن عجز و تضرع مستمند آن قرین اجابت شد. عواقب امور بخیر باد"[2]

شاید مکاتباتی که بین شاهجهان و ملاشاه متبادل شد بیان مولف همیشه بهار که بقولِ روایح نوشته و عیناً نقل میگردد، درست نیست.

روایح[3] می نویسد که "چون بعضی از اعضای جهان آرا بیگم خلف شاهجهان بادشاه بسوخت رجوع به ملاشاه باصفا کرد. چون خوان پر از اشرفی فرستاد و درخواست دعا کرد. پیر صادق فرمود که وقت رجوعِ طبیبان است از دعا چه میگشاید. نذر خود را ببرید که حلیه و تزور از من نمی آید.

از شمع بسوخت فیض عم والا جاه	درخواست دعا به نذر از ملاشاه
گفتا چه گشاید از دعا غیر دهن	زین حال طبیب را بکن آگاه

نه این است که دعای مقبولان را اثر نیست. عارف را جز حق توجه بسوی دگر نیست. بنده در مانده دعا پیشِ خدا کند، عارف عین ذات است پیش که دعا کند"[4]

در سال ۱۰۵۴ هـ چون شاهجهان بکشمیر رفت جهان آرا هم بهمراهی او بکشمیر داد و شد شاهجهان

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۲ ب	۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۲ ب

۴ - همیشه بهار، کشن چند اخلاص، مرتبه دکتر وحید قریشی، کراچی، ۱۹۷۳، ص ۲۲۴، ۲۲۵

۳ - روایح - از تالیفات خود محمد افضل سرخوش است. و در تنقیح لوایح جامی نوشته شده (کلمات الشعراء محمد افضل سرخوش، مرتبه صادق علی دلاوری، لاهور، ۱۹۴۳، ص ۹

مُلاّشاه را بمنزل خود دعوت کرد و مجلسی ترتیب داد. پس از پایان مجلس شاهجهان اندرون خانه رفته کلیه رویداد مجلس را به جهان آرا شرح داد. در مدت اقامت خود جهان آرا توسط مستخدم خود خواجه پَرّان سلام و پیام بمرشد خود می رساند!

جهان آرا در کشمیر برای اقامت مُلاّشاه ساختمانهای عالی بنا کرد و آنرا باسم مرشد خود چشمهٔ شاهی نام گذاشت. ولی مُلاّشاه برای گرامی داشتن جهان آرا این را چشمهٔ صاحبیه میگفت.[2]

در سال ۱۰۵۷ھ جهان آرا بخرج شصت هزار روپیه در نزدیکی خانهٔ مُلاّشاه در دامن کوه ماران جامع مسجدی بصورت خانقاه بنا نهاد و این ساختمان در مدت پنج سال باتمام رسید.

مُلاّشاه قطعهٔ تاریخ را چنین نوشت:

مسجدی طرفه زبیگم صاحب	راست شد مقبل دلخواه آمد
چون دل اهل صفا نورانی	پاک چون باطن آگاه آمد
ملکة النسائیه تاریخ بناش	ختم او "خانقاه شاه" آمد[3]

توکل بیگ دربارهٔ این خانقاه میگوید که گویا این خانقاه از یک قطعهٔ بزرگ سنگ سیاه تراشیده ساخته شده است و مُلاّشاه قطعهٔ دیگری دربارهٔ خانقاه بقلم در آورد که چنین است:

از سنگ ساخت بیگم صاحب عمارتی	فرزند نیک شاه جهانبان دین پناه
نازم باصل پاک کزو زاد فرع پاک	از نور مهر بود که زائید مهر و ماه
از دست خیر او شد سرسبز عالمی	سبزه بر دید از کف پالیش بر دی راه
توفیق حسن نیت او دید و شد رفیق	آری بروی حسن بود هر کرا نگاه

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۳ ب

۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۸ الف و ب. برای جزئیات این ساختمان رجوع کنید به عنوان «خانه های مُلاّشاه»

۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۰ الف

از لطفِ خیرِ خویش بکشمیرِ دلپذیر بهرِ نماز جمعه ما ساخت خانقاه

بشنو ز من که این دلِ آگاهِ من چه گفت "تاریخِ خانقاه مرا" خانقاه شاه"[1] ۱۰۶۳

محمد صالح کنبوه می‌نویسد که در چهارم ماه جمادی الثانی سال ۱۰۶۱ هـ "بمسجدی که از سرکار ملکهٔ زمان بادشاهزادهٔ جهان آرا بیگم صاحب برای عبادت گاهِ او بصرفِ چهل هزار روپیه و عمارت اطرافش بجهتِ بودنِ فقرا در کمالِ صفا و پاکیزگی بمبلغ بیست هزار روپیه صورت اتمام یافته بود، تشریف فرمودند. آن خلوت گزین زاویهٔ تجرید بدولت مجالست رسیدهٔ سخنانِ بلند حقایق و معارف بهره وافی اندوخت"[2]

جهان آرا بیگم رساله‌ای دربارهٔ احوال و عقاید ملاشاه باسم صاحبیه در سال ۱۰۵۱ ه تالیف نمود.[3]

ملاشاه برای آرامگاه خود نزدیک بآرامگاه مرشد خود میانمیر یک قطعه اراضی خرید کرده بود. پس از مرگِ او جهان آرا متصدیان خویش را فرمود که تا چند قطعه اراضی دیگر خرید کرده از سنگ سرخ مزار او را بسازند.[4] ملاشاه توسط دارا شکوه نامه‌های زیر را برای هدایت و تربیت باطنی جهان آرا ارسال داشت. برای حفظ داشتن این نامه‌ها در این جا نقل می‌کنیم:

"دولتِ دیدار نصیب. اگر متاع آدمی دنیا است، معلوم است که بی‌بقا است. اگر عقبی است، آن موقوف بر ایمان است. و آن میان دو جا است. پس حقیقت این دو شق نزد عاقل معلوم است که چیست. یکی فانی و دوم مبهم. سعادتمند آنکسی که متاعِ او چیزی باشد که آن باقی بود. از ذات که حاصل و محصول عارف است در غایتِ لطافت و نظافت بنوعی که همه چیز جلوه اوست. اما بر دلش کمال و در

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۰ الف؛ محمود آزاد سال اتمام را ۱۰۶۲ ه نوشته ولی از "خانقاه شاه" سال ۱۰۶۳ برمی‌آید؛ تاریخ کشمیر محمود آزاد - راولپندی، ۱۹۱۰ م (ص ۱۰۶، ۱۰۷) آئینهٔ کشمیر، مقاله محمد علم الدین سالک ص ۱۱۹

۲. پادشاه نامه، محمد وارث خان، مجلد سوم، نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب شماره P c II 14 A برگ ۵۲ ب و ۵۳ الف: عمل صالح، محمد صالح کنبوه، کلکته ۱۹۲۹ مجلد سوم ص ۱۲۶

۳. صاحبیه برگ ۱۹ الف

۴. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۸ ب

لطافت هیچ نقصان نی بلکه نقصان محال است. زهی سعادت آنکسی که متاع او این باشد. آنچه میگویم و می نویسیم موقوف بر تامل صادق است. فردا که خلق اوّلین و آخرین یکجای شوند، تا تذبذب الحال گفته الآن سعادتمندی که دلِ خود را این دولت عظیمی درست کرده است او را هیچ شرمی و وهمی نیست آن سعادتمندان همین طبقهٔ انبیاء و اولیا اند. صاحب دل عبارت از همین مردم اند. دلِ بی فهم این قدر فهمیده است که در اخلاص بی همتای و اخلاص هر کس باندازه یافت اوست. اخلاص درست دلیل یافتن درست است". ۱

(۲)

هو الموفق المؤید. دل در انسان بجهت آن است که صرف بجانب حق شود و از وسوسهٔ شیطان زنبورخانه نباشد. خصوص کسی را حق سبحانه تعالی توفیق داده باشد. تعلق و تردد دنیا که پادشاهی و گدائی است از دلِ خود نیر دارد. چنانچه نه غم پادشاهی دارد و نه گدای. چرا اگر نان و جامه از اندازه زیاده داری. باید که آدمی مدام اینطور چشم خود را پوشیده فرد در جمعیت دل نشسته باشد بنوعی که هیچکس پی نبرد. توفیق اینطور نشستن بر دل نباشد. معلوم باشد که آنکس راه دل یافته باشد. او را دل ضایع کردن برابر هزار خون باشد. او داند که غم دنیا در گردن گرفته شمار احق تعالی عجب توفیقی بخشیده است. از تردد سطاقتی های ایام گذشته بی خبر نباید بود، کرده را ناکرده نباید انگاشت

ع بی مطلب اگر نگشته ای کو طلبست

عارف و عاقل تهی دست نمی باشد. دل در دست او پر است. امّا غافل و جاهل هم تهی دست است و هم تهی دل، چرا که فهمیده است "من القلب کره رب" که گشایش این گره ها که از خود را با ما یافته و کفر را از ایمان و دوزخ را از بهشت امتیاز کند که اوّل چه بود. و الحال چه شد. باید شکرانهٔ آن فیض که از وحق بدست آمده است، بجا آورد.

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲۵ ب

«من لم یشکر الناس لم یشکر الله»[1]، فیض ربانی که سبحانی ما اعظم الشانی است هر بایزیدی[2] متحمل این بار پشت شکن نیست![3]

(۳)

معلوم باشد کشافات که در نظر می آید، وجودی از خود ندارد - همه وهم است و خیال آنچه وجود دارد وجود اوست - مثل نقش آب که اگر نقش کج شود - آب را چه نقصان و اگر راست شود آب را چه کمال - پس بوجود خود نظر کن - تو آبی یعنی همان ذاتی اگر نظر بوجود خود کنی بحری که اصل بحر است یعنی بیحد است و بی کنار باز همان آبی و اگر نظر بقطرگی خود کنی، باز همان آبی، بهر دستی که باشد خود را بدان بیستی - در راه حق جزئی همین که بدست آمد - یعنی طلب فهمید - که من چیستم؟ دید که کار او آرام است و قرار ذوق و لذت این معنی خود شهادت میدهد - حاجت به بیان نیست - بعد از فهمیدن بی طاقتی بیحاصل است - هر چند بصد فیت این آب می نشینی و اطلاق را بتقید می گیری، همین قرب حق است و هر چند خود را هم صافتر میگیری، لذت بیشتر یابی - این صافی را نهایت

۱- مسند احمد بن حنبل، ترمذی (جامع الصغیر فی احادیث البشیر والنذیر، جلال الدین سیوطی، لایل پور (فیصل آباد) ۱۳۹۶ھ الجزء الثانی، ص ۱۸۰)

۲- بایزید بسطامی، طیفور بن عیسیٰ البسطامی ابو یزید (۱۸۸ - ۲۶۱ھ) زاهد مشهور، بسطام شهریست در خراسان، نخستین کسی است که عقیدهٔ وحدة الوجود را گفت -

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶ر ۶و ب

نیست. هر چند ساف بگریید از انهم صافتر است. حقیقت بحر ذاتِ مطلق این است که گفتم دل بسیار
روشن گفتم بیشک نیست در بینکه دلِ هر کس عبارت از معلومات اُوست چنانچه دلِ علماء عبارت
از الفاظ و معانی او و دلِ زهاد عبارت از زهد و تقوی اُو و دلِ عارف عبارت از توحید
و معرفت او ست. زهی علم و زهی معلوم. وقتی که نظر باین معلومش افتاد، دل از خود کند،
بمعلوم خود بست. پس بهر چه دل بست عین همان شد. وقتیکه قطرهٔ صاحب شعور را نظر
باصل دریای بیکران افتد، چرا بندِ قطرگی خود شود. تا واقف نیست، قطره است. لیه از وقوف
خلاص شد. علم جزوی بعلم کلی مبدّل شد. بلکه آنجا او ست هیچ علمی و جهلی نمی گنجد!

(ع) ذکر انا الحق از شیخ منصور و سبحانی ما اعظم الشانی از بایزید و قدمی هٰذا علی رقبة
کل ولی الله از شیخ عبد القادر در سرِ معنی این کلمات مجملاً آن است که ما خود با ذات
حق ایم. نظر عالی این همه اولیاء به همان اصل وجود لامحدود افتاد. وجودِ جدی
خود را در آن وجود بحید فانی ساختند. اگر خود را حق می گویند همان وجود مطلق را در نظر
دارند. الحمد لله که در مشرب ما فقیران باین مرتبه رسیدن میسر است بروجه اتم و اکمل، امّا
ازین عالم حرفی که نماید بشطّاحی شود، سر بر نزده بعنایت الله و بحفظ الحفیظ این سخن فهمیدنی
است نه گفتنی. حال است نه قال. فهمِ هر کس را مجال نیست که درین سخنان در آید. این
طایفه هر کسی را مشغول نمی سازد. و دردِ سر بر خود نمی گیرد. ملاحظه می کند. مبادا شکاکی باشد. اگر
خواهی مقبول او باشی. اشک اُو پاره بصرفه نوشته بودی. ای راست گوی آن جمیعی که از احوال
خود در و دریچه نوشته اند. ایشان درماندهای راه سلوک یافتن و دیدن لغایت نادر است. باز
صرف یافتن که آن غایت آن درست دریا بند. در میان اصلِ سلوک هم چون آفتاب است. درمیان

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۴ الف ب

ستارہ‌ها در مرتبهٔ صرف یاب ازان هم بالاتر است پس صرف یاب در میان عارفان ممتاز است کار وحدت صرف یافتن است که علم نظر از برکت آن حاصل می شود۔ آن جمعی که راه دور دراز طالبان را بیک نظر کوتاه می سازند۔ ازین راه است که وحدت صرف را حق تعالی عطا کرده فضل پیغمبر ما از پیغمبران دیگر از برکت توحید صرف است مرشد ما را نیز از برکت راه تبعیت نبی علیه السلام بدست آمده و ترا نیز از برکت مرشد بدست افتاده۔ فرد

هر که پی در پی رسول نهاد   از همه رهروان پیش افتاد

صرف یافتن محال نیست امّا صرف دیدن محال است۔ چراکه بی پردهٔ تعیین آن عین را نمی توان دید امّا بواسطهٔ تعیّن که از رنگ و صورت باشد۔ آن بیرنگ صرف خود را می نماید

ع دست بر هر عرض که بگذاری   مشت جوهر بدست برداری

اگرچه حرف دیوانه وار می گویم امّا غلط نمی گویم

ع دیوانه بکار خویشتن هشیار است [2]

(۵) دولت دیدار نصیب

"در رویت خدا سوال کرده اید۔ رویت محال است از وجهی یعنی اگر این دیدن ذات است یعنی ذات مطلق بحت که بیرنگ و بی صورت باشد پس درین صورت دیدن محال است۔ لاتدرکه الابصار[3]

ع لن ترانی ترا جواب بود [4]

و رویت ممکن است از وجهی دیدن آن ذات مطلق در پردهٔ قید رنگ و صورت

۱۔ صورتی = سکینة الاولیاء ص ۱۹۱   ۲۔ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۷ ب

۳۔ قرآن = ۶: ۱۰۳

۴۔ قرآن = ۷: ۱۴۳۔ قال رب أرنی أنظر إلیک قال لن ترانی

ع بی پرده نهان باشد در پرده نهان

چنانچه مشرب اهل اللّٰه است۔ یعنی انبیاء و اولیاء آن لقای پاک را دیده اند و می بینند۔

اِنَّکُمْ تَرَوْنَ رَبَّکُمْ یَوْمَ الْقِیَامَةِ

و بمضمون آیهٔ کریمه

"وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ" ۱

ع چشم عارف ز پس پرده خبر میکرد

نظر تیز بینی عارف همه پرده را پاره میکند۔ اُو را در دُنیا و آخرت دیدار دلدار میسر است۔ آنانکه محال میگویند نظر آنها بر پردهٔ لطیف نیفتاده و پرده از چشم خود برنداشتند۔ ازین معنی بی خبر اند۔ "مَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی" ۲

آنانکه می گویند خدا در آخرت بی پرده می توان دید نیز اعمی است۔ نظر طایفه چه در دنیا و چه در آخرت بر جلوه های آن جمال است۔ مختصر آنکه محال است نظر بر ذات بی صفات و ممکن است نظر بر ذات با صفات:

هست یکروی در پس پرده — که ز هر روی دل را برده ۳

دارا شکوه دو نامه دیگر از مُلّاشاه بنام جهان آرا بیگم در سکینة الاولیاء نقل کرده است ۴

۱- قرآن = ۷۵: ۲۲

۲- قرآن = ۱۷: ۷۲

۳- سکینة الاولیاء ص ۱۸۶ تا ۱۹۰

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۹ ب

داراشکوه و ملاشاه

داراشکوه (۱۰۲۴ - ۱۰۶۹ھ) از اوّل ارادت بسلسلهٔ قادریه میداشت - می گفت که ابومحمّد شاه محی الدین سید عبدالقادر جیلانی مرا از کودکی تربیت باطنی کرده و بهمین جهت خدمت حضرت میانمیر می رسید زیرا میانمیر هم منسوب بطریقهٔ قادریه بود ولی داراشکوه بدست میانمیر بیعت نکرد و بالآخره خدمتِ ملاشاه رسید و کامیاب گردید -

بقول توکل بیگ وقتیکه داراشکوه در ۱۰۴۹ھ بکشمیر وارد شد در عبادات و ریاضات بسیار کوشا بود و همه شب بیداری ماند او بارها کوشید ولی ملاقات با ملاشاه دست نداد - شبی به همراهی مستخدم خود که مجاهد نام داشت پنهانی بخانهٔ ملاشاه رفت - ملاشاه درون خانه در تاریکی زیر درخت چنار بر سکوئی تنها نشسته بود - داراشکوه مجاهد را بیرون گذاشته تنها در نزدیکی آن سکو ایستاد - ملاشاه پرسید "چرا حرف نمی زنی؟ نام خود بگوی" - دارا با کمال ادب گفت "من طالب خدا دارم - و برای ارشاد و هدایت باین آستان آمدم" - ملاشاه گفت "با پادشاه و شاهزاده چه کار داریم مرد فقیر و نادار ایم - کدام وقت است که آمده ای و مارا تصدیع داده بی حلاوت می سازی - برو - دوباره اینجا میا"[۱]

داراشکوه غمزده برگشت و همه شب گریه کرد - شب دیگر باز بخانهٔ ملاشاه رفت و بر جای قبلی ایستاد - بار دیگر هم ملاشاه به او التفات نکرد - داراشکوه غمزده با چشمانی اشک آلود از آنجا برگشت - مجاهد چون باین حالت شهزاده را ملاحظه کرد و یاد گفت "شما درین درویش چه کرامتی و بزرگی دیده اید که هر شب اینجا آئید و خجل و خوار می شوید - درویشان دارای اخلاق خوبی می باشند نه که بدخو و بدگو مثل این - من براو هیچ اعتقادی ندارم - تعجب می کنم که شما چطور معتقد او شده اید" داراشکوه به مجاهد گفت و

۱۔ نسخهٔ احوال شاهی، برگ ۱۳۹

"اگر این فقیر مقلد و ریاکار بود هم نشینی ما را مغتنم می شمرد. همین بی نیازی شاهد بی ریا بودن اوست.

از صبر و استقامت من بالآخره او مهربان خواهد شد." خلاصه این که مجاهد بخانه رفت. تب کرد و خورد.

چون صبح دارا شکوه ازین پیش آمد مطلع شد، گفت: "خدا غیور است و او بی ادبی را در حق دوست

خود نپسندید و جانش گرفته به پاداش خطای خود رسید"!۔ دارا شکوه همان ساعت قاضی افضل را

طلبیده ماجرا را با استحضار او رساند۔ قاضی افضل این سرگذشت را به ملا محمد سعید نوشت تا اطلاع

ساخته را بگوش مرشد خود برساند و گفته "دل شاهزاده نازک است - از بی نیازی شما و دیگر از مرگ

مجاهد حال شاهزاده دگرگون شده"۔ ملا شاه فرمود تا در جواب بنویسید:

"ما از آشنائی شهزاده می رمیدیم - اما چون این ولا دل ایشان از داهیه محبت در وسوسه افتاد،

اجازت دادیم که هر وقت می خواهند در فقیرخانه بیایند - دلجوئی ایشان خواهیم نمود"[1]

چون این نامه به دارا شکوه واصل شد - جمعیت خاطر باو دست داد و پاسی از شب گذشته

خدمت ملا شاه رسید - دید که او تنها اندرون حجره نشسته است از بیرون در باو سلام گفت ، جواب

داد بیایید - دارا شکوه داخل حجره رفت و بنشست - چراغ کم روشن بود و هوا تاریک بود -

دارا شکوه با انگشت خود فتیله چراغ را بالا برد تا روی ملا شاه را ببیند - و ملا شاه این قدر

التفات نمود که غبار از دل شاهزاده پاک شد - بعداً برای شب چهارم باز خدمت

ملا شاه می رفت - تا اینجا که مهربان شده فرمود - چشم را ببندید چشم را ببست و ملا شاه به نگاه

اختصاصی باو ملتفت شد و او از فیوض روحانی مشحون گشت[2]

دارا شکوه در سکینة الاولیاء درباره نخستین ملاقات خود با ملا شاه این جزئیات را

بیان نکرده و فقط این قدر نوشته است که "چون او مرا قبلاً ندیده بود ، لذا نام من پرسید - گفتم: "فقیر" -

---

۱- نسخه احوال شاهی برگ ۳۹ ب ۲- نسخه احوال شاهی برگ ۴۰ الف و ب

اُو گفت "فقیر را هم نامی باشد" گفتم "بر حضرت ظاهر است"۔ ۱

دارا شکوه می گوید که دستم را گرفته مهربان شده اینقدر عنایت بمن کرد که در گمان من نبود من این

رباعی را تقدیم نمودم:

آن گم شده بالله خدا آگاه است | افتاده یقین بدست مُلّا شاه است

نرمک نرمک در آی و آهسته بگوی | در گوش کسی که طالب الله است ۲

مُلّا شاه گفت:

"مطلب شما این است و برای این کار آمده اید"۔

دارا شکوه جواب داد:

"بجز این کار کار نه بلکه بیکاری است"۔

مُلّا شاه خوشنود شده گفت:

"آن گم شده را ما یافتیم و این رباعی را نیز گفته ایم":

آنکس که ز روی صدق دولتخواه است | آخر اُو را بسوی دولت راه است

دولت یعنی معرفت الله است | این دولت در خانهٔ مُلّا شاه است ۳

دارا شکوه بارها در مجلس مُلّا شاه حضور می یافت۔ یک بار بخاطر گذشت که این بار چون خدمت

ادبیرسم خواهم گفت "فقیر در همسایگی شما می باشد۔ امیدوار است که چنان توجه کنید که در عقبیٰ هم

حق همسایگی را بجا آرید"۔

قبل ازین که دارا شکوه چیزی بگوید مُلّا شاه با اُو مصافحه کرد و گفت:

"ای یار عزیز! بهیچ یکی از مریدان و دوستان خود این قسم مصافحه نکرده ام و می گویم که انشاء الله در عقبیٰ

هم ترا مدد و معاونت نمایم و ترا از دل و جان دوست می دارم"۔ همان شب دارا شکوه را مشغول کرد ۴

۱۔ سکینة الاولیاء ص ۱۶۱ ! ۲۔ ص ۱۶۱ ۳۔ ص ۱۶۲ ۴۔ ص ۱۶۰

داراشکوه می نویسد: آن روزها مُلّاشاه خوشوقت بود. روزی به من فرمود:

"پیش ازین بعضی ولایان قشرو زاهدان خنک ما را چنان آزرده ساخته بودند که بخود قرار داده بودیم که بعد ازین هیچکس را مشغول نسازیم و ارشاد نکنیم و در میان مردم نه نشینیم و خود را نگاه میداشتیم از صحبت. اما الحال برای خاطر تو باز بر سر ذوق آمدیم و جماعتی که درین ایام رسیدند ایشان را مشغول ساختیم. حق تو بر ذمّهٔ اینها است"!

مُلّاشاه از روی عنایت از داراشکوه پرسید: "ما ترا بطریقهٔ حضرت میانجیو یا بطریق خود مشغول سازیم. گفت: بطریقهٔ حضرت میانجیو که جامع برکات حضرت میانجیو و حضرت شما است". بعد از چندگاه فرمود. "بهر طریق که حضرت میانجیو مرا مشغول ساخته بودند و بهمان طریق سبق روز بروز ترا تعلیم خواهم کرد. روزی می فرمود. که طریقهٔ حضرت میانجیو ما بسیار شاق بود و طالب محنت بسیار می کشید و بی ترک و تجرید نمی شد. ما بر مریدان خود آسان کردیم و عوض همه ما ریاضت کشیده ایم. اکنون در طریقهٔ ما همه راحت و لبسط و خوشوقتی است"[2]

داراشکوه اغلب اسرار و رموز تصوف را از مُلّاشاه می پرسید و مُلّاشاه به او جواب میداد. مجموعه ای از مکاتیب مُلّاشاه که شامل ۸۲ مکتوب میباشد بصورت نسخهٔ خطی در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب موجود میباشد[3] اغلب آنها به داراشکوه نوشته شده است. علاوه برین داراشکوه یازده مکتوب در سکینة الاولیا نقل کرده از میان آنها شش مکتوب در مجموعهٔ مکتوبات فوق الذکر موجود نیست.

داراشکوه در روز هفتم جمادی الآخر سال ۱۰۵۰ه به وقت شب برای خدا حافظی خدمت مُلّاشاه رفت. در آن ساعت مُلّا محمد سعید، مُلّا سنگین، مُلّا محمد امین، مُلّا عبدالنبی و حاجی عبدالله در مجلس حضور داشتند. چون مُلّاشاه داراشکوه را بسیار دوست می داشت. باو گفت:

---

۱. سکینة الاولیاء ص ۱۶۷ ۲. سکینة الاولیاء ص ۱۶۷

۳. رک به پاورقی صفحهٔ آینده

"تو یاران ما را نصیحت بکن که عقل تو از عقل همهٔ ایشان زیاده است و مرا خوش می آید

که ایشان را نصیحت کنی و اگر شخصی از فقیران ما سخنی زیاده از حد بگوید اُو را ادب کن و از آن باز دار."[1]

مُلّا شاه امیدوار بود که از مرید شدنِ دارا شکوه طریقۂ وی تقویت خواهد گرفت و میگفت:

"بر این جوان نظر داریم رواج طریقۂ قادریه نماید و جمع کثیری را ارشاد کند."[2]

مُلّا شاه بجای اسم دارا شکوه او را بکلمات "جوان و آدمی زاده" خطاب می کرد[3] - غزل زیر را

نوشته به دارا شکوه فرستاد:

ای بیخبر ز عالمِ رازِ نهانِ دل	روزی شود ترا که شوی هم زبانِ دل
دانسته یی اگر افلا تبصرون ؟ حق	حق گفت إنا الحق و تو زنی در دهانِ دل
دانسته یی که چیست دل ای بیخبر ز دل	ای بیخبر ز مرتبهٔ لا مکانِ دل
شاهنشهی ملکِ حقیقت مسلم است	تا کیست محرم حرمِ آستانِ دل ؟
پیوسته شد ز آفت صیاد در نجات	مرغی که جا گرفت در آن آشیانِ دل
دلخواهِ راهِ دل ز فلکها ست برتر آن	دامان مردمی شود دت نردبانِ دل

پاورقی صفحہ سابق

۳- مکتوبات مُلّا شاه، مُلّا شاه، نسخۂ خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب شماره ^A^ PC 17,3 برگ ۱۵ ب

۲۰ ب، ۶۶، ۸۴ ب، ۱۷۹؛ ریو اشتباه کرده که مکتوبات و اشعار مُلّا شاه در سفینۃ الاولیاء نقل

شده درحالیکه اینها در سکینۃ الاولیاء محفوظ است -

(Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum P.691)

۱- سکینۃ الاولیاء ص ۱۷۶، ۱۷۷ ۲- سکینۃ الاولیاء ص ۱۷۹

۳- سکینۃ الاولیا ص ۱۷۹

شاه جهان عالم تن نیست، شاهی — شاه جهان است کو شده شاه جهان دل

صاحبقران اوّل و ثانی قرین چیست — دارا شکوه باشده صاحبقران دل

آخر ز کائنات متاعِ دو کون را — کرد او بدست خود متاعِ دکانِ دل

گر جزو کل شود چه عجب ذره آفتاب — شد پادشاه کل کرشد او پاسبانِ دل

فضلِ خداست چون رهٔ بسته گردنند — شاهان عصر تا که شده او نشانِ دل

توفیق یافت صاحبِ دل شد ز علم شاه[1] — خود نیک گشت واقف سود و زیانِ دل

بنای چشمهٔ قتلغه خراب شده بود - دارا شکوه آن را دید و گفت که این قابل تعمیر است. و فرمود. دو سه خانه و مسجدی در اسرع وقت بنا کنند و در سال ۱۰۵۵ھ - حوضی از سنگ مرمر برای تنصیب در چشمهٔ قتلغه توسط توکل بیگ روانه کرد و نامه و غزل زیر به مرشد خود فرستاد -

گنجِ خفی ز پردهٔ اظهار آمده — در کوچه و محله و بازار آمده

چون دیگری ندید خریدار حسن خویش — خود را برای خویش خریدار آمده

مست است هر که قسمت زمی خوردن مدام — آن مست قادری است که هشیار آمده

و ملا شاه جواب آن غزل را نوشته بتوسط توکل بیگ به دارا شکوه فرستاد:

آن شهسوار حسن ببازار آمده — عشق تو ابتاز خریدار آمده

آن مستِ حُسن تیغ بدست است یار خواه — هشیار باش بر سر هشیار آمده

بُلبُل همیشه خواهد و جوید سمندری — این گل یک آتشی بدو رخسار آمده

آزاده بود ساده رُخ من ز زلف و خال — کثرت نگر چه ساده چه پرکار آمده

۱- سکینة الاولیاء ص ۱۷۹، ۱۸۰

پنهانیش تمام ظهور است غافلا — تخمی بباغ رفته و گلزار آمده [1]

ملاشاه قطعه تاریخ درباره این چشمه به قرار ذیل بقلم در آورد:

کمر بست روزی بعزم شکار — بدامان پاک آن شه هر گروه

روان دامن پاک یک چشمه دید — که پاکست زان چشمه دامان کوه

به تعمیر تاریخ او گفت شاه — بگو چشمهٔ صاف دارا شکوه [2]

در سال ۱۰۵۲ هـ استان لاهور در تصرف داراشکوه آمد و او نامهٔ زیر را بملاشاه نوشته دعوت کرد که بلاهور بیاید "زمستان کشمیر بسیار سخت است و مدتی است که نقل مکان واقع نشده. شهر لاهور هم قبل ازین که وطن بود و چندین سال است که سعادت نزول مقدم تشریف محروم مانده درین ولا که این صوبه تعلق باین مرید گرفته و در زمستان هوای معتدل و موافق دارد. دیگر قاضی افضل که صوبه دار آنجا است از مریدان و حلقه بگوشان حضرت است. اگر بطریق سیر این شهر را تو روز رونق بخشند بر مخلصان حقیقی احسان عظیم خواهد شد."

ملاشاه این دعوت را قبول کرده بلاهور حرکت کرد [3]

او در سال ۱۰۵۷ هـ در حویلی شیخ عبدالکریم مقیم شد داراشکوه در شبی خدمت او رفت و تا دیر باو صحبت داشت و غزل زیر را نوشته استدعا کرد که بخانهٔ او بیاید و سرافراز نماید:

آیا بود که روزی مهمان من تو باشی — جا ترا نثار سازم جانان من تو باشی

من در تو خویشتن را گم آنچنان نمایم — دیگر مرا نیابی جویان من تو باشی [4]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۵ / ب

۲- رباعیات ملاشاه، Api vi 59 مجموعهٔ آزاد نمره ۴۲۵ مخطوطه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، برگ ۲۴۸

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۷ ب

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۶۱

مُلّاشاه گفت: شما همه وقت میزبانِ ما باشید هر وقت دلم میل کرد بخانهٔ شما می آیم:

داراشکوه در ۱۰۶۳ه به مُلّاشاه نوشت:

"من از روی ملازمت اشتیاق از حد زیاده دارم چند بار قبل ازین سیر لاهور فرموده اند- این مرتبه حسب التماس این مریدِ مشتاق قدم رنجه فرمایند"

حضرت مُلّاشاه لاهور آمد و داراشکوه خود رود خانهٔ لاهور را عبور کرده برای پیشواز اُو رفت و مُلّاشاه در حویلی خواجه معین که متصل خانهٔ داراشکوه بود اقامت کرد- داراشکوه مرتباً بخانهٔ اُو رفته صحبت ها میداشت و کسب فیض میکرد![1]

در سال ۱۰۶۵ه داراشکوه توکل بیگ را تاکید فرستاد تا مرشد را از کشمیر بیاورد- توکل بیگ بعلت برفباری و مسدود شدن راه مُلّاشاه را از راهِ پکلی و حسن ابدال بلاهور آورد- اُو در حویلی خدمتخان، متصل دولتخانهٔ پادشاه مقیم شد- جهان آرا بیگم از شاهجهان و داراشکوه استدعا کرد که لاهور برود تا ملاقات با مرشد دست دهد ولیکن پادشاه از تخلص لو بدار السلطنت رفت![2]

پس از سال ۱۰۶۳ه داراشکوه نتوانست با مرشدِ خود ملاقات کند- در سالهای اواخر زندگانی خود وی بیشتر مشغول نوشتنِ کتبِ تصوف بود و از مرتاضان و دانشمندان هند کمک گرفته کتب سانسکریت را بفارسی برگردانید- وی حسنات العارفین را از سال ۱۰۶۲ه تا ۱۰۶۴ه تالیف نمود مجمع البحرین را در سال ۱۰۶۵ه و اوپنشاد یا سرِ اکبر را در سال ۱۰۶۷ه باتمام رسانید

داراشکوه پس از بیعت بمُلّاشاه آرزوی بیشتری برای تحقیق دربارهٔ توحید پیدا کرد- اُو با شیخ محب الله الهٰ آبادی (م - ۱۰۵۸ه) محسن فانی (م - ۱۰۸۲ه) میان باری (م - ۱۰۶۲ه) مکاتبه کرد و ملاقات کرد- گفتگوی اُو با بابالال[3] در لاهور معروف است و چندربهان برهمن آنرا بصورت رسالهٔ

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۹ ب ۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۲ الف

۳- بابالال داس، درویشی مرتاض هندو که در لاهور زندگی می کرد- در سال ۱۰۱۴ه متولد شد و تا ۱۰۵۹ه زنده بود- مجله ارف (ماهنامه ژوئیه ۱۹۱۸م ص ۱۱)

بعنوان "نادر نکات" آورده است. قانونگو نوشته است: "ملاشاه داراشکوه را برای تحقیق مسئلهٔ توحید از کتب مقدس هندوان تشویق نمود." ۱

ممکن است که قول قانونگو درست باشد. زیرا که بقول توکل بیگ برادرزادهٔ ملاشاه محمد بیگ عبارت اپانیشاد را برای ملاشاه می خواند. و ملاشاه او را پسندید و خوشحال می شد. ۲

داراشکوه مرشد خود را همه وقت توصیف و تمجید می کرد و در سکینة الاولیاء او را با القاب زیر خطاب کرده است و این میرساند که در نگاه او مرتبه و مقام ملاشاه چه قدر بلند بود:

۱- "سالک مسالک طریقت، واقف رموز طریقت، مقتدای این زمانه، واند وقت خود یگانه، مستغرق بحر توحید، سیاح بادیهٔ تجرید و تفرید، دانای اسرار وحدت، محترز از آفات کثرت ماشاه محققان، دلیل مریدان، مالک قلوب، ذوالنون ثانی، هادی هر گم کرده راه، مشایخ وقت را پادشاه، حضرت مولانا شاه سلمه الله تعالی وابقاه و بلغنا برکاته الی ما تمناه" ۳

۲- فی الواقع در گشایش دلها و زنده ساختن جانها و تاثیر زبان لعنت ایشان در جهان انسان دیده نشود.

آنی تو که از نام تو می بارد عشق | وز نامهٔ پیغام تو می بارد عشق
عاشق گرد هر که بکویت گذرد | آری ز در و بام تو می بارد عشق ۴

۳- حضرت ایشان را در ترک و تجرید و فقر و استغنا و توکل و تسلیم و رضا امتیاز صریح است بر تمام اهل زمان ۵

٤- در مسائل توحید زبان اشارت و بیان معرفت مقتدا و بی نظیر وقت ۶

---

1. "Dara Shikoh makes a grateful acknowledgement of debt to his master (Mullah Shah) who inspired him in his search for doctrine of Towhid in non Islamic scriptures 1"
"Dara Shikoh, Qanungo. calcutta, 1935 Vol I P 354"

۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۷۲

۳- سکینة الاولیاء ص ۱۵۲

۴- سکینة الاولیاء ص ۱۵۳

۵ سکینة الاولیاء ص ۱۰۵

۶ ایضاً ص ۱۰۶

۵- والحق علو حال و سمو مقام ایشان بتحقیق در مرتبهٔ کمال رسیده و امروز حضرت ایشان فرد اند[1]

۶- فی الواقع که حضرت ایشان چراغ سلسلهٔ قادریه بلکه جمیع اولیاء را روشن ساختند که در آخر الزمان و قحط الرجال مثل ایشان کامل و مکمل و صاحب قدرت و تصرف و یگانه در معرفت و حقیقت بجهت هدایت خلق و احیای دین محمد صلی الله علیه وسلم از آیات بینات رحمت بی نهایت و فضل لاتناهی الهی است[2]

۷- از برکت شیخ خود اعنی غوث الآفاق استاد اهل الله عارف بالله مولانا شاه سلمه الله تعالی دل القاه همچون آفتاب روشن گشته و حالی شده که مراتب صوفی را نهایت و کمال نیست و از ترقی می ماند بعد از کمال بلکه نزد این شکسته از ترقی ماندن ترقی است[3]

ملاشاه نیز داراشکوه را بسیار معزز و محترم می داشت. او داراشکوه را پادشاه ظاهری و باطنی خطاب میکرد که خدا ایشان پاینده و بامراد داراد[4]

داراشکوه باری وقت وداع از مرشد خود استدعا نمود که برایش فاتحه بخوانند تا بسلامت ایمان حقیقی ازین جهان برود. ملاشاه فرمود: "یقین تمام عارف بخیر و خوبی است. و او را خوف و حزنی نیست که لحد و هجران بروی حرام گشته[5]" در جنگ حصول تخت داراشکوه مواجه با شکستها شده و برای سلامت جان خود از جای بجای در فرار بود و آخر دستگیر شده در حال ذلت و بیچارگی بر پشت عریان فیلی سوار کرده از خیابانهای دهلی عبور دادند و ذلیل و رسوا کردند و عاقبت گردن او از تن جدا کرده جسدش را بر فیل گذاشته از نظر مردم گذراندند.

۱- سکینة الاولیاء ص ۱۶۶
۲- سکینة الاولیاء ص ۱۶۸
۳- سکینة الاولیاء ص ۱۶۸
۴- سکینة الاولیاء ص ۱۷۰
۵- ایضاً ص ۱۷۸ و یا انتخاب سرّ اکبر بتصحیح سید رضا جلالی نائینی و تاراچند، تهران، ۱۹۱۶ م ص ۱۵۳

مُلّا شاه و اورنگزیب

اورنگزیب در سال ۱۰۶۹ھ به تخت پادشاهی نشست - مردم از مُلّا شاه که مرشد دارا شکوه بود به اورنگزیب شکایت کردند که وی احکام شریعت را پیروی نمی کند - اورنگزیب به استاندار کشمیر اشرف خان فرمود که مُلّا شاه را به دهلی بفرستد تا درباره این شکایت تحقیق بعمل آید. مُلّا شاه در آن روزها بیمار بود و بعلت ضعف و نقاهت نتوانست از کشمیر حرکت کند ولی رباعی زیر را درباره تخت نشینی اورنگزیب نوشته فرستاد:

صبحی دلِ من چون گل خورشید شگفت — حق پیدا شد غبارِ باطل را رفت

تاریخ جلوس شاهِ اورنگ مرا — ظل الحق گفت الحق این را حق گفت

۱۰۶۹ھ

اورنگزیب بسیار خوشنود شده از حرفهای مخالفین اثری نپذیرفت - بقول توکل بیگ جهان آرا بیگم از اورنگزیب درخواست نموده که حضرت مرشدی بعلت ناتوانی نمی تواند از کشمیر حرکت کند - لذا برای رفتن به دهلی او را نباید مجبور کرد - اورنگزیب بخاطر او این عذر را پذیرفت و اجازه داد که به لاهور مقیم شود. بصورت لزوم و تندرست بودن اُو را به دهلی احضار خواهیم کرد.[1]

خافی خان رباعی مذکور را با تغیر الفاظ نقل کرده که از این قرار است:

صحن[2] دل من چون گل خورشید شگفت — کآمد[3] حق و غبار باطل را رفت

تاریخ جلوس شاه حق آگاه را — ظل الحق گفت الحق این را حق گفت[4]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۴ ب

۲- مرآة العالم، عالمگیرنامه، و مآثر عالمگیری، بجای کلمه "صحن" "صبحی" دارد

مرآة العالم، محمد بختاور خان، لاهور، ۱۹۷۹ مجلد اوّل ص ۱۵۴؛ عالمگیرنامه، محمد کاظم، کلکته، ۱۸۶۸، ص ۳۷۰

۳- در مرآة الخیال ص ۱۸۴ "حق ظاهر شد": در ریاض الشعراء نسخهٔ خطی برگ ۲۴۰ ب -

حق ظاهر شد غبارِ کلفت را رفت -

۴- منتخب اللباب، خافی خان، کلکته، مجلد دوم ص ۷۸ - ۷۹

شیرخان این نکته را آورده که ملّا شاه را تخت نشینی اورنگ زیب خوش نیامد و او شیوهٔ بلاغت را مرعی داشته سخن ذومعنی گفت. پادشاه هم خرسند شد و ملّا شاه این رباعی را در توصیف خود گفت شیرخان میگوید :

"رمز شناسان خط سخنوری را بر کمال فضل و بلاغت او دلیلی بهتر از این در کار نیست چه اگر بنظر تعمق نگاه کنند دریابند که فی الحقیقت تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمناً پادشاه را ممنون ساخته"[1] خافی خان نیز از این رباعی تفسیری کرده و گفته است :

"این رباعی خالی از انداز تصوف و اشارهٔ ابطال ارادت مرید کامل نیست"[2]

ملّا شاه نیز نامه ای به اورنگزیب نوشته که به قرار ذیل است.

"دولت دیدار نصیب! شاهنشه را اسلام درویش رسد، چه اوّل و آخر چه پس و پیش رسد. آن خانی را عمر سلام - او هم از لست - باقی باشی - سلامت از خویش رسد - حق سبحانهٔ و تعالی آن برگزیدهٔ خالق و خلایق را که دستگیر ظاهر و باطن است بر طبق مراد الی یوم المیعاد داراد - آمین!

بسیار بسیار بیش از بیش این درویش خیر اندیش بجهت جلوس ذات آن راوس الروس در احسن اوقات :

داعی بدعا دو دست بر می دارد | از بهر تو تا دست بر می آرد
از روی زمین مبارکی می روید | وز سوی سما مبارکی می بارد

ع حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ظل آن ظل الحق ممدود الی الموعود"[3]

۱- مرآة الخیال ص ۱۷۴ ۲- منتخب اللباب ص ۷۸

۳- مکتوبات ملّا شاه، مخطوطه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، شماره ۱۷۰۲ Apc برگ ۱۴ ب تا ۱۵ الف.

ملّاشاه در حین حیات هیچ وقت با اورنگزیب دوچار نشد- در سال ۱۰۷۱ه حکیمی (؟) که مقرب حضرت عالمگیر بود بتظلم کردن عالمگیر نامه معین شد اُو بعرض رسانید که چون کشمیر خوش آب و هوا است و طبیعت را طراوت و حلاوت بخشد اگر حکم شود این کتاب را در آنجا درست نماید حکم شد که برود- اُو وقت خدا حافظی عرض کرد که من از قدیم اخلاص به عارف بالله حضرت ملّاشاه دارم نذر کردم در لاهور ایشان را خواهم دید- فرمودند بروید و ببینید اشعار کلیات ایشان در سرکار والا هست حکیم این را از خدا خواست تسلیمات نمود و کلیات حضرت شاه را گرفت چون در لاهور رسید این ماجرا را خدمت ملّاشاه عرض کرد- ملّاشاه گفت- ما از پادشاه شما بسیار ممنون و خورسندیم که ما را از کشمیر برآوردند-

اگر خواسته باشید بشما بدهند-

اگرچه در اوّل حال برآمدن از کشمیر خوش نمی آمد چرا که کشمیر کالوطن شده- زیرا که در آنجا قوم و قبیله و آشنا بسیار بودند همیشه بار تصدیع می دادند و ما هم بمقتضای حلم و مروت کسی را منع نمی کردیم- هرچند که صحبت خلق و کثرتِ اختلاط ما را هیچ فرصت نداد آشنائی مردم و نفرت از خلق که در ابتدای حال داشت و در این ایّام بیشتر شده- از دولت پادشاه و خلیفه عهد از زحمت مردم خلاص شده ایم قابل خان[1] که همراه حکیم رفته بود گفت- پادشاه قبل ازین ذوق شنیدن بر کلمات تصوف و عرفان حق بسیار داشتند بعضی اوقات مثنوی مولوی رُوم را من بخدمت اقدس اعلیٰ می خواندم- حضرت ظل الهی را رقت قلب می شد- گریه میکردند- چنانچه یک دو رومال مبارک تر می شد- اگر پادشاه در لاهور تشریف بیارند اغلب است که بملاقات شما خواهش فرمایند- حضرت مرشدی فرمودند که خیر- نه ایشان ما را خواهند دید و نه ما ایشان را[2]

۱- قابل خان، شیخ ابوالفتح (۱۰۴۲ - ۱۰۷۳ه) در ۱۰۵۸ خدمت اورنگزیب عالمگیر را قبول کرد و منشی الممالک شد- به چهارم رمضان ۱۰۶۹ه اورنگزیب اورا خطاب قابل خانی و چهار هزار روپیه اعطا کرد- (آداب عالمگیری، شیخ ابوالفتح قابل خان، مجلد اوّل، ص ۱ - ۸)

۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۶ ب

در سال ۱۰۷۴ه هنگامیکه اورنگ زیب بکشمیر رفت - روزی دربارهٔ خانهٔ مُلّا شاه اطلاعی بدست آورده بحجره اُو رفت و وضو ساخته دو رکعت نماز ادا کرد - و برای چند دقیقه در مراقبه نشسته از آنجا حرکت کرد![1]

محمد بختاور خان یکی از اعیان دربار اورنگزیب مولف مرآة العالم همراه اورنگزیب بود - وی می نویسد که اُو رباعی زیر مُلّا شاه را بالعرض بادشاه رسانید و دلپسند طبع دشوار پسند آمد و در بیاض خاص ثبت گردید:

ای بند بپای، قفل بر دل هشدار   وی دوخته چشم و پای در گل هشدار
عزم سفر مغرب و رو در مشرق   ای رهرو پشت بمنزل هشدار[2]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۷ ب

۲- مرآة العالم، جلد دوم، ص ۴۱۱

ملاشاه و مخالفین

علمای ظاهر پرستان که مطالب و معانی بلند ملاشاه را نمی فهمیدند، بعضی از اشعار ملاشاه را شنیده او را متهم بکفر کردند و گفتند که او مثل منصور ادعای انا الحق میکند. این حرفها بگوش عابدین دربار سلطنتی رسید. ملا فاضل، میرعدل و قاضی اسلم و میرک شیخ و ملایان و مفتیان دربار برای کشتن ملاشاه فتوای نوشته و مهر کرده به شاهجهان تقدیم کردند. شاهجهان گفت که شما بهتر میدانید و حکمنامه ای بنام استاندار کشمیر ظفرخان نوشت. ولی در نتیجهٔ میانجی گری داراشکوه و سفارش میانمیر حکمنامهٔ مذکور را لغو کرد. پیش از نسخ این حکمنامه اطلاع فتوای قتل به گوش ملاشاه رسیده بود. او این را شنیده بسیار خوشحال شد و دوستان غمزده گشتند و گفتند: ملایان کمر عداوت بسته اند. به تبت بروید و از آنجا بکاشغر راهسپار شوید. ملاشاه گفت:

ما مقلد نیستیم که بگریزیم، محقق ایم. مردن و زیستن نزد ما برابر است. کاشکی بعد از عمری باز یک دار از خون ما سرخ شود. ما زنده جاویدیم. مرگ عالمی را میکشد، مرگ عرفان با گشته است و همان وقت این قطعه را گفت:

مرگ گشته است جمله عرفانم | کیست نیری که افسرد جانم
چون که بیرنگی است کار من | لیلها را کشد نهار من ۱

سپس گفت:

"پیش ازین ما دروازه را بستیم که کسی تصدیع بما ندهد. الحال در را نمی بندیم. هر که می خواهد بیاید و ما را بشهادت برساند" و این بیت مولوی روم را خواند

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین | عاشقم من جان برافشانم برین

چون اطلاعی بکشمیر رسید که فرمان کشتن از سفارش داراشکوه نسخ شده است، ملاشاه گفت:

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲۹ ب

ما اهل یقینیم و یقین دولت کم نیست | آنرا که یقین است یقین است که غم نیست
گر بر سر منصور ستم رفت به عالم | بر اهل یقین این همه عیش است ستم نیست
فضل است یقین تا که ۸ روزی شود ای شاه | مخصوص به شاه عرب و شاه عجم نیست [1]

مؤلف ریاض الشعراء علی قلی واله داغستانی میگوید:

"در زمان شاهجهان پادشاه علماء دهلی محضر نمودند که ملا شاه در این بیت که گفته اهانت پیغمبر نموده است.

پنجه در پنجهٔ خدا دارم | من چه پروای مصطفی دارم

شاهجهان از ملا شاه پرسید آیا واقعاً این بیت از شماست؟ ملا شاه گفت:

صاحب این شعر در خود و خدا و مصطفی تفریق کرده و این در مذهب من شرک است.

طبق بیان ریاض الشعراء مردم کشمیر گفتند:

"ملا پادشاه را مسحور نموده معتقد خود ساخته" [2]

میرزا محمد طاهر نصرآبادی گفته:

"شاهجهان را که شیطان از راه نمی توانست برد [ملا شاه] معتقد خود ساخته علی قلی واله این سخن را تکذیب کرده" و گفته:

"چه اگر شاهجهان را شیطان می توانست از راه برد کجا معتقد او می شد. چون نمی توانست برد معتقد وی شد." واله نیز نوشته است که روزی این بیت در محضر محمد شاه پادشاه تیموری (۱۱۳۱ھ-۱۱۶۷ھ) در معرض بحث آورده شد. بعضی از امراء این بیت را سروده مسعود بیگ و بعضی متعلق به ملا شاه و بعضی از شاعر دیگری می دانستند. هر کس گوینده را کافر بشمار می آوردند. بنده عمد

۱- احوال شاهی برگ ۲۹ ب

۲- ریاض الشعراء علی قلی واله داغستانی برگ ۲۴۰ الف شماره ۱۴۸۳ مخطوطه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب

در آن محفل حضور داشتم - اوّل سکوت ورزیدم بعد در اثر ارادت و حمیّت اولیای حق بعرض رسانیدم -
کسی از خصّار محترم زبان طیور و وحوش را می فهمد همه کس متفق اللفظ گفتند که هیچکس نمی فهمد گفتم -
زبان اولیا را چگونه توان فهمید که در میان کل موجودات بعد از انبیاء بمرتبهٔ عالی فایز گردیده‌اند - نه فهمیدن
عوام دلیل کفر خواص نمی تواند شد مفهوم اهانت پیغمبر ازین بیت غلط محض است - در طریق
صوفیان مرید را باید در شیخ فنا شود - بعد در پیغمبر و بعده در ذات حق مستغرق و در آنجا هم فنا
در فنا باید شود - حدیث قدسی است " مَا تَقَرَّبَ اِلَیَّ الْمُتَقَرِّبُوْنَ بِاَفْضَلِ مِنْ اَدَاءِ مَا
اَفْتَرَضْتُهُ عَلَیْهِمْ وَلَایَزَالُ عَبْدِیْ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوَافِلِ حَتّٰی اُحِبَّهُ فَاِذَا اَحْبَبْتُهُ
کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِیْ یَسْمَعُ بِهٖ وَبَصَرَهُ الَّذِیْ یُبْصِرُ بِهٖ وَیَدَهُ الَّتِیْ یَبْطِشُ
بِهَا وَرِجْلَهُ الَّتِیْ یَمْشِیْ بِهَا بِیْ یَسْمَعُ وَبِیْ یُبْصِرُ "[1] این شخص شاعر مقام خود
خبر می دهد که او در ذات محمّدی محو شده او را بمصداق حدیث شریف " من رآنی فقد رأی الحق "
عین حق دیده است و پردهٔ تعیّن مصطفویّت او را از نظرش برخاسته "

واله داغستانی می نویسد : " پادشاه و ارباب فهم را مورد تحسین قرار دادند "[2]
باید یادآور شود که شعر مذکور در هیچ جا در کلیات ملّاشاه موجود نیست - و دیگران این را
برای تکفیر او بهانه ساخته اند - بیانات علی قلی واله تاویل محض است - این شعر صریحاً جنبهٔ اهانت
دارد نسبت بحضرت رسول علیه السلام -

قاضی القضاة ملّا قوی سرسخت ترین مخالفان ملّاشاه بوده بنابه توصیهٔ وی اورنگزیب
ملّاشاه را از کشمیر طلبید همینکه ملّاشاه از کشمیر بلاهور رسید - ملّا قوی در دهلی فوت کرد -[3]
و اورنگزیب بعلّت ضعف بدنی و بیماری ملّاشاه اجازه داد که وی در لاهور اقامت کند -[4]

۱- مسند احمد بن حنبل جزو سابع ص ۲۵۶
۲- ریاض الشعراء برگ ۴۲۱ ب
۳- ریاض الشعراء ، برگ ۲۴۷
۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۹۷۵

ملاقربان علی مخالف ملاشاه

ملاقربان علی مرد دانشمند و مدرس ملامحمد سعید و ملاشاه بود. ولی با ملاشاه حسد می ورزید و مخالفت می کرد و بر فیض روحانی ملاشاه اعتقاد نمی داشت و گاهی میگفت که ملاشاه بر جنات تصرف دارد. و صورت آنان را بمردم نشان می دهد و مردم آنها را فرشتگان میپندارند.

ملاشاه این حرف قربان علی را شنید و گفت:

ای فرق نکرده ز ابلیس به جبریل ظن فاسد ز دیو کردی تحصیل[1]

صوفی استاد لیست ز روی تعجیل سازد دیو به ملایک تبدیل

روزی ملاقربان علی برای امتحان کردن ملاشاه آمد و بحث آغاز کرد و بملاشاه گفت:

این توحید شما خلاف شریعت است. ملاشاه گفت:

"خدا نکند که خلاف شریعت باشد. طریقت و حقیقت لازم شریعت است. چنانچه حضرت پیغمبر صلعم فرمودند "الشریعت اقوالی و طریقت افعالی و الحقیقت احوالی". کار من متابعت پیغمبر است صلی الله علیه وسلم. بر سه سنت تبعیت نموده عمل میکنم. شما بیک سنت قناعت کرده اید. و از فیض باطن محروم مانده اید. ملاقربان علی پرسید آیا شما براین عقیده دارید:

"القبر حق والعذاب حق والجنة حق والنار حق"

ملاشاه پاسخ داد: این حق را ما معنی دیگر فهمیده ایم. همین کلام شما توحید حق است. خود می گوئید و نمی فهمید. باز مرا متهم مسازید"

او را دراع کرده ابیات زیر را خواند.

غیر حق خود عذاب حق بنگر حق بجد دوزخ و بهشت دگر[2]

---

۱. مصرع اول این رباعی در رباعیات ملاشاه اینچنین نقل شده
ای ملای هنر پیشه با قال و قیل شیطان پسر شده دل تو ابنت تحصیل
(برگ ۳۴۷ ب)

۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۵ ب

هست دیگر صراط میزان حق — بعث حق این همه عزیزان حق

خود تو گویی حق اند جمله تمام — من که گویم مرا کنی بدنام

حق و حق و حق و من ناحق — حق پرستا چه میکنی با حق

ملاشاه در بارهٔ مخالفان خود اظهار داشته:

"از دولت مخالفان و منکران بسیار آسودگی داریم زیرا که ما را به بدنامی و گمراهی شهرت میدهند- باین سبب مردم بی اعتقاد میشوند و از ما می رمند و الّا از کثرت آصبیح مردم یک ساعت حلاوت و آرام نمی یافتیم!"

و نیز فرمود:

"شکر است که منکران و معاندان را حق تعالی آنقدر قدرت نداده است و الّا از ما دست باز نمی داشتند:

مراست سینه ز گاوان شاخ زن سوراخ — هزار شکر خر را خدا نداده دو شاخ [2]

مخالفین ملّاشاه که فقط ظواهر شرعی را دوست داشتند- اشعار زیر وی را نقل کرده زبان طعن بر او دراز می کردند و می گفتند که ملّاشاه از حدود اسلام بیرون رفته و داخل کفر شده:

رشتهٔ تسبیح ما رشتهٔ زنّار شد — ره سوی میخانه داد مرشد دانای ما

روشنی کفر ما ظلمت اسلام شد — تا چه زند فتنه ها سر دگر از پای ما

ملّاشاه تا دم واپسین مسلمان بود- و عبادات و احکام شرعی را بجای می آورد- در اشعار بالا وی مصطلحات صوفیان را بکار برده که در نظر ایشان کفر و اسلام مفهوم جداگانه دارد- چنانکه داراشکوه از قول مرشد خود نقل کرده است.

"ایمان عرفان است کافر کسی که بی ایمان است و هم فرموده ای مومن، مومن آن کافری کرحق

1- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۳۶ — 2- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۳۶

رسیده و حق را دیده و شناخته. و کافر آن مومنی که بحق نرسیده و نه حق را دیده و نشناخته - نزد خاصان حقیقت کفر و ایمان دیگر است [1]

اینک مریدان خاص ملاشاه که درباره آنها اطلاعاتی بدست آورده شده.

ملا محمد سعید

از مریدان ممتاز ملاشاه و سید صحیح النسب بود تا مدت سی سال تقریباً در حضور مرشد ماند. او اهل بدخشان بود و همیشه مشغول درس و تدریس بود. ملاشاه نیز تربیت باطنی مردم را بعهده او می گذاشت. اغلب مریدان ملاشاه از او درس می گرفتند. ملاشاه می گفت: "سکنی گزیدن ما در کشمیر بعلت ملا محمد سعید بوده، ما را نمی گذاشت که جائی دیگر برویم."[2] وی وسیله معیشت نداشت. اسفناج تلخ و برنج قرض غذای وی و حاصل خانه او بوده. خانه او متصل خانه ملاشاه بود و غذای ملاشاه هم در خانه محمد سعید تهیه می شد. ملاشاه نان او را دختر خود می خواند و پسرانش را پسران خود می گفت. ملاشاه او را بسیار گرامی میداشت و همواره او را پیش نماز میکرد[3]. او شعر هم میگفت و این رباعی از اوست:

از تفرقه خویش رهاندن مشکل — در تفرقه جمع رساندن مشکل

از جوهر و عرض حرف گفتن آسان — بر کرسی تحقیق نشاندن مشکل [4]

ملا محمد مسکین

اهل بدخشان و همدرس و رفیق طریق ملاشاه بود. شغل اصلی او سپاهگری بود. چون طلب حق بروی غالب آمد سپاهگری را ترک کرد. تقریباً ده سال در جستجوی مرشد بود. نخست در خدمت حضرت میانمیر رفت و قبولیت نیافت. بعد خدمت ملاشاه رفت. چون ملاشاه ارادت وی را صادق و واثق یافت وی را مشغول خلوت[5] شبی بر او متوجه شد و او را گشایش دست داد

۱- حسنات العارفین نسخه خطی برگ ۳۲

۲- سکینة الاولیاء ص ۱۷۰، نسخه احوال شاهی برگ ۱۳ الف

۳- صاحبیه برگ ۹ ب

۴- صاحبیه برگ ۹ ب

مُلّاشاه بالآخره اُو را خلیفهٔ خود ساخت - و تربیت مریدان را لعهدهٔ او گذاشت[1] - مُلّا شاه خود در بارهٔ اُو

گفت:
آنکه در وجدها علیم آمد | دل سلیم آمد و حلیم آمد
خود باین وجه یافته تمکین | رهنمای همه دل مسکین[2]

در توصیف اُو رباعی ذیل هم نوشته:

مسکین و غنی در طلب حق مایل | بودند که تا کنند حق را حاصل
چون بود غنی، غنی ز حق شد محروم | مسکین، مسکین بود بحق شد واصل[3]

مُلّا سنگین محمد بدخشی

اصل بدخشان بود - در آغاز سرباز بود - چون آرزوی طلب حق در دل پیدا شد سپاهگری را ترک گفت و برای ده سال در جستجوی مرشدی مسافرت ها کرد و بارها در خدمت میانمیر رسید - [4] و خلاف روش خود مُلّا سنگین را روز اوّل مشغول ساخت - بعد از یک هفته گشایش اُو شد - حضرت میانمیر اُو را بخطاب "کوه سنگین" سرفراز نمود[6] بعداً از جزو یاران و همراهان مُلّاشاه شد - بقول داراشکوه مُلّاشاه از کمال عنایت مُلّا سنگین را دلیوانه خطاب میکرد - رفتار و گفتار و دستار و اشعار مُلّا همه به حضرت ایشان مشابهت داشت[5] - مُلّا شاه تربیت جماعتی را لعهدهٔ مُلّا سنگین می گذاشت - مُلّا سنگین در سال ۱۰۴۵ هـ به بدخشان رفت و توسط اُو اعضای خانوادهٔ مُلّاشاه طریقهٔ اُو را قبول کردند - و گاه گاهی بدیدن او بکشمیر می آمدند[6]

محمد علیم و محمد سلیم

پسران گل بیگ[7] و برادران حقیقی زن مُلّا محمد سعید بودند - مولد شان بدخشان بود - مُلّاشاه ایشان را مثل پسران پرورده بود - و ایشان را فرزند خود خطاب میکرد[8] - محمد حلیم سلیم الطبع و شیرین زبان

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۱ الف ۲- رسالهٔ نسبت برگ ۲۷۹ الف ۳- رباعیات مُلّاشاه برگ ۳۴۹ ب

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۸ ب، ۹ الف، مثنویات مُلّا شاه رسالهٔ نسبت برگ ۳۴۶

۵- سکینة الاولیاء ص ۱۷۷ ۶- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۲ ب ۷- صاحبیه برگ ۱۰ الف ۸- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۹

بود. هشت سال داشت که خدمت ملاشاه رسید. در سال ۱۰۴۱ او را گشایش دست داد. و تو جبد و عرفان نایل آمد[1]. بنابر گفتهٔ ملاشاه او خدمت نظامی را قبول کرد[2] و به منصب بیستی فایز شد. جهان آرا بیگم برای عروسی محمد حلیم با خواهر مظفر بیگ تحالف پرورش داد[3] ملا حلیم در سال ۱۰۵۴ھ ازدواج کرد و دو سال پس از ازدواج از این جهان فانی رحلت کرد. ملاشاه بر وفاتش یک رباعی نوشته که بقرار زیر است:

زخمی بزدی و مرهمی ننهادی　　ای مرهم چون بزخم ما دل دادی
ای چشم تو زخمها دل عالم داشت　　ای چشم تو هم بزخم چشم افتادی[4]

محمد سلیم

وقتی که در سال ۱۰۵۵ھ شاهجهان توسط محمد سلیم نامه‌ای به ملاشاه نوشت و برای پیروزی بلخ و بدخشان درخواست دعا نمود[5] ملاشاه در توصیف محمد سلیم ابیات زیر را نوشت

میخلد در دل او گاهی لیک　　سر زنشهای سلیم گل بیگ
چونکه با قلب سلیم است سلیم　　میکند صد قبق از سر تسلیم
سر اغیار اگر بر فلک است　　بر سر ش حق زده سنگ محک است
دست قدرت که گشوده تیری　　هر طرف سر زده گیرا گیری
مانده بر خاک سر از ردی نیاز　　در علی مسجد او خوانده نماز
بسجدهٔ شکر کند احرامش　　ظفرش باز قدم اسلامش[6]

در سال ۱۰۵۸ھ بنابر سفارش داراشکوه شاهجهان او را بعنوان بخشی گری کشمیر متعین کرد تا خدمت ملاشاه بجای آورد.

درین مورد شاهجهان خود ملاشاه را نامه‌ای نوشته بود[7].

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۰ و　۲- صاحبیه برگ ۱۰ و　۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۴ ب

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۲ ب　۵- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۵۵　۶- کلیات ملاشاه جلد اول مخطوطه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب (برگ ۱۵۲ ب)

۷- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۶۱ الف - رجوع کنید (شاهجهان و ملاشاه ص ۶۵)

فرهاد بیگ و خانوادهٔ او

فرهاد بیگ یکی از منصب داران پادشاه بود. بعضی از پسرانش از ملا محمد سعید کافیه[1] میخواندند. پسران دیگر برادرزادگان و خواهرزادگان وی در مسایل صرف درس میگرفتند.[2]

خوشحال بیگ

او پسر عموی فرهاد بیگ بود. از ملا محمد سعید شرح [ملا جامی] را میخواند. در سال ۱۰۳۹ھ علوم دینی و دنیوی را ترک گفته در ریاضت و عبادت مشغول شد. ملا شاه او را تشویق کرد.

پاینده بیگ

او برادر خوشحال بیگ بود. در سال ۱۰۴۲ھ از بدخشان بکشمیر آمد. در خانهٔ فرهاد بیگ اقامت داشت. او نیز مثل خانوادهٔ فرهاد بیگ بملا شاه ارادت داشت. ملا شاه او را نیز مشغول داشت.[3]

ملا عبد النبی کشمیری

او در علوم دنیوی کم نظیر بود. در سال ۱۰۴۳ھ توسط خواجه محمد امین نادر خدمت ملا شاه آمد. علوم را ترک گفته و با صدق دل مرید ملا شاه شد. ملا شاه او را مشغول کرد و در چند روز توحید نصیب وی شد.[4]

خضر زینه

از سال هزار و چهل و دو برای گرم کردن حمام ملا شاه مامور شد. با وجود داشتن مسئولیت های اهل و عیال تمام زندگی خود را در خدمت ملا شاه بسر کرد. او نیز از فیض صحبت ملا شاه کشایش یافت و توحید و معرفت نصیب وی شد.[5]

حسن زینه

جوان کشمیری بود و در قصبهٔ کامراج کشاورزی میکرد. در سال ۱۰۴۴ھ چون آوازهٔ فیض ملا شاه بگوش او رسید در قدمش رسید. ملا شاه صدق طلب و اخلاص واثق او را دیده مشغول کرد و از عنایت خداوندی او را گشایش دست داد. او هم مانند مرشد خود سراسر زندگی خود را در تجرد گذرانید. ملا شاه بر حسن زینه بیشتر از خضر زینه اعتماد داشت و او همواره همراه ملا شاه بود.[6]

---

۲. نسخهٔ احوال شاهی. برگ ۱۳
۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۳ ب
۴. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۸ ب
۵-۶. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۸ الف، ۲۸ ب

۱. کتاب معروف در نحو «الکافیة فی النحو» مؤلف آن ابو عمرو عثمان بن عمر معروف به ابن الحاجب (۵۷۰ هـ — ۶۴۶ هـ)

مُلّا سلطان علی

برادر مُلّا شاه در سال ۱۰۴۸ھ از بدخشان بکشمیر رسید - مُلّا شاه مهربان شده اُو را مشغول ساخت و شب و روز هر دو یکجا زندگی میکردند - اُو کامیاب شده به بدخشان باز گشت[1] - در سال ۱۰۵۸ھ بار دیگر بکشمیر آمد[2] -

محمّد بیگ

پسرِ مُلّا سلطان علی برادرِ مُلّا شاه بود - در سال ۱۰۵۶ھ از بدخشان بکشمیر آمد - مُلّا شاه گفت :

"فرزند ما و نور چشم از ولایت آمد" در مدت اندک توحید دلنشین او شد[3] -

محمّد بیگ تا بیست سالگی اکثر کتب متداوله را پیش استاد گذرانیده - مُلّا شاه را بسیار دوست میداشت و اُو را باسم خود منسوب داشته "شاهی" نام گذاشته بود - محمّد بیگ فقره های نثر اپانشاد را ترتیب داده بعضی اوقات از نظر مُلّا شاه میگذرانید - اُو می پسندید و خوشوقت می شد[4] -

محمّد رشید

پسر خلیفه شاهباز در سال ۱۰۷۱ھ در لاهور خدمت مُلّا شاه رسید - منتظر عنایت و مرحمت می بود - روزی مهربان شده مُلّا شاه وی را مشغول ساخت و اُو گشایش یافت[5]

مُلّا بیگ محمّد

برادر دوم ملا شاه بود - در درویشی و شکسته نفسی و حیا و حلم نظیر نداشت - در سال ۱۰۵۱ھ از بدخشان آمد و همیشه در مجلس مُلّا شاه حضوری داشت - در آغاز مشغولی اُو را گشایش دست داد[6] - در سال ۱۰۶۱ھ این جهان فانی را بدرود گفت و مُلّا شاه در بارهٔ سال وفاتش قطعه زیر را گفت :

از فنا شد بسوی ملک بقا — شاه را بود یک برادرکی

در حیا بود آنچنان کامل — که از و در رشک داشت هر ملکی

بهر تاریخ فوت هاتف گفت — بود آن یک هزار و شصت و یکی[7]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۷ب ۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۳ب ۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۴ب و ۶۳ا

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۷۲ا ۵- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۶ا

۶- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۴ب ۷- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۷ب

ملا محمد یوسف کوسه از خدام قدیم خانوادهٔ ملاشاه بود. از بدخشان آمده در خدمت ملاشاه زندگی می کرد. بنا بر صدق و اخلاص او، ملاشاه او را مشغول ساخت. وی بعد از مدتی با برادر ملاشاه به بدخشان باز گشت. در اواخر سالهای زندگی خود باز از بدخشان بکشمیر آمد. بعد از وفات ملاشاه در آرامگاه مرشد خود بعنوان مجاور زندگی می کرد و از سرکار جهان آرا بیگم مستمری را میگرفت.[1] ملا محمد یوسف خوشنویس بود. و کلام ملاشاه را استنساخ میکرد. نسخهٔ خطی مثنویات ملاشاه که در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب موجود می باشد. بدستخط محمد یوسف است.[2]

محمد شفیع پسر قاضی افضل ساکن اکبرآباد بود. پدرش یکی از کارمندان سرکار داراشکوه بود. در سال ۱۰۵۲ھ با سفارش نامهٔ داراشکوه و جهان آرا بیگم در خدمت ملاشاه بکشمیر رسید. ملاشاه گفت: "ما سفارش شاهزادگان را قبول نداریم و هدایت دادن بعهدهٔ خداست". ولی محمد شفیع گفت: "من برای سفارش نامه از آنها درخواست نکرده بودم. آنان از خود بنا بر عایت اکرام پدر من این نامه را دادند". پس از مدتی در نتیجهٔ اخلاص و ابرام او، او را مشغول ساخت. برای چهار ماه مرتباً در خدمت ملاشاه بود.[3]

محمد قلی خان پسر بزرگ نجابت خان و دارای خطاب معتقد خان از طرف دولت بود. در سال ۱۰۵۳ھ نجابت خان نامه ای بملاشاه نوشت که نظر بارادت و عقیدت بنده پسرم را در خدمت قبول کنید که آنهم صدق طلب دارد. ملاشاه او را در خانهٔ متصل خود جای داده و چندی بعد او را نیز گشایش دست داد.[4]

ملا جوگی کابلی یکی از دانشمندان کم نظیر بود. در علم معقولات مطالعات زیادی داشت. و از طرف پادشاه روزی ده روپیه هزینه ای می گرفت. ملا جوگی کابلی در سال ۱۰۵۳ھ از اکبرآباد بکشمیر رسیده خدمت ملاشاه حضور رسانید.[5]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۴ ب
۲- ایضاً برگ ۴۸ا و ب
۳- کلیات ملاشاه شماره 158 Pi 71 برگ ۱۴۳ا
۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۰ ا
۵- ایضاً برگ ۵۰ ب

بنوالیداس پسر هیرامن کائیتھ هندوئی بود. که ریاضت ها می کرد. از کودکی به درویشان میل داشت!

در سال ۱۰۵۹ ه خدمت مُلّاشاه رسید. برای طلب حق استدعا نمود. از یاران مُلّاشاه مرتبا درخواست میکرد. تا مرشد او را مشغول سازد. مُلّاشاه او را گفت که "مسلمان بشو" ولی او گفت که "من کفر و اسلام را ترک گفته ام و زنّار و تسبیح را شکسته ام و از قید کفر و اسلام گذشته". مُلّاشاه گفت "این قید کلمه خواندن راهم بگذار". بنوالیداس فی الفور کلمهٔ توحید را بر زبان آورد: "لا اله الا الله محمد رسول الله". بعداً مُلّاشاه او را مشغول کرد و اسرارِ توحید و معرفت بر او منکشف گشت.

بعد از موفق شدن خدمتِ داراشکوه را ترک گفت و همه علایق دنیوی را رها کرد و لعجارفت. این شعر مُلّاشاه وردِ زبان او بود۔

گهی بکعبه گاهی بدیری افتم	عزلتی بجره پیش و پس نمی دانند[2]

او شعری سرود[3] اغلب اشعار او حاوی مطالب تصوف و وحدت الوجود بود. "ولی" تخلص میکرد[4]۔

خواجه خورد

فرزند خواجه باقی بالله نقشبندی و جانشین وی بود. این رباعی از اوست۔

آن دلبرِ من چه خود نمائیها کرد	جانها بخشید و دلربائیها کرد
بیگانه رسید آشنائیها کرد	در صورتِ بندگی خدائیها کرد

او خدمت مُلّاشاه رسیده اظهار ارادت نمود. مُلّاشاه گفت: "پدر شما سجاده نشین بود و شما خلف او هستید، گردن شما پیش فقر دیگری کی فرو می آید"۔

هر چند او اظهار شکستِ نفسی و اخلاص نمود، مُلّاشاه قبول نکرد و او راهم مشرب خود نساخت۔[6]

حکیم مسیح الزمان در علوم فارسی و عربی فضیلت تمام داشت. و در حکمت کم نظیر بود. هفتاد سال زندگی کرد

۱- دبستان المذاهب، ذوالفقار اردستانی، نولکشور، ص ۱۷۵

۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۶۵ ؛ ۳- دبستان المذاهب، ص ۱۷۵

۴- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۶۴

تألیفات ملّاشاه را مطالعه کرده، تحتِ تأثیرِ او قرار گرفت و گفت "یقیناً این کلام محقق است وگرنه این قدر تاثیر نمی داشت. طریقهٔ خداشناسی ملّاشاه بسیار آسان است ولی درین پیری چیزی بدست او نخواهد آمد." با این خیال او کتابِ ملّاشاه را بطور فال کشاد و قطعه زیر بر آمد:

مگو این را که وقتِ من گذشته	منم در خانهٔ پیری نشسته
مگو این را که خورده تا توانم	بگو این را که مست و نو جوانم
گرسنه گر درآید از درِ من	پر از نان بینم صحرا و خرمن

این ابیات را خوانده از لاهور بکشمیر خدمتِ ملّاشاه رفت. ملّاشاه اوّل اعتنائی نکرد و گفت "شما شیعه هستید. هم رنگ ما نخواهد شد." او گفت: "مایی و تویی از میان رفته. من هم سنّی شده ام." صبح آن شیخ غزلی نوشته تقدیم ملّاشاه کرد. ملّاشاه او را مشغول ساخت. اسرار توحید نصیب او شد. بعد از چند ماه فوت شد.[1]

خواجه محمد امین کشمیری

نادم لقب داشت و برادر زادهٔ حضرت میانمیر بود. در ادبیات عربی و فارسی بسیار وارد بود. از دوستانِ قدیم ملّاشاه بود. در خدمتِ میانمیر حضوری یافت. ولی مرید او نشد.[2] بیشتر بملّاشاه ارادت داشت و مرید او گردید. ملّاشاه خانهٔ او را خانهٔ خود میدانست. اغلب بخانهٔ او میرفت و گاهی شب آنجا بسر می برد و در مسافرت نیز او را همراه می گرفت.[3]

ملّا محمد امین کلیات مرشد خود را استنساخ میکرد و شعر هم میگفت. در تحسین و تمجید کلام ملّاشاه گفته:

حرف حرفش دلکش است و لفظ لفظش دلنشین	سطر سطرش دلکشا و بیت بیتش انتخاب[4]

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۶۵ الف و ۶۶ ب

۲. سکینة الاولیاء ص ۱۳۰، ۱۷۷

۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۳ الف

۴. ایضاً برگ ۱۶۹

ملا ناطق

شاعر کشمیری الاصل بود. در سال ۱۰۴۵ھ همراهی ظفر بیگ منصب دار پادشاه خدمت ملاشاه رفت. اول ملاشاه طبق روش خود بی اعتنائی نشان داد. ولی بعداً او را مشغول کرد[1]. ناطق در مدح ملاشاه اشعار زیر را نوشته:

کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد — این چنین بخت کجا تخت سلیمان دارد
قبله و کعبهٔ ارباب یقین ملاشاه — که دلش زیر نگین عالم عرفان دارد
می توان زنده جاوید شود از نفسش — پیر ما زنده دلست و نفسش جان دارد [2]

ناطق رباعیات نیز در توصیفش گفته: مثلاً

هر چند که حق با همه کس همراه است — آگاه نه هر کس است حق آگاه است
نزدیک تر است از رگ گردن لیکن — سر رشتهٔ آن بدست ملاشاه است [3]

(۲)

لعل را گر تربیت خورشید تابان میکند — تربیت خورشید را لعل بدخشان میکند
لعل نیز از بدخشان دیدی داد کسی — کاین چنین لعلی ظهور از کوهماران میکند [4]

بقول توکل بیگ ملا ناطق نماز و روزه را ترک کرد. روزی در محفل ابیات زیر را از مثنوی ملاشاه میخواند

مرا مستی بود از دی آن حور — نه آن مستی که باشد ز آب انگور
چه شد گر آب انگور است مستی — در انگوره در آب از کیست مستی
نگویم باش اندر شرب جاهل — ولی در علم اصلش باش کامل [5]

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۳۳
۲. دیوان ناطق مرتبه لبیبه خانم مقاله نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب ص ۱۰۶؛ مؤلف تمر عارفان این شعر را بملاشاه نسبت داده که صحیح نیست. این اشعار از غزلیست که در دیوان ملا ناطق موجود است.
تمر عارفان، احمد علی، شماره PfI 19 برگ ۱۴۲
۳. دیوان ناطق ص ۲۲۹ — ۴. دیوان ناطق ص ۲۷۸
۵. دیوان ناطق ص ۱۳۷

ملا ناطق، مظفر بیگ، جلال و فریدون بمعنی ظاهری این ابیات پیروی کرده روزی کشتی سوار شده مثنوی خورده میگفتند که در هر شی ظهور حق است و قطعه مذکور را می خواندند. ملا شاه ازین احوال مطلع شده گفت: "این چهار نفر را مردود ساختیم و از بیعت خود خارج کردیم" و پیامی بظفر خان داد تا ایشان را از کشمیر بیرون کند.[۱]

حافظ ترک علی کابلی

وی در تجرید یگانهٔ روزگار بود و در نکته دانی و دقیقه فهمی پایهٔ عالی داشت. نام ملا شاه را شنیده در سال ۱۰۴۶ھ از کابل بکشمیر رسید و توسط محمد حلیم بمجلس ملا شاه راه یافت. او لیسانتو شنوین بود کلیات ملا شاه را بخط خود نوشت. ظفر خان آنرا دیده خیلی خوشحال شد نسخهٔ کلیات را ازان خواست. ولی حافظ گفت: "وی این را برای دارا شکوه استنساخ کرده است". دارا شکوه این را قبول کرد. و هزار روپیه بعنوان دستمزد داد. ولی حافظ ترک علی روز دیگر این مبلغ را بخزانهٔ شهزاده باز گرداند و گفت:

"آزادگان را دستار هم باریست بر سر همیشه سر برهنه باشند"[۲]

فاضل بیگ و نگین بیگ

دو مغل زاده که اجداد شان در کشمیر اقامت گزیده بودند. در سال ۱۰۴۶ھ حضور ملا شاه رسیده شدند و بر خدمت بجای آوردند. ملا شاه مهربان شده مشغول کرد و داخل خادمان خود ساخت.[۳]

ملا صادق و حبیب الله کشمیری

اجداد آنها از بدخشان آمده در کشمیر اقامت گزیده بودند. ملا شاه آنها را هم مشغول کرد.[۴]

عبدالله بیگ

یکی از خویشان تربیت خان بود که در کشمیر سمتی بعهده داشت. در سال ۱۰۴۷ھ خدمت ملا شاه رسید. از فیض وی مقامات توحید نایل آمد. او شعر هم می گفت. رباعی وی در مدح ملا شاه گفت:

ای شاه تو چشم باز کردی ما را	در مرتبه سرفراز کردی ما را
محتاج بجلوه های ناز تو هستیم	هر چند تو بی نیاز کردی ما را[۵]

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲۳
۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲۳ ب
۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲۴
۴. ایضاً ۱۳۴
۵. ایضاً ۱۳۵

ملا عبدالرحیم کشمیری

در علم و فضیلت همتا نداشت و سالها درس میداد. یکبار تاثیر توحید او غلبه کرد که درس و تدریس را مهمل و خیال خود را ترک گفته روز و شب در خدمت ملا شاه مکا بوده. بعد از تربیت در توحید یگانهٔ عصر و یکی از مقربان ملا شاه شد. روزی گفت: "استادم طعن می دهد که چرا ترک علم و درس کردی. هر کرا علم و فضیلت بیشتر خدا شناسی او هم بیشتر است." ملا شاه فرمود:

خانهٔ ملای ما باد آتشش بادا خراب — با وجود آفتاب از شمع می بیند کتاب

نیز فرمود: مراد از علم علم آگاهی و خبر است و عملی که خبر از مبدا و معاد نداشته باشد، علم نیست جهل است.

آه زین عالمان ناعاقل — هر یکی از خدای شتغافل

یاد دارند صد هزار حدیث — معنی مل نشین نعل زایل

و نیز فرمودند که این مردم را معذور می باید داشت. چون همین با بیگانگان صحبت داشتند بیگانگی در نهاد آنها غالب شده از یگانگی دور افتادند.[1]

خلیفه شهباز

مردی آزاده و متوکل بود. در علوم دینی و صوفی گری مطالعات زیادی داشت. تدریس هم می کرد. در مجلس حضرت میانمیر رفت و آمد داشت. اما بر دست او بیعت نکرد. در سال ۱۰۴۹ھ از لاهور بکشمیر رفت. ملا شاه از ملاقات او خیلی خوشحال شد و متصل خانهٔ خود به او جائی داد. توجهٔ خاص بر او کرد. از مرشد خود اجازه گرفته پس از او لاهور آمد و تا آخر عمر در فقر و توکل زندگی کرد. شهباز یکبار او یک رباعی در مدح ملا شاه گفت که مورد تحسین قرار گرفت.[2]

قاضی افضل و رحمت خان

این دو نفر از مصاحبان و همرازان دارا شکوه بودند. دارا شکوه از ملا شاه درخواست نمود تا این ها را نیز در مجلس خود پذیرفته مشغول سازد و از یاران طریقت من گرداند. ملا شاه درخواست او قبول کرد.[3]

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۶ ب و ۲۷ الف
۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۸ ب
۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱٤۱ الف

حاجی عبدالله

درویش حق آگاه بود. خانقاهی در باغ نولکها در لاهور ساخته بود. بسیاری از مردم مریدان او بودند. در سال ۱۰۴۴ھ چون شهرهٔ ملاشاه شنید همه چیز را ترک گفته بکشمیر رفت و شرفیاب شد. ملاشاه بعد از چند روز او را مشغول کرد. وی مثل ملا سنگین او را نیز خلیفهٔ خود میگفت و کار تربیت طالبان حق را بعهدهٔ او میگذاشت.[1]

عمرخان و فیروزخان

دو برادر افغان بودند. در سال ۱۰۴۴ھ بردست ملاشاه بیعت کردند.[2]

میر باقی

در سال ۱۰۴۴ھ از توران آمده خدمت ملاشاه رسید. ملاشاه او را مشغول ساخت. و او در مدت کوتاهی صاحب حال شد. ولی او اسرار توحید را فاش میگفت و احکام شریعت را نگهداری نمی کرد. و آشکارا مشروب می خورد. ملاشاه او را از محفل خود بیرون کرد و گفت:

"از یاران ما هر که تماشه کسی کند ما از وی بیزاریم."

شنیدی ز شومی یک بی نیاته — خرابی کند دست چندان دراز

که هفتاد و دو خانه ویران شود — غم و درد عسرت فراوان شود[3]

نجابت خان[4]

در سال ۱۰۴۴ھ همراه شاهجهان بکشمیر آمد و کوشش ها کرد تا بمجلس ملاشاه برسد. درآن روزها ملاشاه اغلب اوقات خود را بصحرا بسری برد. نجابت خان در نزدیکی خانه وی خیمه زد و منتظر او بود ولی ملاشاه او را نپذیرفت. نجابت خان توسط ملاسعید درخواست کرد. و بر ارادت خود اصرار داشت که او را بمریدی خود قبول کنند و می گفت:

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۲۹ ا   ۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۸ ب   ۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۸ ب

۴. کلاد فیلد اشتباهاً اسم او را نجات خان نوشته ص ۱۸۰

Mystic and Saints of Islam, London, 1910
Claud Field.

چون نشستی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

آخر ملاشاه مهربان شده او را مشغول کرد. در مدت اقامت خود در کشمیر دو سه بار در خدمتش رسید، ولی شوق دیدار مرشد بیشتر شد. در سال ۱۰۴۵ھ به ملاشاه نوشت:

"یکی از یاران محرم خود را برای تربیت من رخصت فرمائید که با آن عزیز صحبت معنوی داشته باشم. چونکه همت آنحضرت صحبت بلا واسطه میسر نیست. باری بطفیل آن عزیز صحبت بواسطه میسر باشد"[1]

ملاشاه شیخ علی لالا را به نجابت خان فرستاد!

شیخ علی لالا

از قبیله مغل بود و اهل بدخشان بود و از آغاز جوانی در عبادت و ریاضت مشغول و جویای مرشد کامل بود. در سال ۱۰۴۰ھ به کشمیر آمد و بر دست ملاشاه بیعت کرد. ملاشاه غالباً می گفت که "علی لالا استعداد آن را دارد که خلیفهٔ ما باشد"[2]

محمد قلی

پسر بزرگ نجابت خان بود. نجابت خان چون خود از مریدین ملاشاه بود، در سال ۱۰۵۲ھ نامه ای بدست محمد قلی داده به مرشد خود درخواست نمود که این را نیز از اخلاصمندان خود شمارد و در خدمت خود قبول کند. ملاشاه در حجرهٔ متصل خانهٔ خود به او جا داد. و شیخ علی لالا را فرمود که محمد قلی را در پهلوی خود گرفته شب ها بنشینند. بعد از چند روز ملاشاه او را به پیش خود طلبید و او اخرا چشم های خود را بست و نشست. به لطف الهی فوری به مراد رسید[3]

ذوالفقار اردستانی مؤلف دبستان المذاهب[4]

شیخ محمد اکرام مؤلف رود کوثر از عبارتیکه در دبستان المذاهب[5] درج است، اشتباه کرده و گفته که ذوالفقار خان نیز مرید ملاشاه بود. درحالیکه این عبارت از قول دارا شکوه است و مؤلف دبستان المذاهب آن را از سکینة الاولیا نقل کرده، بدین ترتیب:

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۱ ب

۲- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۳۱ ب

۳- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۵۰

۴- رود کوثر، شیخ محمد اکرام ۱۹۷۹ء، ص ۴۶۰

۵- دبستان المذاهب، ذوالفقار اردستانی، ص ۳۱۹، بمبئی ۱۲۹۲ھ

"بدین فقیر از برکت شیخ خود غوث الآفاق، استاد اهل الله، عارف بالله حضرت مولانا شاه سلمه الله والبقاء، همچو آفتاب روشن گشته."[1]

چینی بیگ

در سال ۱۰۴۲ هـ خدمت ملاشاه رسید و گفت "من یکی از خلفای خواجه نقشبند ارادت داشتم ولی در احوال دل من تغییری پیدا نشد. رساله ای و رباعی و قطعه ای از شما خواندم و سخت تحت تأثیر آن قرار گرفتم". ملاشاه گفت: "آن ابیات را بخوان".

ابیات

منکه آن آفتاب را دیدم	از یقین ذره وار رقصیدم
گنج من سرکش است از خانه	کو نمی گنجد او بویرانه
منکه بر گنج خود نگاه کنم	خاک در گنج پادشاه کنم
من بآن گنج چون که پی بردم	باز با دیگران خبر کردم
خانه پر زر شدند یارانم	اغنیا بند دوستدارانم

بعد از آن چینی بیگ گفت "بنده می خواهم از فیوض جناب العالی بهره مند شوم". ملاشاه اشعار زیر را برای او خواند:

چو نایاب شد مرد حق در جهان　　شناسای او نیز نایاب دان

رباعی

ما را چه غنی اگر برادر باشد	یا دولتمند شوی خواهر باشد
شیخی به بزرگی پدرای فرزند	نازدختر حسن مادر باشد

ملاشاه او را مشغول کرد و او عارفی کامل شد.[2]

۱- سکینة الاولیاء　ص ۱۹۲

۲- نسخه احوال شاهی برگ ۲۳ و

خواجه عبدالوهاب

از ماوراءالنهر آمده در خدمت شاهجهان دارای منصب یکهزار و پانصدی شد. در لاهور در سال ۱۰۵۹ھ به خدمت ملاشاه رسیده برای مریدی او درخواست نمود. ولی ملاشاه حسب معمول تغافل ورزید. خواجه عبدالوهاب دست از این تقاضا برنداشت و رفت و آمد را ترک نکرد. ملاشاه عجز و شکست نفسی و استقامت ملاحظه کرده او را در خلوت طلب کرد و کلمهٔ چند از توحید و معرفت خاطر او گفت![1]

توکل بیگ

بتوسط ملا محمد سعید در سال ۱۰۴۹ھ به خدمت ملاشاه رسید[2]. ملاشاه گفت: "پدر تو کارمند دولت است و پدر و مادرت نخواهند گذاشت که این درویشی و فقیری را بگیری" وقتیکه پدرش قوس بیگی همراه استاندار کشمیر اعتقاد خان به دهلی رفت، توکل بیگ عقب ماند. ملاشاه گفته بود تا زمانیکه علایق را ترک نمی کند در راه فقیری قدم نباید نهاد. ملا محمد سعید برای توکل بیگ سفارش کرد و گفت: "اکنون توکل بیگ همه را ترک کرده خدمت شما آمده است". ضمناً توکل بیگ صد هزار بار سورهٔ اخلاص را در چند روز خواند تا حضرت مرشدی مهربان شود. توکل بیگ میگوید: "بعد از خواندن سورهٔ اخلاص حضرت ملاشاه مرا پذیرفت و مشغول کرد و بعد از دو سال در خدمت ملاشاه مرا گشایش دست داد"[3]

بسکه توحید از دلت مشهور شد — هر یکی از سالکان منصور شد
کرده ای تا مسکن آنجا اختیار — کوه ماران از تجلی طور شد[4]

توکل بیگ در سال ۱۰۵۲ھ نوکری شاهزاده شجاع (فرزند شاهجهان) را ترک کرده از بنگاله در کشمیر آمد. ملاشاه در نزدیکی خانهٔ خود حجره ای برای او تعیین کرد. او برای یکسال غزلیات و مثنویات و مکتوبات را در حدود پنجاه هزار بیت که ملا محمد امین استنساخ کرده بود به تأمل و تأنی مقابله کرد و چندین جا اغلاط را نشان داد. بعضی جا را که مفهوم صریح نبود از ملاشاه استفسار نموده لفظ لفظ

---

۱. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۶
۲. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۳ ب
۳. نسخهٔ احوال شاهی برگ ۲۶ ب
۴. بر نسخهٔ احوال شاهی برگ ۱۷ آ

را تصحیح نمود!

توکل بیگ شعر هم می سرود و قصیدهٔ زیر در مدح مرشد خود گفته:

ترا از دست حق در خطهٔ عرفان جهانبانی	بفرمان تو گردد هر که هست از انسی و جانی
ترا از سرّ حق آگاهی تو ملک فقر را شاهی	تو برج عشق را ماهی تو آب چشمهٔ حیوانی
بیانت حلّ مشکلها نگاهت فاتح دلها	ز فیضت قالب گلها همه گشتند روحانی
ترا جمله هوا خواهان ز اسرار حق آگاهان	مطیع حکم تو شاهان تو شاه شاه شاهانی
تمنّی را تو کم کردی تسلّی را تو پروردی	تجلّی را تو آوردی جهان از تست نورانی
تو شاه اولیایی اولیا محتاج درگاهت	مشایخ را سزد بر درگهت از فخر دربانی
ز اخلاص و طلب هر کس بدرگاهت فتد بیشک	دلش مفتوح گردد گر تو ابروی بجنبانی
اگر دیدار حق خواهی جمالش بین که هست ای دل	صفاتش وصف جباری و ذاتش ذات رحمانی
توکل کلب درگاهت فتاده بر سر راهت	بود کان نظرهٔ جاهت سوی این سگ براَفشانی ۲

ملاشاه نامهٔ زیر را بجهان آرا بیگم نوشت تا کاری برای توکل بیگ تعیین شود:

"چون توکل بیگ از یاران قدیم ماست و پرورش و تربیت پیش ما یافته و ما او را بجای محمد حکیم میدانیم ـ الحال او بخدمت ماست، والدهٔ او در دهلی ساکن است. خبر او باید گرفت ۳"

در اثر این سفارش یک روپیه یومیه برای او بعنوان مستمری اجرا شد ـ و حقوق او در پرگنهٔ انباله متعین شد. در سال ۱۰۵۴ هـ بخدمت داراشکوه رسیده منصب دو صدی یافت ۴

درهمان سال توکل بیگ در کشمیر اقامت گرفت

۱ـ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۹ ب   ۲ـ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۸ ب

۳ـ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۴۹ ب   ۴ـ نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۰ ل

در سال ۱۰۵۵ هـ داراشکوه توسط توکل بیگ حوضی از سنگ مرمر برای تنصیب در چشمهٔ قتلنه ارسال کرد[1]

بعد از سال ۱۰۵۲ هـ هر سال که ملاشاه بلاهور می آمد، توکل بیگ به دستور داراشکوه از ملاشاه استقبال می کرد - و وسایل تمد اتیه نه می کرد - در سال هزار و شصت و پنج (۱۰۶۵ هـ) داراشکوه توکل بیگ را اجازه داد که به کشمیر برود و ملاشاه را همراه خود بیاورد[2] - ملاشاه استدعای توکل بیگ را قبول کرد و برای رفتن بلاهور همراه اعضای خانوادهٔ خود موافقت کرد - ولی داراشکوه نتوانست با مرشد خود ملاقات کند زیرا که وی با شاهجهان و جهان آرا بیگم از تخلص آباد مستقیماً به شاهجهان آباد رفت[3]

توکل بیگ تا دم واپسین در خدمت ملاشاه می بود و کتابی بعنوان "نسخهٔ احوال شاهی" نوشت که متضمن احوال زندگی ملاشاه از سال ۱۰۲۸ هـ تا ۱۰۷۲ هـ می باشد - توکل بیگ در شانزده سالگی در کشمیر با ملاشاه ملاقات کرد و در حدود چهل سال خدماتش را بجا آورد - احوال و مطالبی که در کتاب خود درج نمود - بعضی را بچشم خود دید و بعضی را از ملاشاه شنید -

توکل بیگ رساله خود را در ۱۰۷۷ ترتیب داد چنانکه از بیت زیر پیدا است -

نام این مجموعه و تاریخ هم

نسخهٔ احوال شاهی (۱۰۷۷) گفته ام[4]

۱- نسخهٔ احوال شاهی برگ ۵۵ الف ۲- ایضاً برگ ۷۱ الف ۳- ایضاً برگ ۷۲ الف

۴- ایضاً برگ ۱۵ الف

تحوّل و ارتقای مثنوی عرفانی

نخستین شاعر بلندپایه که مثنوی عرفانی را سرود مجدود بن آدم سنائی (م - ۵۲۵ هـ) میباشد۔
معروف ترین مثنویهای وی حدیقة الحقیقت میباشد۔ در زمان سنائی تصوف عبارت بود
از پاک داشتن دل از حب دنیا و خواب غفلت و مشغول داشتن خود در زهد و توبه و متصف کردن
نفس با مودّت و اخوت و رضا و توکل و تسلیم حدیقة الحقیقت شامل همین موضوعات میباشد
سنائی در بیان حقیقت تصوف مکالمهٔ دو نفر را آورده که ادعای تصوف داشتند یکی گوفت :

زان نصیبی که اندران سخنیم ... تجویزیم آن نصیب دشکر کنیم
در بیابیم جمله صبر کنیم ... آرزو را بدل درون شکنیم

دیگری در جواب گفت در مرتبهٔ عالی تصوف را بیان کرد :

گفت ماچون بود کنیم ایثار ... ور نباشد شکر استغفار
هم بر ینگونه روز بگذاریم ... بوده نابوده رفته انگاریم [1]

مثنویهای دیگر سنائی ازین قرار است ۔

۱- طریق التحقیق به سبک حدیقه تألیف شده و حاوی حقایق و معارف تصوف میباشد۔

۲- سیرالعباد الی المعاد که در آن خلقت انسان و اقسام نفوس بطریق تمثیل بیان شده
دارای مطالب اخلاقی میباشد۔

۳- عشقنامه در آن موضوعات مانند ارتباط بین عشق و روح و وحدت و کثرت و قدم و حدوث
و بذر و ثمره با حکایات و تمثیلات شرح داده شده است

۴- عقلنامه ۵ تجربة العلم

سنائی بعضی از مطالب عرفانی را با حکایات و تمثیلات آمیخته داده مثنوی سرایندگان متأخر سبک وی را

۱- حدیقة الحقیقة - مجدود بن آدم سنائی، نولکشور، ص ۵۶۹، ۵۷۰

پیروی کردند. ملا شاه دربارهٔ حدیقه گفته:

نیست غزنین آنکه بود قدیم   نیست گر این حدیقه نیست حکیم[1]

شاعری که مثنوی عرفانی را بیشتر مقبول ساخت آن صوفی با صفا و عارف بلند مرتبه شیخ فرید الدین عطار (م - ۶۱۸ھ) است که سرایندهٔ مثنویها مانند اسرار نامه، منطق الطیر، خسرو نامه، الهی نامه و مصیبت نامه میباشد. شاعری بطور موجز و فشرده ذکر شیخ عطار را در اشعار زیر بیان کرده است:

همان خریطه کش داروی فنا عطار   که نظم اوست شفا بخش عاشقان حزین

مقابل عدد سورهٔ کلام نوشت   سفینه های عزیز و کتابهای گزین

جنون ز حیبهٔ او دیده در سلوک خرد   خرد ز منطق او جسته در سخن تلقین[2]

چون عطار بحقیقت تصوف آشنا بود و با ریاضت و مجاهدت مقامات روحانی را نایل آمده بود، قلبش مشحون با جذب و شور بود. بنابرین کلامش هم از دل برخاسته و بر دل نشسته است. سخن سرائیکه مثنوی عرفانی را بدرجهٔ کمال رسانده مولانا جلال الدین محمد بلخی (م - ۶۷۲) است. مثنوی مولانا که باسم مثنوی معنوی شهرت دارد، فنا و بقا، سکر و صحو، تخلیق و تکریم آدم و تکوین کاینات را مورد بحث قرار داده و هزارها مضامین مربوط به تشنگی ظاهری و باطنی را شرح داده است. هر بیت مثنوی حامل حقایق و معانی و قضایا اگر جذب و شور نهانی گوینده است. مولوی از سنائی و عطار الهام گرفته و خود در تجلیل آنان شعر زیر را سروده:

اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فایق بود   نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را[3]

۱- رسالهٔ نسبت نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب (برگ ۱۷۲ ب)

۲- فرید الدین عطار، خسرو نامه، بتصحیح و اهتمام، احمد سهیل خوانساری، تهران، ص ۵۶

۳- خسرو نامه، ص ۲۶۸

بقول استاد دکتر رضا زاده شفق:

"شعر عرفانی با سنائی قوام و موزونیت تام پیدا کرد و با شیخ عطار مظهر معانی لطیف و شور و شوق گردید با جلال الدین بکمال رسید"[1]

ملا شاه عقیدهٔ خود را درباره مثنوی مولوی اظهار داشته:

مثنوی را اگر زبان دارد	سخن مرد هست جان دارد
مثنوی نیست خود کلام الله	هست معجز بیان زبان کوتاه[2]

یکی از مثنویها که در جهان سخنوری شهرت بسزا دارد مخزن الاسرار نظامی گنجوی (م - ۶۰۲ھ) میباشد اگرچه این مثنوی منظومهٔ اخلاقی بشماری رود ولی مطالبی از قبیل شناختن دل، پرورش دل، نکوهش دنیا، تجرید، استقبال آخرت در بر دارد که سرایندگان مثنوی عرفانی هم درین موضوع سخن گفته اند. شعرای متأخر که در سخن گوئی و مهارت فنی دم می زدند مانند امیر خسرو دهلوی[3]، عبد الرحمن جامی[4] و عرفی[5] و فیضی[6] ازین مثنوی استقبال کردند. احمد علی در حدود پنجاه نفر شاعر را نشان داده که در استقبال مخزن الاسرار مثنویها نوشته اند.[7]

محی الدین ابن عربی (م - ۶۳۸) مطالب عرفانی را با فلسفه آمیخت و تعبیرات را با قواعد عقلی شرح داد و مسئله وحدت وجود را توضیح کرد - از کتابهای وی فصوص الحکم و فتوحات مکیه در جهان تصوف و عرفان تاثیر عمیق پیدا کرد و ترجمه ها و تفسیرهای فصوص الحکم نوشته شد. شاگرد معروف ابن عربی صدر الدین قونوی (م - ۶۷۲)[8] با تألیف کتابهای خود تعلیمات شیخ اکبر را توضیح داد. فخر الدین ابراهیم عراقی (م - ۶۸۲) شاگرد صدر الدین قونوی با

۱- تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضا زاده شفق، تهران، ۱۳۲۹، ص ۲۸۹ -

۲- رسالهٔ نسبت نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب شماره Pi VI 159 P برگ ۱۷۲ ب

۳- امیر خسرو = مطلع الانوار

۴- عبد الرحمن جامی = تحفة الاحرار، سبحة الابرار

۵- عرفی = مجمع الابکار

۶- فیضی = مرکز ادوار

۷- هفت آسمان، احمد علی، کلکته

۸- اعجاز البیان فی تفسیر القرآن - تاویل السورة المبارکة (الفاتحة) - کتاب الفصوص

تالیف کتاب لمعات این مسئله را روشن تر کرد. مولانا عبدالرحمن جامی همین کتاب را شرح نوشته که معروف

به اشعة اللمعات است بیشتر صوفیان و عارفان چه در ایران و چه در شبه قارۀ پاکستان و هند

تحت تاثیر وحدت الوجود قرار گرفتند شعرای صوفی نیز از مطالب فنا فی الله و بقا بالله سخن ها

گفتند. عراقی نیز مثنوی ده فصل را تالیف کرده در نتیجهٔ فلسفه و فکر مصطلحات تصوف رواج پیدا کرد. و مثنوی سرایان

در کلام خود توضیح و توجیه آن کردند. امیر حسینی هروی (م - ۷۱۸ هـ) که مدتی

بخدمت بهاءالدین زکریا مولتانی و نواده اش رکن الدین عالم بسر برده و هم مرشد عراقی بوده در مثنوی

خود باسم "کنز الرموز" اصطلاحات مانند توحید، نفس، دل، روح، قرب و بعد، قبض و بسط،

تفرید و تجرید، تلوین و تمکین، غیب و حضور، علم الیقین و عین الیقین، و تجلی صفات و تجلی ذات

را تفسیر و تعبیر کرده است. این همین امیر حسینی است که در جواب هفده سوال منظوم وی شیخ

شبستری مثنوی گلشن راز را ساخت که حقایق عرفانی را شرح داده.

مثنوی دیگر عرفانی به اسم جام جم تالیف اوحدی مراغه اصفهانی [۵۵۴ - ۶۱۹ هـ] میباشد

این مثنوی علاوه بر پند و نصیحت که در امور دنیوی داده تمام موضوعاتی را در بر دارد که از لوازم تصوف

بشمار میرود. مثلاً طلب مرشد، آداب مرید، ذکر، خلوت، بیخوابی، خاموشی، عقل و جان، عارف و عرفان،

روح طبیعی و عروج روح بعالم اصلی و دیگر.

ملاشاه چون در زمینهٔ تصوف و عرفان پا نهاد.

آن کتابهای عرفانی را مطالعه کرد. او چون شعر گوئی را آغاز کرد بالخصوص برای مثنوی سرائی قلم گرفت از مثنویهای سابق الذکر

الهام گرفت و بآن مثنوی سرایان صوفی و عارف اقتدا کرد در معرفی نامهٔ مثنویهای وی نشان داده ایم که او تا چه

اندازه از استادان پیشین استفاده کرد و تا چه اندازه پی بر پی آنان رفت.

آثار ملا شاه

نوشتخانه مجموعهٔ تألیفات او در کتابخانهٔ عمومی شرقیه، بانکی پور[1] محفوظ و شرح آن به قرار زیر است.

مجلد اول - ۱. تفسیر سورهٔ فاتحه - ۲. تفسیر سورهٔ بقره. ۳. تفسیر سورهٔ آل عمران (در نثر فارسی) ۴. تفسیر سورهٔ یوسف (بصورت مثنوی فارسی)

مجلد دوم - شامل ۹ مثنوی زیر

۱. رسالهٔ بسم الله ۲. رسالهٔ حمد و نعت و منقبت - ۳. رسالهٔ یوسف زلیخا - ۴. رسالهٔ دیوانه ۵. رسالهٔ مرشد ۶. رسالهٔ دلولر ۷. رسالهٔ کوشش ۸. رساله در تعریف خانه‌ها، باغات و منازل کشمیر ۹. رسالهٔ نسبت

مجلد سوم - مشتمل بر یک مثنوی، دو دیوان غزلیات، رباعیات، قصاید عربی ۱. رسالهٔ شاهیه ۲. دیوان اول ۳. دیوان دوم (غزلیات) ۴. رباعیات و قطعات.

ایته می‌نویسد که ملا شاه آثار نثری نیز دارد یعنی تذکرهٔ شعرای معاصرین[2] در اصل این تذکرة الشعراء مؤلفهٔ بابا شاه است و حاجی خلیفه[3] فقط اسم آن را نوشته و آقای بلند نیز تحقیق کرده که هیچ شاعر با اسم بابا شاه نیست[4] مرتبین فهرست‌های نسخه‌های خطی اشتباهاً این تذکره را به ملا شاه نسبت داده‌اند[5].

---

1. Catalogue of Arabic and Persian manuscripts in the Oriental Public library at Bankipur, Abdul Muqtadir, Calcutta, 1912, VOL III.
2. Catalogue of persian Manuscripts in the library of the India office, Ethe Herman, Oxford, 1903, No 1680. col 843
3. ۳- کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون، حاجی خلیفه، مجلد سوم ص ۲۶۳
4. Journal of Royal Asiatic Society IX, P. 167, Bland
5. PERTSch, WilHELM, VERZEICHNISS DER PERSISCHEN HANDSCHRIFTEN DER KONIGLINCHEN-BIBLOTHEK ZU BERLIN, 1888 P.922; Catalogue of persian Manuscripts in the library of the India Office.

(صد و بیت و هفت

کلیات مثنویات ملاآشاه

ملاآشاه مثنویات معروف ادبیات فارسی را که در زمینه های حماسی وعرفانی وعشقی نوشته شده بود مطالعه کرد ودر تألیف مثنویات خود از آن ها الهام برده بشرح زیر:

نخستین مثنوی که مسمّی برساله بسم الله میباشد، بمناسبت اوّل بودن درمجموعه کلیات "بسم الله" نامگذاری شده وآن شامل سه هزار ودوازده بیت میباشد. صد بیت درصفت بسم الله وصد بیت درصفت هر حرفی از بسم الله است. سی صد بیت درصفت خلوت وسی صد ودوازده بیت درصفت محبت.

مثنوی دوم رساله حمد ونعت ومنقبت است که در استقبال شاهنامهٔ فردوسی سروده وشامل سه هزار وشش صد وپنجاه وچهار بیت میباشد. مثنویهای سوم وچهارم مثنوی یوسف وزلیخا ورسالهٔ دلیرانه است وهر دو در پیروی از خسرو شیرین نظامی تألیف کرد. تعداد ابیات هردو مثنوی پنج هزار وهفت صد وبیت و چهار می باشد. مثنوی پنجم رساله مرشد است که در بحور گوناگون نوشته وشامل شش صد وهشتاد وهشت بیت است. مثنوی ششم رساله ولوله است که در استقبال تحفة العراقین خاقانی تالیف کرده ومشتمل بریک هزار وپنج صد وشش بیت می باشد. مثنویهای هفتم وهشتم رساله هوش ورساله تولیف خانه های وباغات است. هردو در پیروی از سبحة الابرار جامی نوشت. واین مثنوی شامل دو هزار وهشت صد وشصت ودو بیت می باشد مثنویهای نهم ودهم رساله شاهیه ورساله نسبت است که در پیروی حدیقة الحقیقة سنائی سروده شد رساله شاهیه مشتمل بر دو هزار وسه صد وهشتاد وچهار بیت می باشد ورساله نسبت شامل پنج هزار وهفت صد وشصت وشش بیت است [1]

۱- کلیات ملاآشاه نسخهٔ خطی کتابخانه دیوان هند، دیباچه، برگ ۲۱۱

Catalogue of Persian Manuscripts in the library of the India Office, Ethe Herman, Oxford, 1903, No.1580. Vol. 843

رساله بسم الله

این مثنوی در اتباع مخزن الاسرار نظامی نوشته شده ولی ملاآشاه ترتیب فصول آنرا رعایت ننموده فقط وزن آنرا پیروی کرده این مثنوی در اول کلیات گذاشته شده است و بهمین مناسبت اسم آن رسالهٔ بسم الله گذاشته شده. مؤلف در آغاز آن یک صد شعر در وصف بسم الله گفته و سیصد شعر در تعریف هر یک از حرف بسم الله الرحمن الرحیم آورده. بعد از بیان خصوصیات بسم الله سیصد بیت در تعریف خلوت و سیصد دوازده بیت در تعریف صحبت سروده است در پایان بعنوان خاتمهٔ کتاب صد شعر سروده میزان کل ابیات این مثنوی ۱۲۰۳ بیت می باشد.

ملاآشاه پیرو طریقت تصوف قادریه بود و چنانکه بر می آید در این طریقت صوفیه جهت تحمل و استقامت بمریدان خود حبس دم می آموزند. ملاآشاه نیز بمریدان خود نصیحت می کند:

چشم بند از همه و گوش هم راه نفس را لب خاموش هم وی در بارهٔ حبس دم می گوید

حبس نفس در چشمت آب تو	حبس نفس کن که برد خواب تو
با فتح کار تو دلجویمت	آن نوش بستنم گویمت
میگو با سلب تمامت نگاه	یک نفس را که بری لا اله
الا الله تا که شوی سرخرو	یک نفس را که برآری بگو

تصوف عالم هایی جداگانه دارد. سالک باید این همه عالم ها را عبور کرده به درجهٔ انسان کامل برسد. ملاآشاه این عالم ها را عالم ظاهر، عالم ملکوت، عالم ارواح، عالم جبروت، عالم لاهوت گفته: در قرآن مجید آمده که استقرار خداوند بر عرش است و این عبارت است حکم فرمائی او بر تمام جهانها. اهل معرفت دل را جایگاه خداوندی دانند و بهمین مناسبت آنرا عرش الله میگویند

کلیات ملاآشاه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دیوان هند

رسالهٔ حمد و نعت و منقبت

مُلّاشاه در بخش اوّل این رساله ۱۰ صفت خداوندی را عنوان ساخته ۱۰ منظومه نوشته

هر منظومه شامل شانزده بیت می باشد ـ بیت شانزدهم گویا بیت رهنمائی است که به موضوع آینده

اشاره میکند مثلاً شعر شانزدهم از منظومه شماره ۹ و شعر زیر می باشد ـ

نشستن بر این تخت بس نادر است　　نشستن توان چون خدا قادر است

درین شعر اشارت به کلمه "قادر" است که موضوع منظومه آینده یعنی شماره ۱۰ می باشد

پس از اتمام منظومه های حمد گوینده پانزده تمهید را آورده که هر یک شامل ۱۶ اشعر میباشد و هر

بیت از تمهید با خطاب "بیائید ای بلبلان" شروع میشود که عبارت از بلبلان، عاشقان و

عارفان و پیغمبران اند ـ

پس از تمهیدات تحتها در وصف سی نفر آورده　　که اسمای آن ها در زیر مندرج است

۱ـ حضرت آدم　　۲ـ حضرت حوّا　　۳ـ حضرت شیث　　۴ـ حضرت نوح

۵ـ حضرت ادریس　　۶ـ حضرت ابراهیم　　۷ـ حضرت اسماعیل　　۸ـ حضرت اسحاق

۹ـ حضرت یعقوب　　۱۰ـ حضرت یوسف　　۱۱ـ حضرت هود　　۱۲ـ حضرت صالح

۱۳ـ حضرت شعیب　　۱۴ـ حضرت موسیٰ　　۱۵ـ حضرت یوشع　　۱۶ـ حضرت خضر

۱۷ـ حضرت عیسیٰ　　۱۸ـ حضرت داؤد　　۱۹ـ حضرت سلیمان　　۲۰ـ حضرت لوط

۲۱ـ حضرت عزیز　　۲۲ـ حضرت یونس　　۲۳ـ حضرت ایوب　　۲۴ـ حضرت یحییٰ

۲۵ـ حضرت لقمان　　۲۶ـ حضرت زکریا　　۲۷ـ حضرت الیاس　　۲۸ـ حضرت مسیح

۲۹ـ حضرت هارون　　۳۰ـ حضرت خالد

در وصف رسول اکرم حضرت محمد ﷺ ۳۰ نعت دیگر گفته است ـ و در آن مطالبی در بارهٔ ولادت،

کودکی، جوانی، ازدواج، واقعهٔ غار حرا، نزول وحی، معراج، تربیت امت و دیگر احوال و وقائع را

موضوع سخن نموده واز اخلاق کریمانهٔ سخاوت وشجاعت ودیگر فضایل علی را توصیف نموده است۔
پس از نعتِ رسول اکرم ص در منقبت خلفای راشدین وآئمهٔ کرام از حضرت امام حسن تا امام مهدی
آخرالزمان اشعار سروده است۔ سپس عقاید وافکار اولیای عظام مانند حضرت بایزید، حضرت جنید،
شبلی، منصور، شیخ مجدالدین، شیخ عطار، ابوبکر، عبدالله پلیانی، علی دقاق، ابوسعید خراز، مولانا روم
شیخ عبدالقادر، شیخ محی الدین وحضرت میانمیر را شرح داده۔ در آخر این رساله پانزده بند نوشته
که تفصیل آن این چنین قرار است: پنج بند در وصف سلوک ظاهری یعنی توبه، توکل، تحمل، رضا، صبر
پنج بند در وصف سلوک باطنی یعنی عالم مثال، عالم ملکوت، عالم جبروت، عالم لاهوت،
انسان کامل۔ چهار بند آخر در وصفِ کمال زهد، کمال طلب، کمال سلوک، کمال معرفت می باشد۔
و پنجم در خاتمهٔ کتاب است۔ این مثنوی در ۱۰۵۰ھ باتمام رسید و ختمیه تاریخ اختتام آن می
باشد۔ تعداد کل ابیات ۱۳۶۵۲ است۔[1]

۱۔ رسالهٔ حمد و نعت و منقبت، مثنویات ملاشاه، کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره SPi VI 158 برگ ۱الف — ۶۶ب

رساله دیوانه

نخستین شعر این مثنوی ازین قرار است:

خرد دیوانه دارد هوشیاری   تو هم دیوانه‌ای گر هوشیاری [1]

این مثنوی شامل ۳۷۱۲ بیت می باشد و از نظر انسجام عبارت و سلاست پایه‌ای بلند دارد. ملاشاه درین مثنوی نیز مقام و مرتبهٔ دل را شرح داده و گفته که دل را بیاد خدای بزرگ و برتر بیدار داشتن سعادت بزرگی بدست آوردن است:

اگر دل زنده شد هرگز نمیرد   اگر بیدار شد خوابش نگیرد [2]

دل باید فقط رنگ خداوندی را بپذیرد و باید از هر رنگ تعلق بیگانه باشد. ملاشاه آرزومند همین دل بی رنگ است چنانکه می گوید:

دل بی رنگ را جنگی نباشد   دلی خواهم درو رنگی نباشد

دل بی رنگ آن کبریت احمر   دل بی رنگ دان خورشید انور

دل بی رنگ یک ذات معلی است   دل بی رنگ ذات حق تعالی است [3]

ملاشاه متمنی آن دل است که بنور خدا معمور است یعنی آن دل که تاریکیهای علایق دنیوی را زدوده پاک و مصفی شده است. او می گوید خوش بخت است آنکس که دل روشن دارد:

اگر مردی دل روشن بدست آر   نباشد مرد کس بار لیش و دستار [4]

دل روشن نگاه را روشن و توانا می کند. و اهل نظر می تواند بیک نگاه پاک و توانا تاریکی دل دیگران را بزداید:

خوشا اهل نظر مشعل فروزی   شب دل را کند روشن چو روزی [5]

ملاشاه بر عظمت آدم یقین دارد. و بر دون همتی انسان تأسف می خورد و برتری مقام او را تذکر می دهد و می گوید:

۱- نسخهٔ خطی کتابخانه دیوان هند برگ ۴۰ الف   ۲ ایضاً برگ ۴۲ ب

۳ ایضاً برگ ۴۵ ب   ۴ ایضاً برگ ۴۷ الف

۵ ایضاً برگ ۴۶ ب

تو خورشیدی و محتاج قمبایی | تو دریایی و لب تشنه چرایی
سر افلاک و مهر و ماه بستند | تو مسجودی ترا در سجده هستند [1]

قلندر به تعبیر عمومی مردی است که از شعائر ظاهری بی پروا میباشد
و از خود و دیگران بیگانه می باشد. می گوید:

قلندر کو که او دارد توکل | بقرداش از توکل بشگفد گل
چنان امروز ابر دهست رزّاق | بقرداهم برزاقی بود طاق
عبادت گر ترا از بهر نان است | مکن بالله این شرکت عیان است [2].

ا - رسالهٔ مذکور برگ ۱۲ او ب

۲ ایضاً برگ ۱۴۷ ا

رساله ولوله

شاعر در اول شعر این مثنوی کلمهٔ ولوله را آورده و شاید بهمین مناسبت اسم آنرا ولوله گذاشته است

از ولوله وصال یادم بنگر دل آفتاب زادم[1]

ملّاشاه در این مثنوی درباره موضوعات زیر اظهار نظر کرده است:

در تعریف آتش، محقّه، گوهر، امانت، عشق، دل، نوروز، بهار، کمان مرشد خود، دزد، بخت، درد، ازل و ابد، نمک، عشق، نقطه، آتش، صبر، قرار[2]

بعضی از عنوانها مانند نمک، دزد، کمان، ارتباطی بهمدیگر ندارد ولیکن مصنف ضمن تعریف این چیزها مطالبی را بیان کرده که به احوال درویشان رابطه دارد مثلا در بارهٔ دزد گفته:

او برد متاع خانهٔ ما خالی کرد از خسته انهٔ ما

ای کاش کر مال ما ببردی لیکن ما را بما سپردی

چیزیکه نباشدش فروغی باشد محمل بر دروغی[3]

در بارهٔ نمک و نمکینی اظهار داشته:

با بی نمکی چو زندگانی است تلخ همه پیری و جوانی است

باشی نمکین همه برفتار از جلوه کس جهان نمک سار[4]

درد، دل، آتش و عشق موضوعاتی است که بستگی بهمدیگر دارد. ملّاشاه عقیده دارد که آدم از برکت عشق مقام بلند دارد. او مخاطب به لولاک لما خلقت الافلاک[5] است. چون آدم مقصود کائنات است. باید با خالق کائنات

---

۱. رساله ولوله، مثنویات ملّاشاه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره 158 71 SPi برگ ۸۰ ب

۲. رساله ولوله برگ ۸۰ ب ــــ ۱۰۶ الف

۳. ـ ایضاً ـ برگ ۹۴ ب

۴. ـ ایضاً ـ برگ ۹۸ ب

۵. این حدیث نبوی نیست و ذکر آن در صحاح سته و مسند دارمی و مسند احمد بن حنبل نیست.

آشنا باشد - آدم حامل امانتی است که خدای بزرگ در قرآن در آیهٔ زیر بآن اشاره فرموده است:

«انا عرضنا الامانة علی السموات والارض وحملها الانسان»[1] ملاشاه میگوید وظیفهٔ حفظ امانت را انجام دادن به سه صورت ممکن است اول با عبادت و تقوی، دوم با محبت و عشق، سوم با حقیقت و معرفت ذات حق. فقط یک مرد کامل استعداد به درک حقیقت خداوندی دارد. وی می تواند بعد از طی مراحل شریعت و طریقت به منزل حقیقت برسد.

نظر ملاشاه در بارهٔ عشق چنین است:

عشق است امام و پیشوا شان   عشق است پیمبر و خدا شان[2]

عشق خلاق است و عارف نیز به برکت عشق خلاق می گردد. وی عشق را به آتش تشبیه می کند و می گوید که عشق ماسوای خدا را می سوزاند و دل را روشن میکند. در این مثنوی می بینیم که حق برای او ثابت شده است:

روی حق بین درین ورقها   حقا حقا و ثم حقا

و نیز می گوید:

سته تا بلقرا آشنا شد   از هر طرفی صدا صدا شد[3]

جمعیت خاطری که در ماست   برهم زن عقدهٔ ثریاست[4]

وی در ضمن بیان خود به اتباع مولانا روم پند و موعظت می دهد و می گوید:

از هستی وهم تو لیش بگذر   بگذر از خویش بشو قلندر[5]

محروم ز تاب آفتابی   باشد دل کافر کتابی[6]

۱- قرآن ۳۳:۷۲   ۲- رسالهٔ ولوله برگ ۱۸ ب

۳- رسالهٔ ولوله برگ ۵۲   ۴- ایضاً برگ ۳۶

۵- ایضاً برگ ۱۱

۶- ایضاً برگ ۴۴

رساله هوش

ملاشاه در مورد اسم این مثنوی توضیحی نداده ولی معلوم می شود که در آموزش و پرورش سالک طریقت مطالبی گفته است. عنوانهای این مثنوی از قبیل زیر است:

در تعریف گوش شنوا، چشم بینا، زبان، سخن و برکت علم محقق، گرسنگی و سیری وغیره [1]

مانند رساله ولوله درین مثنوی نیز بعضی عنوان ها برمی خوریم که بظاهر با مطالب سلوک و طریقت تطابق ندارد. ولی پس از تعریف خصایص آنها نکاتی از طریقت و معرفت روشن می شود. در آخر مثنوی مطالبی درباره محبوب، لباس، اسب، یار، چوگان بازی وغیره آورده البته بظاهر این عنوانات رابطه مستقیم به عموم مطالب مثنوی ندارد.

ضمن توصیف نی که از نیستان بریده شده درباره بعضی نی های دیگر نیز مثلاً نی قلم، نی تیر، نی بوریا، نی پنجه، تماکوکشان وغیره حرف زده بقول مولانا روم نی از جدائیها شکایت می کند. ملاشاه نیز به پیروی مولانا می گوید که سینه شرحه شرحه شده و دل در آتش می سوزد و نی از حال دل شرح می دهد:

از لب نای رسیدی سخنم　　سینه سوراخم و آتش به تنم
دهن تنگ چه مشکل گوید　　هرچه گوید همه از دل گوید [2]

حضرت ملاشاه مخالف تقلید است و برای تحقیق تاکید می کند او محقق را محترم می دارد و می گوید. یکی از خصایص محقق خودبینی است. که از آن خدابینی بدست می آید خصیصه دوم محقق باهوش بودن وی می باشد. زیراکه هوش دل را بیداری کند. خصیصه سوم بلند همتی است یعنی سعی در راه حقیقت. اگر مرد همت بلند ندارد به درک حقیقت نایل نمی شود و شخصیکه حقیقت را نمی شناسد آدم نیست.

---

۱. کلیات ملاشاه جلد اول نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب شماره 87 71 Pi S برگ ۱۰۷ ب ـ ۱۲۶ ب

۲. ـــــ ایضاً ـــــ برگ ۱۰۹ ب

محقق باید بیدار دل باشد۔ زیرا از بیداری آگهی بدست می آید۔ اگر دل آگاه و آشنا باشد۔ نایل بمقصود می شود۔ ملاشاہ می گوید۔ دل را زنده دار چه دل مرده بی مصرف است :

بدل مرده چه همراهی تو ای دل از مرده چه خواهی تو [1]

آنانکه مرده را زنده می دانند و از آنان مرادها می طلبند سراسر جاهل اند :

چند بر خاک شوی گوش دراز هیچ از خاک نه بینی آواز [2]

ملاشاہ می گوید" بر خود اعتماد کنید۔ حقیقت خود را بشناسید۔ شما درخت هستید۔ تم خود را نمی شناسید شما بدیگران نگاه می کنید۔ شما ریشه های خود را بر می کنید۔

ملاشاہ با علامات مطالب گرسنگی و سیری را توضیح داده است بنظروی گرسنه کسی است که دلش از یاد خدا خالی است یا آنکس که از معشوق خود در افتاده است ۔ دنیا داران با یافتن زر و جواهر سیری شوند ولی در حقیقت سیر کسی است که دوست را می یابد۔ دوبی را ترک گفتن و یکی را بدست آوردن موجب اطمینان خاطر می شود. انسان هر چه از زمین و آسمان و ستاره ها و جن و انس و بهشت و دوزخ مشاهده می کند۔ چیزی خارج از ذات او نیست. انسان از وسعت باطن خود بی خبر است ۔ خدا تعالی فرموده" لقد کرمنا بنی آدم و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم " [3]

میگویند" اَلانسَانُ بُنیَانُ الرَّبِّ مَن هَدَمَهَا فَقَد هَدَمَ الکَعبَه "

مراد از کعبه کعبهٔ حقیقی می باشد [4] ملاشاه در این مثنوی دربارهٔ علم مفصل گفته است بعقیدهٔ

۱۔ رساله هوش برگ ۱۱۸ ب
۲۔ رساله هوش برگ ۱۱۹ الف
۳۔ قرآن ۹۵ : ۴
۴ ۔ رساله هوش برگ ۱۲۰ الف

او بدونِ علم حقیقت را نمی توان شناخت - میان علم انسان و علم خداوند فرق است -
علم خداوند خود در داخل ذات خداوندی است - در خارج نیست که از آن استفاده توان
کرد - اگرچه علم انسان از بین می رود ولی شخص اُو باقی می ماند -

اگر شخص استعدادی و صلاحیتی داشته باشد - می تواند علم را بدست آرد
و توسط آن خدا را بشناسد - ملّا شاه از آیت قرآنی استدلال کرده می گوید - که مقصود
آدمیت کسب عرفان خداوندی است "ما خلقنا الجن والانس الا لیعبدون"[1] خداوند
'یعبدون' را بمفهوم 'یعرفون' بکار برده - آنانکه از وساوس شیطانی دور مانند حتماً
با شناخت خداوند بهره ور می شوند -

در آخر رساله از سخن تعریف کرده و انواع آنرا شرح داده است خصوصاً
سخن زهاد و سخن اهل ورع و سخن اهلِ یقین را بسیار اهمیت داده است[2]

۱- قرآن: ۵۱: ۵۶

۲- رساله هوش برگ ۱۰۷ ب ـــــ ۱۴۴ ب

رساله مرشد

این رساله مشتمل بر ۲۴ فصل، اتمثیل و ۱۸ رباعی میباشد. در متن بعضی از نکات را به نثر نوشته سپس آنرا منظوم کرده است. نکات این رساله ازین قرار است:

بقول مُلّاشاه انسان مظهر صفات خدامی باشد. او باید شخص خود را بشناسد زیرا او صلاحیتی دارد که خود را با صفات خداوندی متصف کند.

مُلّاشاه نظریهٔ افلاطون را مخالفت کرده و گفته است که این جهان وهم محض نیست. آنانکه این عالم را تعیین محض خیال می کنند، از حقیقت بی خبر اند.

مُلّاشاه عقیده دارد که انا الحق، انت الحق و هوالحق گفتن درست است. صوفی علم مفرد و بسیط را کسب کرده فنافی الله و باقی بالله می شود ولپس از سیر فی ذات الله نایل به حیرت کامل می شود.

در آخر رساله تحت عنوان "در مذمت عزیزان ناکس و شیخان خارس" مریدان خود را هشدار داده است که مریدان نااهل فقط مال می خورند. و پیران نالایق مانند غول بیابانی مردم را گمراه می کنند. از ایشان دوری باید کرد.

مُلّاشاه معتقد بوحدت وجود است. او بعنوان تمثیل می گوید: "در هر ذره خورشید می باشد و در هر قطره دریا پنهان است. اتصال قطره با دریا و ذره با خورشید بزرگترین سعادت است یعنی بقا در فنای باشد. انسان نیز از تقیدات آزاد شده با ذات خداوندی متصل می گردد و مانند رسول خدا صلی الله علیه وسلم بدرجهٔ "لی مع الله وقت" نایل می گردد."

۱- کلیات مُلّاشاه جلد اول نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب مذکور برگ ۶۵ ب — ۵۷۹

رسالهٔ یوسف و زلیخا

در این تألیف ملاشاه مثنوی یوسف زلیخا سرودهٔ مولانا عبدالرحمن جامی را در نظر داشته و از آن الهام گرفته است ولی فصل بفصل از آن استقبال نکرده. علاوه بر قصهٔ یوسف و زلیخا که عمومیت دارد و اساساً در قرآن مجید مذکور است، ملاشاه در اضافهٔ بعضی عنوانها ابتکار را نشان داده و بعضی از جزئیات قصه را بدقت تشریح داده است. جامی در آغاز مثنوی مناجات، نعت، منقبت مرشد، مدح سلطان حسین و سبب تألیف کتاب را آورده. ملاشاه پس از مناجات و نعت در بارهٔ عقل یوسف و عشق یوسف، حسن یوسف، معراج یوسف، شریعت یوسف، طریقت یوسف و حقیقت یوسف سخنها گفته است. جامی بیان آمدن برادران یوسف را برای خریدن آذوقه و باز داشتن یوسف ابن یمین را و بعداً آمدن پدر و خانوادهٔ یوسف در مصر را حذف نموده ولی ملاشاه بتتبع این قصه را بشرح بیشتری بیان کرده است. جامی نوشته که زلیخا پس از وفات عزیز مصر بخدا ایمان آورد و بدعای یوسف بینائی و جمال و جوانی را باز یافت. ولی ملاشاه این احوال فوق العاده را بیان نکرده بلکه گفته که عشق زلیخا در آخر بر یوسف استیلاء یافت و او با زلیخا ازدواج کرد.

جامی در شعرگوئی طبع وقّادی در زبان قدرتی تمام داشت و با محاسن شعری بسیار آشنا بود. بی تردید مثنوی یوسف و زلیخا سرودهٔ وی در جهان ادبیات مقام والائی دارد. می گویند هیچ شاعر این قصه را در استقبال جامی بآن سلاست و رزانت نگفته. ملاشاه در شاعری ادعائی ندارد ولی وی تبرکاً این قصه را بیان کرده و با صمیمیت و دلگرمی گفته است. و در آغاز مناجات آرزو دارد که در زبان و بیان از حسن یوسف و عشق زلیخا استعانت کند. می گوید:

الهی حسن یوسف ده بیان را   بده عشق زلیخا این زبان را (۱)

۱- رساله مذکور برگ ۲۶ ب

ملاشاه آگاه است که بدون خون جگر همه نقش های هنر ناتمام می ماند یعنی تا وقتیکه سوز دل شامل هنر نباشد خواننده را تحت تاثیر قرار نمی دهد۔ ملاشاه گوید که مرا این سخن از فیض دل بدست آمده است:

مرا این فیض گفتار است زان دل | که گلهای سخن روید ازین گل

دل ار پاک است ترتش پاک باشد | بروید تخم هر جا خاک باشد [1]

ملاشاه عقیده دارد که تا وقتیکه دل شاعر از قیود و بندهای هوس آزاد نباشد گفته او موثر نخواهد بود۔

اگرچه پای او پیوسته بند است | دلی دلهای عالم در کمند است

اگر بگشاید او زان بند دل پا | چو شوریده زند ناخن به دلها [2]

قصه یوسف و زلیخا که طبق فرموده خداوندی "احسن القصص" از لحاظ داستان خیلی عجیب دارد۔ ملاشاه در طی شرح قصه اندیشه های ژرف و تجربه های زندگی و افکار عالمانه خود را اظهار داشته که خوانندگان را رهنمائی می کند۔ دو سه نکته بطور مثال می آریم

وی طاعت را نیروئی تصور می کند که بوسیله آن می شود به معشوق رسید۔

دل بی طاعتان را طاقتی نیست | اگر طاعت نباشد راحتی نیست

اطاعت راحت آرد آدمی را | بطاقت جفت سازد آدمی را

اطاعت را اگر عادت شود جفت | ازین عادت بدلبر می توان خفت [3]

در بارهٔ صلح و جنگ عقیده خود را بدین طور شرح می دهد:

به تخت صلح کل تخت سلیمان | بفرق باد گرد د پای دلبران

بصلح آورد همه دیو و ملک را | بجنگ آری نخود چون شه فلک را

بجنگ آوردن این شه فلک چیست | که بی جنگ و جدل باید تراز لیست [4]

تعداد ابیات مثنوی یوسف و زلیخا بالغ بر سه هزار و دوازده می باشد۔ ملاشاه در بارهٔ اهمیت مثنوی یوسف و زلیخای خود در مقابل مثنوی جامی چنین گفته است:

بگو این قصه یوسف زلیخا | شود تا زنده جامی مسیحا [5]

۱- رساله مذکور برگ ۶۲ ب
۲- رساله مذکور برگ ۶۲ ب
۳- ایضاً برگ ۵۳
۴- ایضاً برگ ۲ ب
۵- ایضاً برگ ۶۵ ا

رساله شاهیه

مُلّاشاه در اسرار و رموز تصوف کاملاً وارد و به حقایق و دقایق عرفان خوب آگاه است۔ در رساله شاهیه بیشتر مصطلحات تصوف را توضیح داده است۔

معنی و مفهوم توحید را شرح داده و گفته که سینهٔ من پر ز توحید است:

جای توحید گشت سینهٔ شاه[2] شد سماوات و ارض نور اله

آنکس که توحید را درست درک کرده خدا را معبود کل عالم، مقصود کل عالم و موجود در همه عالم می داند۔ ضمن توضیح مطالب توحید مصطلحات وحدت و کثرت را هم مورد بحث قرار داده و در یک بیتی خلاصهٔ آنرا گفته است به قرار ذیل:

وحدت آن اصل ذات را گویند کثرتش آن صفات را گویند[1]

مُلّاشاه میگوید حقایق و صفات را دانستن معرفت است۔ از معرفت ایمان بدست می آید و از ایمان کامل خدا در دل عارف متجلّی میگردد۔

در مصطلحات تنزیه و تشبیه هم مطالب دقیق را بیان نموده، تنزیه را بصورت عامهٔ اخلاق، عالم بیرنگ، آفتاب بلند و قلب بصورت معرفی کرده است۔

مُلّاشاه مقامات سلوک را بیان نموده میگوید: سالک باید اوّل با صفات ایمان، تقوی، ورع و اخلاص برخوردار باشد۔ ازین بعد برای کسب معرفت مجاهده شروع کند۔ پس از حصول معرفت عارف از مقامات محویت، عینیت، فنا، بقا، فنا بعد از بقا و بقا از فنا می گذرد۔ سپس توحید را می شناسد۔ محبوب را می بیند و جان باو تسلیم میکند۔

هست ای جان مشاهده دیدن دیدن و جان بدو بخشیدن[2]

مُلّاشاه در آخر رساله فنا و بقا را مورد بحث قرار داده و میگوید فنا یعنی خود را از علایق هوش و حواس

۱- کلیات مُلّاشاه مجلد اول نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب مذکور برگ ۱۶۳۔

۲- کلیات مُلّاشاه مجلد دوم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره SPi VI 87 برگ ۲۱۸ الف

قطع کردن است۔ وقتی کہ هستی عارف نیست می شود لقا باللہ نصیب او میگردد۔

این لقا چیست هستی معبود　　　همہ معدوم این لقا موجود [۱]

مُلّا شاہ در آغاز این رسالہ موضوعی از توحید آوردہ و در پایان هم ذکری از توحید کردہ و با آوردن عنوانهای بدایت و نهایت نشان دادہ کہ آغاز و انجام زندگی عشق می باشد۔ همچنانکہ آغاز و انجام یکیست ظاهر و باطن نیز یکی است۔ برای درستی باطن و درستی ظاهر هم لزومی دارد۔ مُلّا شاہ علم را بسیار اهمیت می دهد میگوید لازم نیست کہ سالک خرقہ بپوشد بلکہ باید از علم حقیقی بهره در باشد۔ وی فضایل علم را در اشعار زیر شرح دادہ است۔

علم یعنی کہ چشم روشن کس　　　غیر اعین سوخت مثل خس

علم یعنی کلید گنج شهود　　　زان شهادت خدای روی نمود

علم یعنی کہ سرمۂ دیدہ　　　حسن با دیدہ نور بخشیدہ

علم یعنی خیالهای بلند　　　کہ گرفت آفتاب بها یکمند [۲]

شاه ضمن بیان مقام و مرتبۂ علم در بارۂ تکوین کائنات و تخلیق و ارتقای آدم را ذکر کردہ یعنی جماد و نبات و حیوان و انسان۔ مُلّا شاہ در میان جماد و نبات مرحلهای دیگر را مرجان نامیدہ است همین طور بین حیوان و انسان یک طبقۂ دیگری را نشان دادہ کہ فیل و میمون می باشد۔ و این بیان شگفت آور است زیرا او در تکوین آدم قبل از داروین نظریہ وجود میمون را بیان کردہ است [۳]

۱۔ کلیات مُلّا شاہ مجلد دوم نسخہ خطی کتابخانۂ دانشگاہ پنجاب شمارہ ${}^{S}Pi$ ۷۱ 87 برگ ۲۲۷ ب

۲۔ کلیات مُلّا شاہ مجلد اول، مذکور برگ ۱۸۸ ب، ۱۸۹ الف

۳ رسالہ شاهیہ - ۱۵۸ ب —— ۱۲۳۲ الف

در تعریفات خانه های و باغات و منازل کشمیر دلپذیر

این مثنوی شامل ۶۸۱ بیت می باشد. سراینده در این منظومه باغ ها، کوه ها، خانه ها، چشمه ها و تفریحگاه های کشمیر را به تفصیل ذکر کرده و تعریف و توصیف کرده است. ممکن است بعضی از جایها که درین رساله یاد شده اکنون از بین رفته باشد. تعریف و توصیف باغ ها و خانه ها از نظر تاریخی و ساختمانی نیست بلکه مقصود آن مشاهدهٔ خلاقیت و قدرت کامله خداوندی است زیرا که بقول ملاشاه بدون مشاهدهٔ مظاهر طبیعت تصور حقیقت کامل نمی شود.

ملاشاه تنها دربارهٔ خانه و حمام که شاهجهان برای وی بنا کرده بود جزئیات ساختمانی و تزئین و آرایش را بیان کرده که طرز ساختمانی و تسهیلات اندرون خانه را نشان میدهد. ملاشاه گوید که مشاهدهٔ این باغها، سروها، چنارها، و فواره ها گویا مشاهدهٔ جلوه های خداوند خلاق است. با دیدن صفا و زیبائی آن آدم باید کدورت و آلودگی را از دل پاک کند تا نور خداوند در آن منعکس شود.

نظر با همیت منازل و مساجد، باغها و کوه ها و رودخانه ها که درین مثنوی ذکر شده، نامهای آن ها را در اینجا ثبت می کنیم:

خانهٔ خود ملاشاه، خانه متصل حمام، طاق دروازهٔ حویلی، چنارهای میان باغ، مسجد جامع کشمیر، آب دل، کوه پاک، باغ نشاط، باغ شالامار، باغ فیض بخش و فرح بخش، باغ نسیم، باغ طرب افزا، باغ جهان آرا، باغ محمدی، باغ عیش آباد، باغ بحرا، خانه و باغ شاهجهان، خانه نور افزا، خانه و باغ سلطان دارا شکوه، نور باغ، صفا پور، ظفرآباد، تال اُرُدهنگ، و کوه هامون، اچول، درناک، کوثرناک، سوکناک.[۱]

۱- کلیات ملاشاه، مجلد اول مذکور برگ ۱۴۵ — ۱۵۷الف

رسالهٔ نسبت

این مثنوی طویل ترین مثنویهای مُلّا شاه است و شامل پنج هزار و هفت صد و شصت و شش بیت می باشد. سال تألیف آن ۱۰۵۵ھ است. در آغاز کتاب کلمهٔ "نسبت" بکار برده شده و شاید بهمین جهت اگر آن مثنوی بنام رسالهٔ نسبت نامیده شده است.

"حمد را نسبتی است با تو درست"

در نسخهٔ کلیات مثنویات مُلّا شاه این مثنوی از برگ ۱۴۳ الف تا ۳۴۵ ب مرقوم است. از برگ ۱۴۳ الف تا برگ ۱۷۸ الف هیچ عنوانی ندارد. در برگ ۱۷۸ ب حکایتی تحت عنوان چهار عنصر می باشد. سپس موضوع سخن دعوی حشر و جواب وجود مطلق است. پس از آن گفتگو در زمینه های صرف، نحو، منطق، حکمت، هیئت، کلام، معرفت عالم، حقایق اشیاء، معانی، بیان، بدیع، طب، فقه، حدیث تا صفحه ۱۹۸ ادامه دارد. برگهای ۲۰۰ ب تا ۲۲۰ ب شامل موضوع بهاریات است. علاوه برگهای معروف از خصایص شفتالو، گل سیب، گلِ خرلیفی، گل تاجِ خروس، گل حجلی، گل آفتاب پرست، گلِ مجازی و گل حقیقی حرفی درمیان آمده است.

از برگ ۲۲۰ ب تا ۲۳۹ الف ذکری از ساقی، میخانه، شراب، شیشه، خم و سبو آورده شده است. مُلّا شاه از برگ ۲۳۹ تا ۲۷۴ شرح احوال خود را با جزئیات نقل کرده، اسم پدر و مادر، موطن، تاریخ ولادت و تحصیلات را بیان کرده، از مختصات سوره های فاتحه، اخلاص و معوذتین حرفی رانده و دربارهٔ فضایل نماز، روزه، حج، زکوٰة و کلمهٔ طیبه مشروحاً نوشته. در برگهای ۲۹۵ ب تا ۳۲۷ قصهٔ لیلیٰ مجنون را بیان کرده است.

از برگ ۳۲۸ تا آخر احوال و سوانح زندگی خود را شرح داده و باردیگر ذکری از علومی کرده که از آن ها خودش استفاده کرده.

از مندرجات مذکور روشن می شود که موضوع این مثنوی مرتب و منظم نیست - ولی درباره بعضی از موضوعات مانند دل، عشق، نفس، یقین، صوفی و عارف اشعار دلاویز عرفانی سروده شده است.

این مثنوی بالخصوص برای شرح احوال زندگی مؤلف اهمیتی بسیار دارد. ملاشاه درباره تنوع موضوعات و عدم تقسیم رساله ذکر کرده جائی که می گوید:

فصل و بابی نه در کتاب من　　عددی هم نه در حساب من

باب در توبه و توکل نیست　　فصل در صبر و در تحمل نیست [1]

مع الوصف می گوید که مضامین را از کسی مستعار نگرفته است

هر چه گفتم همه از خود گفتم　　با تتبع نه شد گهی جفتم [2]

ملاشاه درباره کمالات معنوی خود حرف هائی نیز زده و ذکری از مقام فنا فی اللهی ولی مع اللهی خود داده است.

دل من چیست من نمی گویم　　او همه من که من همه اویم

ای پسر هر که پرسد از دل شاه　　راست گو لا اله الا الله [3]

مست موهوش لی مع الله است　　لی مع اللهی است اللهی است

این شراب منی که من گفتم　　لی مع الله ماند و من رفتم [4]

ملاشاه به تکریم و تعظیم آدم ایمان دارد و معتقد است که انسان می تواند شخص خود را پرورش داده کائنات را تسخیر کند و افلاک را زیر سلطه خود بیاورد. بنظر او زمین و آسمان از حیطه قدرت انسانی بیرون نیست. می گوید:

کیست انسان مدار جمله مدار　　سقف ها بر ستون و بر دیوار

کیست انسان فرد بر عالم　　چه برون است از دل آدم

۱- رساله نسبت مذکور، برگ ۱۶۸ الف.
۲- " - ایضاً -
۳- " - ایضاً - برگ ۲۸۳ ب
[illegible]

چشمهٔ خود بلند برپا ساز | نه فلک را ز خیمه بیجا ساز
آسمان زیر شامیانهٔ تست | آفتابی و خسانه خانهٔ تست!

ملاشاه دلِ مومن، دلِ عارف و دلِ صوفی را مرکز انوار خداوندی می داند. بنظر وی سرچشمهٔ قوت همین دل است که نیروبخش انسان است و انسان از آن الهام گرفته زمین و آسمان را تسخیر می کند. ملاشاه در رسالهٔ نسبت به روش های گوناگون دل را تعریف کرده و چگونگی آنرا روشن ساخته است. مثلاً

دلِ عارف که عرش رحمن است
دلِ عارف وجود لا محدود[2]
دل من کشتگاه الله است[3]
ای پسر هر که پرسد از دل شاه
راست گو لا اله الا الله[4]

ملاشاه مثل صوفیانی که به وحدت الوجود معتقد هستند از حدیث حضرت صلی الله علیه وسلم "لی مع الله وقت لایسعنی ملک مقرب ونبی مرسل" استدلال کرده میگوید:

این شراب خودی که من گفتم | لی مع الله ماند و من رفتم
لی مع الله آتشی افروخت | لی مع الله خانه‌ام سوخت
هر که او از وصال آگه شد | مست و مدهوش لی مع الله شد[5]

منظورش این است که صوفی از علایق دنیا منقطع و از غیرالله کاملاً بیگانه شده به ذات حقیقی می پیوندد. خود را در آن ذات فنا می کند و اینقدر قریب می شود که هیچ کس دیگر را آن حال میسر نیست. نه فرشتهٔ مقرب را و نه نبی مرسل را. این قول می رساند که صوفی را مرتبه و مقام

۱-۲-۳-۴-۵- رسالهٔ نسبت برگ برگ ۲۹۴ و، ۲۵۷ ب، ۲۸۳ و، ۲۸۳ ب، ۱۵۲ و

بالاتر از فرشته‌ونبی میباشد. این قول را منسوب بر نبی کریم صلعم کرده اند. درحالیکه این قول در هیچ یک از مجموعهٔ احادیث صحیح موجود نیست. ومحمد بن خلیل القاوقجی الحسینی این حدیث را از موضوعات شمرده است![1]

شیخ احمد سرهندی در تفسیر این قول گفته که "لقبول لبعضی وقت با خدا امتداد است ولقبول لبعضی نادر". وی در شرح قول نوشته:

"فی الحقیقة. ابوالوقت هم او تواند بود که معنی حدیث لی مع الله وقت که از آن سرور علیه التحیة والسلام نقل کرده اند. جمعی از وقت مُستمر مراد داشته اند وجمعی دیگر وقت نادر الوقوع باین باشد. چه نسبت به بعضی لطائف استمرار است ونسبت به بعضی دیگر ندرت فلا اختلاف"[2]

علامه اقبال لی مع الله را حدیث رسول دانسته وقت را استمراری انگارد. میگوید که صوفی با دریافتن حقیقت لی مع الله از قیود زمان ومکان آزاد میشود

تا کجا در روز وشب باشی اسیر رمز وقت از لی مع الله یاد گیر

وقت را مثل مکان گسترده ای امتیاز دوش وفردا کرده ای[3]

جائی دیگر از قول زروان که طبق مذهب زرتشت فرشته ای است و روح زمان ومکان است نقل میکند:

گر تو خواهی من نباشم در میان لی مع الله باز خوان از عین جان

لی مع الله هر کرا در دل نشست آن جوانمردی طلسم من شکست[4]

۱- اللؤلؤ المرصوع فیما قیل لا اصل او باصله موضوع، محمد بن خلیل القاوقجی المشهور بابی المحاسن الطرابلسی، ۱۳۰۲

۲- مکتوبات امام ربانی، مکتوب شماره ۱۷۵

۳- اسرار خودی، کلیات اقبال (فارسی)، ص ۷۲

۴- جاوید نامه، ص ۲۶

صوفیان وجودی وقت را به دهر تعبیر کرده از بعضی احادیث حضرت پیغمبر که در زیر درج میشود۔ استدلال می کنند:

لا تقول خیبة الدهر فان الله هو الدهر [1]

یوذینی ابن آدم لیست الدهر وانا الدهر [2]

صوفیان ازین اقوال استدلال می کنند که دهر مظهر صفات خداوندی است۔ ولی در کاینات همه جا ظهور اوست۔ بنابرین دشنام به دهر دشنام به خدا است۔ ملّا شاه درین معنی می گوید:

سبّ من چون کنی تو مهر بقهر　　دهر حق است لا تسبوا الدهر

نشود فاش راز پنهانی　　خود انا الدهر گفت میدانی [3]

بیغم بیراگی [4] در تقلید ملّا شاه پدیده جهان را مظهر حق میداند و می گوید:

نغمه ام در گوش کن ای مرد راه　　لا تسبوا الدهر برخوان رمز شاه

خود انا الدهر گفتا در کلام　　پس چه می پرسی ز من ای ناتمام

من چو غیر از حق ندیدم در جهان　　پس چه خوانم دهر را ای نور جان [5]

ملّا شاه دهر را بمعنی وقت تعبیر کرده میگوید که دهر را آغاز و انجام نیست لذا دهر را نباید محدود به روز و شب قرار داد۔

۱۔ مسلم (کنوز الحقایق فی حدیث خیر الخلایق عبد الرؤف المناوی، لایل پور (فیصل آباد) ۱۳۹۶ھ)

۲۔ مسند امام احمد بن حنبل الجزء الثانی ص ۲۲۸، ۲۷۲ (معجم المفهرس ص ۱۵۵ مجلد دوم)

۳۔ رسالة النسبت برگ ۱۶۳

۴۔ بیغم بیراگی۔ بھوپت رای۔ وی از خانواده قانونگویان جمون بود۔ به دهلی رفته بدست شیخ الشیوخ محمد صادق بیعت کرد و به تصوف گرائید۔ وی شاعر و صوفی و مولف تمثیل پر لوده چندر و مثنوی قصص فقرای هند است (ادبیات فارسی میں هندوؤں کا حصه، ص ۲۸۷ ــ ۲۲۱؛ مخزن الغرایب، مجلد اوّل، احمد علی سندیلوی، ص ۱۷۰؛ همیشه بهار ص ۳۷، ۳۸)

دهر از قرنها بر آرد سر | سال و مه را گشد همه در بر
هفته با روز و شب کند پیوند | جلوه با خویش میکند بر چند
جلوهٔ دهر را نهایت نیست | چکنم جای این حکایت نیست [1]

علامه اقبال نیز دهر را بهمین معنی تعبیر کرده و می گوید:

وقت را مثل مکان گسترده ای | امتیاز دوش و فردا کرده ای
زندگی از دهر و دهر از زندگی است | لاتسبوا الدهر فرمان نبی است [2]

۱- رسالهٔ نسبت برگ ۳۸
۲- اسرار خودی ص ۷۳

شاعرِ مثنوی سرا

مُلّا شاه اصولاً یک مردِ صوفی و عارف شناخته شده است. مرتبه و مقامِ اُو از حیثِ شاعر پایهٔ دوم دارد. وی با مصطلحاتِ فلسفهٔ تصوف و عرفان آشنا است و اطلاعاتِ فراوانی در این زمینه دارد. اُو نه تنها با فکر معارفِ تصوف آشنا است بلکه آن طور که از زندگی اُو پیدا است عملاً مقامات و مدارج آنرا کسب کرده و در توحیدِ خداوندی ایمان دایقان محکم پیدا کرده و در آتش عشق سوخته است. احساساتی که از دلِ اُو می خیزند می خواهد آنرا بصورتِ منظوم در آرد.

معاصرینِ مُلّا شاه شعرِ اُو را ستوده اند. جلالای طباطبائی شاعر و انشاپرداز معاصر خود درباره مُلّا شاه می نویسد:

"تاج العارفین و سلطان السالکین والواصلین، فخر و فخّار فیض بخشی مُلّا شاه بدخشی اغلب اوقات انهار عرفان مآب اشعار آبدار سرزده ابداع انواع معانی و انشای اقسام سخن از مثنوی و قصیده و غزل و رباعی نموده"!

---

۱. شرح احوال مُلّا شاه بدخشی (ص ۱۱۲ – ۱۱۸) شامل کلیات جلالای طباطبائی، نسخهٔ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران شماره ۲۹٤٤

داراشکوه پسر شاهجهان که مرید باصفای ملاشاه بود و خود طبع قادر شاعرانه ای داشت و قادری تخلص میکرد، او درباره کلام مرشد خود ملاشاه چنین اظهار نظر داشته است:

"حضرت ایشان را مجموعه الیست عالی که جامع انواع تحقیقات عجیب و تدقیقات غریب متضمن اقسام نکات اشارات ملیحه و تمام آن مملو است از حقایق و معانی که در هیچ دیوانی و بیاضی دیده نشده و مشتمل است بر دیوانی و اکثر از رباعی و مثنویات و مکتوبات و شرح رباعیات. از ابیات اعجاز سمات حضرت ایشان شاه بیتی است و هر مطلب و معنی که در آن مندرج است، پادشاه عالم معانی و مطالب است."[1]

توکل بیگ مرید صمیمی او بود. و شعر هم می سرود. در تحسین و تقدیر کلام ملاشاه ارادت خود را اظهار نموده که مختصری از آن را در اینجا می آوریم.

"سبحان الله چه کلام بی قشر که همه لب لباب است. در کلام هر عارف و موحد اگرچه سخنان توحید است اما با تمثیل و نصائح آمیخته است. این محو بیان از آمیختگی اقسام این سخنان مبرا و معرا است. از اول تا آخر همین توحید است. برای طلب تشنه از سرتاپای همین آب حیات است که از هر قطرگی حیا دیداست."[2]

ملا محمد امین در تحسین و تمجید کلام ملاشاه گفته:

شد مس طبع سخن نهمان ز فیقش دُرنیاب   از سعادت کیمیای دگر آمد این کتاب

رفته زان اشعار حالی عارفان در وجد و حال   گشته زان ابیات عالی عاشقان مست و خراب

حرف حرفش دلگشا و لفظ لفظش دلنشین   سطر سطرش دلگشا و بیت بیتش انتخاب[3]

بیعتم بیراگی صوفی و شاعر هندی مثنویهای ملاشاه را مطالعه کرده چنانکه ازین اشعار او پیدا است:

۱- سکینة الاولیاء، محمد داراشکوه، موسسه علمی، تهران، ص ۱۹۵ - ۱۹۶

۲- نسخه احوال شاهی، توکل بیگ، نسخه خطی موزه بریتانیا شماره ۳ - ۳۲ برگ ۴۹

۳- ـــ ایضاً ـــ برگ ۴۹

در کتابم نیست فصل و بابها در کتابم نیست پیچ و تابها

ملاشاه نیز قبلاً همین مطالب را نظم کرده

فصل و بابی نه در کتاب من عددی هم نه در حساب من

جای دیگر یک شعر ملاشاه را نقل کرده و اظهار ارادت نسبت به او کرده است:

وه چه خوش فرموده ملاشاه من شاه من هم عارف آگاه من

سین انسان گر نبودی در میان اوّل و آخر نبودی غیر آن [1]

ملاشاه چنانکه از کلام او پیداست در صنایع شعری کاملاً وارد نیست. لذا در اشعار او گاهگاهی استقام وزن و قافیه و تعقیدات لفظی و معنوی دیده می شود، او از نقص و خامی شعر خود آگاه بود. بهمین جهت گفت:

اصلاح کن از فضیلت وافیه گر رفته ز دست وزن یا قافیه [2]

علی قلی واله داغستانی نیز در ریاض الشعراء درخصوص عدم رعایت وزن و قافیه شعر ملاشاه اشارت کرده و گفته: "مولانا را چند مثنوی است. مشتمل بر حقایق و بیان معارف لاکن در چند اوراق انتقال به بحری فرموده و بعد از چند ورق به بحر دیگر توجه فرموده رعایت قافیه نیز چندان مبالغه ندارد." [3]

ملاشاه با وجود این نقایص بر کلام خود نازد و می گوید اشعار من صدای دل من است و بی اختیار بر زبانم آمده است:

شعر من شعر اختیاری نیست اختیاریست نازکاری نیست
شعر من آن تبسم شیرین زخم دندان عقدهٔ پروین
شعر من آورد چه مضمون را دل بدست است طبع موزون را
من باین شعر خود اگر نازم جای دارد بلند پروازم [4]

1- فارسی ادبیات میں هندوؤں کا حصه، سید عبدالله، ۱۹۴۲م دهلی ص ۲۹۶
2- کلیات ملاشاه جلد دوم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، لاهور برگ ۲۳۲ الف
3- ریاض الشعراء از علی قلی واله داغستانی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره ۴۸۲ برگ ۲۴۰
4- رسالهٔ نسبت نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، برگ ۲۹۱ ب

ملاشاه خصوصیات کلام خود را نشان داده و می گوید:

در کلام من معانی را بجوئید من با جهان الفاظ آشنا نیستم. الفاظ برای اظهار احساسات من نارسا است.

می زنم از رهِ معانی دم	که بالفاظ نیستم محرم
هست مستور معنی سخنم	لفظ نامحرمست من چه کنم [1]
معنی من به لفظ در ناید	در خور فیل خانه می باید [2]

مطالبِ مثنویات ملاشاه بسیار اهمیت دارد ولی از لحاظ محاسن شعری پایه آن بلند نیست. اگرچه مثنویات در پیروی مثنویات عرفانی معروف ادبیات فارسی نوشته چنانکه در معرفی مثنویات متذکر شد ولی در مقابل مثنوی مولوی حدیقة الحقیقة سنائی، گلشن راز محمود شبستری و تحفة العراقین خاقانی مرتبهٔ شعری این مثنویات بسیار پائین است. نظم جمله ها، انتخاب الفاظ و تناسب آهنگ و وزنِ ابیات محکم نیست.

در بعضی موارد ابیات مثنوی او روان، محکم و بدرجهٔ سهل ممتنع رسیده است اما در بعضی موارد نحوهٔ بیان او صریح نیست و فهم مطالب و افکار دشواری شود مثلاً در اشعار زیر:

ظالم با نفس خویش بودی	زین ظلم او را گره گشودی
با شیرین اگر زند کوس	سر خم کن و پای پیخ را بوس
زن بر سر آسمان زمین را	بر چار میان مه یقین را

ملاشاه اگرچه از وزن و بحر مثنویهای عرفانی معروف استفاده کرده ولی شیوهٔ بیان آن ها را پیروی نکرده یعنی حکایات را برای توضیح افکار خود نیاورده چنانکه در مثنوی مولانا و حدیقهٔ سنائی و مثنویهای عطار دیده می شود. تشبیه و تمثیل آتش را ملاشاه دوست دارد. اغلب برای

1. رسالهٔ نسبت مذکور، برگ ۱۹۱ الف
2. رسالهٔ نسبت مذکور، برگ ۱۹۲ الف

توضیح حدت عواطف و احساسات و سوز و گداز قلب آن را بکار می برد. او قلب را بآن آهن تشبیه داده که در آتش تفته و مثل آتش سرخ شده است میگوید: آن کس که دم از عشق می زند باید خود را بهمین آتش بسوزاند:

من که در آتشی وطن دارم	چه بگویم دلی که من دارم[1]
هیچگه فارغ از کشاکش نیست	هر که او رو بروی آتش نیست
چشم با آتشی نمی دوزی	همچو آتش دمی نسوزی
آتش گل اگر نیفروزی	در قیامت در آتشت سوزی[2]

ملاشاه گل و فصل گل را بسیار دوست دارد. وی باگلهای گوناگون و مختصات آن ها آشنا است. شاید در اقلیم سخنوری کمتر شاعری بوده که گلها را مثل ملاشاه دوست داشته باشد. و اوراق آنها را از نزدیک مطالعه کرده و از رنگ و بوی و تازگی و شگفتگی آنها مانند وی تحت تاثیر قرار گرفته باشد. در شعر لاله بعنوان نشانه آزادی، سرخی، آتش و داغ بکار برده شده است. ملاشاه لاله را بر گلهای دیگر رجحان می دهد. از شرح خصوصیات آن دقت نظر و عمق احساس او پیداست مثلاً ابیات زیر:

شد شفق در میانه ذلاله	او مرا ساخت محرم لاله
نسترن داغ شو که عالم سوخت	آتش روی لاله زار افروخت
تا که از حرف لاله می سوزیم	همه در آتش و شب و روزیم
دل که او داغ لاله ای دارد	در کف خود پیاله ای دارد

---

۱ - رسالة النسبت مذکور، برگ ۲۷۲ الف

۲ - القاً - برگ ۲۰۸ الف

چشم لاله بکیف افتاده　　چشم مست است سرخ از باده
لاله هر چند یک رخ گل داشت　　داشت پوشیده داغ بلبل داشت [1]

اینک چند شعر در وصف گل آفتاب پرست می گوید

گل تمام است خود غلام او　　می توان یافتن ز نام او
چشم با آفتاب خود بسته　　که طلوع و غروب بنشسته
اینچه دوران که نیست پایانش　　روز و شب گشته گرد دورانش
اندرون کرده جمله بیرون را　　که سراسیمه کرده گردون را
پای او تا بگردن خاک است　　خاک را زین سری بر افلاک است
بگلو آب جوشش رفته فرد　　آب جو بحر را زند پهلو
آتش عشق بر فروزاند　　کرهٔ نار را بسوزاند
حق پرستید نش نفس راند　　باد بر روی خاک بنشاند
چشم خود را چراغ باغ کند　　خفته ها را بچشم داغ کند [2]

ملاشاه بسیار علاقمند به مناظر طبیعی است. از مشاهدهٔ جلوه های طبیعت حظ می برد و انعکاس احساسات خود را در اشعار می نماید. اشعاریکه در تعریف ساختمانها و باغها که در زمان شاهجهان تأسیس شده و در نهایت ظرافت و زیبائی بوده مظهر دلبستگی وی بآنها می باشد این امر می رساند که ملاشاه فقط یک زاهد خشک و عیادتگزار منزوی و صوفی مجذوب نیست بلکه یک شاعر حساس و عاشق زیبائی طبیعت می باشد. ابیاتی که در توصیف باغ نشاط گفته این احساسات را بخوبی منعکس می کند.

۱- رسالهٔ نسبت مذکور، برگ ۲۱۲ ب، ۲۱۳ ا　　۲- رسالهٔ نسبت مذکور، برگ ۲۱۶ ا

طبقاتش همگی پُر نمک است | شور ازو در طبقات فلک است

طبقاتش همه شیرین ثمر است | که لبِ هر طبقش پُر شکر است

زعفران و ز گلش نتوان گفت | خوبی خانهٔ جنت وا رفت

چون ز دل آب خورد چشمانش | سبز چون نخل بود مژگانش

آب ریزش گذرد چون زمیان | زنگ دل را بدر آرد از جان[۱]

۱- کلیات ملا شاه، مجلد اول مذکور، برگ ۱۴۷ ال

نمونهٔ دستخط ملّاشاه

تحقیق و تصحیح متن مثنوی رسالهٔ نسبت

از مطالعه فهارس نسخه‌های خطی کتابخانه‌های جهان معلوم شد که تنها سه نسخه از مثنویات ملّا شاه در کتابخانه‌های جهان وجود دارد. ممکن است نسخه‌ای از این مثنویات در یکی از کتابخانه‌های شخصی در کشمیر وجود داشته باشد، ولی تا حال دربارهٔ چنین نسخه اطلاعی بدست نیامد. نگارنده برای تحقیق و تصحیح متن مثنوی مزبور هر سه نسخهٔ موجود را بدست آورده که مختصات آن‌ها بشرح زیر می‌باشد.

نسخه ا- نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، لاهور که شماره Pi VI 159 دارد و شامل مثنویات زیر است.

رساله شاهیه

رساله دلوله

رساله نسبت

مثنوی مشتمل است بر ۲۰۶ برگ (یعنی از ۱۴۳ - ۳۴۸) هر صفحه دارای ۱۵ بیت می‌باشد. باستثنای عنوانهای اندازهٔ متن 15.6 سم و 6.5 سم است. در خط نستعلیق و این نسخه‌ایست که در زندگانی شاعر نوشته شده برای تثبیت این قول عبارت صفحهٔ اول همین نسخه را میتوان نقل نمود.

"رساله نسبت از تصانیف قطب الاقطاب غوث الآفاق عارف بالله مولانا شاه سلمه الله تعالی والقاه" و شاعر نیز خودش گفته:

"هر که خوشنودی ما را خواهد باید رسائل ما را مقابله کند بهمراهی ملّا یوسف و غیره هر که باشد

البته هر که نویسد این شیوه را مرعی دارد، دعای خیر ما را از دست ندهد"[1]

۱- رجوع شود به نسخهٔ مزبور برگ ۱۴۳

چنانکه از امضای شاعر روی نسخه مزبور روشن میگردد ملاشاه خودش این نسخه را ترمیم و تصحیح نموده است، لذا همین نسخه اساس کار قرار داده شده است.

نسخهٔ ب - در کتابخانهٔ دیوان هند شماره I.O. -1580 [1] که همهٔ مثنویات ملاشاه را حاوی است - و رساله نسبت از برگ ۲۶ تا ۱۳۹ الف مرقوم شده است. اندازهٔ متن 16.5 x 9 سم می باشد. هر صفحه دارای چهار بیت، خط نستعلیق خوب یک کمی ازین نسخه کرم خورده است. ایتے عقیده دارد که این نسخه بدستخط خود ملاشاه است [1] - ولی این قدر حتمی است که این نسخه از نظر ملاشاه گذشته چنانکه او در اختتام رساله دلوانه نوشته است.

"از نظر فقیر که ملاشاه باشم این رساله دلوانه که تصنیف من باشد گذشته همه حاشیه و تحشیه و اعراب بدستخط من باشد"

نسخهٔ ج - در کتابخانهٔ عمومی شرقیه، بانکی پور پتنه شماره ۳۲۷ کلیات ملاشاه بر سه مجلد حاوی است. مجلدی که بر رسالة النسبت مشتمل است، ۲۰۰ برگ دارد (اصلی ۱۹۴ تا آخر) هر صفحه بیست و پنج سطر دارد و اندازهٔ متن ۲۰ سم x ۱۲.۳ سم) می باشد. خط نستعلیق خوب. کتاب آراسته با جداول زرین. صفحه اول منقش و مطلا است تاریخ کتابت مفقود است [2] - نگارنده میکروفیلم آن نسخه بدست آورده و در تصحیح ابیات از آن استفاده کرده است.

1. Catalogue of persian Manuscripts in the library of the India office, Ethe Herman, Oxford. 1903 No, 1580. CoL 843

2. Catalogue of Arabic Persian Manuscripts, in the library of Bankipur Patna India, Abdul Muqtadir.

بعض نقایص لغوی و دستوری را که در مثنوی رسالهٔ ملاشاه می شود در این جا نشان می دهم۔

مثلاً ۱۔ رای مفعولی را اغلب حذف می کند

ضال و مغضوب کرده زیر پایت ۱

۲۔ جمع کلمات خلاف دستور

ریشان و نشان = جمع ریش و نش ۲

۳۔ ساخت کلمه خلاف دستور

دعائیان جمع دعائی ۳

۴۔ تراکیب ساختگی

نگارانه، آفتابانه ۴

۵۔ استقام قافیه

نرخ برابر چرخ ۵

گشته برابر گشته ۶

شنوم برابر گردم ۷

۶۔ اغلب نون را بی صدا می نبدد که غیر فصیح است۔ گردن آسمانست برباید [۸]

این گونه نقایص شعری در کلام ملاشاه در اغلب موارد بچشم می خورد ولی

چون بیشتر توجه او به بیان لعبتی افکار لطیف عرفانی است بنابرین خواننده این گونه

نقص ها را صرف نظر می کند۔

۱۔ رسالة النسبت مذکور برگ ۱۴۵ الف (۲) برگ ۱۴۶ ب (۳) برگ ۱۴۷ ب (۴) برگ ۱۵۱ ب

۵ ۔ ایضاً۔ برگ ۱۶۰ الف (۶) برگ ۱۸۰ ب (۷) برگ ۱۸۶ ب (۸) برگ ۱۹۵ الف

بنده با اهتمام تلاش و دقت نظر در تصحیح متن کوشا بوده و سراسر متن را در املای مروجهٔ کنونی آورده است. معانی کلمات نادر و هندی را در حاشیه درج کرده، تلمیحات به آیات قرآن مجید، احادیث نبوی و اقوال بزرگان را نشان داده متن کامل آنها را نیز حاشیه آورده است.

نمونه ای از یک صفحه مثنوی رساله نسبت

نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب

( )

هر که دارد خیال تاریخش

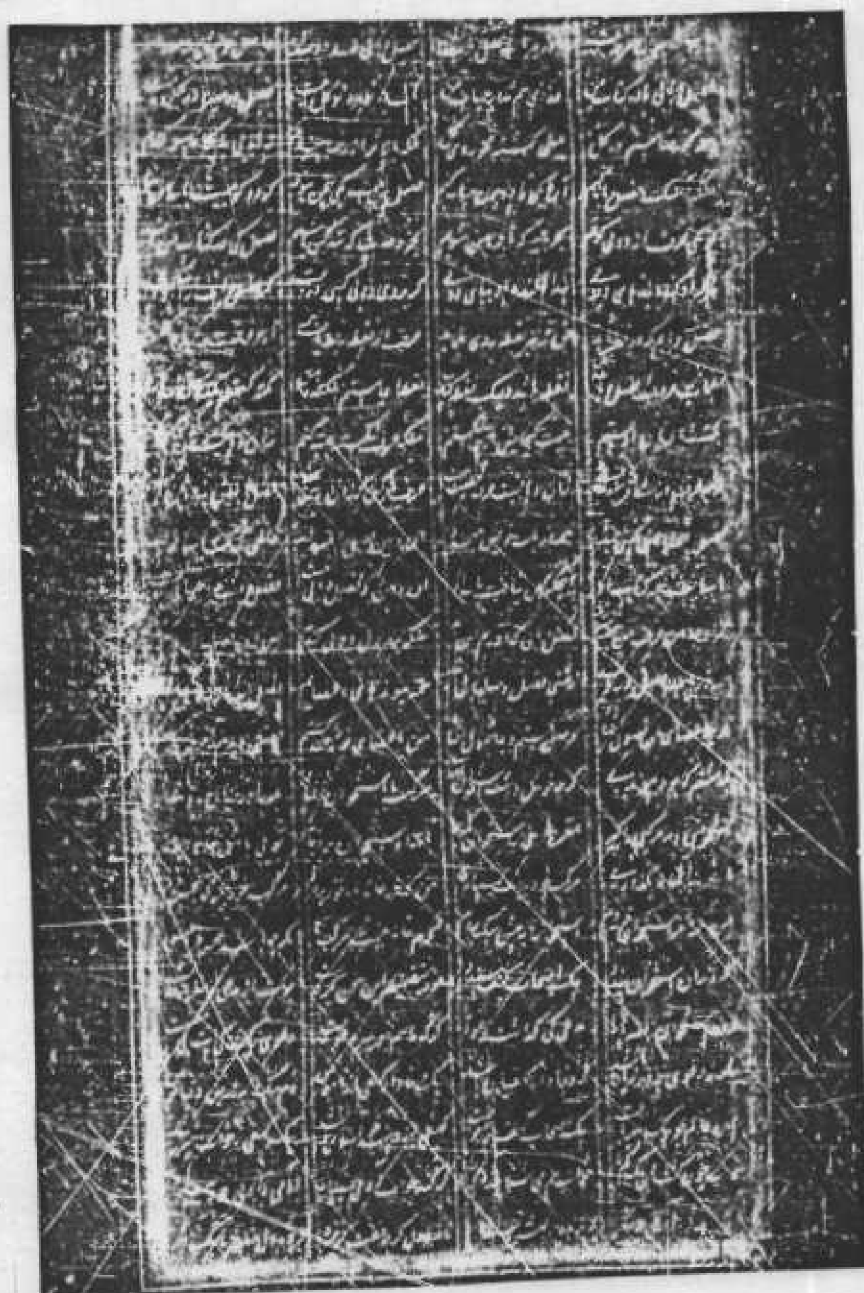
ختمیه بیست سال تاریخش

تمت

قد مر هذه النسخة الشریفة بنظر المصنف اعلی ملا شاه

نمونه ای از یک صفحه مثنوی رساله نسبت

نسخه خطی کتابخانه دیوان هند



نمونه ای از یک صفحه مثنوی رساله نسبت

نسخهٔ خطی کتابخانهٔ عمومی شرقیه در بانکی پور (پتنه)

فهرست مطالب مثنوی رسالهٔ نسبت

شماره	عنوان	صفحه
۱	بآنکه روز و شب گزشتند و هفته وحدت این دو و اینها همه گزشتند در سال و سال وحدت اینهمه باز اینهمه گزشتند در قرن و قرن وحدتِ اینهمه باز اینهمه گزشتند در دهه و دهه وحدتِ اینهمه و سهدی و سر آمد اینهمه	۳۰
۲	اشارت بآن است که مصرهای نمایان نشانه الیست از مصرهای گذشته پنهان یعنی تمام شهرها که نمایانست در روی زمین نمونه‌ای از شهرهای گذشته است ـ	۵۰
۳	توليفِ خاک مالانِ هند	۶۶
۴	رجوع بسابق	۶۸
۵	حکایتِ چہار عنصر	۶۹
۶	دعویٰ حشر	۷۲
۷	جواب وجود مطلق	۷۳
۸	در تعریفِ علوم	۷۴
۹	صرف	۷۵
۱۰	نحو	۷۶
۱۱	تعریف خاک مالانِ هند (اشتباهاً نوشته شده)	
۱۲	منطق	۷۹
۱۳	حکمت	۸۱
۱۴	هئیت	۸۳
۱۵	کلام معرفت	۸۴-۸۵
۱۶	عالم	۸۶
۱۷	حقایق اشیا	۸۶
۱۸	صفات	۸۷
۱۹	تکلیف	۸۷
۲۰	افعالِ عباد	۸۸

شماره	عنوان	صفحه
۲۱	عذاب قبر الی آخره	۸۹
۲۲	معانی	۹۲
۲۳	بیان	۹۵
۲۴	بدیع	۹۶
۲۵	طب	۹۶
۲۶	اصول فقه و فقه	۹۷
۲۷	حدیث و تفسیر	۱۰۰
۲۸	منصور گوید	۱۰۴
۲۹	فصل	۱۰۷
۳۰	فصل	۱۰۹
۳۱	بهاریات	۱۱۰
۳۲	غنچهٔ بادام	۱۱۰
۳۳	گلِ بادام	۱۱۱
۳۴	گلِ زردآلو	۱۱۴
۳۵	شفتالو	۱۱۵
۳۶	امرود و نشپاتی	۱۱۵
۳۷	گلِ سیب	۱۱۶
۳۹	گیلاس و آلوچه	۱۱۷
۴۰	گلِ ارغوان	۱۱۸
۴۱	گلِ بهی	۱۱۹
۴۲	گلِ سنجد	۱۲۰
۴۳	گلِ گلاب	۱۲۲
۴۴	گلِ انگور	۱۲۲
۴۵	گلِ رعنا و گلِ زیبا	۱۲۴
۴۶	گلِ انار	۱۲۵

شماره	عنوان	صفحه
۴۷	گلِ نسرین	۱۲۵
۴۸	گلِ یاسمن	۱۲۶
۴۹	گلِ نرگس	۱۲۷
۵۰	گلِ بنفشه	۱۲۸
۵۱	گلِ سوسن	۱۲۹
۵۲	گلِ نسترن وسمن نیز گوید	۱۳۰
۵۳	گلِ لاله	۱۳۱
۵۴	گلِ همیشه بهار	۱۳۴
۵۵	گلِ خریفی	۱۳۵
۵۶	گلِ تاج خروس	۱۳۶
۵۷	قلغی	۱۳۷
۵۸	گلِ جعفری	۱۳۹
۵۹	گلِ نخلی	۱۳۹
۶۰	گلِ عباسی	۱۴۰
۶۱	نازبو	۱۴۱
۶۲	گلِ زعفران	۱۴۲
۶۳	گلِ داؤدی	۱۴۳
۶۴	گلِ آفتاب پرست	۱۴۴
۶۵	گلِ نیلوفر	۱۴۵
۶۶	گلِ دیولاخ	۱۴۶
۶۷	گلِ مجازی منتهی بگلِ حقیقی خواهد شد	۱۴۷
۶۸	ساقی نامه	۱۴۸
۶۹	تعریفِ سینِ ساقی	۱۴۹
۷۰	تعریفِ الفِ ساقی	۱۴۹
۷۱	تعریفِ قافِ ساقی	۱۵۰

شماره	عنوان	صفحه
۷۲	تعریفِ پای ساقی	۱۵۰
۷۳	تعریفِ مغنی ساقی	۱۵۱
۷۴	تعریفِ شراب خود که از خود جوش می زند و آواز جوش او سراز راهِ گوش می زند	۱۵۳
۷۵	تعریفِ چشمِ ساقی	۱۵۵
۷۶	تعریف مردمِ چشمِ ساقی	۱۵۵
۷۷	تعریفِ مژگانِ ساقی	۱۵۶
۷۸	تعریفِ ابروی ساقی	۱۵۷
۷۹	تعریفِ زلف و خال	۱۵۷
۸۰	تعریفِ لب و دندان	۱۵۷
۸۱	تعریفِ جام دستِ ساقی	۱۵۹
۸۲	تسلی دادن ساقی مهجور انرا	۱۶۰
۸۳	تعریفِ هم صحبتانِ ساقی	۱۶۱
۸۴	تعریفِ جام تفصیل	۱۶۴
۸۵	تعریفِ شیشه	۱۶۵
۸۶	تعریفِ سبو تیز	۱۶۷
۸۷	تعریفِ خم	۱۶۸
۸۸	تعریفِ میخانه	۱۷۱
۸۹	تعریفِ لبِ ساقی	۱۷۲
۹۰	در آنکه می خانه معاد دخترِ تاک است	۱۷۴
۹۱	تعریفِ شینِ شاهد و شینِ شراب - لهٔ	۱۸۰-۱۸۱
۹۲	تعریف شاهد حقیقی	۱۸۲
۹۳	دربیان زندگانی خود و در آمد از اول لفظ شدن لی ماشاالله و افتتاح از نام پدر و مادر	۱۸۴
۹۴	در آنکه نکاحِ پدر و مادر در شبِ جمعه که شبِ قدر هم بود در همان شب شد و روز جمعه روز نوروز بود	۱۸۵
۹۵	تولدِ فقیر نیز در شبِ جمعه که همان شب شبِ قدر بود شد و روز جمعه نیز روز نوروز بود	۱۸۶
۹۶	در گهواره بستن	۱۸۹

شماره	عنوان	صفحه
۹۷	پستان در دهن گرفتن	۱۹۰
۹۹	حرف گوش شدن	۱۹۱
۱۰۰	ببازی آمدن	۱۹۱
۱۰۱	در مکتب نشاندن	۱۹۲
۱۰۲	آمدن بر سرِ الف و بی الی آخره	۱۹۵
۱۰۳	تعریفِ علم	۱۹۸
۱۰۴	با بجد رسیدن	۲۰۰
۱۰۵	تعریفِ رُخ او	۲۰۲
۱۶	تعریفِ زلف و خال چشم و ابرو	۲۰۵
۱۰۷	بفاتحه خواندن آمدن	۲۰۸
۱۰۸	تعریفِ انسان	۲۰۹
۱۰۹	تعریفِ فاتحه	۲۱۱
۱۱۰	تعریفِ فتحِ دل	۲۱۳
۱۱۱	تعریفِ دلِ مفتوح	۲۱۴
۱۱۲	آمدن بالف لام میم خواندن	۲۱۵
۱۱۳	آمدن بمعوذتین خواندن	۲۱۷
۱۱۴	آمدن باخلاص خواندن	۲۱۸
۱۱۵	آمدن به تبت	۲۲۱
۱۱۶	آمدن باِذَا جاءَ	۲۲۲
۱۱۷	تعریفِ یقین	۲۲۶
۱۱۸	تعریفِ مصحف	۲۲۷
۱۱۹	نوع دگر	۲۳۰
۱۲۰	نوع دگر	۲۳۲
۱۲۱	تعریفِ صوفی	۲۳۵
۱۲۲	بنام حق آمدن که آنرا مقدمه نیز گویند	۲۳۷

شماره	عنوان	صفحه
۱۲۳	تعریف آن سحری که آفتاب حقیقت بر دل فقیر تابان شد بطفیل آن سحر شب و روز آنرا نیز تعریف کرده می شود بعد ازان آن سحر هر جا که سری کشد اشارت بهمان سحر است یا شب و روز	۲۴۲
۱۲۴	حرف طهارت	۲۴۵
۱۲۵	حرف صلواة	۲۴۵
۱۲۶	حرف روزه	۲۴۷
۱۲۷	حرف حج	۲۵۰
۱۲۸	حرف زکواة	۲۵۳
۱۲۹	تعریف کلمه	۲۵۸
۱۳۰	آمدن بلیلی مجنون خواندن	۲۶۸
۱۳۱	تعریف جهان	۲۷۵
۱۳۲	تعریف شعر خود	۲۷۹
۱۳۳	در تعریف آتش خود	۲۸۲
۱۳۴	تعریف نفس خود	۲۸۳
۱۳۵	تعریف دماغ خود	۲۸۵
۱۳۶	تعریف بمکتب رفتن این دو۔	۲۸۶
۱۳۷	تعریف حال مجنون از عشق	۲۹۰
۱۳۸	حرف حال لیلی	۲۹۳
۱۳۹	حرف نگاه مجنون	۲۹۷
۱۴۰	حرف نگاه لیلی	۲۹۹
۱۴۱	حرف نیاز مجنون	۳۰۱
۱۴۲	حرف ناز لیلی	۳۰۴
۱۴۳	سخن در صبر مجنون	۳۰۷
۱۴۴	سخن جلوهٔ لیلی	۳۱۰
۱۴۵	گلهٔ مجنون	۳۱۲
۱۴۶	قبول کردن لیلی گله مجنون را از مهر	۳۱۵

شماره	عنوان	صفحه
۱۴۷	خواهد گفت کہ مہر لیلی باعثِ این همه نسعف مجنون شده	۳۱۶
۱۴۸	غلبہ کردن عشق بر مجنون و رفتن او بر سر کوی لیلی	۳۱۹
۱۴۹	رفتن لیلی بدلجوئی مجنون بلکہ بدلجوئی خود چرا کہ دلِ اُو را نیز مجنون بردہ بود	۳۲۲
۱۵۰	خواستگاری مجنون لیلی را	۳۲۹
۱۵۱	پند دادن خویشان مر مجنون را	۳۳۴
۱۵۲	سوال	۳۴۲
۱۵۳	رفتن لیلی بجانب مجنون و نیست شدن او در عشقِ لیلی	۳۴۵
۱۵۴	آمدن بر دیوان شاه قاسم انوار	۳۴۸
۱۵۵	رفتن از مکتب بدرس	۳۵۰
۱۵۶	صرف	۳۵۲
۱۵۷	نحو	۳۵۴
۱۵۸	صبح البیاض	۳۵۵
۱۵۹	تعریفِ مولوی جامی	۳۵۶
۱۶۰	منطق	۳۵۸
۱۶۱	کلام	۳۶۰
۱۶۲	حکمت و هئیت ـ معانی	۳۶۲ـ۳۶۴
۱۶۳	فقه ـ اصول	۳۶۶
۱۶۴	طب	۳۶۹
۱۶۵	حدیث	۳۷۱
۱۶۶	تفسیر	۳۷۲
۱۶۷	از مدرسه بخانقاه رفتن	۳۷۳
۱۶۸	تعریفِ شب	۳۷۴
۱۶۹	تعریفِ روز	۳۷۵
۱۷۰	رباعی و شرح آن	۳۷۷

شماره	عنوان	صفحه
۱۷۱	در وزن "ولوله وصال یارم" در فصل تعریف مرشد خود در غیر وزن مذکور نیز چند جا گفته شده	۳۸۰

متن

رساله نسبت

بسم اللهِ الرّحمٰنِ الرّحیم

برگ ۱۴۳ ب حمد را نسبتی است با تو درست | بر درِ هر که رفت بر درِ تست
دامنِ حمد آنکه در دستست | دستِ خود را بدامنت بستست
حمد با هر که میکنم پیوند | دست و پای بستهای حمد تو اند
بستهٔ دست و پای موجودی | کرکند جز تو کارِ محمودی
آنچنان کرده ای تو ضبطِ وجود | حمد هر جا رود تویی محمود
حامد و حمد با تو سر بستند | زیردستانِ تو زبردستند
حامد از حمدِ تست محمود او | لایقِ حمد ورنه کی بود او
حمدِ تو کرد جمله را محمود | ز وجودِ تو جمله راست وجود
حامدار با وجودِ خود بیند | نقشِ محمودیش بجا شیند[۱]
برگ ۱۴۴ الف میکند حامدِ تو محمودی | چکند او چرا که خود بودی
بودها در میانه بودِ تو اند | همه موجود از وجودِ تو اند
همه را از وجود خود سامان | کردهٔ کس نمیکشد تاوان
عشقها از وجودِ خود خیزد | عاشقِ خویش با که آمیزد

۱- شیند = نشیند

هر کرا عشق ساخت دیوانه — سوخت اما ز آتشِ خانه

خانهٔ ما که روشن افتاده — درمیان شمعِ ماست استاده

شمعِ خود را شویم پروانه — چونکه داریم شمع در خانه

هر کجا خانه ایکه پیدا شد — شمع هم درمیانه برپا شد

شمعِ تو خانهٔ ترا افروخت — خانه ات عشقِ شمعِ دیگر سوخت

چشمِ پروانه داشتی گر نور — زد چه بر هر چراغ کورا کور

چشمت از نور باز کرده دهن — ای دهن باز نورِ چشمِ من

شمع بگداخت از جدایی خود — سوخت پروانه روشنائیِ خود

روشنائیِ خویش اگر سوزی — میری ای شمع، زنده تا روزی

نشود روشنیش بیگانه — آفتابیست کارِ پروانه

برگ ب روشنائیِ خانهٔ خورشید — از وجودِ خود ست رُوش سفید

خانهٔ ما که جای خورشید است — همه از تابِ دستِ امید است

بنزد هیچکس امید از خود — روسپید است روسپید از خود

کس سپیدی روی خویش ندید — بر سپیدی سیاهیی پیچید

بر سپید و سیاه دست آورد — از سفید و سیاه فرق نکرد

زچه آمد بعالمِ روشن — این سفیدیش پیسی[۱] در تن

۱- پیسی = برص که علتیست معروف (فرهنگ آنندراج)

روشنائیش راه باریکست — وای آن شب که روز تاریکست

نزد کس براهِ تاریکی — راهِ تاریکی[1] و باریکی

رهروان بر طریق میرانند — همه از راستی گریزانند

مستقیم این صراط کار نکرد — راستی بود اعتبار نکرد

بر کجی اعتبار مفتخر است — راستی اعتبار معتبر است

نزد کوران رهِ ستقیم بود — آن صراطی[3] که مستقیم بود

حق نداد این صراط ضالّا[3]نرا — غیر مغضوب[2-3] بد خیالانرا

گر بدوزخ کنند شان تعیین — واقف آهسته ای بگو آمین

این طریقش همیشه العامت — هر که با خود گرفته آراست

حمدلله حالِ او باشد — بحرِ حمدلیش در سبو باشد

برگ ۱۳۵ الف

خویش را یافت هر که آدم شد — حمدلله ربِّ عالم شد

رحم باید بحالِ انسانی — در رحیمیست کارِ رحمانی

ز گلِ خویش بُرده بُو باشد — مالکِ روزِ دین همو باشد

آنکه در دیدِ خویش شد آدم — گویم ایاک نعبد[3]ش هر دم

۱- اصل = تاریکیها

۲- اصل = غیر مغضوبی

۳- اشاره الیست بآیات سوره فاتحه از قرآن مجید

آنکه زد بر سرِ دوبی ذکّه[۱] — گویئیش نستعین ایاک[۲]

آنکه بر این صراط[۲] یک رو شد — عالمی بود کاهِ سونا[۲] گو شد

آنچنان آن صراط باشد راست — ضال و مغضوب[۲] کرده زیر پاست

قطع کن این رهِ دراز آمین — آمین آمین و بازه و باز[۳] آمین

چند بیتی که گفته ایم پگاه — فاتحه خوانده شد بحمد الله

دل باین داستان چو بسپردم — حمد را پیشِ داستان بردم

حمد بر فرقِ داستان بنشست — کمرِ سبعة المثانی[۴] بست

لشکرِ او و تابعِ بنده — هست هفتِ دو بار آینده

هست این جفت و طاق برطاقی — صفتِ هفت و هشت و خلّاقی

هفت و هشت که دوزخ[۵] و خلد[۶] اند — همه از بهرِ کارِ این ولدند

هفتها را قطار کرد آن ماه — هفته را بیقرار کرد آن ماه

شاه را گر بود چنین لشکر — نیرِ او بگذرد ز هفت اختر

برگ ۱۴۵ اب

حمد را تاج داستان کردم — مهرِ خود را بر آسمان بردم

۱- ذکّه = دهکا لفظ هندی است - ترجمه صدمه (فرهنگ آنندراج)

۲- اشاره الیبت بآیات سوره فاتحه از قرآن مجید

(۳) ا : باز باز

۴- سبعة المثانی = عبارت از سوره فاتحه که دارای هفت آیت است - مثانی جمع مثنیٰ است در هر دوگانه دوباره خوانده می شود - یعنی اعاده کرده می شود بخلاف دیگر سوره ها - (غیاث اللغات)

۵- هفت دوزخ = سَقَر - سعیر - لظی - حُطَمه - جحیم - جهنّم - هاویه (نور اللغات)

۶- هشت بهشت = خلد - دار السلام - دار القرار - جنت عدن - جنت الماوی - جنت نعیم - علیین - فردوس - (غیاث اللغات)

مهر من مهر آسمان نبود | آسمان مرا نشان نبود

آسمان نیست حرف معشوقم | داستانی بحمد مسبوقم[۱]

داستانیست حمد من بنگر | حمد من داستان کند برسر

سر هر حمد حمد من باشد | حمد گویی گرت دهن باشد

حمدها زیر حمد من پستست | گر منم حمد من زبردستست

داستانی که من گرفتم پیش | همه حمد منست حمد خویش

گوئیمت داستان پنهانی | همه حمد خود است اگر دانی

داستانهاش مختصر باشد | هر که از خویش باخبر باشد

دوستان داستان من نگیرید | حمد مدح منست بنگرید

رفته تا نیستی نابودم | حمد حمد منست محمودم

سوی بود آمدم ز نابودی | حمد لله مراست محمودی

مست را حرف هست مستانه | پست اگر گفت گفت پستانه

تو هم آ پست بر سر انصاف | مست را نیست کار لاف و گزاف

گوئیمت پست آنچه مستانند | آنچه گویند حرف پستانند

مست و حرف بلند در خانه | پست من مست نیست دیوانه　　(برگ ۶ا)

همه مستان درون خانه خویش | گو بگیرند راه صحرا پیش

خانهٔ مست گرچه در صحراست | شهر را کوچهای پر غوغاست

۱ مسبوق = بفتح اوّل وضم ثالث - آنکه کسی یا چیزی برو سابق شده باشد و بمعنی گذشته - (فرهنگ آنندراج)

مست در شهر و ده کند غوغا — سگ بازاریان و عوعوها

مست اگر عوعوی شنید شنید — مست را پا سگی گزید گزید

مست اگر حرف گفت مستانه — پای سگ را گزید دیوانه

چیست حرف بلند بالپستی — سگ دیوانه را گزد مستی

مست از خانه می نهد پا پیش — هر که دیوانه شد بخانهٔ خویش

هر کرا مست ساخت دیوانه — سر بصحراش داد در خانه

بیشتر ساخت کار حیرانرا — خانه آباد خانه ویرانرا

بیقین تا که گشت حیران یار — همه راه یقین و حیرت بار

بیقین هست حیرت ثانی — خزفش لولوهای عمانی

داستان منست آن عمان — حمدها در میانه لولو دان

داستان راز حمد پر کردم — کار عمان پر ز در کردم

در که آوازه در جهان پر ساخت — حمد را داستان من در ساخت

برگ ۱۴۶ ب

داستانم بحمد اگر نازد — حمد تا آسمان سر افرازد

داستان گر چو حمد عالی نیست — داستان هم ز حمد خالی نیست

هیچ خالی مباد یک نفسی — خالی از حمد داستان کسی

داستان حمد داشت در آغاز — باز با حمد شد تمام آواز

چونکه شد اول بیانم حمد — سر و پا یافت داستانم حمد

برسرِ کار هرکه بنشیند	آخر کار خود نکو بیند
کار را دامنیست دور و دراز	که نپیچد بپای دامن ناز
دامنِ نازِ او بدست آری	دُور نبود ز دست و پا داری
دستهای دراز و دامنِ ناز	دست اگر کوته است قطعش ساز
کارِ خود با دراز دستی ده	گر نشد کار دست قطعش به
دستهای دراز می بینی	فش و ریشِ دراز و بی دینی
همه ریش و فشان[2] مگر مستند	دستِ خود را بریشِ خود بستند
دست بسته چه کارها کردند	دست بر ریشخندی آوردند
بچنین ریشخندهای فاش	چکند کس بخلقِ ریش تراش
دامنِ کار دست کرد رها	ریش نخند بدستِ استره ها
ریش را گر دراز شد تارش	استره تیز میکند کارش
آنکه آویخته بریشِ دراز	استره تیز خیز و کارش ساز
هرکجا بسته ها بمو باشند	استره های تیز رو باشند
کی در اصلاح نامی وسره اند	همه حجام کُند استره اند
عالمی را کنند پابسته[1]	استره های دسته اشکسته
بیخِ عالم برند ناسره ها	شکند دستهای استره ها

برگ ۱۴۷ الف

---

(۱) ل: لسته ۲- ریش وفشان = جمع ریش وفشان یعنی دارای ریش وفش

همگی گرچه کهنه جام اند — لیک در کارِ اصل خود خامند

پختهای که خام کارانند — همه آیینه پُر غبارانند

همه را مهر هست در سینه — گه شود پُر غبار آیینه

همه دلبندِ مهر و سیم و زر اند — همه گوهر فروش و سیم[1] خرند

نه چو زاهد ز نسیه جانکاهند — همه سودای نقد می خواهند

حاصل خویش را درین بینند — اینهمه زاهدانِ بی دینند

نه که ایشان بزاهد انبازند — چونکه ایشان همه دغا بازند

بدغا زهد هیچ محرم نیست — گرچه زهد از دغا گهی کم نیست

بی غمانند خود دغاییان[2] — زاهدان بهرِ خُلد داعیان

گرچه داغ و دغا بدند این دو — خوش بزی ببغمی دغایی تو

داغ را با دغا چو سنجیدم — چربیی جانبِ دغا دیدم

شد دغایی ز بیغمی فربه — زاهدِ خشک فربه از غم به

نسبتی نیست داغ را به دغا — در دغا معنی است پر غوغا

نسبتی کز دغا بود کم تر — زاهدِ خشک نیستی کم تر

همه اینست با تو خشک و تری — پس تو از چوبِ خشک خشکتری

برگ ۱۴۷ ب

---

(۱) ا: سیم دخرند

۲: دغاییان - کلمهٔ خود ساختهٔ مصنف است بمعنی دغابازان -

نخل اگر خشک شد بُرند ز باغ | نخلِ آتش شود بگلها داغ
داغ شو زاهدا از باغِ بهشت | آتش و چوبِ خشک و دوزخِ زشت
هر که او نقدِ بیغمی دارد | ز بهشتِ او کجا کمی دارد
آنکه او خلد مدعا باشد | بیغمی خلد کو دغا باشد
بنود هیچ از بهشتش کم | شاه را پرس از دلِ بیغم
ز غمِ خلد رفت در دوزخ | غافل از خویشتن نشد برزخ
زمیان رفت قلبِ برزخِ تو | بجهنم بهشت و دوزخِ تو
رفت از کارِ قلب برزخِ زار | ساختی قلبِ خویش دوزخِ زار

برگ ۱۳۸ الف

بگدای دلِ شهی دادی | زیرکی را بابلهی دادی
ابلهانند جمله اهلِ بهشت | چشم ایشان بروی زیبا زشت
گر ندانند زیب و زشتی را | دوزخی دان همه بهشتی را
جهل را یک جهنمی می دان | چیست دانش بهشتِ جاویدان
دستِ دانا و کارسازیها | نشود کوته از درازیها
عرشِ دانش نصیبه شه باد | فرشِ جاهل همیشه کوته باد
جای خالیِ جاهلان تنگست | پای لنگست بر سرِ سنگست
طاعتِ جاهل دگناهِ او | سنگلاخست کشتگاهِ او
کشتگاهی که سنگلاخ بود | سنگها میوه های شاخ بود

اگر اینست نخلِ شاخِ فراخ | میوهٔ شاخ سنگ بر سرِ شاخ

شاخِ آن نخل را شکن از بر | بیخِ آن نخل را بزن بر سر

نخل اگر بار داد میوهٔ خوش | خوش شکرخندهای روی ترش

نخل اگر ترش میوه بار آرد | روی شیرین چه ترش می سازد

میوهٔ باغِ تست تلخ و ترش | زنده ای باغبانِ خود را کش

آب از زهر جویبار آورد | نخلها زهر میوه بار آورد

برگ ۱۳۸ ب

نخل هر گاه تلخ بار بود | آبِ آن نخل زهرِ مار بود

نخل را شاخها که بی بار است | شاخ ها نخل را همه مار است

زهرِ مار است زندگانیِ تو | کرد پیرِ تو باغبانیِ تو

آتش دکار باغبانیها | گرگ و استاد در شبانیها

باغبان شد بباغ آتش نه | اینچنین باغبان در آتش به

گلشنش هر کهی کند جلوه | گلخنش بار آورد میوه

سروهالیش چو قد برافرازند | سرِ او را بزیرِ پا سازند

همه گلها بباغ خنده زنان | باغبان را دگریه های زنان (۱)

میوه رو سرخ بر سرِ غضب است | باغبانرا بروز دستِ شب است

هر خیابانِ باغ وراسته ها | باغبانرا بقهر خاسته ها

چمن گل برآمده لسخن | خون خورد باغبان خاک، دهن

(۱) ج = نهان

دگه آب در کنارِ جو — باغبانراست دگه از پهلو

جو که آن آب در بغل دارد — باغبان دخلِ بی محل دارد

خارِ دیوار چنگ دارد تیز — باغبانرا نماند راهِ گریز

نبود خنده های دروازه — باغبانرا دو نشگفد تازه

برگ ۱۴۹ الف

باغبانی اگر چنین باشد — خرِ دجّال زیرِ زین باشد

باغبانی که بی هنر باشد — همه گلها خوراکِ خر باشد

صاحبِ باغ باغبان خر ساخت — خر خر را ز باغبان نشناخت

باغبان هر گهی که خر باشد — صاحبِ باغ بیشتر باشد

شد بنلی فساد او بفساد — جهل بر جهل رفت حاصل زاد

این غلط بر غلط قرار گرفت — راست بر راست در کنار گرفت

همه در نیستی دلبری کرد — هر که زد حرف نکته گیری کرد

نیستی پیرِ باغبان دارد — هر که در باغ مُرد جان دارد

چونکه این باغ زندهٔ ابدیست — میر در باغ مرده را چه بدیست

بدی آنرا که مُرد دور از باغ — چشم بد دور از ضیای چراغ

دور خواهم که از تو بنشینم — دور از راهِ رفتنت بینم

راه کوته شود ز پای دراز — کارِ دستِ دراز کوته ساز

برسرِ کار آمدم پا دار — داستانم که بود بر سرِ کار

برگ ۱۴۹ اب

صحبتِ گرم درمیانِ دو کس | صحبتِ عشق با دلِ من و بس
این دو باهم چو گرم در گیرند | آتش و خس ازین بهم میزنند
خس اگر سوخت سوخت آتش هم | سوخت دل عشق بیش شدنی کم
دوستان اگرم صحبتی این است | که شد از عشق دل صد آتش بست
آتش از باد که زیاد شود | کاه میر در زیاد باد شود
خواه کم یا زیاد گردد باد | عشق و کار خود آنچه بادا باد
گرچه آتش باب بستیزد | زدر کاهد[1] زجا سبک خیزد
عشق با دل اگر شود دمساز | اشک گیرد ز دیده راهِ دراز
آتش از زیرِ خاک شد شد پست | ز بلندیش دست و پاش شکست
عشق بنگر بآدمِ خاکی | میکند چون بلند افلاکی
عشق ز آتش کند بلندپری | روشنت باد زیری و زبری
زیری آتشت شود روشن | زبری عشق را برد بوطن
افتد آتش بپای عشق بسر | پستیِ خاک و آب و باد نگر
این چهار از فلک فرود تراند | اینهمه زیرِ پای عشق سراند
همه را عشق سرنگون دارد | اینهمه پنجه اش درون دارد
پنجهٔ عشق را دردن نگرید | سینه پاره کنید و زهره درید

(۱) ا : روز کاید

برگ ۱۵۰ الف

جزو را کُل گرفته در پنجه ❊ تنگ دارد بدست اشکنجه

همه جا بند کرده ناخنها ❊ همه را کنده ریشه و بُنها

همه از عشق بی سر و پایند ❊ عاشقِ جای خویش بیجایند

همه را جای در شکم دارد ❊ شکم اوست باز کم دارد

آتش عشق اگر برافروزی ❊ زنده باشی تمام اگر سوزی

آتش افروختن شود کارت ❊ خَرَد آتش بجان خریدارت

شودت آفتاب دیوانه ❊ رُو نمائی ز مشرقِ خانه

آفتابی کند یدت بیضا ❊ متکلم شود ترا موسیٰ

یدِ بیضای تو گرفته عصا ❊ یدِ بیضا کند همه سودا

در و دیوارت آفتاب شود ❊ خانهٔ ظلمتت خراب شود

میشوی خود قبول هر یکه[1] ❊ از مدینه گرفته تا مکّه

ناقهٔ شوق بر قرن رانی ❊ صد اویست[2] کند شتربانی

همه گر بایزید[3] هست و جنید[4] ❊ یکی در قیدِ تست دیگر صید

ز تو گرمی گرم بازاران ❊ سخت بندی دکان عطاران

---

۱ - هر یکّه یعنی هر یکی

۲ - اویس القرنی = «سید التابعین» اویس بن عامر (م ۳۷ هـ)

۳ - بایزید البسطامی = ابویزید البسطامی طیفور بن عیسی بن سروشان (م ۲۶۱ یا ۲۶۴ هـ)

۴ - جنید = ابوالقاسم بن محمد بن الجنید الخزاز القواریری النهاوندی. صوفی بزرگ (م ۲۹۸ هـ)

برگ ۱۵۰ ب

کبروی[1] صخرویت بنشیند	نقشبندی[2] نقشِ تو بیند
قادری[3] عاجزی کند پیشت	یسوی[4] کی مساوی خویشت
سهروردی[5] بگویدت تو بهشت	با عانت ز تو معینِ[6] چشت
اینهمه سروران نهنگانند	همه گم در تو بحرِ عمانند
بحرها جمله از تو در جوشند	سر زنی بشتر گرت پوشند
بلکه این جمله را تو می پوشی	چند پوشیده خوب می جوشی
هست پوشیده جوش کارِ تو	بیهش افتاد هوشیار تو
میکنم حرفِ خویش پوشیده	کیست دانی که با تو جوشیده
تو چه پوشیده جوشها داری	همه را در خروشها داری
هست پوشیدنت چنین بر جوش	گر بپوشی نگر بجوش و خروش

۱- کبروی = سلسلهٔ تصوف منسوب به نجم الدین کبری است (۵۴۰ هـ — ۶۱۸ هـ)

۲- نقشبندی = سلسلهٔ تصوف معروف منسوب به محمد بهاؤالدین البخاری ملقب به نقشبندی

۳- قادری = قادری منسوب به شیخ عبدالقادر جیلانی رح (۴۷۰ هـ — ۵۶۱ هـ)

۴- یسوی = سلسلهٔ تصوف منسوب به احمد یسوی (؟ — ۵۶۲ هـ) شاعر و صوفی معروف - چون در ترکستان مریدان زیادی داشت.. او را پیر ترکستان می گفتند-

۵- سهروردی پیرو شیخ ضیاءالدین نجیب عبدالقاهر سهروردی (م ۵۶۳ هـ) "آداب المریدین" تالیفِ معروف اوست -

۶- معینِ چشت = خواجه معین الدین چشتی اجمیری رح (۵۳۵ هـ — ۶۳۲ هـ)

جوشِشِ تو هر گهی که بحر و شد | جوشها از خروشها جوشد
توکه در کارِ خود نهان جوشی | آتشِ ما ز باد در پوشی
اینهمه جوششها که من دارم | هیچ جوششی نه در سخن دارم
جوشش کی پست از سخن گردد | دهنِ من تمام تن گردد
آنچه جوششِ منست زان پرجوش | گر خروشم دهن رسد تا گوش
کو دهن تا بگوش پاره شود | جوشِشِ بر جوشش را چه چاره شود
دِل که خود گرم شد بجوششِ او | شعلهٔ آتشست پوششِ او
کیستم آن حریفِ آتش پوش | آتش آید ز گرمیم بخروش
خط کشیدم بنقشهای دوئی | سر زمائی کشیده بود و توئی
نقشِ مائی که شسته ام از آب | آتش انداز من بنقشِ کتاب
کن ز بنیاد بیخِ نقشِ دوئی | ز میان خیز بیخِ نقشِ دوئی
سرگرانی ترا ازان باشد | سخت بی مغز سرگران باشد
سبک انداز این سرِ پر بار | بارِ آزار را ز تن بردار
گر بود بارِ تن سرِ خالی | بار بر گردنست حمّالی
اگر این سست بار برون تن | منّتِ بار بر سرِ گردن
بارِ منّت بگردنت انبار | گردن انبارِ بارِ منّت بار
گردنِ بار کش بزن صد جا | کارِ گردن کُشی بود اینجا

برگ ۱۵ الف

گردنِ ما بلند(د) سرکش شد — آفتِ جانِ ما دو آتش شد

بارِ گردن که نیست بارِ نگار — شکنش در میانِ گردن زار

گردنی خورد نشش روا میدان — در گلو دان حرامش آب و نان

در بلندی اوست پستیها — سربلندی و زیردستیها

برگ ۱۵۱ ب

دستِ خود زیرِ پا کند گردن — دستگیری نکرد بارِ تن

شکنند دست و پای آن گردن — بد اگر گفتمش بگردنِ من

گردنِ بد شکسته صد جا به — باد ببریده دست و پای گره

گره اندر گره بود کارش — نگشاید گهی گره بارش

بار در گردنش گره گردد — بد شود هر زبان که به گردد

گردنِ ما خلاص شد از بار — گرچه آن بار بود بارِ نگار

بارهای نگار را بردیم — مزدها را بخانه آوردیم

خانهٔ ما تمام مزدی شد — پست گو هیم کارِ دزدی شد

ما نگارانه سر زبانه کشیم — آفتابانه سر ز خانه کشیم

عالم از ما شود نگارستان — گردنِ ما ز تابِ تابستان

روشنی بخش ماه و سیاره — دلِ طالب که بود صد پاره

بارها را تمام یکجا کرد — یکدلِ آفتاب پیدا کرد

دلِ ما آفتاب روشن ساز — کوته از نورِ ماست(۱) راهِ دراز

(۱) ب: پاست

دلِ سامع ز رنگ و ساز در نرم | داستانم که داشت صحبت گرم

برگ ۱۵۲ الف

نیست را دست بر سرِ تسلیم | هست دلبست بر امید و بیم

کوی دل بسته را ز روی نیاز | بیم و امید را ز دل انداز

پای آزاد بهرِ بستن نیست | سرِ تسلیم را شکستن نیست

پای امید و بیم بند اولی | دست تسلیم سربلند اولی

تو جوانی که کارِ پیری کرد | سرِ تسلیم دستگیری کرد

کار اینجا بدستِ تسلیم است | تو و جای امید با بیم است

دل که بر جاست از سرِ تسلیم | تو سلامت کجا امید و بیم

داند آن زان یگانه آگاه هست | سرِ تسلیم هم دوبی خواه هست

بیم و امید را بشرع انداز | سرِ تسلیم را بسالک باز

آنچه ماند بدست تو باقی | دولتِ عارفی و خلاقی

باز خود شرع را بجا بنشان | گرد بر گرد شرع عالیشان

شرعت آورد بر امید و بیم | شرعت آورد بر سرِ تسلیم

سرِ تسلیم را فرود آورد | پیشگه شه نشینِ منزل کرد

برد بر سر طریقِ یاری را | گرد گارِ تو کردگاری را

اینچنین یار را ز دست مده | کارکن کار را شکست مده

برگ ۱۵۲ ب

کار هر کس که در شکست افتاد | همه از راهِ شرع پست افتاد

چون ز خوف و رجا گذشت کسی — سرِ تسلیم راست دست رسی

سرِ تسلیم بگذرد ز افلاک — سر خوف و رجا زند بر خاک

دستِ تسلیم را چو گیرد دوست — سرِ تسلیم را کشد از پوست

چون سلوکِ بلقیش نغز آمد — شرعِ یکپوست را (۱) دو مغز آمد

عارف و سالک این دو مغز خورند — عارفان را اسلام شرط برند

عارفانرا اسلام شد آسان — سالکان را فتاد یک تاوان

گرچه تاوان یکیست درمانند — زاهدان بستهٔ دو تاوانند

عارف از بندگیش شد آزاد — بندِ تاوان بر بندگی افتاد

بند یا پوست مغز ده تاوان — دانه انداز و کاه خور گاوان

آنچه با ذوقِ کارِ گاوانست — خر کند او مقرّ تاوانست

آدمی کار دست بسته کند — دستِ کاری نه که شکسته کند

بر سرِ کار دست بست کسی — دستِ کاری اگر شکست کسی

دستِ کاری خود مده از دست — دستِ بیکاره گر شکست شکست

دستِ خود را بپای مردان بند — مرد داند شکسته را پیوند

برگ ۱۵۳ الف — هر که خوب از شکستگی برخیست (۲) — هیچ درزِ شکسته پیدا نیست

---

(۱) ب: یکپوستِ دو مغز

۲. برخیست = امالهٔ الیبت از «برخاست»

سر بیک لختی آورد بنیاد | در زگیری چنین کند استاد

بهر ویرانی اش چه دل تنگیست | این عمارت عمارت سنگیست

خانهٔ خس بلند چند کنی | دست آتش ازان بلند کنی

خانه از خاک اگر بلند شود | چه کنی دست آب بند شود

همه شب چشم خواجه در خواب است | خانهٔ خواجه بر سر آب است

خانه های خسی و در ره باد | ضبط این خانه ها و باد زیاد

آنکه می خواست این بلندی را | پای واکرد باد بندی را

خیز ای یار خانه از خس ساز | باد را بر گره گره انداز

در و دیوار خانهٔ تو خس است | خانه را شعلهٔ چراغ بس است

خانه ات روشن از چراغ شود | گر چراغیست کار داغ شود

خانه سوز است کار داغ افروز | این چراغ آتشیست خرمن سوز

خانه روشن ز دست خویش کنی | هر زمان کین چراغ بیش کنی

روشنی شد بسوی خویش کشت | هست این خانه سوز پیش کشت

خانه از آکشت شده سرکش | کار تو پیش کردن آتش

برگ ۱۵۳ اب

روشنائیت پایدار شود | پیش پا دیدنت شعار بود

روشنیمات بیشتر آید | پیش پا خوردنت بسر آید

همه را هست پیش پا بینی | کارها خط کشیست از بینی

همه راهست پیش بینی ها — کس ندیداست پیش بینی را
پیش بینی بخلق بگسترنی — بیگمان پیل و پشه را بینی
این همه سردمان خون خوارند — مردمان خاک را لبردارند
اگرانیست کار سرداران — پای خلق است برسر ماران
هیچکس یاری زیار ندید — چشم کس هیچ پای مار ندید
گرسنه رفت هرکرا پا بود — پای آن مار نان مُلّا بود
دست نان بشکند زروی هوس — نانِ مُلّا شکست دستِ کس
بینی هر جا شکسته دستانند — دست اشکستهای آن نانند
گرسنه گرشکست آن نانرا — برسرِ نان شکست دندانرا
هرکرا احتیاطِ دندانست — نانِ دندان شکن همان نانست
گوئی مُلّا تو گوزِ مُلّا را — نه که مُلّا بگوئی دانا را
کیست دانا که خویش را داند — خویش دانا کجاست درماند
برگ ۱۵۴ الف
خویش داناکه بگذرد از خویش — همه مُلّاست نان بردازپیش
نانِ دانا تمام رس باشد — نیم نانی(۱) تمام بس باشد
نانِ نیم درست گیری رست — شد کمیها زنانِ نیم درست
نان درستیست اندرستانست — نا درستی کمی ستانست

(۱)- اصل : نانی

نانِ ناقص درست اگر با تست — نیم خامست نانِ نیم درست

نان درستیست از درستان بر — نادرستی نصیب دونان بر

آنکه قطعِ نظر ز دونان کرد — آن نظر قطع در نظر نان کرد

نانِ دونرا که بود دوخت بهر — دیدنِ نانِ دون و قطعِ نظر

بستهٔ دون ز دون نظر گشتی — سحر کردی تو پس نظر بندی

بندِ دون دون و ما خبر داریم — بندگشتی درین نظر داریم

تو بی اهلِ نظر تمام و درست — نظرِ ما به بند گشتن تست

گر ترا نیست دست بند کنی — بند دست تو پات مشت زنی

تا در احرام باز کرد دری — دست از پای خود دراز بری

ساز کوته پا درازی را — بخش محمود[1] را ایازی[2] را

روز بدتر ترا ز بهبودی — پشه را پست پیلِ محمودی

برگ ۱۵۴ ب

با بلندیست پستیی یار است — پیل را نیشِ پشه درکار است

گر بلندیست پشه را پیشه — پشهٔ پیلِ بلند اندیشه

پیل را گر بلند خرطوم است — پشه را پیش نیش چون موم است

گر بلندیست در سرِ پشه — پست پرواز شهپرِ پشه

پشه را گر نظر بخویش افتاد — نظر آفتاب پیش افتاد

آن پرِ پشه را تو خرد مبین — که بزرگست آفتاب یقین

۱- محمود غزنوی = پسر امیر سبکتگین (م - ۴۲۰ هـ)

۲- ایاز = ابوالنجم ایاز - یکی از فرماندهان ارتش دهشاور محمود غزنوی (م - ۴۴۹ هـ)

آفتابی که روشن (از) همه سوست | گر یقین ذره راست روشن اوست
پای این ذره آمده از دست | بیقین ذره به ز خورشید است
پای این ذره برد راه بسر | پای خورشید را برد زکمر
دل ازان مهر اگر نه کرد سفید | ذره ذره شود همه خورشید
به که خورشید را سلامت نیست | ذره ذره شود سلامت نیست
گر سلامت بود سلامش بر | سر تسلیم در خرامش بر
هست را پشت پا بود تعظیم | نیست رادست بر سر تسلیم
برگ ۱۵۵ الف — آنکه در خانهٔ یقین بنشست | بر دوبی آن یگانه در بربست
بایقینان به غیر در بندند | بی یقینان غیر در بندند
غیر را خانه الیست در بسته | بستهٔ غیر نیست در بسته
بسته از ریسمان نشد آگاه | بسته را ریسمان بود کوتاه
کس بعمر دراز پیوسته | کوتهی را بریسمان بسته
ریسمان بهر کوتهی بندلیست | شود آزاد هر کجا بندلیست
همه زندانیان که در بندند | همه بی بند بستهٔ چندند
هر که افتاد مرد در زندان | سخت بندلیست بند بی بندان
بند موجود هست پاره کند | کس عدم را بگو چه چاره کند
مرده ای نی نگر تو ماتم را | آتشی[1] نیست سوخت عالم را

(۱)- اصل : آتش

11596

عالمی شد سیه ز خاکستر | نزد از هیچ خانه آتش سر
هیچ را کارهای چند بود | هیچ هم آتش بلند بود
اینچنین کارها که هیچ کند | با تو معلوم نیست هیچ کند
هست یک لخت تختهٔ هستی | هیچ چون سر کشید از پستی
لیک این تخته نقشِ آیین است | چشم آنرا که نقشِ آیین است
تخته بر خویش نقشها بسته | نقشِ خود دید نیک بنشسته
نقش بین چشم بر نفوس انداخت | تختهٔ او ز دست هوش انداخت
غلط انداز این نقوش آمد | تخته را نقش پرده پوش آمد
نقش کرده در از دستِ نظام | روی این تخته را گرفته تمام
نقش بر تخته تا که چنگ زده | تخته را نقش بر درنگ زده
تخته بگرفت تا که پای نقش | تخته بسیار شد برای نقش
نقش بنشست تخته گویا نیست | نقشِ این تخته از میان برخیست
تخته خود رفت در گلوی نقش | تخته بسیار شد ز روی نقش
روی هر نقش تخته بنماید | هر یکی نقش تخته ای زاید
نقش افتاده تخته بر تخته | چشمِ طالب سفید چون پخته[1]
این همه تخته زار پیدا شد | تختهٔ اصل ناهویدا شد

برگ ۱۵۵ ب

۱- پخته، بالفتح پنبه که از دانه جدا کرده باشد (فرهنگ آنندراج)

اینهمه تخته زار نقش آورد | وحدتی بود نقش کثرت برد
هر کرا دیده ای بنقاشش است | تخته را نقشها ته پاش است
می فتند پای تخته اش در دست | آنکه بر نقشها درست نشست
تخته را هیچ دست و پا نبود | پای این نقش اگر بجا نبود
برگ ۱۵۶ الف روی این نقش دلپذیر آید | دست این تخته پای گیر آید
تخته را نقش درمیان دارد | پای این نقش گیر جان دارد
نقش اگر از میانه برخیزد | بر سر آفتاب شب ریزد
همه آن آفتاب شب گردد | روسیه جامهٔ طلب گردد
مشرق آید بخانهٔ مغرب | گم شود قبله در چه یثرب
کعبه خود راه آسمان گیرد | آسمان در مدینه خود میرد
بشود آفتاب دیوانه | بر آید چو ماهش از خانه
چون نهان آفتاب ماه شود | ماه در خانه سیاه شود
شب کند روزگار خود را گم | آتش افتد بخانهٔ انجم
روز را دیده ها سفید شود | چون ز خورشید نا امید شود
چار عنصر بهم نیامیزند (۱) | همه ز آتش چو دود بگریزند (۲)
آب را خاک پایمال کند | باد از خاک انتقال کند

---

۱) ا: آمیزد (۲) گریزد

اینهمه پای آتش ار گیرند پای بالا کشد که در گیرند
نشود گر بهم چهار جماد خرمن هر نبات و آتش باد
همه حیوان تمام و پاک مرند[1] گر نباشد نبات خاک خورند
نیست انسان چرا که حیوان نیست همه را بی وجود او جان نیست
برگ ۱۵۶ ب
جان این بنده اوست جان همه در مکان ماند لامکان همه
جان ز تن پرس مردن کم نیست تن که با جان خویش محرم نیست
آتش جان و تن همان جانست کشته ها را ز ناز پنهانست
شده گم در تبسم غنچه گل گل اشگفته آن گم غنچه
بگل و غنچه اش نگاهی نیست آفتابی که هست ماهی نیست
پنجهٔ آفتاب من تابد پنجهٔ آفتاب را تابد
آفتاب و چه تاب پنجهٔ او رود شنش شد اگر شکنجهٔ او
پنجهٔ آفتاب و دست اوست ای شبان آفتاب گر هست اوست
سر کشد آفتابم از خانه آفتابست شمع در پروانه
عالم آفتاب باد خراب آفتاب منست عالمتاب
نبود آفتاب من تابان آفتابان سرد مهتابان
مهر من گر بقهر برخیزد روشنایی ز مهر بگریزد
مهر من بر سر ضیایی نیست مهر را مهر روشنایی نیست

۱- مرند = برند

برگ ۱۵۷ الف

مهرها پیشِ مهرِ ما هیچ اند | گو که این ذره ها بخود پیچند
داشتندی اگر بخود پیچی | ذره ها و خلاص از پیچی

میشود بر عموم خاص زخود | ذره ای گر شود خلاص زخود
در خلاصیِ خود کسی نشتافت | ذره شد آفتاب خود را یافت
ذره از خویشتن گریزانست | بر سرش آفتاب ریزانست
کرد پرهیز خویش نیزی را | بست دست آفتاب ریزی را
سربلندی بدست پستی داد | آفتابی بشب پرستی داد
در بلندی ز ذره پست بود | آفتابی که شب پرست بود
شب پرستی است کارِ فرخنده | همه شبها اگر کند زنده
گریه های شبیش خنده کند | صد دلِ آفتاب زنده کند
شب که در خواب کُشت آدم را | کشت او آفتابِ عالم را
شب سیاه کرد چشم بیدارش | همه آدم کُشی بود کارش
خواب را گر زد(۱) او به پهلو پشت(۲) | دلِ خود زنده کرد شب را کشت
شب کُشانند آفتاب دلان | آفتابان و بی حجاب دلان
دلِ ما را اگر حجابی نیست | آفتاب اوست آفتابی نیست

---

(۱) ب: گرزدی

(۲) اصل: پهلو و پشت

دل اگر نبودش حجابِ تن	دل کند آفتاب را روشن
برگ ۱۵۷ ب دل که تن را بکَرد ویرانه	سر کشید آفتاب از خانه
روی از خانه‌ات نمایان ساز	خانهٔ آفتاب ویران ساز
در بروی آفتابِ تابان بست	آنکه در خانهٔ یقین بنشست
هر کرا می بدست می بینی	هوشش را پای بست می بینی
هوشش را می یکی غبار بود	می ما ابرِ هوشیار بود
هر که رفتارِ هوشش را پی زد	قدحِ می ز دست هر شی زد
هر چه بینی قدح بدستانند	همه می خورده اند مستانند
کارها غیرِ می پرستی نیست	هیچکس را خبر ز مستی نیست
می کشان بیخبر ز می باشند	اینهمه مستِ روی وی باشند
بیخبرهای بادهٔ باقی	همگی همدمند با ساقی
چشم با چشم رو برو دارند	غافلند آرزوی او دارند
ز چه ایشش اشک بارانند	همه در چشمِ یار پنهانند
همه لا بین و چند ما بین اند	همه کورند قرة العین اند
همگی عین و غیر کیشانند	عین را نقطه بر سر ایشانند
برگ ۱۵۸ الف مردُم دیده راز دل بردند	بر سرِ عین نقطه آوردند
نقطه هر چند خالِ رخساراست	بر سرِ دیده دیده را باراست

دیده را خال اندرون شد خار   دیده ماند ز دیدنِ رخسار

بار بر عین عین شد خالی   نقطه بر عین عین حمّالی

به ز مژگان تر دیده خارکشی   عین نبود برای بارکشی

دیده گر زیرِ پای یار افتاد   دیدنِ یار در کنار افتاد

مردمِ دیده پرتو خندیده   بار بر پشت نی که بر دیده

پشت شد دیده دیده پشتِ تو   هست خالی ز هر دو مشتِ تو

دیده را کار باربردن نیست   پشت را بارِ روی دیدن نیست

پشتِ خود را چو دیده پنداری   پشتِ خود زین بروی او داری

هر دل دیار و هر خرد یاری   آفریدند از برِ کاری

ز تو هیچ آفریدگی ناید   آفرین اوست آفرین باید

او بود آفرین و تو بنده   چون نه بندِ خویش را کنده

آفرینندگی ز آزادیست   کشتنِ نقشِ خویش جلّادیست

نفسِ هر که شده ز بند آزاد   زده بی تیغ گردنِ جلّاد

برگ ۱۵۸ ب

هر کرا نفس کرد گر پامال   کُشت جلّاد را خردِ جمال

خواجه را نفس زیرِ بار آورد   خواجهٔ مرده خر این چه کاری کرد

نفس سیر است از درِ خواجه   خرِ منِ خواجه و خرِ خواجه

رحم بر نفس از مسلمانی   خواجه را شد ز روی نادانی

۷

بارِ دستار بر تنِ خواجه — بارِ خر بارِ گردنِ خواجه

خواجه آنکس که نفس ما کشته — دمِ تیغش بخون نیاغشته

خواجهٔ بنده خواجها خمشان — کشته اند نقشهای خواجه کشان

خواجها نفس کُش بزرگانند — خواجهانه که نفسِ گرگانند

خواجها شیر بچها باشند — نی سگِ نفس را غذا باشند

بچهٔ شیر اگر خمش باشد — در کمین شیرِ نفس کش باشد

گر تو خواهی که نفسِ سیر کشی — سیر شد مشکلست شیر کشی

نفس را زینهار سیر مکن — این خرِ بارِ خویش شیر مکن

بر خرِ خویش مهتری از کیست — خرِ تو شیر تو خری از کیست

هر کسی نفس سیر اگر کرده — سیر اگر کرده شیرِ خر خورده

هوش از سر بنفس کس داده — مغزِ خر خورده آدمی زاده

برگ ۱۵۹ الف

شیرِ خر طفلِ جهل می زاید — خبط زاید بمغزِ خر باشد

جهل و خبطِ تو چون بزرگ شوند — شیر و مغزِ خرند گرگ شوند

هیچ دانی چه شیر نغز شود — سگ که فربه ز شیر و مغز شود

نفس اگر شد مطیع آدمیان — گرگ شد در مثل سگِ چوپان

نفس را آدمی مطیع آمد — سگِ تو گرگ شد شبان [آمد](۱)

نکنی نفس را نگهبانی — پس خدا داد گرگ چوپانی

(۱)- د، ب، ج = این مد

نکنی اهلِ نفس را پیوند   یوسفِ من برادران گرگند

دوستان با برادران سازند   یوسفت را بچاه اندازند

چاه شد گرگِ یوسفِ یعقوب   صبر را برد از دلِ ایوب

یوسف از خود گریخت در چاه شد   رفت در مصر عاقبت شه شد

عصمتِ یوسف چه از ما پرس   آنچه نفس است از زلیخا پرس

هیچ مانع نبود از دو طرف   که[1] آخرِ نفس سیر شد از علف

دید خورشید پیشِ پای خود   از ضیای تو تر ضیای خود

نورت ار کرد قطعِ ره بُردن   دید خورشید پیشِ پا خوردن

برگ ۱۵۹ ب

نکشی دست زآستین بیرون   بیچراغیست خانهٔ گردون

ذره از آفتاب رُخ افروز   خانهٔ این چراغ گردون سوز

نورِ خورشید خانه بگشا در   روزها را بخانهٔ شب بر

پنجه بر زلفِ خویش بگذاری   بسرِ شب چه روزها آری

زلف و روی تو ماهِ مهر افروز   همگی سوخت خانهٔ شب و روز

بدانکه روز و شب کثرتند در حقیقة و حقیقة وحدت دو و اینها همه کثرتند
در ماه و ماه وحدتِ اینهمه باز اینهمه کثرتند در سال و سال وحدت اینهمه۔
باز اینهمه کثرتند در قرن و قرن وحدتِ اینهمه باز اینهمه کثرتند در دهر و
دهر وحدتِ اینهمه و سرمدی و سرآمد اینهمه

روز ما را رخِ تو سر بشکست   زلفِ تو دستهای شب را بست

---

(۱) ب: گر

هر دو پیوستهٔ کمندِ تو اند — زچه پیوسته اند بندِ تو اند

سلسلهای فکر خبانند — قطعِ این سلسله نه بتوانند

هر دو رابستهٔ بیک زنجیر — پا بزنجیر و دست دامنگیر

گرچه باهم مدام پیوستند — آنچه راهِ ترقی است بستند

برگ ۱۶ الف

چونکه این هر دو فصلِ جو کشتند — هر دو با هفته رُو بُرد گشتند

دل ز دست است هر دو را رفته — سر زنانند بر درِ هفته

خود بسودای وصل بالا زخ — هر دو دارند هفته را در چرخ

هر دو جانند در تنِ هفته — دستِ ایشان دگردنِ هفته

در زمان سازی غیر همتایند — هر دو چون هفته را سرو پایند

هفته را بی مهار بربستند — گرچه این اشتران همه مستند

هر دو پیوسته راهِ خود رفته — نبر آیند ز خانهٔ هفته

تنگ دارند هفته را هر دو — که رود دو بهفت و هفت بدو

یکی دامن ز هفته نگرفته — بست دیگر بدامنِ هفته

بی دو روئی نباشد این هفته — تنگ دامان هر دو بگرفته

این دو را اختلاف هم در روست — دست این هفته هم بگردنِ دوست

هر دو با هفته دست در کمرند — مهر و قهر آنچه هست سر بسرند

میرود وای بخانه هم — همه از بیش از بیش و از کم کم

کس چه داند کم اند یا بیشند | که همه یک تن اند چون خویشند
این همه با هم از چه پیوندند | که قدیمی بهم جهتمندند[1]
برگ ۱۶ ب
خویشی از هفته است یا زین دو | هست خویشی ز جانب هر دو
همه با هم چه اند بی پیوند | همه با هم یکی پدر فرزند
زچه از مهر هم بهم بندند | که پدر راست مهر با فرزند
نگنند بندهای پیوندی | سخت بندیست مهر فرزندی
مهر هم با هم آنچنان روشن | هست با مهر آسمان روشن
روز افتاده بر در هفته | شب با مهر بر سر هفته
روز و شب هفته را یدنبالند | تنگ در زیر هفته پامالند
پای این هفته تا نگردد بند | هفته را روز و شب بگردانند
هفته این هر دو رفته رفته شدند | شد ترقی که عین هفته شدند
همه را شد دراز دست طلب | بهم آمیختند روز و شب
همه با هم چه آرزومندند | که شب و روز را بهم بندند
تا که پیوندها ز هم خیزند | همه پیوسته با مه آمیزند
هر یکی زینهمه رهی رفته | که رسیدند بماه دو هفته
هر یکی داشتند راه درست | همه یکجا شدند ماه درست

۱- جهتمند یعنی دارای جهت یهم جهت مثل یک جهت

همه را آرزوی آن ماه است — هر یکی را تلاشِ در راه است

برگ ۱۶۱ الف

همه را دان ز مهرِ آن مه گم — که بدنبالِ مه رود انجم

گر شب و روز شمع در دستند — همه زیر چراغِ مه پستند

همه با مهر و ماه در جوشند — روز و شب هفته را در آغوشند

همه را مه بچنگ بگرفته — که شب و روز رفته در هفته

مه دویی را بروی در بسته — روز و شب را بهم کمر بسته

ماه با اینهمه چرا یک روست — همه فرزندِ اوست عضوِ اوست

یکی فرزند ناخلف گردد — پارهٔ عضوِ مه تلف گردد

بود چون هر مه بفرزندان — که شدند ماه پاره ها خندان[1]

همه را بین که دیدهٔ الله را — یک شکم زاده است این همه را

آنچه در اشکم است این مه را — همه مه پاره هاست این شه را

آن مه من که بچه ها سازد — شاه با ماه بچه ها نازد

چونکه ماه پاره هایی رُشدند — شاه را ماه پاره ها گُشتند

آفتابی بچشمِ شاه شود — چونکه هر ماه پاره ماه شود

دل باین ماه پاره ها ندهد — شه باین ماه پاره ها چه کند

ماه زاییده است انجم زار — هست یک ماه انجم بسیار

---

(۱) ل : چندان

برگ ۱۶۱ ب

روز و شب رفته در پی هفته — هفته دنبال ماه خود رفته

این دو با هفته عین ماه شدند — اینهمه با مراد شاه شدند

همه افتاده اند در پی سال — همه اند طالبان روز وصال

اینهمه محو آن جمال شوند — خُرد سالان بزرگ سال شوند

سال این جمله را که پرورده — ز همه پی بوصل خود بُرده

سال افزود اینهمه مشغل — که کشد خویش را همه به بغل

کام را در بغل عسل باشد — سال را ماه در بغل باشد

سال را تا بخود نگاه افتاد — بیقین چشم او بماه افتاد

سال با خود نگاهها دارد — دیده روشن بماهها دارد

هر کرا دیدهٔ بخودبین است — سال میگفت کار او اینست

دیده باید بخود نگاه کند — هر یکی عضو کار ماه کند

سال را عضوها همه ماه است — هر که داند ز خویش آگاه است

آنکه دیده ز دید مه پوشید — خویش را هیچ گه بعمق ندید

گر تو خواهی بعمق بنشینی — بگذر از راه سرسری بینی

برگ ۱۶۱ ب

روز و شب رفته در پیِ هفته　　　هفته دنبالِ ماهِ خود رفته

این دو با هفته عینِ ماه شدند　　　اینهمه بامدادِ شاه شدند

همه افتاده اند در پی سال　　　همه اند طالبانِ روزِ وصال

اینهمه محوِ آن جمال شوند　　　خُرد سالان بزرگ سال شوند

سالِ این جمله را که پرورده　　　زهمه پی بوصلِ خود بُرده

سال افزود اینهمه مشعل　　　که کشد خویش را همه به بغل

کام را در بغل عسل باشد　　　سال را ماه در بغل باشد

سال را تا بخود نگاه افتاد　　　بیقین چشمِ او بماه افتاد

سال با خود نگاهها دارد　　　دیده روشن بماهها دارد

هر کرا دیدهٔ بخود بین است　　　سال میگفت کارِ او اینست

دیده باید بخود نگاه کند　　　هر یکی عضو کارِ ماه کند

سال را عضوها همه ماه است　　　هر که داند ز خویش آگاه است

آنکه دیده ز دیدِ مه پوشید　　　خویش را هیچ گه بعمق ندید

گر تو خواهی بعمق بنشینی　　　بگذر از راهِ سرسری بینی

سال بعمق دید روی خویش　　　روی ماهش بر آمد از پس و پیش

برگ ۱۶۲ الف

دیده ها از خودش منوّر شد　　　روی ماهِ خودش منیّر شد

هیچ چیزی نیامد از برون　　　هیچ چیزی نرفت هم ز درون

نشد از هیچ ناقص و کامل — باد بنیاد و دیدهٔ عاقل

همه نقص کمال شد در دید — بی تفاوت کسی بخود پیچید

سال را هم نگاه بالا نیست — یکی بالای پر علالا[1] نیست

چشم بالای سال را قربان — دیده بالا گرفت پای آن

نام بالا بلند از من خواه — فرش پایان اوست سال و ماه

هفته را کوته است پای طلب — چه رسد تا بروز یا با شب

قرن نامش ز آسمان باشد — سی و شش سال عمر آن باشد

هر یکی سال آن ده و دو ماست — روز و شب هفته را بآن نگه است

گر نباشد در میان مه و سال — کی شبی هفته دید روز وصال

گر نباشد مرشدان بی کینه — دست بالاست پست بی زینه

ز میان هر کجا که پیرانند — سوی معراج دستگیرانند

می رسانند مرشدان بکمال — طالب قرن را سی و شش سال

ز چهل هم گذشت سال بمرد — سی و شش سال را عبور نکرد

برگ ۱۶۲ ب — وای ویلا ز دست بی پیری — دست طالب شکست پا گیری

هفته را گر نباشد اصل کمال — که رساند به مجمع مه و سال

سال باشد رسول آن درگاه — که نماید بهفته و مه راه

این رسول از میانه برخیزد — هفته و ماه بقرن آمیزد

W

۱- علالا = Whatever diverts one from any pursuits (Johnson)

مدتی جمع گشته ماه و سال — سر برآورده قرن ماهِ جمال

یافت بر خویش تا نگاهش راه — دید در خویش سالها پُر ماه

قرن هم دید سوی اعضایش — یافت گل را فتاده در پایش

دست و پا گر زنی براهِ خدا — همه خود را زنی بدست و پا

هر کرا دست و پاش بی لمس است — روی خود را نبیند ار شمس است

شمس را گر فتد بخویش نگاه — همه ذراتِ خویش بیند ماه

شمس نادیده شد بخود غرّه — شمس بسیار شد کم از ذرّه

اینهمه اعتبار در دید است — میوهٔ ذرّه کارِ خورشید است

چه تفاوت که نیست در دیدن — کاش دیدیم قرنِ ویس قرن[1]

آنچنان قرن در کجا باشد — آن قرن جمعِ قرنها باشد

قرنهای که مجمعِ مه و سال — قرنی را شبیست پیشِ وصال

(برگ ۱۰۳ الف) رفتم از قرن باز سوی قرن — ای عزیزان یکیست مطلبِ من

قرنی گم درونِ یکقرنی است — مه و سال آفتاب را سر نیست

قطره را بحر در گلو دارد — بحر جو در گلوی جو دارد

همه دیدند تا که روی بحر — همه رفتند در گلوی بحر

اندک اندک برو نماند کم — کیست سوزن گلو تغارِ[2] شکم

۱- ویس قرن = اویس قرنی (م-۳۷ هـ)

۲- تغار = ظرف سفالی بزرگ که در آن ماست می‌ریزند، ظرفی که آرد گندم یا جو را در آن خمیر کنند- لاوک هم می‌گویند (فرهنگ عمید)

شکمِ صوفیان تغارِ خدا / این تغارِ خداست غارِ خدا

شکمِ صوفی غارِ پنهان است / از خدا پُر بود خدادان است

پُر شکمِ صوفیانِ ربّانی / از خدا خود پرند پنهانی

چه شود ظاهر از غمِ صوفی / گنجِ مخفیست اشکمِ صوفی

همه ظاهر شد از دلِ صوفی / بود مخفی چو در گلِ صوفی

خمرِ طین[1] که آدمی را شد / تا بچل صبح شد بدستِ خود

بگشاد است عقدِ پردین را / گیرد در دست دستِ آن طین را

پای طین را برآر ز آب و گل / گر برآری دلی کنی حاصل

آن چهل صبح در خمیر گذشت / نان نخوردی ز دستِ پیر گذشت

کرد چل صبح خود بدست خمیر / خام خوردند مرشدِ آن پیر

برگ ۱۶۳ ب بر سرِ قرن آمدم دیگر / بر سرِ جمله اوست پا بر سر

قرن هم بی نگاهِ بالا نیست / نیست یعنی ترقیش جا نیست

او ترقی طلب بود دایم / دهر استاده بر سرش قایم

چونکه او منتهی بدهر شود / دهر گردد رئیس شهر شود

قرن بالشکرش تلاش کند / دهر را چه نها براش زند

۱- خمر طین ، ممکن است اشاره به آیت قرآنی زیر باشد که در بارهٔ خلقت آدم است

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِّنْ طِينٍ ۝ ۲۳ : ۱۲

میشود خود زمان عیان زهمه	دهر با اینهمه ستبان رمه
همه را دهر در بغل دارد	پای بیرون گراست بگذارد
پای بند تمام او باشد	همه دریاش در سبو باشد
همه اند از وجودِ او باقی	هست او را وجودِ خلّاقی
دهر را گرچه جملهٔ معشوقند	عاشقِ خالقند مخلوقند
دوستداری زهر دو پیداشد	دوستی جمله را هویداشد
این یحبّونهم[۱] تمام گم اند	همگی عاشق یحبّهم اند
ذره خود دوستدار خورشید است	گر شود عکس گیرد او را دست
دهر را آفتاب عالی بین	او در انگشتِ آفتاب نگین
اوست خورشید جمله ذره ایست	همه هستند آفتاب پرست
دهر یک مبدا بود گل را	این گل آرد نوای بلبل را
دهر باشد همه معادِ گل	محوِ این گل شود همه بلبل
دهر از قرنها برآرد سر	سال و مه را کشد همه در بر
هفته با روز و شب کند پیوند	جلوه با خویش میکند یکچند
جلوهٔ دهر را نهایت نیست	چکنم جای این حکایت نیست

برگ ۱۶۴ الف

۱- اشاره باین آیت قرآنی میباشد:

فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ أَذِلَّةٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ ۵ د ۵ ر ۵

نشود فاش سرِّ پنهانی — خود انا الدهر[۱] گفت میدانی

سَبِّ[۱] من چون کنی تو مهر بقهر — دهر حق است لاتسبّ[۱] الدهر[۱]

گر فتادت بدل درست نگاه — رو بهر سوی فی امان الله

حرف دل را که اینهمه گفتم — یک گلی زان بهشت بشگفتم

باغِ دل باغِ گل منش بلبل — باغِ دل گفته بشگفم گل گل

نگشایی تو عقدِ سرپنجه — همه گلها شگفته در غنچه

دل که یک غنچه ای لب سینه تراست — غنچه باغِ بهشت و غنچه نماست

باغهای بهشت در پنجه — می نماید بصورتِ غنچه

دلِ این غنچه خوان ز دستِ تست — سینه چاک او ز دستِ تست بخت

برگ ۱۶۴ا ب

سرِ خود تنگ در گریبان کن — یکنفس لعلِ غنچه خندان کن

غنچهٔ تو بباغها خندد — باغها بشگفند نپسندد

از لبِ غنچه ات شکر ریزی — گر تو گل غنچه هر سحر خیزی

بسرِ غنچه بشگفم یکچند — شگفم دل[۲] بتو تو غنچه بخند

۱- اشاره بأحادیث زیر است

لَا تَقُولُوا خَیْبَةَ الدَّهْرِ فَاِنَّ اللهَ هُوَ الدَّهْرُ (رواه بخاری، مسلم، موطأ، احمد بن حنبل)

یُؤْذِینِی ابْنُ آدَمَ یَسُبُّ الدَّهْرَ وَ اَنَا الدَّهْرُ

(معجم المفهرس جلد دوم ص ۱۵۵)

(۲) ب: من

من و در خنده ام همه گمها	غنچه با خنده ام تبسّمها
چون که او در تبسّم است بمن	همه در خنده ام گسست دهن
من و افتاده بر سرِ غنچه	به گلم نیست زورِ سرپنجه
یا که گل رفته وقت در زود لیست	غنچه را روز روزِ بهبود لیست
یا که خود خنده نیست زیبنده	خود تبسّم کشندهٔ بنده
یا بدایت مراست بر سرِ تاج	بنده افتاده است طفل مزاج
آن تبسّم که طفلِ خنده بود	طفل را نازِ او کشنده بود
ز بدایت که با نهایت شد (۱)	بنده را پرس کار غایت شد
ز نهایت بخنده افتادم	خاستم در تبسّم استادم
چون تبسّم برود درم بکشود	روز رفتم که جای خنده نبود
ز نهایت کسی که زد خنده	نیست او با نهایت ارزنده
برگ ۱۶۵ الف آنکه دل از نهایتش صافیست	ز نهایت تبسّمی کافیست
خنده کم کن که عالمی شنواست	کن تبسّم که خلق نابیناست
کارها با اشارت است اینجا	کور چون بی حمایتست اینجا
با اشارت قدم چرا نگذاشت	دید دیدار دیده گر میداشت
کس نه بیند چو پیش پای خویش	ز نهایت چه دم زند پس و پیش

(۱) ب: ز نهایت که با بدایت شد.

آنکه کارِ نهایتی سازد | همه اش در بدایت اندازد
بی بدایت نهایتش جان نیست | جمعِ این هر دو کار آسان نیست
نزد فردی که یافت پنهانی | جمع این هر دو شد بآسانی
چند روزی ندی شود رنجه | عاقبت باز گل شود غنچه
پیش جمعی که شب همه شمعند | گل و غنچه همه بهم جمعند
چون نباشند هر دو باهم جمع | هر دو پروانه اند این دو شمع
گل که او در نهایتِ خوبیست | بسرِ غنچه تاجِ محبوبیست
هر دو مشتاق و عاشق و معشوق | ناز با حُسنِ خالق و مخلوق
این دو با این دو کار ساز اند | بی نیازان و بی نیاز اند
یکی افتاد بر زمینِ نیاز | رفت بر آسمان دگر را ناز
برگ ۱۶۵ اب این دو یار و شریک و انبازند | گر نیازند هر دو گه نازند
کیست دانی غنیِ دستِ دراز | آنکه دارد متاعِ ناز و نیاز
این غنیِ مرا چه سامانیست | که ز ناز و نیاز یکسانیست
از صدف باز شد دهانِ نیاز | آن نیاز ست پُر ز لولوی ناز
گر بناز و نیاز افتادی | چه بدستِ دراز افتادی
ساز دستِ دراز را پا ناز | هست دستِ دراز بر سرِ ناز
نشوی گر بیدِ تن با تن | گیر دستِ دراز بر سر زن

نرسد دست اگر بپای نیاز — کفش کوته نصیب پای دراز

کفش اگر شد دراز و پا کوتاه — رفت از دست پای منزلگاه

ساز مقراض پای در گل را — بهر امید قطع منزل را

منزل آید بخانه ات هرگاه — ره ثوابست وطوف خانه گناه

بگذاری تو خانه با منزل — منزل خود رهی کنی حاصل

همه را در دلست جانانه — هیچکس نیست محرم خانه

صاحب خانه گشت هرجایی — خانه شد پیش پای صحرایی

زچه ات تاج ره بتارک بود — خانه است خانهٔ مبارک بود

برگ ۱۶۶ الف

گر نهی طوف خانه را پا پیش — شد مبارک بطوف خانهٔ خویش

شادی از خانه لب شگفد گل گل — دید آن گل بلال شد بلبل

گل بینش بتبارکست ترا — دیدن گل مبارکست ترا

شد ز پای میان خود شه میر — گر بلالی تو پای احمد گیر

روی شاهت نماید از هر در — چه کند شاه تو نه ای قنبر[1]

دست قنبر گرفت پای نگاه — شاه قنبر شد است قنبر شاه

میکنم حرف خویش مستانه — مست باید بحرف دیوانه

لب هر سه یار ای حیدر — شاه را کم مدار از قنبر[1]

همه جا شاه با شمش یار است — هر کجا قنبری گرفتار است

۱- قنبر = بالفتح و فتح بای موحده - نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه (فرهنگ آنند راج)

گو موسیٰ که خضر رهبرِ ماست — راه لبسر رفت خضر قنبرِ ماست

موسیٰ خود تکیه با خدا دارد — نیست او تکیه با عصا دارد

خوش فتادی مرا بدستِ عصا — ندهم از دستِ خود سرِ موسیٰ

لعصا تکیه نیست چون پادار (۱) — دست از تکیهٔ عصا بردار

دست در پای قنزم باقیست — پیشم افتاده خود عصا ساقیست

برگ ۱۶۶ ب گر عصا یافت دستِ آن باقی — همه ساق است بایدت ساقی

آنکه دیداز درخت آن گل رو — لعصا کی فتاده باشد او

لعصا ماند دستِ نیکو را — ز درختیست روی گل او را

ز میانِ خود درخت شد آزاد — دستِ موسیٰ دخاصیت افتاد

خود درختش باللهی بشگفت — راستی داشت راستی را گفت

دستِ موسیست با شجر که عصاست — ید بیضا که گفته اند چراست

پای موسیٰ رسد بچشمِ امید — ید بیضاست پنجهٔ خورشید

داشت خورشید در میان پنجه — عالمی روشنست زان پنجه

دستِ فرعون از امید برید (۲) — پنجهٔ آفتاب را کم دید

ز عصا شد شجر انا الله گو — گوشِ فرعون کر شد از پهلو

۱- پادار = پایدار

(۲) ب: دستِ امید از فرعون

گرچه فرعون با انا افتاد — ز شجر رس نیست بر زجاد
ز شجر آن گلِ یقین بشگفت — گفت فرعون عذرِ بیگه گفت
عذرِ بیوقت وقتِ تقصیر است — دل که شد زنده از چه دلگیر است
زنده عیسیست با دلِ زنده — نیستش غیرِ سوزن و ژنده
وضعِ تجرید از میانش برد — از زمین تا بآسمانش برد
برگ ۱۶۷ الف
سوزنش گفت هر دریده دهن — خود گهی دل ندوخت با سوزن
چون بدفعِ حجاب می‌کوشند — ژنده پوشان نه سوزنی[1] پوشند
با دریده دهن چو در بندی — پای سوزن برشته بربندی
پای سوزن برشته بست کسی — سرِ سوزن اگر شکست کسی
سرِ سوزن گر ناشکسته بود — ره رود تا که پای بسته بود
ژنده را تا که چشمِ سوزن دید — سرمهٔ نازِ چشم بخیه کشید
سوزنی قدِ ژنده برپا داشت — دستِ بیضا عصای موسیٰ داشت
آن دو با این دو گی بهم یارند — چه شد از خلق سرزنش دارند
چه شد ار اهلِ سرزنش کم نیست — مادرِ جمله خلق مریم نیست
چونکه از سرِّ غیب بیخبرند — خلق مادر کشند بی پدرند
خلق طفلند از شکم زده سر — همه دارند چشم با مادر

[1] سوزنی: نوعی از بساط و گستردنی که اقسام از ابریشم و ریسمان در آن دوزند۔

چون زمادر نداشتند این چشم | خلق اطفال رفت بر سرِ خشم

فروشد از همه شنید و گفت | هر که اُو شد بسرّ غیبی جفت

مریم ما کشد زلیخا را | همچو مادر کجاست عیسی را

حسنِ یوسف ز عصمتست بناز | نیست آن حسن را بجاه انداز

برگ ۱۶۷ ب

پاک گر هست بوی پیراهن | چشم یعقوب را کند روشن

چشم بد دور از تنِ پاکان | توتیا کرد دامنِ پاکان

پاک بینی ز چشمِ پاکانست | خاک در دیده های شاکانست[1]

پاک بینیِ ما کجا دانی | پاک بینیِ خویش نتوانی

گر بصرافیست همه هنر است | لب و دندانِ ما همه گهر است

میکنم این همه گهر ریزی | کر بگیری و پر گهر خیزی

بگذار از بغل دغلها را | پر ز گوهر بکن بغلها را

همه نان درست در بغلند | طفلها گریه های بی محلند

گرسنه چشم طفلِ گریانست | لبِ پر خنده اش لبِ نانست

(۲) چه ز مردی زنند حرف بلند | دستِ افتاده تان همه طفلند

نیستی گر تو مردِ هضمِ شیر | لقمهٔ شیر در دهان کم گیر

شیر داند زبانِ شیران را | کیست داند دلِ دلیران را

۱- شاکان = جمع شاک که در اصل شاکی است یعنی شکایت کننده

(۲) - ا = مردم

ذره با آفتاب سر بسر است — از دلِ آفتاب بیخبر است

بیخبر را باخبر یابد — آفتابی بذرّه ای تابد

چه شد ار زیر ژنده عیسیٰ شد — از زمین آفتاب پیدا شد

سترِ سامر[1] که موسیٰ اشکسته — دستِ او نیست با عصا بسته

برگ ۱۶۸ الف

آنکه بی دست بشکند سرها — کو عصا بر زمین زند سر را

بعصا دستِ مرد ندهد تن — نیست گردد که گم شود سوزن

دل که در تن نساخت کس زنده — گم شده سوز نیست در ژنده

هر که تصنیف کرده است کتاب — همه آورده است فصل و باب

بابها در بیان هر چه گفت — او ز هر باب فصل و باب شگفت

فصل و بابی صد و دوصد آورد — حاصلِ خویش در عدد آورد

فصل و بابی نه در کتابِ من — عددی هم نه در حسابِ من

باب در توبه و توکل نیست — فصل در صبر و در تحمل نیست

همه محوِ رضا ستم در کل — بلبلی گشته محوِ روی گل

بلکه بالا تر از رضا بندم — ز دوی بیگانه سوگندم

منکه آهنگِ فصل و باب کنم — آن یکی را دو چون حساب کنم

فصلِ من جز یکی سخن نبود — کر دو گوییست بابِ من نبود

۱- سامر = السّامری = اسم شخصی است که بنی اسرائیل او را وادار به پرستشِ گاوِ ساله کرد که از طلا ساخته بود - قرآن (۲۰ : ۸۷ - ۹۰ - ۹۶)

گر یکی حرف از دویی گویم　　بحر باید که تا دهن شویم

برگ ۱۶۸ ب　بحرِ وحدت که بند کن باشد　　فصل کی در کتابِ من باشد

هر که او کشده بندهای دویی　　بند افگنده او بپای دویی

گر بروی دویی کسی در بست　　کمرِ فصل و باب را بشکست

فصل و بابم که در نظر آید　　حق ز هر نقطه روی بنماید

حرف از نقطه ربط یافت همه　　از حروف است ربطِ هر کلمه

کلماتِ حروفِ فصل و باب　　نقطه باشد ولیک نقطه کتاب

نقطه ایما ستم به نکته دهن　　نکته گفتیم یک کتابِ سخن

نکته را با دهانِ او بستم　　نیست گنجایش از چه اشکستم

منکه حرفِ شکسته بسته کنم　　زان دهانست زان شکسته کنم

زچه حرفِ درست فرصت نیست　　زان دهانست حرفِ فرصت نیست

حرفِ هر کس که زان دهن باشد　　فصل د بابش نه در سخن باشد

فصل بآن دهن کسی بندد　　همه در بابِ خویشتن می خندد

آن دهن فصل را نمیداند　　عالمی گر کتابها خواند

بابها باشد همه کتب او　　هیچگه کس نیافت بابِ او

آن دهن را که فصل و بابی نیست　　فصل و بابِ مرا حسابی نیست

برگ ۱۶۹ الف　زان دهن حرفِ من همه سر زد　　فصل و بابی که آورم این مد

من که بند دل ددی کنده‌ام پس باین فصلیان[1] چه پیوندم

همه در باب فصل در مانند زشتی فصل وصلیان[2] دانند

همه پیوندهای اعضایم فصل سازند وصل رانایم[3]

گرچه اعضای من فضول افتاد وصل جستم دعا قبول افتاد

من با اعضای خویشتن گشتم فصل دیدم ز خویش بگذشتم

بگذشتم که بود پیوندی گرچه خوش داشت استخوان بندی

مرکب ما با استخوان افتاد باز را در میان ره بنهاد

استخوان دارم کی را گیر مغز خواهی ز استخوان مگریز

باز را استخوان برد خانه تو لی با هل خانه دیوانه

باز خود را بخانه بگذاری مرکب خود بدشت بسپاری

منکه در خانه باز خود بردم مرکب خود بگرگ بسپردم

من همه مغز استخوان خوردم استخوان را بپیش سگ بردم[4]

محرم خانه نیست مرکب ما گرچه باشد همه خر عیسی

آنکه دندان با استخوان بندد سگ اصحاب کهف نپسندد

برگ ۱۶۹ ب — خود به تصمیم این سخن بگروست پوست از مدعی و مغز از دوست

طرف استخوان منه پارا مدعی کی گذاشت دعوی را

گرگ را هم تبو سر دعویست دعوی سگ کی است بی معنیست

۱- فصلیان = جمع فصلی یعنی خواستار فصل ۴- ملاشاه از شعر زیر مثنوی مولانا روم استفاده کرده

۲- وصلیان = جمع وصلی یعنی خواستار وصل من ز قرآن مغز را برداشتم استخوان پیش سگان انداختم

(۳) - ... فصل

سگ ز دعوای چه در زیان باشد — که وفادار کهفیان [۱] باشد

سگ وفادار کهفی از ناموس — دم سگ به ز ریش دقیانوس

پای ظالم چو سگ بهر بابست — سگ اصحاب کهف در خوابست

کهفی از دست خواب زیر نشد — سگ کهفی ز خواب سیر نشد

خواب چون گشت آن سگ کم را — خواب هم [۲] می شناسد آدم را

گر کند خواب آدمی [۳] بسیار — آدمی را دلی بود بیدار

دل بیدار آدمی دارد — که بزنده دبیش بسپارد

زنده دل گرچه خفت برخیزد — مرده دل خفت باسگ آمیزد

خواب در غار از چه شد بسیار — کار خلوت همین بود ای یار

حرف بسط زمان نباید کرد — چیست بسط زمان که شد سگ کرد

بسکه جمعیتی بود در غار — گذرد صاحب دل از خود یار

تا که از سکر کس بصحو آید — تن سگ استخوانست فرساید

برگ ۱۷۰ الف

هست این خاصیت بغار رفیق — یار غار محمدم صدیق

شد ز پیغمبریش یار خدا — هر محمد که یافت غار حرا

چونکه با دل حیات بخشد نور — زنده دل راست غار ذوقش گور

۱- کهفیان = مراد اصحاب کهف

(۲) ا = را

(۳) ا : آدم

تن که با حشرِ خلق آمیزد	زنده دل ذوق غار[1] نخیزد
اینکه محشورِ خلقِ بازارند	جمعیتها تمام در غارند
گر نخیزند خفته های غار	همه گرمی نخیزد از بازار

اشارت بآنست که مصرهای نمایان نشانهٔ الیست از مصرهای گذشتهٔ پنهان
یعنی تمام شهرها که نمایانست در روی زمین نمونه ای از شهرهای گذشته است

کهنه دیوارها نمایانند	مصرها زیر خاک پنهانند
مصریانند خفته پای دراز	یوسفانند خفته های ناز
مکنی پا دراز با خفته	کس نکرد دست ناز با خفته
اینهمه مصریان عزیزانند	رفته در خواب صبح خیزانند
خفته ها ماههای کنعانی	یوسفانند لیک زندانی
همه از خود گذشته یعقوبان	محوِ دیدارِ یوسفِ خوبان
مکّه ها و مدینهٔ عالم	ته بته خفته اند تا آدم
خود نه پاکان چه گرم بازاریست	انبیا زار و اولیا زاریست
باغ و بستان و گلعذارانند	جابجا مصطفیٰ و یارانند
برده باخویشتن صفای خویش	همه یاران بمصطفای خویش
رفته تا آفتابها بغروب	خویش را کس نمی شناسد خوب

برگ ۱۷۰ ب

(۱) ب: غارِ ذوق

فی النعت

تاکه خورشید ازمیان رفته — خودستائی آسمان رفته

رفت درخاک رفعتِ افلاک — آسمانها شدند زیرِ خاک

چونکه پهلوی خود نخاک نهاد — خاک را قدرِ آسمانی داد

گرد پهلو نخاک آغشته — خاک را گردِ سرفلک گشته

آسمان اززمین چو دررشک است — هرشبش دامنی پرازاشک است

هرشب ازدیده خواب کند نجوم — روزدر دیده خواب کرد هجوم

بیشتر از زمین که در آبست — زگران قدری گران خوابست

میکند شاه طوفِ خاکِ پدر — زسراندیپ[1] میکشد او سر

پدر و مادرم که در هرجاست — همه آسوده آدم و حوّاست

بگرفتند زیرِ خاک وطن — همه آباء و اُمّهاتِ من

(برگ ۱۷۱ الف) خاک زاییداین همه پسران — خاک شد مادرِ همه پدران

خاکِ یک آدمی و حوّایی — زاید از خود زنی و بابایی

ازشکم زاید او چه فرزندان — همه را درشکم کند پنهان

ازسراندیپ می روم بغداد — سوی میران[2] کزو خدایم داد

۱- سراندیپ = نامِ کوهی است معروف در جزیره مشهور و آن راسیلان گویند بطرف جنوب هندوستان

۲- میران = میران دراصل لقبِ شاه عبدالقادر جیلانی رح می باشد - آنرا پیر پیران یا میرِ میران خطاب می کنند -

(خزینة الاصفیاء جلد اوّل ص ۹۹)

بی نشانند از شه درویش | همه بغدادها باهل خویش
نورهای نهفته در دیده | مردم چشم وار پوشیده
چه نجفها نخورده خاک تباه | با سر مرتضی و با سر شاه
کربلا کربلاست زیر خاک | با شهیدان و با شهید پاک
کوفه‌ها شد نهفته زیر خاک | ماند زنده حنیفه[1] از دل پاک
هر که او خاک شد در اول کار | مرگ را نیست سوی خاک گذار
مرگ را در بروی بست و نشست | ظاهر و باطن درست اینست
ز عمل هر که او معظم شد | زنده باشد امام اعظم شد
چون ز دار فنا قدم برداشت | شافعی[2] را بجای خویش گذاشت
رفت خورشید سوی خانهٔ شام | خانه بگذاشت پیش ماه تمام
یافت آن ماه شام مطلب را | رفت از خانه ظلمت شب را
برگ ۱۷۱ ب در بغل داشتند گنج عمل | کس چه گوید ز مالک[3] و حنبل[4]
سر نگونست خانهٔ گردون | گر نباشند این چهار ستون

۱۔ حنیفہ = ابوحنیفہ رح حضرت امام اعظم رح النعمان بن ثابت بانی فقہ حنفی (۸۰ھ — ۱۵۰ھ)
۲۔ شافعی یا شافعی رح الامام ابوعبداللہ محمد بن ادریس بن العباس بن عثمان بن شافع بن السائب بن عبید بن عبد یزید بن ہاشم بن عبدالمطلب بن عبد مناف (۱۵۰ھ — ۲۰۴ھ)
۳۔ مالک = امام مالک رح بن انس (م ۱۷۹ھ)
۴۔ حنبل = احمد بن حنبل رح۔ امام بغداد مشہور و معروف عالم دین، فقیہ و محدث (۱۶۴ھ — ۲۴۱ھ)

چارسو بهرِ خلق بازاریست   گذری نیست این عجب چارلیست[1]

خود بشیر اند در پیامِ بشر   هر چهارند یارِ پیغمبر

احمدِ ما چهارها دارد   احمدِ ما چه یارها دارد

همه چهارها امامانش   یاده و دو همه غلامانش

آنکه او را غلام امام بود   من غلامِ تو خود کدام بود

بغلامیِ او نمی ارزم   هستمش چون غلام میلرزم

من غلامِ طبیعتِ طفلی   بجنید[2] و رُویم[3] و باشبلی[4]

سیّدِ طایفه جنید آمد   اینچنین سیّدی گهی نامد

هست این طایفه همه سیّد   سیّدِ طایفه بود واحد

یافته خویش را به نسّاجم[6]   کشته تاب و پیچ و حلّاجم[5]

در دلِ من هوای جیلانست   شاه را مهرِ شاهِ مردانست

میکند طوفِ کعبه خود شاه   فرض باشد طوافِ بیت الله

آفتابی ز ملکِ جیلان زاد   شد بمغرب نشست در بغداد

۱- چارلیست = یعنی چهارسو.

۲- جنید = ابوالقاسم بن الجنید الخزّاز (م ۲۹۸ ھ)

۳- رُوَیم = رُوَیم بن احمد یزید بن رُوَیم (م ۳۰۳ ھ) یکی از اجلّه مشایخ بغداد

۴- شبلی = ابوبکر دلف بن جحدر - یکی از صوفیانِ بزرگ (۲۴۷ ھ - ۳۳۴ ھ)

۵- حلّاج = منصورِ حلاج : ابوالمغیث الحسین بن منصور بن محمّی البیضاوی (۲۴۴ ھ - ۳۰۹ ھ) صوفی بزرگ

۶- نسّاج = شیخ ابوبکر نسّاج از خلفای شیخ ابوالقاسم گرگانی می باشد (م - ۴۸۷ ھ)

برگ ۱۷۲ الف

در طلوع و غروب قادر بود — بر همه آفتاب ظاهر بود

چونکه او زنده کرد دینِ یقین — شد ملقّب بشاهِ محی الدین[1]

سر زد اهلِ یقین از او بسیار — یک لک و باز بیت و هشت هزار

گشت عارف از و هزار آدم — در یکی روز و هر یکی یکدم

اینچنین دم بروزگار کم است — فکر کن دم بدم کساین چه دم است

نام او زنده ساخت جیلانرا — ز میاںؒ[2] شد ضیا سیهونرا[3]

ز سیهوان چو تتہ[4] روشن شد — همه ملکِ سند روشن شد

کرد خورشید چونکه عزم عبور — سر زد از سند جانبِ لاهور

کرد لاهور جای خود تعیین — آفتابِ یقین محی الدین

تربیت کرد خلق را آن ماه — گشت روشن دلِ محمد شاه

گلِ تحقیق شاه سر بر زد — آفتابی ز ماه سر بر زد

شاه یک آفتابِ تابان شد — نامِ روشن همه بدخشان شد

خود بدخشان کجا و جیلان هم — پیشِ خورشید نیست نیم قدم

۱- محی الدین = محی الدین ابن عربی محمد بن علی بن احمد بن عبدالله کنیت ابوبکر و لقب محی الدین (۵۶۰ هـ - ۶۳۸ هـ) مصنف الفتوحات المکیه . فصوص الحکم . ذخایر الاخلاق .

۲- میاںؒ = لقبی است با شرف و بزرگی بزبان اردو و پنجابی مثل "آقای"

۳- سیهوان - اسم کنونی سوستان یکی از استانهای سندھ قدیم در پاکستان - ولایت حضرت میاںؒ میر

۴- تتہ = در زبان اردوی پاکستانی ٹھٹھ - یکی از شهرهای قدیم استان سندھ در پاکستان -

زند جشان روم سوی یمن — که یمن نیست مهر ویس قرن [1]

چه مهاست در زمین پنهان — کی کشد سر عقیقها از کان

برگ ۱۷۲ ب

چه قمرهاست زیر خاک نهان — ولیها از شتر فتاده دران

شاهها خفته اند زیر زمین — با مهٔ صبح نیر محی الدین

مهر در روز و ماه در شب اوست — ما چه دانیم ماه نخشب اوست

رومها زیر خاک جا دارد — مثنوی مولوی بپا دارد

نیست غزنین آنکه بود قدیم — نیست گر این حدیقه [2] نیست حکیم

مرده‌ها را سخن [(۳)] کند زنده — زنده دل مرگ را زند خنده

روم عالم اگر فنا گردد — مثنوی هست در بنا گردد

مثنوی رنگ زبان دارد — سخن مرد هست جان دارد

مثنوی نیست خود کلام الله — نیست معجز بیان زبان کوتاه

بصره‌ها زیر خاک افتاده — با حسنهای [4] بصری استاده

۱- اویس قرنی (م ۳۷ھ) اویس بن عامر بن جزء بن مالک القرنی - از قبیلهٔ قرن بود - از تابعین شمار میرود - او در حیات پیغمبر زنده بود ولیکن او را ندید - در زمان ابن خطاب در کوفه اقامت گزید - در جنگ صفین شرکت کرد -

۲- حدیقه ، حدیقة الحقیقة مثنوی مشهور در تصوف از ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی (م - ۵۳۵ھ)

(۳) ب: کند سخن

۴- حسن بصری ، حسن بن یسار البصری (۲۱ - ۱۱۰ھ) از بزرگان امت بود - عالم ، فقیه ، دلیر و زاهد

همه انهاست زیر خاک نهان ـــ همه دانند یا علی همدان[۱]

وه چه بسطامهاست زیر زمین ـــ بایزید[۲] نهفته مهر یقین

در زمین ملکهای خرقانست ـــ بوالحسنها[۳] دران فراوانست

بوالحسن بیخ کنده از غیر است ـــ همه مثل بوسعید بوالخیر[۴] است

برگ ۱۷۲ الف

تا چه تبریزها نهان باشد ـــ شمس[۵] آن مهر آسمان باشد

شو بکرمان برای حق دانی ـــ شاه دانا شجاع[۶] کرمانی

هست کرمان وخانهٔ توحید ـــ اوحدالدین[۷] خزانهٔ توحید

خود شجاع و لیکن خویش وحید ـــ اوحدی اوحدلیست در توحید

۱- علی همدانی (۷۱۴ - ۷۸۶ھ) یکی از عالمان و صوفیان بزرگ بوده - درسال ۷۸۱ھ بکشمیر آمد هزاران مردم ازو استفاده کردند مصنف رسایل وکتب در عربی وفارسی که عدهٔ آن بصد و هفتاد میرسد-

۲- بایزید بسطامی طیفور بن عیسی البسطامی ابویزید (۱۸۸ - ۲۶۱ھ) زاهد مشهور - بسطام شهریست در خراسان - نخست کس است که عقیدهٔ وحدة الوجود را گفت -

۳- بوالحسن خرقانی = علی بن جعفر (م - ۴۲۵ ھ) از کبار مشایخ صوفیا است - ازبایزید بسطامی استفاده کرد - رباعیات هم دارد -

۴- ابوسعید ابی الخیر = (۳۵۷ - ۴۴۰ ھ) یکی از مشایخ متقدمین که افکار وعقاید تصوف را در رباعیات پارسی سروده -

۵- شمس تبریزی = (۵۶۰ - ۶۴۵ھ) صوفی و شاعر پیر و مرشد مولانا جلال الدین رومی -

۶- شاه شجاع کرمانی بلم بعد از سال ۲۷۰ھ از اولاد ملوک بود فقر را بر غنا فضلیت داده درویشی اختیار نمود - وی را کتابیست رد بر یحیی معاذ رازی -

۷- اوحدالدین کرمانی = مرید شیخ رکن الدین است - خدمت شیخ محی الدین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعض رسایل دیگر ازوی حکایات کرده است - ابیات لطیف دارد که در صنف غزل و مثنوی و رباعی گفته -

اوحدی اوحدِ جهانی شد — کارگر کارِ آسمانی شد

در زمین مختفی خراسانهاست — خفته در مشکلات آسانهاست

ده چه در زیرِ خاکِ سمنانهاست — ز علاءالدوله[1] اش سامانهاست

چه نشاپور هاست پوشیده — همه عطارِ[2] او دکان دیده

تا که زیرِ زمین چه مشهدهاست — علی موسیٰ رضا[3] ش مهرِ سماست

گل بِ نامِ خجسته اش بویم — رضی الله عنهٔ هاگویم

زینت و زیبِ عابدین[6] زین است — از حسین است قرة العین است

میلِ مدحم بجاد هانش هست — ادیم در بروی شوقم بست

چشتها زیرِ خاک پنهانست — شیخ مودود[4] واقفِ آنست

خبر از مردمِ هری داری — همه عبدالله[5] اند و انصاری

۱- علاءالدوله سمنانی ، ابوالمکارم رکن الدین احمد ابن محمد (م ۷۳۶ھ) از مشاهیرِ صوفیای ایران کتاب بعنوان مفتاح و رسائلِ دیگر هم دارد - اشعار نیز ازو یادگار است -

۲- عطار ، عطار فریدالدین محمد (۵۱۳ھ - ۶۰۷ھ) شاعرِ صوفی شهیر - قصاید و غزلیات و مثنویات دارد - تذکرة الاولیاء و از کتابهای نثری شهرت دارد -

۳- علی موسیٰ رضا ، علی بن موسیٰ الکاظم بن جعفر الصادق ابوالحسن ملقّب با لرضا (۱۵۳ - ۲۰۳ھ) امامِ هشتم شیعه های اثنا عشری -

۴- شیخ مودود = مودود چشتی (۴۳۰ - ۵۲۷ھ) پسر ابویوسف چشت از کبار خواجگانِ چشت میباشد - مردِ عبادت گذار و خدا رسیده

۵- عبدالله انصاری ، شیخ ابو اسماعیل بن ابی منصور بن ابی ایوب - از کبارِ مشایخ است - (۳۹۶ - ۴۸۱ھ) رسایل و رباعیات ازو یادگار است - مناجاتش نزدِ خورد و بزرگ مقبول است -

۶- زین العابدین (۳۶ھ - ۹۴ھ) پسر امام حسین ، اسمش علی کنیت ابوالحسن (اردو انسائیکلوپیڈیا)

جامها خفته در نکو نامی[1] — برنخیزد بدهر چون جامی

برگ ۱۷۳ ب

عبرتِ شهرهای دیرینه — ماوراءالنهر مهر در سینه

چه سمرقندهاست خفته قرار — همه حران[2] خواجهٔ[3] احرار

در مغاکِ زمین بخاراهاش — نقشبندش[4] دو کون را نقاش

شد میان کال[5] این دور لعراه — یافت الله حاجی عبدالله[6]

بلخها رفته زیرِ نافِ زمین — هر شفیقش ولی بمهر یقین

شلِ خمها حصارِ خاک نشین — عطرِ عطارِ او علاء الدین[7]

۱- جام = موطن و مولد عبدالرحمن جامی - صوفی و شاعرِ معروف (۸۱۷هـ — ۸۹۸هـ)

۲- حران = جمع حُر (آزاد)

۳- خواجهٔ احرار = خواجه ناصرالدین عبیدالله بن محمود احرار نقشبند (م - ۸۹۵هـ)

۴- نقشبند = بهاءالدین نقشبند از خلفای میر سید کلال پیشوای طریقت بشمار می آید (۷۲۸هـ - ۷۹۱هـ)

۵- میان کال = خواجه میر سید کلال - در علم شریعت و طریقت و معرفت از اولیای بزرگِ زمانِ خود بشمار می رود - (م ۷۷۲هـ)

۶- عبدالله = خواجه عبدالله برقی - خلیفه خواجه یوسف همدانی (م - ۵۳۵هـ) در اصل از خوارزم بودند - عالم و عارف و صاحب کرامات بوده اند که نسبت خواجه عبدالله برقی به برق است - مدفن ایشان در بخارا است.

(رشحات مصنف علی بن حسین الواعظ کاشفی - کانپور ۱۹۱۱م ص ۷)

۷- علاءالدین = خواجه علاءالدین عطار از خلفای بزرگِ شاه نقشبند میباشد (م - ۸۰۲هـ)

میروم از حصار بادل وجان — جانب تاشکند و اندیجان[1]

زیر خاکست جمله ترکستان — رفته در نایهای گرگستان

خاک ذی شان بکهنگی ونوایست — واقف حال احمد یسوی[2] یست

خاکیان را ازان خوان جانست — چون نباشد که پیر ترکانست

سوی عرفان شکست اوسد را — کرد روشن چراغ احمد را

این دو احمد شدند روز و شب — روشنایی راه ترک وعرب

همه اندش بجان بسی مشتاق — ارس[3] وچرکس[4] و همه قلماق[5]

کاشغرهاست خفته زیر زمین — روشنند از چراغ سعدالدین[6]

زختن تا خطا فتادم من — چشم با آهوان کشادم من

۱- اندجان = اندگان بالفتح وضم الدال دیهی است بفرغانه (صُراح)

۲- احمد یسوی = شاعر وصوفی معروف ـ سلسلهٔ تصوف منسوب به ایشان (؟ — ۵۶۲ هـ) چون در ترکستان مریدان زیاده داشت ـ او را پیر ترکستان می گفتند ـ
(سفینة الاولیا از محمد دارا شکوه ، نولکشور ، کانپور ، ۱۸۸۴ م)

۳- ارس = بفتحتین نام شهر و رودیست کنارهٔ آذربایجان

۴- چرکس = طایفهٔ کوچک در قفقازیه ساکن است

۵- قلماق = یکی از شعایر مغول ـ

۶- سعدالدین کاشغری (م ـ ۸۶۰ هـ) اوّل کتب متداوله را مطالعه کرده بعداً بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته ـ به کمالات معنوی نایل آمد ـ
(نفحات الانس مولانا نورالدین جامی ۱۸۵۸ کلکته ص ۴۶۲)

برگ ۱۷۴ الف

آهوانش بناز چشم کشا	من و آن آهوانِ چشم نما
من و بیمارِ چشم جادو را	کس نبستست چشم آهو را
کس ز چشمانِ آهو بگریزد	اگر افتد دگر بنر خیزد
کی ازان چشم آهوان گذرست	آهوی چین ز چشم تیز تراست
ز نظرها کنند دل سوراخ	چشمِ آهو نگر که دارد شاخ[1]
مژه هاشان بچشم گستاخست	چیست این شاخ[2] را اگر شاخست
ز دلِ خود نیابد او بو را	آنکه دل بست چشم آهو را
دل بنافه قرین شد از پهلو	دلِ من برد نافهٔ آهو
آه از دستِ آهوانِ خطا[3]	تیر ایشان ز دل نگشت خطا[4]
آهوانش تمام تیرانداز	دلِ ما صیدِ صیدِ تیرِ ناز
خورده دل تیرهای کاری[5] را	دیده تا آهوی شکاری را
دلِ شیران ز آهوان بشکست	آه از دستِ خلقِ شیرپرست
خلقِ چین شیر را پرستیدند	چشمِ آهو بچشم کم دیدند

۱- شاخ = Horn

۲- شاخ = شاخه درخت

۳- خطا = نام شهریست مابین ترکستان و چین و توران (غیاث اللغات)

۴- خطا = تقصیر

۵- کاری = Mortal deep (فرهنگ جامع فارسی ، انگلیسی از سلیمان حییم)

داده اندر دل بچشمِ آهوی مست ‌ ‌ ‌ زان سبب گفته‌اند شیر پرست

چشم آهوست شیر رم گفتند ‌ ‌ ‌ اگر اینست کارکم گفتند

برگ ۱۷۴ ب

دیده انداز چشمِ مستی را ‌ ‌ ‌ داد دادند حق پرستی را

نام زین خطه خطا کردند ‌ ‌ ‌ اگر این نیست پس خطا کردند

تنِ آهو تمام نافهٔ مشک ‌ ‌ ‌ نبرد بوی خوش دماغِ خشک

گر ندارند شامه مردم چین ‌ ‌ ‌ بید باغست آهوی مشکین

چینی از بُو دماغ دارد سیر ‌ ‌ ‌ بشوند آهوان خوراکِ شیر

خوب نایند آهوان در دست ‌ ‌ ‌ همه گردند سگان شیر پرست

برمند آهوان ز ملکِ خطای ‌ ‌ ‌ ماند ترترد[1] و بادیان[2] و چای

گر نباشند صید آهوی ناز ‌ ‌ ‌ چوب چینی[3] خوراک آتش ساز

نیست شان مهر آهوان در جان ‌ ‌ ‌ بشکن چینی[4] بر سرِ ایشان

مالِ صیدیِ آهوان نازیم ‌ ‌ ‌ شیر هشیار تیر اندازم

میکنم رجعت از خطا و ختن[5] ‌ ‌ ‌ میروم جانبِ بدخشان من

۱- ترترد = ترتری بفتح اوّل و سکون دوم و کسر رای مهمله ترشاهه ایست که در دیگ اندازند - عربی آنرا اسماق خوانند - (شمس اللغات جلد اوّل)

۲- بادیان = Anise Seed (بهندی سونف)

۳- چوب چینی = اسم یکی از دادوها

۴- چینی = کاسهٔ چینی

۵- شهری در مشرق ترکستان (فرهنگ جامع فارسی انگلیسی)

لعلِ کانی همه بدخشانها | شاهِ خورشید پرورش جانها
شاه را در میانه جان باشد | تا که خورشید در میان باشد

شاه را حالِ بهتر مردم | شاه خورشید مهترِ انجم
آسمانیست شاه را چون نام | شاه را آسمانِ شاه غلام

برگ ۱۷۵ الف

ز آسمان نامِ شاه ظاهر نیست | شاه را یک غلام حاضر نیست
ز غلامانِ شاه پرسی نام | ماه و خورشید و انجمند تمام
هر یکی را مبین ز بالا پست | هر یکی راست حسنِ بالادست
همه از حسن بر سرِ ماهند | چه کند ماه بندهٔ شاهند
ز بدخشان بکابل افتادم | بلبلم مست با گل افتادم
در زمین کابلست بیش از پیش | خواب کرده بعاشقانِ خویش
دلم افتاد جانبِ کشمیر | هفت و هشتش بهشت عُشرِ عشیر

من در آن جنت آرمیدم خود | روی حق را بچشم دیدم خود
رفت باطل مرا ز روی ورق | شاه آمد بگفت جاء الحق
شاه زان ملک باطلا زاراند | شاه بنشست حق بجا بنشاند
کرد تفریق نیک را از بد | داد ترویج ملتِ احمد
همه را تربیت بحق کرد او | حق یاری بجای آورد او
سابقا کرده ام ز روی نیاز | مدحِ این ملک خلدِ دور و دراز

برگ ۱۷۵ ب

ردم از شوقِ جانبِ لاهور — که در آنجا میانٔ[1] است معدنِ نور

دوستانش تمام مه‌پاره — کوکبِ طالعند و سیاره

سیرِ ایشان تمام در باغست — باغ باغ دلست گل داغست

ده چه ملتان زرفته(۲) زیر زمین — آفتابِ یقین بهاءالدین[3]

چه پتن[4] هاست زیرِ خاک نهان — که فریداست[4] آفتابِ آن

در زمین سندهاست بنهفته — ز میان تا میان گل اشگفته

شاه را عطرِ گلِ جهانگیر است — تازه رو از گلِ میانٔ[1] میر است

ما که در هند روی مه دیدیم — آفتابی که بود ره دیدیم

مطلعِ آفتابِ سند بود — خانهٔ آفتاب هند بود

هر کجا آفتابِ این شاه هست — همه از تابِ روی آن ماه هست

ماه و خورشید شاه بسیار است — از مه و آفتاب گلزار است

آفتابی که از میانٔ سر زد — سوخت آن خانه را که بر در زد

روشنی زآتش است کی پنهان — خانه سوز است آفتابِ میانٔ

شعله‌ای از میانٔ برافروزد — خانهٔ آفتابها سوزد

۱- میانٔ = بلغت هندی میانٔ لفظِ تعظیم است - چنانکه در ترکی آقا و در فارسی خواجه گویند و عربی شیخ و در توران جو. اینجا مراد از میانٔ، میانٔ میر هستند که مرشدِ ملا شاه بودند - (۲) ب: نرفت ۳- بهاءالدین زکریا ملتانی - از عظمای مشایخ سهروردیه (م - ۶۶۲ه) مریدِ شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی مصنف عوارف المعارف، سلسلهٔ سهروردیه را در شبه قاره توسعه داد -

۴- فریدالدین گنج شکر (۵۸۲ه - ۶۷۱ه) مرشدِ شیخ نظام الدین اولیاء در پاک پتن مدفون اند مرجعِ خلایق -

برگ ۱۷۶ الف

شب کنند آفت ابها چاره	که بگیرند طبع سیاره
در زمین دهلیهای[1] پنهانند	که نظامی[2] و خسرو[2] ش دانند
من و یکحرف[3] چند از خسرو	شد نظامی بلند از خسرو
زمیان تا که یافت راه یقین	خفته آنجا هزار قطب[4] الدین
نیستش هیچ روی پایان شد	چه شد این قطب نانمایان شد
دگرم باز میل اجمیر است	که بخوبی نظیر کشمیر است
وه چه اجمیرهاست زیر زمین	منزل آفتاب شیخ معین[5]
اکبرآباد شهر نیک طراز	هست الله اکبر[6] شیراز
اکبرآباد و اهل دل بسیار	اکبرآباد مخزن اسرار
نتواند که کس بگیرد عیب	کس چه داند دل خزانهٔ غیب
همه دلهاست مخزن اسرار	نیست حق هست مخزن اشرار
قفل داری خزانهٔ گل را	نشکنی گر خزانهٔ دل را

۱- دهلیها جمع دهلی که در سلطنت هند میباشد و مرکز اولیاء الله هم بوده است.

۲- نظامی = یعنی نظام الدین اولیاء مرشد امیر خسرو (م - ۷۲۵ ھ)

(۳) ب: من و چند یکحرف -

۴- قطب = قطب الدین بختیار کاکی (م - ۶۳۳ ھ)

۵- شیخ معین = خواجه معین الدین سنجری چشتی (م - ۶۳۳ ھ)

۶- الله اکبر شیراز - تنگ الله اکبر که در شیراز است - آرامگاه خواجوی کرمانی آنجا است

ای تو خواجوی کرمانی بشیراز   بتنگ افتاده است الله اکبر

(شیراز امروز، محمد مدرس صادقی، شیراز ۱۳۲۱ ه شمسی ص ۱۱)

من یکی قفل در دل افتیدم   که در آنجا خزانه ها دیدم

من در آنجا بهانه می خواهم   بی بهانه خزانه می خواهم

دزد هرگاه در خزانه فتاد   دست در پای هر بهانه نهاد

دزد گر مست بود و دیوانه   ماند او را بهانه در خانه

هوشیاران دزدِ تدبیرند   ز بهانه خزانه ها گیرند

خلقِ بیهُش بهانه دارانند   هوشیاران خزانه دارانند

برگ ۱۷۶ ب

مفلسی را بهانه می سازند   تا که از گنج خانه می سازند

مخزنِ گنجهات خانهٔ تو   نانِ حسرت خور و بهانهٔ تو

در زمان سازی است بازیها   تو در گنجِ زمانه سازیها

احمدآباد ها شده کمها   شاه عالم[1] در او ست عالمها

بند افتاده اند بندرها   همه زندانیان قلندرها

خاک مالیده اند بهارا   که فرو برده اند دریارا

جای دارند در زمینِ مغاک   این نهنگان گم به بحرِ خاک

چونکه در تن تنیده در جانند   حقه های دُر ند مرجانند

ببقا رفته های مُلک فنا   خوش گرفتند از تهِ دریا

نیست معلوم حرف شان مارا   کیست داند زبانِ دریا را

خوش نهادند پای در تابوت   در جهازانِ کعبهٔ لاهوت

۱- شاه عالم = سید شاه عالم ابوالبرکات محمد بن قطب العالم برهان الدین خلیفه پدر بزرگوار خود صاحب کرامات و مقامات عالی بود (م - ۸۸۰ هـ)

خفت ها دکنند و بنگاله | همه محبوب چار ده ساله
همگی گرد بر جمالانند | خفته در خاک خاک مالانند

تعریف خاک مالانِ هند

خاک مالان که با دلِ کانند | گنجها زیرِ خاک پنهانند
دلِ هر خاک مالِ بی کینه | خاک صیقل بروی آیینه
بسوی خاک مال شد هوشم | خاکساران که خورد در گوشم
به خنک چشمی سوی شان منگر | اخگرانند زیرِ خاکستر
تن نه از خاک در غمِ پاکند | عاقلانند عاقبت خاکند
مرگ از خویش دیده کی دورند | مرده هایند زنده در گورند
ترکِ فخریه الیست آدم را | خوب دارند فخرِ عالم را (۱)
نتوان کرد هیچ تعریفی | مرده را هیچ نیست تکلیفی
چونکه در خاک خفت اهلِ نیاز | رفت تکلیفِ روزه ها و نماز
مرده را از نماز که پرسد | مرده از محتسب نمی ترسد
مرده را با نماز نبود کار | محتسب را بگور نیست گذار
مرده با جمعه جمع کی گردد | محتسب کو همه زبی گردد

برگ ۱۷۷ الف

(۱) - ب: شرعِ حکم.

مرده در خاک خاک مالِ همه | محتسب مرده در غمِ کلمه

محتسب چون ز مرده راضی نیست | حیف در شهر هیچ قاضی نیست

خاک مالان فقیر و مسکینند | حج قبولند گرچه بی دینند

اینهمه کرده اند ادای زکواة | نیست چیزی بجز نبی صلواة

برگ ۷۷ اب

محتسب چون نبود ز اهلِ درود | صلواةِ نبی قبول نکرد

محتسب کلبهٔ فقیران رفت | چکند محتسب که مفتی گفت

پا بموزه در آب ننهد پا | پا برهنه گذشت از دریا

آنکه پای برهنه بر خاکست | بستر ناز کرده نمناکست

جای خود ساخت هر که خاکستر | خاک مالد بفرقِ خود بستر

خواب کان مایهٔ جهنّم بود | خاک مالید بر سرش کم بود

بر سرِ خواب خاک و خاکستر | کم بود آتش است زان بهتر

بر سرِ خواب هر که آتش ریخت | خواب او سوخت دورِ خس بگریخت

خواب پرور که بسترِ نرم است | در کنارش جهنم گرم است

بسترِ خویش سوخت اهلِ هوش | کی جهنم گرفت در آغوشش

اشکِ دیده که خواب برهم زد | آب بر آتشِ جهنم زد

گر نخاکستری و آتش و دود | نیست چشمِ تو هیچ خواب آلود

خواب از چشمِ خویشتن کندی | سرمهٔ ناز را تو سوگندی

بتو ناز دهد هزار ناز و خشم — ناز بردار تست مردم چشم

خاک مال و ز خاک بستر ساز — خاک افگن بچشم مردم ناز

برگ ۱۷۸ الف خاک مالید نت زاد را کست — عاقبت خاک بر سر خاکست

تن ز خاک است خاک بپسند د — تن خاکی بخاک پیوندد

رجوع بسابق

خلق با ملکها شده مستور — شده زیر زمین از ان معمور

هر عمارت که با فلک سرداشت — همه در زیر خاک سرگذاشت

گرچه با خاک گشته یکرو بیند — باز چون تخم گشته میرو یند

گل یا سروی که از زمین زده سر — یک رخ خوب و یک قد دلبر

اینهمه سبزه ها و سنبلها — کاکل و زلفهای آن گلها

تربیت یافت لعلها در کان — همه خندان لبان محبوبان

همه درهای بحر عمانی — همه دندان گوهر کانی

در خرامیدن آهوان ناز — همه آن چشمهای شیر[1] انداز

دیده بکشاده بر هلال عید — طاق ابروی گوشه گیران دید

مطلع آفتاب حسن وجمال — سرکشیدست صبحهای وصال

مغرب آفتاب سرگشته — شامهای فراق بگذشته

---

(۱) ب : صید

هر سفیدی بگوچهٔ کاه است | یک بیاضی ز گردنِ ماه است

برگ ۱۷۸ ب در میان گفت و گوی عنقانیست | دهن اسم بی مُسمّانیست

آنچه زاهد الست راگفته | کمری دان که از میان رفته

مردم دیده ای که در راهیست | خالی افتاده از رخِ ماهیست

شاخهای گل چمن لبسته | ساق یا ساعدلیست اشکسته

همه مرجان و ساق هر غنچه | رفته انگشتهای سرپنجه

گوی طالع که برده مشاهست | آن زنخدان رفته در چاهست

در دهنهاست آبحیوانی | هست آبِ چهٔ زنخدانی

هر گلوی لبصوت آماده | همه یک غبغبیست اُفتاده

بدلِ خسته حرفِ ترم و درشت | کفِ دستِ سخی و ضربتِ مشت

شب و روز بگریه و خنده | ظلم و عدلیست مرده و زنده

همه برخاک تخمها ریزند | باز از خاک تخمها خیزند

از زمین حاصلی که بردارند | همه را باز در زمین کارند

خودکراتاب عرضه داشت بود | کین چه برداشت و چه کاشت بود

دسترس نیست دامنِ ادراک | حاصلِ خود که میزند برخاک

حکایت چهار عنصر

برگ ۱۷۹ الف خاک گوید هر آنچه از من کاست | میشود باز آن کیَم راست

بحریان را هوای وصل بود
فرعیان زانحیالِ اصل بود

تختها چون بخویش پیوندد
خود بنجّار بسته لب خندد

همه از اصلِ خویش پاک شوند
چون زخاکند باز خاک شوند

آب روشن چه کرد تیز و دلیر
دست دریای جوهرِ شمشیر

روبرو حرفِ بد ز ماست همه
آب روی شما ز ماست همه

خود ز ما یافت زندگی هر شی
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ [1]

سر ز هر چشمه ای بر آوردند
قطره ها میلِ بحرِ خود کردند

همه برداشتند از خود دست
نقش جمله به بحرِ نیک نشست

سر کشیدی ز ریگ کنارِ هوا
نرم نرم آرد گرد بادِ صبا

چیست احوالِ خلقِ هندوستان
من نباشم برون ز تابستان

بهمه دارم از سرِ یاری
یکنفس بخشی از هواداری

سرِ خود داری تا هبا [2] گردید
تنِ این خاکیان هوا گردید

ز کثافت همه صفا گشتند
ز لطافت همه هوا گشتند

خنده زد برق و سر کشید آتش
ز چه هستید اینهمه سرکش

برگ ۱۷۹ ب

گفت حالِ مرا نکو دانند
هر کجا پخته ها و خامانند

۱- هباء غبار و گردِ هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز.

۲- قرآن مجید (۲۱ : ۳۰) وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ط

اثمانیست هیچگه روشن — جلوه‌های فتیله و روغن

قدر من کوه طور میداند — موسی از حال نور میداند

همه هستند توده هیزم — من وصد جلوه از دل قلزم

چونکه آتش شود بهیزم یار — همه آتش شوند آخرکار

سخن هر چهار این باشد — همه را حرف در زمین باشد

دعوی مستقل همه کردند — همه باطل دلایل آوردند

گرچه نبود مجرد دعوی — نیست چون دعوی خالی از معنی

لیک دعوی مستقل کردند — ابلهانه دلایل آوردند

قانعی ابلهان شوم این دم — دعوی مستقل زنم برهم

همه را راه راست بنمایم — بر سر صلح هر چهار آیم

همه چینه از زمین سرافرازند — در همه هر چهار انبازند

چار دهقان همه شریکانند — شرکت خویش را نمیدانند

همه اندر شریکی اند همیا — میرکی نیست در شریکیها

هر یکی را ازین چهار شریک — آورد این کلام در تحریک

برگ ۱۸۰ الف

هر گیاهی که از زمین روید — وحده لاشریک له[۱] گوید

دست بر دعوی که بگذارند — شاهد خویش این کلام آرند

غلط انداز این کلام آمد — دعوی صرف[۲] برحرام آمد

۲- صرف = Mere (Johnson)

۷۳

۱- لا اله الا الله وحده لاشریک له له الملک وله الحمد وهو علی کل شیء قدیر

(الجامع صحیح البخاری جلد اول کتاب الاذان حدیث ۱۵۵ ص ۲۱۷ مطبع لیدن : برید)

در زمین این چهار صرف کی اند — صرف لین هر چهار هیچ نیند
در زمین خار و گل که همرازند — نیست شک هر چهار انبازند
هر کجا هست غلّه و دانه — حصۀ خود برند در خانه
خاک شد گر نبات یا حیوان — همه راجع باصل خود میدان
چون نفیر فراق فاش کنند — کرۀ خویش را تلاش کنند

دعوی حشر

باز آن حرف سابق آمد پیش — حشر هم میرسد بدعوی خویش
در زمین تخمها بود کشته — همه بهر منت سرگشته
چونکه باز از سر قرار آیند — همه آنروز روی کار آیند
تخم ریزی برای خانۀ ماست — آخر آن حاصل خزانۀ ماست
آن زمان میشوند سنجیده — عمل خویش هر یکی دیده
چار عنصر که بر سر لافند — هر یکی مدعی ناصافند
برگ ۱۸۰ اب نیست این لاف یا بهانۀ ماست — همه را بازگشت خانۀ ماست
همه دان پای لبست مقناطیس — خانۀ ماست دست مقناطیس
مجمع تخمهای عالم سوز — همه بازار ما بود آن روز
تخم آید اگر بروی کار — آخر آید بجانب انبار

جوابِ وجودِ مطلق

شود آخر ظهورِ آن مطلق — همه را گوید او جوابِ حق

دستِ غیبی برآید از پهلو — روبرو مدعی شود کس کو؟

باز دعوی سوی زبان گردد — که زبان در گلو نهان گردد

یکی را خاک در دهان افتد — برنخیزد که در میان افتد

دگر از شرمِ خود شود نمناک — افتد از آسمان بروی خاک

دگری خود شود کم از سبکی — جا کند زیر آتش از خنکی

دگری خود کند ز ترس درنگ — سخت گردد نهان در آهن و سنگ

دگر از قولِ خود پشیمان شو — تا قیامت ز شرم پنهان شو

او که در قهرِ خود شود بر جد — لِمَنِ الْمُلْکُ لِلّٰهِ الْواحِد[1]

شب که سیارهٔ آفتابی کرد — صبح در گم شدن شتابی کرد

برگ ۱۸۱ الف شب سیاهی که داشت جلوه گری — روز زیرِ زمین شد از نگری

داشت شبنم چه دُر فروشیها — با گل و سبزه سرگوشیها

آفتابِ تموز پیدا شد — همه در زیرِ خاک دریا شد

ماه را جلوهٔ چهاردهی — رفت در بیت و نه برو سیهی[2]

همه هستند مدعی کذّاب — حالِ کتان که پرسی از مهتاب

۱- قرآن - ۴۰: ۱۶ = لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۖ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ۝

۲- سیهی = سیاهی

دست دعویست زیر پا باقی | راست حق راست دست خلاقی

تنگ برلبست دست سود و زیان | دست کوته زبان مدعیان

همه را حال نیستی شد هست | دست هستی هر یکی بشکست

هر یکی سوی خویش کرد نگاه | گفت خود لا اله الا الله

عاقبت شد صحیح گفته او | کار خود کرد الحق یعلو[1]

خود در اجمال چونکه داشت مقام | شد بتفصیل کار کوچ تمام

دعوی خویش بر دحق از پیش | جای بگرفت حق بمرکز خویش

آنچه حق بود برقرار آمد | عاقبت حق بروی کار آمد

در تعریف علوم

درجهان آفتاب شب سوزست | شب خفاش مشعل افروزست

برگ ۱۸۱ ب

جلوه آفتاب عالم سوخت | چشم خفاش را بظلمت دوخت

برکمالست ظلمت و نورش | یافت نزدیک هرکه از دورش

روز و شب در تحرک و ساکن | جلوه اوست ظاهر و باطن

جلوه های ظهور حق دیدی | چشم حق بین خویش پوشیدی

۱- [illegible] الاسلام یعلو ولا یعلی (الجامع صحیح البخاری، جلد اول، کتاب الجنائز، حدیث ۷۹، ص ۳۶۰)

صرف

ظهر و بطن است مصدر و مشتق — نور چشم منی مپوشان حق

نیست او جلوه گر بوجه کمال — نیست در ماضی و مضارع حال

اوست در جلوه گاه حسن و قبول — جلوهٔ فعل فاعل و مفعول

همه حالش ثبوت در شانست — خانه جحد[1] و نفی ویرانست

قدم شرع استوار آمد — امر و نهیش بروی کار آمد

سر اگر او نمیکشد ز میان — خانه ویران شود زمان و مکان

این سبق یکزبان شود تعطیل — فضل ماند ز آلت تفضیل

اتفاق تو و نفاق تو — همه اعلال[2] و اشتقاق تو

مرد و زن را همیشه حرف کنی — عمر خود را بیاد تو صرف کنی

بخطا نیست دیدهٔ صایب — جلوهٔ اوست حاضر و غایب

برگ ۸۲ الف

من چه میگویم از سر مستی — میزنم هر بلند بر پستی

من اگر آن بلند پست کنم — پست را هم بلند دست کنم

در بلندی کسی که بنشیند — پست را هم بلند می بیند

دیده هر گه بلند بین افتاد — آسمان بر سر زمین افتاد

آسمان و زمین زن و شوهر — پسر هر دو مهر و مه دختر

مهر با ماه کدخدا کردند — زاد زین هر دو این همه فرزند

۱- جحد = اصطلاح دستور عربی با پیوند کلمه «لم» بمعنای نفی بکار بردن
۲- اعلال = اصطلاح دستور عربی بعلت تغیر در کلمه بیان نمودن

{فیروز اللغات عربی اردو ڈکشنری}

آفتابند جمله پسران	دختران ماه‌ها و جلوه‌گران
همه را رتبه سپهر بود	همه فرزند ماه مهر بود
دل یکی زین دو را که بسپاری	مه من مهر آسمان داری
دست در پای هر یکی مانی	آسمان را ز پای بنشانی
هر یکی را صفای سینه بود	مهر و مه را هزار کینه بود
نیست هر گاه سینه‌ای در پیش	دست خود را بنه بسینهٔ خویش
دست تو سینهٔ ترا یابد	طفل آسوده در شکم خوابد
دست بردم بسوی هر سینه	سینه در سیان و پر کینه
معنی حرف خود نمیدانند	همه طفلند صرف میخوانند
برگ ۸۲ ا ب طفل من عمر صرف[1] معنی ساز	گذر از لفظ قیل و قال دراز
نیست صرفی که شکر وصحوش نیست	هست معنی در انکه نحوش نیست

۲۰ نحو

آنکه با نحو[3] خویش رو آرد	سر بی‌نحو[4] خویش کم دارد

(۱) ب - صرف عمر

۲- نحو = علم نحو که آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب حاصل گردد

۳- نحو = راه و سوی و آهنگ

۴- بی نحو = بی جهت یعنی خداوند

پای از نحوِ خویش پیش گذار — گذر از نحوِ خویش، سر بردار

سوی بی نحو نیست پای طلب — زند اعراب را به معرب[1]

نیست کس را تلاش لا یبنی — گم چو اعراب باد در مبنی[2]

فاعل از نفعِ خود به ضر[3] افتد — تاجِ رفعِ سرش به جر[4] افتد

گر ز نصبِ عمل تو معتدلی — ننگ باید ز نصب[(5)] مفعولی

زیرِ پا گرفتاد بی تحصیل — بر مضاف الیه جرِّ ثقیل

سخن از سرِّ کار میگویم — حرف دیوانه وار میگویم

من کجا و مسائلِ نحوی — من و بی نحوِ خویش را محوی

من بر بی نحوِ خویش یکردیم — سخنِ صرف و نحو میگویم

خلقِ عالم تمام دیوانه — میکنم حرزهای طفلانه

من معمّی شگافی ار گیرم — بسته دیوانه‌ها بزنجیرم

برگ ۸۳ الف

به سگِ لیلی حرف زد مجنون — گرد خالی باد و دلی پُر خون

نه ز دیوانه‌ها خبر دارند — هوشیاران تمام خونخوارند

۱- معرب = بالضم و تخفیف راء مفتوح باصطلاحِ نحو لفظیکه مختلف گردد آخرِ آن د(ر) اختلافِ عوامل

۲- مبنی = به فتح میم و سکون با موحده و کسر نون در اصطلاح صرفیان لفظی که حرفِ آخرش همیشه بر وضعی که هست ثابت باشد و باختلاف عوامل متغیر نشود.

۳- ضر = مخفف ضرر — ۴- جر = زیر (کسره)

(۵) ا: نصف — ۵- نصب = زبر

مبتدی بدایت کارند — نیست از مبتدا خبر دارند

گرچه گویند عالم زیدٌ — زید گوید همه بجهل سخن

زید ماند براه حق گر پا — عاشقانند ضربتُ زیداً را

هر که زیشان نصرتُ زیداً گفت — پیش منصور زید رفت و گفت

عالمند و کتاب میخوانند — قتل عارف ثواب میدانند

فعل و فاعل قتلتُ را گفتند — بعمل آمدند کس کشتند

قول خود را بجای آوردند — عالمانند این عمل کردند

هر که عالم شود عمل باید — عالم بی عمل چکار آید

آنکه او بر قتلتُ می آید — عملش قتل نفس خود باید

دسترس قتل نفس اگر باشد — قتل نفس خودت هنر باشد

کشتن نفس اگر ترا خبر است — نفس دیگر کشی ترا هنر است

از کسی نفس خود کشی آید — نفس دیگر کشی ازو ناید

چند در چند نفسها گشته — شده از دست نفس ناگشته

برگ ۱۸۳ ب

هیچگه کشته ای نگشت کسی — هیچ خاکستری نسوخت خسی

نفس یک آتشی بود سرکش — آتش آنجا خسیست در آتش

چونکه آتش کمست بتوان کشت — ورنه سوزد تمام نرم و درشت

اندک اندک چراغ افروزد — همچو خس خانها همه سوزد

خبری گیر از چراغ نفس
روشن از لیف بساز داغ نفس

خانهٔ نفس را چراغ کنی
روشنش از چراغ داغ کنی

آتشی کان چراغ نفروزد
تربیت یافت کنده[1] ها سوزد

از کجا حرف من کجا اُفتاد
آتش دان که جابجا اُفتاد

سر و بن نیست هیچ حرف مرا
صرف اینجا کجا و نحو کجا

نفس و آتش کجا و داغ کجا
ظلمت اینجا کجا چراغ کجا

زچه پوشیدم از خموشی عین
میکنم من تحرکِ شفتین[2]

بلکه من ساکنم توی ناطق
حرف از خود کنی خودی منطق

منطق

هست علمِ تصور از نورت
متصوّر توئی بهر صورت

خود مصدّق شوی بهر تصدیق
بلکه تو خود مصدقی تحقیق

برگ ۱۸۴ الف من بهر در زنم زنبخبری
سر کشی از بدیهی و نظری

نیست از جزئی خبر مارا
توئی کلیه در نظر مارا

بسته دلها بسنبلِ زلفت
همه دورِ تسلسلِ زلفت

آنچه مجهول شد بهر موضوع
حکم تو جامع است در مجموع

تو بهر شکل مینمای جمال
همه شکلِ تو آئینه اشکال

۱- کنده = تکهٔ چوبِ ستبر۔ ۲- شفتین = دولب

کاکل و زلف و خطِ تو ظلمات — دلِ ما گم میانِ مختلطات [1]

آتشِ بلبلِ چمن گشتم — گرم در نطقِ آن دهن گشتم

نطق با آن دهن که پیوستم — ز شکرخنده هاش لب بستم

چکنم چونکه نیست جای نفس — آن دهن را بخنده بیند کس

نطق از چیست زان دهان نازک — دهنی نیست شد ازان نازک

من بآن نطق میدهم جانرا — چه نهادیست نطقِ آنسانرا

گر دهان را بنطق بگشاید — همه حیوان بنطق می آید

نقطه شد در الف الف در بی — کلِ بی جیم گشت توش منی

بئیت افتاده در میانِ میم — میم بگرفته سخت دامنِ جیم

همه با همدگر هم آغوشند — در کنار همند سرپوشند

برگ ۱۸۴ب من یکی طفلِ بی الف خوانم — بی قد افراخت من الف دانم

خود الف هم نبود بی گذشت — می نهم سر بنقطهٔ وحدت

نقطه آخر مراست جای نشست — قلم اینجا رسید سر بشکست

هست این سرشکسته سرگشته — این جواهر حروف را رشته

سرکش این رشته شد زهر خانه — که سرِ رشته حرفِ دیوانه

رشته سر می کشد زهر خانه — بی تو اش صبر نیست در خانه

منکه یک طفلِ مکتبیم اکنون — ز حروف هجانیم بیرون

۱- مختلطات = جمع مختلط - بهم آمیخته - درهم آمیخته -

من یکی طفلم و سبق خوانم — شین را سین گفت دندانم

آن جماعت که درس میخوانند — دال و ری سین رانمیدانند

منکه در مکتبم الف بی خوان — الفم الف دان و بی پایان

همه را گر الف دهم تعلیم — منطقی را الف شود بی و جیم

بالف دانیم چه مغرورم — طفلم ای نکته گیر معذورم

بمن ار تو گرفته نکته — نکته گیرم گرفته ام نقطه

نیست در علم نقطه ام زحمت — تا چه باشد درین میان حکمت

حکمت

برک ۱۸۵ الف یک وجودیست اصل هر امکان — نیست ممکن جز این تو واجب دان

هر وجودی که هست در عالم — اصل آن بسته در بروی عدم

هر هیولی که صورتی یابد — نیست صورت پذیر کم گردد

دان عرض صورت هیولی را — هر هیولی و جوهری ز بقا

هر هیولا است بی عرض جوهر — جوهر فرد دان بصورت در

جوهر فرد را عرض پوشید — جوهر فرد خویش کس کم دید

جوهر فرد شد نه بحر عرض — هیچ غواص بحر نیست عرض

غوطه زن در جهان اگر مردست — این عرض بحر جوهر فردست

جوهر فرد لامکان باشد — صورتش یافت جای آن باشد

دست بر صورتی که بگذاری | مثبت جوهر بدست برداری
صورت خود به جوهری بنگر | که تو یک حقه ای پر از جوهر
خود دران حقه باش دست دراز | جوهر خویش نیک ظاهر ساز
آنکه خود را بگفت بی جوهر | زدل خود نداشت هیچ خبر (۱)
آنکه بر خویش دید جوهر سفت | گفت صورت ندارد او بدگفت
هر دکان بحر دان تو گوهر بحر | بند صورتی و بر سر بحر
برگ ۱۸۵ ب برد کیف لبش مرا از دست | می کند آشکار جوهر مست
من اگر مست نیستم اکنون | پای از رسم چون نهم بیرون
مستی من ز حد برون باشد | فاش سر کردن از جنون باشد
من ندانم که این جنون از چیست | آنکه دیوانه ساختم او کیست
همچو چشمان کشته حیرانم | قاتل خویش را نمیدانم
دم تیغی نه بر گلو دارم | زاشک یکدامنیست گلزارم
نزنم هیچ پیش تیغش دم | های های منست در عالم
هست یکروی در پس پرده | که زهر رو دل مرا برده
روی خود را نمی نماید هیچ | زهمه روی دارم خم و پیچ
هیئت خاکرا گذار بجا | چشم با هیئت فلک بکشا

(۱) ب = زدل خود نداشت هیچ خبر
آنکه خود را بگفت بی جوهر

هیئت

بسته باشی بشکل خاکی چند | خیز با هیئت فلک دل بند

نفتد هیچگه نظر بر خاک | هر که بیند بهیئت افلاک

خود فلک را ته نظر افگن | نظر خویش را بخاک مزن

از سر خاک پشت (۱) پا بردار | با فلک سرکش ای فلک رفتار

برگ ۱۸۶ الف زچه بینم پست رفتارت | که فتادست با فلک کارت

بیخبر قصد رفع شک داری | خبر از گردش فلک داری

زود برخیز و گرد گرد کار | هست افلاک مختلف رفتار

گرد اگر یک بقبله تعیینت | دگرش برد جانب چینت

همه بر اختلاف در سیرند | که گرفتار کعبه و دیر اند

تو خودی آسمان مهر و ماه | بکن ای ماه من بخویش نگاه

قدر تو با تو گر شود معلوم | میکنندت همه نجوم هجوم

ز تو دارد سپهرها بجگر | هفت اخگر که هست هفت اخگر

گرچه در دست تو چراغ تو اند | روشنت باد جمله داغ تو اند

هفت را هفت داغ تست چراغ | هشتمی راست داغ بر سر داغ

داغ تو تا بهشت معلومست | نهی زین چراغ محرومست

---

(۱) ب = پست پا

نیست زایشان یکی بتو سرکش — که زمهر تو اند در آتش

روز و شب با تو چشم دوخته اند — همه از آتش تو سوخته اند

ز تو بنشسته اند بر اخگر — رنگ بنگر شدند خاکستر

هر کرا آتش تو گیرد در — باخبر اخگرست و خاکستر

برگ ۱۸۶ ب

میزنی آتشی بجان همه — بیقین دوری از گمان همه

تو بیک تیر کار ما سازی — میکشد باز دور اندازی

نه فلک را پس سر اندازم — شد بعلم کلام پروازم

کلام

متکلم باین کلام شوم — تا که مقبول خاص و عام شوم

این کلام از قدیم معشوقیست — بقدیمم که غیر مخلوقیست

منکه نام کلام می شنوم — غیر مخلوق گفته میگردم

منکه بو یافتم ز کاف کلام — نیم گلدسته الیست بر سر لام

بر الف تا که کاف و لام آمد — بر سرش دسته گل تمام آمد

خود الف یکچمن پر از گل شد — بار گل میم را تجمل شد

دامن این کلام و پای قدیم — میم صد چشم ماند از تعظیم

میم پای کلام دیده ور است — او ز قاف قدیم بیشتر است

آنچه بر سر ازل کند تاجش — دامن این کلام معراجش

آنکه تاجِ ازل ته پاساخت — صد ابد را لبسِ سرِ او انداخت

این کلامست خود کلامِ الله — بشنو و رد مکن کلامِ الله

برگ ۱۸۷ الف

آمد و رفت در کلام بود — رفت و آمد تمام کام بود

کاف اگر رفت لام می ماند — لام اگر رفت کام می ماند

ز کلامت معرفت آیم — دری از معرفتِ تو بگشایم

معرفت

ز رهِ معرفت رسم با تو — ز درِ معرفت زنم با تو

معرفت گر نبود هر کس را — پیشِ شب برد روز واپس را

همه را واجبست معرفتت — همه را راکبست معرفتت

بارِ خود گر خری نمیداند — چیست گویند بار در ماند

چونکه از بارِ خویش بر بندش — بی جوالست بار ندهندش

معرفت نیست بی نمازیِ تو — در نمازت چه شد درازیِ تو

معرفت در نماز واجب ساز — ترکِ واجب کند فسادِ نماز

در نمازِ تو ترکِ واجب شد — کارِ تو نی و کارِ راهب شد

معرفت مجمل و مفصل دان — هر دو را مجمل آدرم به بیان

علمِ اول که یک خدایی هست — داد اجمالِ معرفت را دست

علمِ دیگر خود است در اشیا — ساخت تفصیلِ معرفت بر پا

برگ ۱۸۷ ب

پیشِ من واجبست این هر دو | هم بمن واجبست وهم بر تو

چند بحثی ز معرفت کردم | بحثِ عالم به پیش آوردم

عالم

نیست عالم قدیم معلومست | که تعین درو ست موهومست

اصل و فرعیست اندرین عالم | داند آنکس ز معرفت زد دم

عینِ عالم که بی تعین شد | الم هر حدوث رائن شد

با تعین اگر تو دست کنی | شاخهای قدم شکست کنی

اصل و فرعت تعین عین (۱) است | معرفت این واین ترا دین است

رو لشرح رباعیم بنگر | نفیِ جزو (۲) نفیِ کُل شود یکسر

گر تعین ز عین برخیزد | لبقدم عینِ کُل بیامیزد

نزدِ اهل الله این بود عالم | نه ای اهل الله و نه ای آدم

بحثِ عالم گذارم اندرجا | گذرم با حقایقِ اشیا

حقایق اشیاء

همه اشیا حقیقتی دارند | نیست پا از ثبوت بردارند

هر حقیقت که هست در اشیا | مستند با حقست ای بابا

---

(۱) ب ـ تعین و عین

(۲) ا ـ جز

برگ ۱۸۸ الف زحقیقت غنی شو ای درویش | خبری گیر از حقیقتِ خویش
بند کن دیدهٔ علایق را | در خودت بین همه حقایق را
چشمِ خود با حقیقتت بگشا | گفتمت از حقیقتِ اشیا
هست اشیا عبارت از عالم | بحثِ عالم نهاد پیش قدم
دستِ اشیا لعالمی بالاست | هر چه در عالمست در اشیاست
زحقایق دگر چه گویم بیش | از صفاتش سخن بگیرم پیش

صفات

از صفاتش کسی برآرد دم | نیست یکدم بذات او محرم
ازلی دان همه صفات او | بصفت همدم است ذاتِ او
ازلی را بیان کنم صفتش | ازلی را چه سان کنم صفتش
ازلی با صفات هم ازلیست | احدی با صفات هم احدیست

تکلیف

حرفِ تکلیف درمیان آمد | از میان رفته در امان آمد
آنکه او درمیان نه استاده | بار از پشتِ او ست افتاده
نیست راز این چه به بود تعریف | مرده راکس نمیکند تکلیف
برگ ۱۸۸ ب بار برداشت حق پرست بسی | بارِ کلفت بحق نه بست کسی
زنده ای بارگیر در گردن | مرده ای باز را نجا ک افگن

گر وجودیست بار بردارد | بار را بر عدم کی بگذارد

هست کس در میانه مختار است | بار کن بار لایقِ بار است

هر که در ملکِ شه قدم ماند | غیر تکلیف شاه کم ماند

چونکه بیرون شد از قلمروِ شاه | هست تکلیفِ شاه جبر بشاه

شاه در ملکِ شه غلام است او | رفت از ملکِ پادشاهش کو

بار برداشت بی گناهی را | برد بر خویش پادشاهی را

سدِ تکلیف شاه نیست شکست | دوستان کارِ نیستان این است

شاهِ خود را که شاه کرده بد است | غیر بارِ نگاهِ شاه بد است

افعالِ عباد

آنچه افعال کز عباد بود | نجود این نسبت از عناد بود

آنچه افعال ز آدمی سر زد | هست بی واسطه بحق مسند

بحر اگر در تحرک آمد خود | موج از آن بر سرِ تحرک شد

باد جنباند زلف و کاکلِ او | جنبید او کیست از میان سرِ نو

برگ ۱۸۹ الف

هر که آن سر بلند سر جنباند | جنبشی در سرِ کل خود ماند

سرِ غافل اگر بجنبانی | جنبشِ آن عمامه اش دانی

گر ز نخ زا تحرک آمد بیش | خبری گیر از تحرکِ ریش

عذاب قبر الی آخره

بی عذابش بود عذاب قبر　　　بی عذابش که است تاب قبر

کی عذابش ز دست میهمانی　　　گر عذابش ز عذب میدانی

عذب آبی بود بسی شیرین　　　این عذابست پیش اهل یقین

نیست شک خود عذاب قبر بحقست　　　این عذابش ز شر ما خلق است[۱]

بی عذابش کراست تاب قبر　　　باز بر سر بود عذاب قبر

در حقیقت مرا سخن نبود　　　هیچ قبری چو قبر تن نبود

ز خود قبر حرف من بشنو　　　گذر از خود ز قبر بیرون شو

بلکه خود دوزخی بهشت من　　　در بهشت آ گذر ز دوزخ من

مانده در خویش یافت دوزخ زشت　　　آنکه از خود گذشت یافت بهشت

مانده در خود عذاب قبر گزید　　　در گذشته ز خویش قبر ندید

بگسل از خویش و دل بخویش مبند　　　مادر قبر و دوزخی فرزند

برگ ۱۸۹ ب

همه تا درگذشت خویش شدی　　　ای پسر مادر بهشت خودی

حق بود دوزخ و بهشت یقین　　　خودی و بیخودی خود را بین

همه باشد صراط و میزان حق　　　عدل کن خود ز خود گذر مطلق

قبر حق خود عذاب حق بنگر　　　حق بود دوزخ و بهشت دگر

۱- قرآن: قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ - مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ ۱۱۳ : ۲

هست دیگر صراط و میزان حق — لیک حق اینهمه عزیزان حق

خود تو گوئی حق اند جمله تمام — منکه گویم مرا کنی دشنام

اینهمه را که حق بگفتم من — ز چه رو تن نمیدهی بسخن

حق تو حق و حق من ناحق — حق پرستا چه میکنی با حق

همه حقند باطلی نبود — در پس و پیش غافلی نبود

غافلان باطلند ای هشیار — باطلان را بحق نباشد کار

جمله عالمند رویت خواه — عالم رویت است نیست نگاه

من ز عالم نگاه میخواهم — روز عالم نمود آن ماهم

همه عالم بهشت دیدار ست — کاسهٔ دیدها نگونسار است

همه ایمان و جمله اسلامند — واحدانند معرفت نامند

این دو از دست هر کسی آید — هر دو هستند معرفت باید

برگ ۱۹۰ الف رزق باشد همه حلال و حرام — معرفت نیست بس حلال تمام

چند حرف عقاید آرم پیش — به که گویم من از عقاید خویش

منکه شرح عقایدم بکنم — عقده ها فتح گردد از سخنم

همه راهست عقده بر عقده — این گره ها و عقبه بر عقبه

فتح این عقده ها نمیدانند — بر سر عقبه پا نمی مانند

بر خود این راه عقبه نگشادند — همه در پای عقبه افتادند

پا نبردارد ار گرفتاریست — تا سرِ عقبه راه بسیاریست

هست هر عقبه تا فلک سرکش — هست هر عقبه عقبهٔ آتش

پیشِ این عقبه‌های بالا دست — کرهٔ زمهریر و آتش پست

قطعِ این عقبه‌ها ز عشق آموز — ذرهٔ برف و آفتابِ تموز

ذرهٔ خود ز مهر دست انداز — عقبه‌ها را همه تهِ پا ساز

دوخته چشم بازداری تو — دست و پای دراز داری تو

دور انداز دیدهٔ بازت — بسته کوتاه کیست پروازت

من در اندازِ تو چه حیرانم — آنچه پروازِ تست میدانم

برگ ۱۹۰ ب ز چه رو جز سرِ عقیده نمای — شو به پرواز پر بریده نمای

دستِ حیرت بگیر از سرِ خود — یکنظر دست کن بشهپرِ خود

شد ز پرواز خویش بیگانه — مرغِ لت[۱] خوار ماند در خانه

پرکشا طوفِ خانه دسترس است — جهل خود مرغ خانه را قفس است

نیست گلدسته خانه را جاروب — که خوراکست مرغ را پاروب

همه بر خاک پای کوبانند — جمله جاروب خاک روبانند

آنکه بگزیده خاک روبی را — زده بر خاک جمله خوبی را

چشمِ خود از غبار پاک نکرد — آنکه قطعِ نظر ز خاک نکرد

خاک را توتیای دیده مکن — خاک را توتیا عقیده مکن

۱- لت = شکم (شمس اللغات)

دوخته چشم سوی ما بنگر — آسمان بین شوی به نیم نظر

دستِ ما است آفتاب نما — پُر کند ز آفتاب چشم ترا (۱)

دستِ ما آفتاب میزاید — تا کرا آفتاب میباید

سامری را چه دست با موسی — چکند سحر با یدِ بیضا

آنکه ز انگشتِ خود قمر شق ساخت — در دلِ آفتاب شک انداخت

آنکه او یکنظر ز احمدؐ یافت — بر سرش آفتابِ رحمت تافت

برگ ۱۹۱ الف مهرِ احمدؐ برد ز دل زنگار — چه یکی و چه دو چه سه و چه چار

معانی

میزنم از رهِ معانی دم — که بالفاظ نیستم محرم

هست مستورِ معنیِ سخنم — لفظ نامحرمست من چکنم

معنیِ من درونِ خانه نشست — در خانه بردی لفظ او بست

خامشی شد بقدِّ معنی شاه — جامهٔ لفظ یا قدش کوتاه

لفظ اگر گرد نسیم نظاره — جامهٔ لفظ را کند پاره

لفظ را جامهٔ کتانی بود — پیشِ مهتابِ معنیم فرسود

دست اگر میکند بدامانش — میکند دست با گریبانش

دست گر میکند در آغوشش — مالشِ سخت میدهد گوشش

بوس اگر میکند لبانش را — خاک پُر میکند دهانش را

(۱) ا: چشم نما

میکند گر نگاه با چشمش | میکند از پس سرش چشمش
کرد اگر یک نگاه خندانش | کنده[1] بر سر نشاند دندانش
تا فکنده نگاه بر رویش | افتد از پیش طاق ابرویش
بست باز لفش از پریشانی | در گره شد ز چین پیشانی
گر ز غم چاک زد گریبانش | دوخت تا دید تیز مژگانش
گر نخود داشت چشم خودبینی | چو قلم خط کشید از بینی
تا زده حرف خویش در گوشش | میزند بر سرش ز پاپوشش
دست آرد اگر بروی او | می نهد دست بر گلوی او
دست مالید اگر به پشت او | دید در سینه نقش مشت او
گر نشان داد او ز انگشتش | ساختش کو نشانه و کشتش
دست تا مانده بپای او | کشد از روی دست نای او
دست اگر برد جانب کمرش | دست او را گرفت و زد بسرش
بکمر بند برد تا دستش | ز کمر بند دست و پا بستش
ز آستین دید دست پنهانش | دست افسوس ماند بر رانش
سوی قدش نظر کند بالا | دید با چشم ضرب پشت پا
دو زبانیش گر قدی افراخت | چو قلم در سیه چهش انداخت
چشم با آن سیاه چشم انداخت | خود قلم وار رو سیاهش ساخت

برگ ۱۹۱ ب

خواست تا سر نهد بجای قدم
گردنش را زد او بمثلِ قلم

اینهمه لفظها که گفت نشُد
این قلم با دوات جفت نشُد

برگ ۱۹۲ الف

هر دو انگشت شمع ساخت بدست
نقش بد در دلش نکو ننشست

لفظ پهلوی معنیم گر خفت
تا چه میزاد فتنه ها زان جفت

معنی ما بلفظ در ناید
در خورِ فیل خانه می باید

لفظ کی در خورِ معانیِ ماست
حرف بیرونِ همزبانیِ ماست

لفظ از معنیم بامیداست
چشمِ ذره چه جای خورشیداست

گفت آری بگو بجای نی
گفت صورت ندارد اینمعنی

لفظ هر چند کرد پُرگویی
گفت من خامشم تو پُرگویی

لفظ را گفت پست بی ظرفش
چونکه معنی ندید در حرفش

لفظ هر چند آمد او بخروش
حرف بی معنی اش نکرد او گوش

ساخت پنهان بخامشی رو را
دید تا لقلقِ لسان او را

کرد از زلفِ او مسلسل حرف
برد آهسته زلفِ خویش بطرف

نکند معنیم بحرف سخن
ای همه لفظ بین بمعنیِ من

معنیِ حرفِ من نهان باشد
تا که در چشم همچو جان باشد

رفت فنِّ معانی از دستم
تا بمعنیِ خویش پیوستم

معنیم برد آن فصاحتِ من
در فصاحت ندید راحتِ من

برگ ۱۹۲ ب

دید تا معنیم فراغت خویش ‌‌ ‌ ‌ ماند در جای خود بلاغت خویش

آنکه در معنی او شود بالغ ‌ ‌ ‌ ‌ شود او از بلاغتش فارغ

گرچه معنی فصاحت آوردم ‌ ‌ ‌ ‌ مشتری مفلس است کی خردم

مانده هیچ معنیم بسخن ‌ ‌ ‌ ‌ تیز حرفی کند فصاحت من

خود فصاحت چو لازم معنیست ‌ ‌ ‌ ‌ کی فصیحت معنیش گر نیست

در معنی بروی کس بازاست ‌ ‌ ‌ ‌ ز فصاحت تمام اعجاز است

شد فصاحت چراغ احمد ما ‌ ‌ ‌ ‌ این دلیلست برد او معنی

در همه جا که صورتی پیداست ‌ ‌ ‌ ‌ نیک بینم تمام او معناست

منکه در معنی خودم حیران ‌ ‌ ‌ ‌ که تواند بیان فن بیان

بیان

آن سخنها که در معانی رفت ‌ ‌ ‌ ‌ در بیان بیان نهانی رفت

خود بیان شد درون پیراهن ‌ ‌ ‌ ‌ دید تا استعاره های من

گر بیان دست با فقیر کند ‌ ‌ ‌ ‌ استعاره ز مستعیر کند

ز بیان این فقیر معذور است ‌ ‌ ‌ ‌ اهل هر استعاره عور[۱] است

گر بفن بیان بر آرم دست ‌ ‌ ‌ ‌ بسته گوید که نیست این بربست

برگ ۱۹۳ الف

بسته ها گر بیان من بینند ‌ ‌ ‌ ‌ بسته بگشند بر سر کینند

نیست جای بیان چه چاره کنم ‌ ‌ ‌ ‌ من بیانرا با ستعاره کنم

۱- عور = برهنه

نیست فنِ بیان چو در دستم — خود بفنِ بدیع پیوستم

بدیع

نو در آیم بوجهِ حسنِ سخن — سرخوشم از کلامِ مستحسن

هر که افتد همه بحسنِ رو — حسنِ رو نیست هر کلامِ او

منکرِ حسنِ کلامِ تو بینم — گوشِ خود چشم کرده بنشینم

ز کلامِ تو حسن می بارد — سبز گوشی که حسن بردارد

گر ترشح کند ز من ترشیح — رشحهٔ تو بدل مراست صریح

دل ز فنِ بدیع بردارم — فنِ طب را بسینه بگذارم

طب

طب که گویند طبِ دل باشد — طبِ تن طبِ آب و گل باشد

طبِ تن گر بود ضروری آن — طبِ دل راست خادم و دربان

تنِ تو مثلِ چار دیواریست — که نگهبانِ باغ و گلزاریست

هست گلزار مطلب از دیوار — هست دیوارِ باغ گل را خار

برگ ۹۳ اب طبِ تن را اگر بدست آری — دست از طبِ دل نبرداری

باش محبوبِ من حبیبِ دل — دل مریضی و جو طبیبِ دل

تن درستی که آن بود محبوب — تن درستیِ دل بود مطلوب

دلِ بیمارِ خود دوا کردم — ز دوا راهِ عیش وا کردم

تازه دیدم تمام روی گلشن
خود معطر شدم ز بوی گلشن

خنده ها از لبش ترشح کرد
برگِ گل را بشبنمی پرورد

گفت می بوسم آن لبِ خندان
گفتمش چند گفت او چندان

گفت شیرین بمن چو لب بگشاد
لبِ شیرین بکام خسرو باد

دل ز تن پرورست در فریاد
جان بیهوده میکند فرهاد

ما و دل هر دو ییم در خانه
نیست کس در میانه بیگانه

دل که در خانه گشت با ما یار
سوخت ای یار خانهٔ اغیار

غیر را گفت و گو نمیگنجد
سینه صافیم مو نمیگنجد

سینه داریم هر دوی موی
هر دو داریم غلط پهلوی

ما دُو گم شویم او در ما
که بجوشند قطره و دریا

آرزوی دل است حاصلِ ما
کس ندارد خبر ازین دلِ ما

اصولِ فقه و فقه

برگ ۱۹۱ الف نفسی از اصولِ فقه زنم
که نفسِ خوش بر آید از دهنم

چار فصلند اصولِ فقه تمام
این فصول و اصولِ خاص و عام

یکی نص است قولِ الله است
یکی دیگر حدیثِ آن شاه است

یکی اجماعِ امتِ(۱) کامل
یکی دیگر قیاسِ اهلِ دل

(۱) - ا : اجمال

چار رکن است خانه را این چار | چار دیوارِ خانه شد طیار
آنکه امروز زاین عمارت کرد | بنشیند بخانه فردا فرد
خانه امروز ساز آبادان | تاکه فردا درین رسی شادان
خانه امروز گر نشد آباد | خانه فردا میان آتش باد
زدلِ شمع پرس و پروانه | هر کرا آتشی است در خانه
بنگر آشیانهٔ آتش | که فسرد است خانهٔ آتش
آب را جلوه ای نمی ماند | جلوهٔ خود بخاک بنشاند
خاک تمکینِ خود بباد دهد | سرِ خود باد خود بخاک زند
کار اگر با عمل لبود موقوف | نفسِ معنی رود ز نقشِ حروف
معنی هر گه سری که بر گیرد | کلمه ای زود راه در گیرد
برگ ۱۹۴ ب شده شیرازه از کتب کشده | همه نقشِ کتب پراگنده
فقه را با اصول کاری نی | اصلها را بخود قراری نی
همه دانش گریزد از فقها | پیش ماند چو دستِ قهرشِ پا
هر اصولی بپای فرع افتد | فرع برخاسته بشرع افتد
شرع افتد بپای شارعِ خویش | همه حیرانِ بخت وطالعِ خویش
کار اگر با عمل شود موقوف | همه هستند با عمل مولوف
هست مشکل بخانه سوخته ها | چه خرند این عمل فروخته ها

عملِ خویش هر یکی دیده / گریه‌ها کرده یا که خندیده

گریه در جا و خنده هم در جا / عملِ ما و خنده در هر جا

چشم بگشا اصولِ ما بنگر / چه فصول از اصولِ[1] ما زد سر

آنچه در چشمت از فصول بود / همه ابوابِ آن اصول بود

دیدهٔ خواب را زنی آبی / اصلِ خود را رسی زهر بابی

کرده ام چون اصولِ فقه تمام / جانبِ فقه بسته ام احرام

فقه را هست یک عباداتی / عابد راست جمله حاجاتی

دگریستش معاملات همه / عاملان را بود حیات همه

برگ ۱۹۵ الف

در عبادات کرده ام تقصیر / خبری از معاملاتم گیر

تا که معبودِ خویش را دیدم / بر عباداتِ خویش خندیدم

او کجا و کجا عباداتم / همه بوداست از عناداتم[2]

یا که من بنده بوده ام خود را / پی نبردم بخویش لابُد را

این دو بودست وجهِ خندهٔ من / بوده بر خویش خنده های دهن

چشم هم با خودست هر نگهش / دیدنِ غیر نیست هیچگهش

گوش را غیرِ خود شنیدن نیست / شامه را غیرِ خود شمیدن نیست

لبِ عاشق رسید با لبِ یار / لبِ خود با لبش گرفت قرار

---

(۱) ۱ = وصول ۲ - عنادات = جمع عناد - بکردی - گمرهی

دستِ تو دامنِ نگار گرفت — دامنِ خویش در کنار گرفت

پای تو کوی یار را بسپرد — راهِ کوی خودش بسر او برد

شاه دنبالِ شاهِ خود گردید — شاه خود را که یافت خود را دید

نقشِ پائی که دیده شد در راه — گرد لشگا فتیم بود از شاه

دل که آرام یافت از مطلوب — بخود آرام یافت بنگر خوب

همه با خود شدم بگیر اگیر — ز حدیثم که میکند تفسیر

حدیث و تفسیر

برگ ۱۹۵ ب

در دل آمد حدیثِ تفسیرم — مه و خورشید را بغل گیرم

کار با آسمان فتاده مرا — در حق شد بر دگشاده مرا

پرتوِ ماه بر من افتاده — آفتابم بجای استاده

منکه هر گه حدیثِ ماه کنم — روی خورشید را نگاه کنم

پی تفسیر آفتاب شوم — ماهِ خود بینم و کباب شوم

ماهِ من با حدیث اگر آید — گر دلی آسمانست برباید

آفتابِ خود ار کنم تفسیر — چیست تفسیر حسنِ عالم گیر

کی حدیثِ مه آورم در جا — باز تفسیرِ آفتاب بجا

ز مه و مهر سر ز نشینی — مه و مهر مرا اگر بینی

کی بهتاریکی پای بگذارم — آفتاب و مهی که من دارم

مثنوی گر حدیث و تفسیرم | همه توفیه هست تقصیرم
کی حدیثم همه علالات[6] است | هر چه گویم همه ز مشکوات[1] است
متواتر بود حدیث من | لفظ و معنی او درین چه سخن
چون ز قلب مدینه خطه بود | این اصح صحاح ستة[2] بود
برگ ۱۹۶ الف گرچه با تو سند نمی باشد | روشن از منه من همی باشد
منکه تفسیر آفتاب کنم | دل بیضاویان[3] کباب کنم
فارسی گفته حرف عینی[4] را | خون بخشم دل حسینی[5] را

۱۔ مشکواۃ = مجموعہ احادیث بعنوان مشکوٰۃ المصابیح مرتبہ محمد بن عبداللہ بن محمد العمری الخطیب التبریزی مولفہ در سال ۷۳۷ھ

۲۔ صحاح ستہ = شش کتاب حدیث کہ صحیح ترین بشمار میرود' از قرار زیر است :-

۱۔ الجامع الصحیح مولفہ محمد اسماعیل بخاری (م - ۲۰۶ھ)

۲۔ الجامع الصحیح مولفہ مسلم بن حجاج النیشاپوری (م - ۲۶۱ھ)

۳۔ الجامع الصحیح مولفہ محمد بن عیسٰی ترمذی (م - ۲۹۷ھ)

۴۔ سنن ابوداؤد مولفہ سلیمان بن اشعث السجستانی (م - ۲۷۵ھ)

۵۔ سنن نسائی مولفہ عبدالرحمٰن بن شعیب النسائی (م - ۳۰۳ھ)

۶۔ سنن ابن ماجہ مولفہ یزید ابن ماجۃ القزوینی (م - ۲۷۳ھ)

۳۔ بیضاویان = جمع بیضاوی یعنی پیرو قاضی ابی سعید ناصرالدین عبداللہ بن عمر بیضاوی شافعی (م - ۶۸۵ھ) مولف انوار التنزیل معروف بہ تفسیر بیضاوی

۴۔ عینی = محمود العینی (۷۶۲ - ۸۵۵ھ) مولف شرح الجامع الصحیح للبخاری

۵۔ تفسیر حسینی = ملا حسین واعظ کاشفی (م - ۹۰۰ھ) مولف تفسیر حسینی -

۶۔ علالات = جمع علالہ۔

گفتم از گفت و گوش در گیرم | دهنم بست از تفاسیرم
رفت در حرف کردنم تغییر | نورِ عینم بماند بی تفسیر

عینِ من روشنست در عالم | زده او نورِ دیده ها برهم
چشم چون ذات آفتاب ندید | نور فرعی باصل خویش کشید
چشم بربند که هست نورش وصل | چکند چشمِ نور رفت باصل
همه جا جوبها بحر رود | نورِ هر دیده ای باصل کشد
نیست در دیده نورِ دیده عیان | صِرفِ بینی محال باشد ازان
یافتن صِرف را محالی نیست | باز نزدِ هر اهل حالی نیست
عین بین گرچه اهل حال بود | صِرفِ بینی ازو محال بود
اهلِ حالی نیافته صِرفِ او | رفته بیهوده او بگفت و گو
کی تواند حرفِ بی صرفه | پیشِ یک اهل حال یکحرفه
گرچه پرگو نیند مسکینان | کیست یکحرفه غیرِ یک بینان
برگ ۱۹۶ ب نیست یکبین که او کند سَرفه[1] | کی کند او کلام بی صرفه[2]

در دلم هست عینِ مذکورم | در زبان نیست حرفِ منصورم
عینِ مذکور شو انا کم گو | باش زنده بشرعِ حق یکرو
گیر از عین نوجوانی را | مغتنم دار زندگانی را

---

۱. سرفه: خلاف قاعده معنی اسراف بکار برده

۲. صرفه: نگهداشتن و فایده دادن - بی صرفه یعنی بی فایده

در برون نیک زندگانی کن — اندرون آنچه میتوانی کن

یار در خانه، خانه بی اغیار — محتسب را درون خانه چکار

گرم سودای خود بدل بسیار — نیست سودای خانه در بازار

گر عیان سرّ خود کنند درویش — نکند هیچ شرم خانهٔ خویش

دزدیی کن نگاه هر کودن — در زمان صد نگاه دزدی زن

ز تغافل زبان گولان بند — کار خود کن تمام گولانند

جان عارف بود اگر[1] زنده — نفس عالمیست از زنده

عارف از عین خود زند دمها — یکدم او تمام عالمها

من بعرفان و عشق یکرویم — عشق داند هر آنچه من گویم

حرف مذکور آورم بظهور — بروم باز بر سر منصور

راست او صرف بریقین آمد — کی چنین جمله صرف بین آمد

برگ ۱۹۷ الف زیقین برتری مطالب نیست — در یقین رتبه و مراتب نیست

دست ترتیب سرکشد هر جا — در یقین شد بماند او در جا

دست ترتیب جمله جا پیوست — دست او در الیقین گرفت و شکست

گرچه ترتیب دست بالا داشت — بیشتر از یقین قدم بگذاشت

هر طرف مرتبه نشین باشد — بیشتر از همه یقین باشد

---

(۱) ب = اگر بود

هیچگه در یقین تفاوت نیست — مگو اُنگُت[1] که جای اُنگُت نیست

چونکه با سرّ کار یکرویم — در یقین فرق نیست میگویم

هرچه در رتبهٔ یقین نبود — آن یقین پیشِ حرف بین نبود

فرق در یافتن بود اکنون — پرتوی هست در درون و برون

فرق باشد دگر ترا در ظرف — که نگویی انا الحق در حرف

این یقین را جنید[2] داشت بخویش — نشد از دستِ خلق جانش ریش

آنکه یک دید خلق و خالق را — شد موافق همه خلایق را

هر کرا ساخت با خلایق نیست — هرگزش ساختی بخالق نیست

آنچه این دم بخود گرفت و رُفت — همه فرداش دارد او در اُفت

ظاهر کس که بی حلاوت شد — بر سرِ باطنش عداوت شد

برگ ۱۹۷ ب به هر آنچه دو چشم گردد پیش — بیند آنکس همان بچشم خویش

باز در شرع هم همین خلقند — رفته در شرعِ خویش تا خلقند

منصور گوید

در یقین فرق نیست ماهِ دمشق — خبری گیر از تفاوتِ عشق

حُسن را هیچ غایتی نبود — عشق را هم نهایتی نبود

۱- اُنگُت = خاموش باش

۲- جنید = جنید بغدادی (م ۲۹۷ ھ - ۹۰۹ م) صوفی بزرگ - اسمش ابوالقاسم بن محمد بن جنید نهاوندی

روی لیلی همه خلایق دید | مثلِ مجنون کیش عاشق دید
داشت باخویش عاشقان بسیار | گشت مجنون زعشق خود هشیار
آتش از کُنده های تر سوزد | تری خس چه شعله افروزد
آن خسی کش تری نشد یارش | آتشِ خس شود خریدارش
خس در آتش گهی شود سرکش | حالِ مُوچیبیت پرس در آتش
خبری گیر از دلِ منصُور | پا بریده در آتشی شد مور
نصر از مُو نخواهد آتش هیچ | مُو در آتش تمام در خم و پیچ
آتشم تیز مُو چه چاره کند | آتشِ تیز سنگ پاره کند
نه به خود آتشی تو دل داده | کار با آتشت نیفتاده
به که زین پیش نکنم آتش بیش | چکنم سوختم در آتشِ خویش
برگ ۱۹۸ الف آتشی کان بسنگ پنهان بود | سنگ را پاره کرد چهره نمود
سر ز خانه کشید مستوره | کرد ویران هزاره معموره
آتشِ خس اگر(۱) شود روشن | سر بر آرد ز هر دره روزن
آتشِ من کشد سر از خانه | شمع سوزد چه جای پروانه
آتش از پا کشد کسی تر دل | آتش از پاست کشتنش مشکل
تن گذار است کارِ آتشِ دل | پای آتش نه بست آب و گل

(۱)- د ، آتش و خس

تو بمجنون و باطنش[۱] خندی	پای آتش بموی بر بندی
چیست آن موی بر سر مجنون	مو بر آتش که آتشیست جنون
هر کرا هست عشق بسیارش	اندکی حسن میکند کارش
حسن لیلی که بود آتش ریز	دگری از چه یافت راه گریز
در همه سنگ [آتشی][۲] طاق است	که همه سنگ سنگ چقماق است
خانه او بسوخت اخگر او	چه ستمها رفت بر سر او
عشق با حسن هر دو دوخته ای	چکند در میان سوخته ای
آن دو با هم بسخت گرمیها	سوخته در میان زر نرمیها
یکدو جنگی و [آتشی][۲] حاصل	کار شد بر میانجی[۳] مشکل
(برگ ۱۹۸ ب) آن دو دارند خود بجود زد و برد	نیست خونی میانجی گر مرد
عشق خونی و حسن هم خونی	کشته شد در میانه بیرونی
آنکه اندر میانه میمیرد	زر که تاوان خون خود گیرد
زان دو آیا که بود قاتل او	خون عاشق هدر بشد زان رو
کس ندید از میان درنگی مرا	نیست انصاف آن دو جنگی را
آن دو خونی بهم شدند بزور	در میان رفت و کشته [۴] شد منصور

(۱) ب = باتنش
۲- اصل = آتش
۴- اصل = نشد

۳- شاه میانجی بیگ، مرید احمد گیسو دراز - در زبان خود در فقر و درویشی کم نظیر بود - در صد و بیست سالگی در سن ۸۹۰ه فوت کرد - (تذکره اولیای هند اور پاکستان تالیف مرزا محمد اختر دهلوی، دهلی، ۱۹۵۴، ص ۱۷۲، ۱۷۳)

آن دو از وصل هم زهم راضی | شده بدنام مفتی و قاضی

خورد چو خوار چو همه یک یک | بود نه خورد در میانِ کتک

من چه میگویم ای رفیقانم | مردُمِ دیده وار حیرانم

مردم دیده خانه بر سرِ آب | دیده حیران ترم زنقشِ کتاب

پر درونم ز معنی مألوف | شده حیرانِ خویش نقشِ حروف

بشنو نکته ام که من حرفم | زمعانیِ حال پر ظرفم

حرف راکی زبانِ تقریر است | گر کتابِ حدیث و تفسیر است

دلِ من در هوای نظّاره | همچو نقش حروف صد پاره

همچو نقش حروف بنشستم | دوخته چشمِ خود زبان بستم

فصل

برگ ۱۹۹ الف

دست اُفتاده کس نگیرد بد | باز افتاده را زدن به لکد

دلِ افتاده را زخاک گیر | خاک را زر بساز دست اکسیر

بر سرِ نه فلک قدم بگذار | روی بر خاکِ خویش را بردار

دلِ اگر زان نگاهِ پاک افتاد | مه من آسمان بخاک افتاد

نظری از تو با دلِ افتاده | دل شده از دو کون آزاده

منکه در بندگیت افتادم | ای خداوندِ من خدادادم

بندگیِ تو تاج بر سرِ من | نکنی گر خلاص بهتر من

عاشق بندِ بندهٔ صادق　　　همتمت بند بندهٔ عاشق

نفگند چشم خود زرویت و بیش　　　بنگر خواجهٔ عشق بندهٔ خویش

اوست در عاشقیِ هر روزه　　　خورده عشقِ نماز با روزه

باکی حق هست او یکرو　　　نیست جای دو عشق یکدلِ او

سرِ پروانه گیر یا سرِ شمع　　　عشق با عشق که نگردد جمع

این دو گر عشق برگِ کاهانند　　　نشوند جمع پادشاهانند

عشقِ جنت بر عشقِ دوزخ زشت　　　همه عشقِ خداست عشقِ بهشت

برگ ۱۹۹ ب

عشق در جای خویش و زهد بجاش　　　هست علم معاد و علمِ معاش

گیر در عیش علمِ ثانی را　　　کن در اوّل تو زندگانی را

سوی مبداء رو از معادِ خود　　　ای فراموشکارِ یاد خود

یادگیر از فرامشت پندی　　　خویش را دوستدار یکچندی

دوستیهای خویش منظور است　　　زچه از خود ترا نظر دور ست

دوری در خانهٔ زوال بود　　　دوری از خویشتن محال بود

گر خیالِ محال گیری پیش　　　نکنی خویش را جدا از خویش

یارِ خود تنگ در کنار گرفت　　　آنکه بر خویشتن قرار گرفت

دست بر روی یار خویش کشید　　　آنکه بر خویشتن بیاری دید

گر گزینی تو یار بینی را　　　گیر در پیش خود گزینی را

شو نمودار و خود نمائی کن — بستا خویش و خود ستائی کن

حسن تعریف از تو نشکیبد — بتو تعریف خویش میزیبد

شش جهت جلوه گر جمال تو — همه را چشم بر جمال تو

پرتو شمع را خریداری — مه و خورشید مشتری داری

تو و مشتاق جلوهٔ تازه — جلوهٔ تو برون ز اندازه

برگ ۲۰۰ الف

بر خصوصی ترا قدم بود — اشتیاق تو بر عموم بود

رو برو حرف دوستی گویم — ز طبانچه زنی تو بر رویم

رفته بر مشکلی ز آسانی — نفع خویش از ضرر نمیدانی

سوی من بین و چشم پوش از خلق — نفع نی ذرهٔ ضرر تا خلق

خانه بگذار با کش خویش — خانهٔ خود بسوز ز آتش خویش

فصل

گل طبعم که گشت شعله فروز — گل شب شد شگفت تا گل روز

مرغ دل تا نوای بلبل کرد — غنچها آفتابها گل کرد

همه جا غنچهٔ آفتاب شگفت — صد زبان مدح این دل من گفت

آفتابیست آفتابش پست — آفتابست آفتاب پرست

بلبلانرا نوای نوروزیست — صبح گل کردگار شب سوزیست

صبح شمع گلیست در خانه — روز و شب بلبلند و پروانه

دست بلبل و نهار کنده بهار[1]	تا مرا دیده اندر دی بهار
ابر را دیده های نمناکست	پرتو مهر بر سر خاکست
با خبر باش از دیار ما	خبری گیر از بهار ما
زبهارم گلی شگفته حیات	آمدم بر سر بهاریات

برگ ۲۰۰ ب

بهاریات

هست فصل شگوفهٔ مارا	خنده زن بر شگوفه دریارا
بلبلانش چو در خروش آیند	همه جا جرها بجوش آیند
هست اوّل شگوفهٔ بادام	نگه آنجا کدام و چشم کدام

غنچهٔ بادام

شده اوّل برای چه غنچه	دل بلبل گرفته در پنجه
پنجهٔ خویش را چو بگشاید	نفس از نای بلبلان آید
نفس بلبلان و باد صبا	نفس بلبلان و غنچه گشا
در دهان چیست سرخی غنچه	خون بلبل که داشت در پنجه
زچه بنمود مغز دار سرش	داد اوّل خبر ز مغز ترش
زچه رو غنچه کرده پرده دری	کرده اوّل سخن ز مغز تری
جامهٔ غنچه جامهٔ نغز است	چون نباشد که پردهٔ مغز است

(۱) ن: کند

خارها خطِ گلعذارانش	خارِ خارِ دلِ هزارانش
بکمان ابروانِ شیرافگن	خنده کرده زگوشه‌های دهن
برگ ۲۰۱ الف بود در سر چو طالعِ سره اش	تاجِ رفعت ربود قرقره[1] اش
در دلِ او قصدِ خونِ بلبل کرد	دردلش بود عاقبت گل کرد
همه گل شد که دیده دیدارش	بشگفت عاقبت گلِ کارش
دستِ جود ماند تا بپای گل	خود شگفته گرفت جای گل
پنجهٔ شاخ رانگین آمد	زهمین سندلی[2] نشین آمد
شد همه عین وصلِ دلدارش[3]	نیک دیدیم با دمِ کارش

گلِ بادام

چه گشاید زپنجهٔ بلبل	دست چون غنچه‌ام بپای گل
شگفم پاره ای زخندهٔ خویش	که گرفتم حکایتِ گلِ پیش
یک حکایت زروی گل گفتم	صد دهن غنچه وار بشگفتم
سخنِ گل هنوز ناگفته	همچو شبنم هزار در سفته
حُسنِ خوبان زگل در آتش دان	سر و برگش بهانه باشد زان
تاکه دیدیم خط و خالِ گل	گشت مصحف تلاوتِ بلبل

۱. قرقره = نام چرخی است که جناییت کاران را بریسمان البته بدان آویزند. ۲ - سندلی = صندلی

(۳) ۱ = دیدارش

ناشگفته هنوز گل تازه — کنده جزو کتاب[۱] شیرازه

گلِ زرد آلو

برگ ۲۰۱ب بعد ازان در شگفته زردآلو — غنچه اش کنده رشتهٔ لولو

غنچهٔ او که در تبسم شد — خندهٔ لپسته در دهن گم شد

غنچه اش مثلِ غنچهٔ بادام — هر دو همصورت اند فرق بنام

گلِ او نیز اینچنین باشد — فرق چون ریشه در زمین باشد

این دو را چون تفاوتی کم بود — در پیاپی شدند زود از زود

صورتِ این دو چون بهم مانند — در رسیدن بعهد و پیمانند

زچه بادام پیش مانده قدم — خوب هم هست گرچه باشد کم

هست بلبل بحسن این دو گواه — آمدند زود این دو عاشق خواه

بلبلان گرچه انتظار برند تند — زگلان پرس از چه پرده درند

سوی گل هست دیدهٔ بلبل — چشم داری بنگر بچشمِ گل

نالهٔ بلبلم بگوش رسید — زگلم نالهٔ خموشش رسید

در فغان آمده دلِ بلبل — داد فریاد از تحمّلِ گل

گل همه چشم گشته بنشسته — بلبل وصوت در گلو خسته

غنچه وا اینهمه زبان و نهان — بلبل و شورها به نیم زبان

۱- ل = جزو و کتاب

زین دربالیست عکس میشد کار — دلِ نازک دلِ گُلست ای یار

برگ ۲۰۲ الف

چونکه این بحث راگرفتم پیش — وجه گویم زعقلِ ناقصِ خویش

آتش از پای گُل بلند شده — زان زبانش زحرف بند شده

آنکه در خانه‌ای زند آتش — زآتشِ خود چسان شود سرکش

گرچه زین آتشی بجان دارد — آتشِ خویش را نهان دارد

بنشسته بخانه مستوره — سوخته صد هزار معموره

دیده در خلق غارتِ خود را — کرده عالی عمارتِ خود را

تاکه مانند بیخبر دوران — پرده پوشیست کارِ مستوران

گرچه این آتش از پسِ پرده — روشنائیِ خود بدر برده

پردهٔ آتش کشد درون بغل — پرده گردد فتیلهٔ مشعل

ابرهر چند دست وپا انداخت — کارِ خود آفتابِ عالم ساخت

آنکه او خانهٔ یکی سوزد — مهرِ او ازچه روی افروزد

میخرند این طرب فروخته را — دوست دارند خانهٔ سوخته را

دوستی نیست دلفروزی چیست — دشمنی نیست خانه سوزی چیست

وجه گویم زفهمِ ناقصِ خویش — آنچه آید زفهمِ من کم وبیش

دشمنی نیست خانه سوزیها — شده افراطِ مهر روزیها

برگ ۲۰۲ ب

چونکه افراطِ مهر شد ظاهر — سربدیوانگی کشید آخر

شده درخانه عشقِ دیوانه | صبر را آتشیست درخانه

زمیان آن یکی که بی صبراست | کارِ او با یکی دگر جبراست

گرد(۱) با یارِ خویش آتش پیش | سوخت لیکن چنار ز آتشِ خویش

من کجا رفتم از شگوفه بدر | ز شگافِ چه می برآرم سر

من کجا و شگوفه و گُل و بو | ز نهانش فتاده زرد آلو

منکه دیوانه باشم آن گل را | که خرد وجدهای بُلبُل را

کارِ دیوانه کی کند هشیار | هم ز دیوانگی بود این کار

گر برآید ز خانه دیوانه | که فرامش کند رهِ خانه

گاه بیجا و گه بجا اُفتد | ز اضطرارش بوجهها اُفتد

عاقبت راهِ خانه می یابد | راست آخر به تخته می خوابد

آتش افروز شمع درخانه | ز آتشِ هجر سوخت پروانه

دست کردم خزانهٔ دل را | یافتم راهِ خانهٔ گل را

سازم از برگِ گل زبانِ خود | که زبانِ خود و بیانِ خود

کرد بُلبُل حکایتِ گل را | کس نفهمید حرفِ بُلبُل را

برگ ۲۰۳ الف خوش رسیدی تو دَردِ راه نورد | بزبانِ تو حرف باید کرد

هم بچشمِ تو بایدت دیدن | ز تو خواهیم چشم پوشیدن

---

(۱) ا = کرده

شفتالو

بحکایت شگفت شفتالو | پی بادام رفت زرد آلو
گفت رفتند آن تنک ظرفان | پر صبحند آن خنک برفان
پیشتر آمدند از یاران | هر دو خوردند شلق[1] باران
زصباحت به برف نزدیکند | خورده باران زخانه تاریکند
اینهمه حرص بلبلان دارند | برف و بارانی در نظر نارند
گفتمش بنده را مکن تکلیف | بنده حسن ترا کند تعریف
نمک حسن در مذاق تست | نمک و کان در اشتیاق تست
زصباحت تو بهره دار تمام | بملاحت تراست طرز خرام
سوسن از روی تو پریشان حال | ده زبان و همه زبانها لال
داشت لافی بنفشه پیش خویش | تا ترا دید ماند سر در پیش
تلخ از تو دل شکسته تو | ز تو شیرین کمست خسته تو

امرود و نشپاتی[2]

برگ ۲۰۳ ب

بگل آمد مرود[3] و نشپاتی | همه کم ذات و این دو دان ذاتی
خود بذات بلند الیشانند | بگل و میوه نیز خویشانند
تخمها هم بیکدگر مانند | زین سبب در درخت همشانند

۱- شلق = تازیانه

۲- نشپاتی = گلابی ۳- مرود = امرود

در مزه نیستند چندان دور | هم بترکیب در علوّ وقصور
هر دو هستند باز همسایه | چه تفاوت ز اندکی پایه
زین دو نشپاتی بر شکوهٔ گل است | کوهٔ گل را بر آسمان سنبل است
شاخها گم شوند در تهٔ گل | مو نگنجد بدیدهٔ بلبل
چیست مضمون شیون بلبل | که نمود است ساق خرمن گل
شاخ آنجا کجا ورگ کجا | شاخ و برگست جمله محو آنجا
بلبلانش که چشم دوخته اند | شده خاکستر ند و سوخته اند
این دو گل است چون مشابه سیب | زود در آمدن شگفت غریب

گلِ سیب

سیب را هم شگوفه ایست غریب | گرچه تبعیتش شدست نصیب
رنگِ او زنگ دل برو مارا | رنگ ریزی از دست گلهارا
داد بلبل همه دل از چنگل | تا که از سیب دید غنچهٔ گل
برگ ۲۰۴ الف رنگ بگرفت از مه و خورشید | چه ملیحست رنگِ سرخ و سفید
در ورقهاش نقشها دیدم | بوی بردم که نقش پا دیدم
بلی مقصود برد آن گلِ بو | نقشِ آن پا گرفت دیدهٔ او
نقش بین دیدهٔ گلِ سیب است | نقش چشمش خلاص ز آسیب است
چشمِ آن گل بنقشِ پا افتاد | نقش بنشاند چون بجا افتاد

نقش بینی ز چشم می آید | نقش پا هست چشم می باید

سیب را با مرود نشپاتی | بنشانم بردی هم ذاتی

شگفم با گلاس و آلوچه | هم دکانند این دو همکوچه

گیلاس و آلوچه

گرچه در میوه مختلف رنگند | لیک از روی گل هم آهنگند

گل من هر چه هست روی گلست | زنده بلبل همه ز بوی گلست

روی گل آتشی بجان منست | بدلم آتشی چمن چمن است

این دو گل را که چشم سوی ماست | گوشهٔ چشم این دو را هر جاست

این دو گل تلخ سوی ما بینند | ترش رویان حرف شیرینند

قسم آلو فتاده هر جا بیند | پیش گیلاس آلو مینمایند

برگ ۲۰۴ ب

همه آلو فتاده پایهٔ او | ز آسمان نام اوست شاه آلو

شاه را با وزیر او گفتم | لشکرش را بنام نگرفتم

در صدف باشش گو یکی لولو | گرد آلو و خواه زرد آلو

گرچه شفتالو است دُرّ صدف | پیش شاه آلو است سنگ و خزف

گرچه رو زرد است زرد آلو | لیک غافل مشو ز مغز او

روی گل گرچه دلبر نغز است | مغز را گیر کار با مغز است

یار بادام شد بکوچ و مقام | زده از مغز دگه با بادام

گرچه بادام هم یک آلو نیست | صدفِ دُر نما و لولو نیست

سر شده در شگوفه گرچه آن | زه شه آلوش یک قراول[1] دان

گذرم از شه آلو و آلو | زد لب شفتالو ارغوان پهلو

گلِ ارغوان

ارغوان در شگفت با رُخِ گل | خون چکاند ز دیدهٔ بلبل

دستِ خوبی تمام پیش آورد | خوبیٔ میوه اش بخویش آورد

همه جسمند و اوست جانِ همه | سرخ رُو اوست در میانِ همه

اشکِ خونی عندلیبانش | هست در حُسن روی سامانش

برگ ۲۰۵ الف

آنکه با دلبری بود لایق | بایدش یک نشانهٔ عاشق

هست یک لیلی و مجنونی | چشمِ خونین[2] و روی گلگونی

دعوی عاشقی بهر نمط است | نیست نسبت میانِ دو غلط است

آنکه گُل را ز رنگ جان بخشید | داستانی بارغوان بخشید

لبِ تر آبِ زندگانی داشت | آبرو اشکِ ارغوانی داشت

عاشق از کوهِ غم تنی دارد | ارغوان زار دامنی دارد

ارغوان خود بدلبری یکروست | بُلبُل از روی اشک شاهدِ اوست

کیفیت را جوانیی نبود | گرمیِ ارغوانیی نبود

۱- قراول = دیدبان

(۲) ا = خونین روی

رنگِ عاشق بزعفران ماند | رنگِ معشوق ارغوان داند
ارغوان را ز آتشی بستر | بلبلا نَش برنگِ خاکستر
دست از ارغوان کشم بیرون | رُخ خود شست و شو کنم از خون
گل که پژمرده گشت بگذارم | بهمان روی با بهی آرم

گلِ بهی

بِه طلب را رسید بوی بهی | ماند بیمار رو بروی بهی
همه را آرزوی بِه باشد | قوتِ دل ز بوی بِه باشد
گلِ بِه با زبان حالم گفت | دوستان روی با بهی نشگفت
آنچه بهبودیِ دلِ شیداست | نیست پنهان ز بوی آن پیداست
در حقیقت بدان رسید نخست | آنکه او خود رسید و برد درست
برگِ خود بیشتر فرستاده | در پسِ برگ خویش استاده
در پسِ برگِ خویش جا دارد | پرده پوشش است چون حیا دارد
رنگِ او گونه ای کمک دارد | حسن این است کاین نمک دارد
نمکِ حُسنِ او بود نادر | بنمکِ حُسنِ او بود ظاهر
نمکِ چشم هوشیار آمد | در دلش بود روی کار آمد
نمکین رنگِ خود چنان بگشاد | که نمک هم برنگِ او افتاد
حُسن او گرد ملاحت دست | که نمک را بحُسنِ خویش شکست

برگ ۲۰۵ ب

گل به گرچه در چمن نمک است | نمکین او ست چون گل نمک است

هر یکی برگش از نمک کانیست | برگ گل نیست یک نمکدانیست

رقم هر ورق که میخوانم | هست مرقوم گر نمک کانم

نهد انگشت حیرتی بلبی | گر چشید از لبی نمک طلبی

در بدن از طلب اگر جانیست | هر دکانی تمام یک کانیست

برگ ۲۰۶ الف نمک از روی گل همی بارد | نمک افشان دلی که بردارد

تو اگر چشم با نمک داری | چشم از روی گل نبرداری

نمک رو گل شگفته تمام | چشم تو با نمک نکرده خرام

روز و شب بارهٔ نمک رفتی | نشدی چشم و با نمک افتی

سوده در چشم تو نمک چندان | گریه بسته ترا لب خندان

ز نمک بینی چشم تو دور است | زان نمک آب چشم تو شور است

آب گشته نمک بچشم تست | چشم خود پاک کن زخواب درست

خود بچشم بهتی باغم زد | بوی سنجد که در دماغم زد

گل سنجد

بوی سنجیده بوی سنجد دان | نکند شرح بو کسی بزبان

بوی آن گل چو در دماغ آید | بو شده در دماغ باغ آید

بوی او آنچنان زبردست است | رنگ او زیر بوی او پست است

یافتم من که ازچه بیرنگست | که به بیرنگی بن هم آهنگست

رنگ خود را نهفته دارد او | بلبلان یافتند یکش بو

حسن در خانه کی درنگ کند | خانه آتش میان سنگ کند

برگ ۲۰۶ ب

ناز را گر سر نیازی نیست | سر آن نازنین که نازی نیست

خالقان همند و مخلوقان | عاشقان همند و معشوقان

گرچه خاکند عاشقان ناز | ناز روید همه ز خاک نیاز

میروم باز جانب آن گل | کی شکیبد ز روی گل بلبل

صورت او بیاسمن یارست | برده رنگ دبرنگ زنگاراست

نافها در دهان نهان دارد | ز تبسم همین بیان دارد

باگل خار یار اگر گردید | بلبلان را هزار پرده درید

گل خارست زرد و برگش شش | بلبل از روی اوست در آتش

این دو گل چون بهمدگر سازند | بلبلان رازها در آو ازند

از یکی بلبل و هزار فغان | ز دو کی ماند از هزاران جان

این دو گل را گلاب گشته رفیق | خانهٔ بلبلان لبیست غریق

این سه گل را یکی بود موسم | دریکی وقت یکدل و سه بهم

گل بشش برگ و روی زرد خویش | کرد او صد دل هزاران ریش

گل که صد برگ و سرخ رو باشد | برگ و رنگش تمام بو باشد

بلبل ویک دلی و صد پاره	سه بلارا که میکند چاره

برگ ۲۰۷ الف	دیدهٔ این دو گل بخواب کنم	قدحی از گلِ گلاب زنم

گلِ گلاب

همهٔ گل که هست پایهٔ او	ورق آفتاب سایهٔ او

در همه برگِ گل که گردید آب	خشک گشت وکسی نگفت گلاب

آب گل را چنانچه پرورده	آب را نیز گل چنین کرده

آن گلِ تازه راکه پرورد آب	کار فرمود نیک چشمِ حباب

آب با گل که می نهد منّت	سرمهٔ روز میشود رخصت

آبِ گل را بشیشه پامالست	بر سرش منّتِ سر سالست

پرور آن راکه باز پروردت	بجز آنرا که باز او خوردت

بحر هرگه بخار را پرورد	ابر گشت و هزار سیل آورد

چونکه پرورد ها بیک جا شد	هر کجا جوی بود دریا شد

ظلمت از یک چراغ گردد فرق	ز هزارش هزار ظلمت غرق

همه پرورد هانی یک جا	یک نهاری و نیل ناپیدا

زگلاب این دماغ خود شویم	گلِ انگور را یکی بویم

گلِ انگور

برگ ۲۰۷ ب	گلِ انگور را بگیرم پی	گلِ انگور نشئهٔ بخش می

آب پرورد اگر رخِ آن گُل   ز صراحی شنید یک قلقل

چشم آن گل که جای آب شود   آب اندر قدح شراب شود

چشمِ آن گُل ز شبنمی نمناک   سوخته ما ز گریه‌های تاک

آن گل از روی نانموده ورق   آتش انداخته درونِ عرق

آن گل از کیف در سبک خیزی   خم نشسته است در عرق ریزی

آن گل و غمزه و خشمِ باغ   شیشه و پنبه در بر سرِ داغ

آن گل و فیض بخشش دورانی   قدح و دوره پریشانی

کیفِ آن گل به آب و تاب گذشت   همه کیفیتِ شراب گذشت

شده زان گُل شراب شرمنده   کرده تربیت گلشنِ زنده

کار بُلبُل تمام آن گل ساخت   پهلوان گشت و دست را انداخت

دلِ بُلبُل ربوده او پنهان   ساخته خود کباب این مستان

روی از یکطرف به بُلبُل کرد   طرفِ دیگرش بهی گُل کرد

هر طرف گوشه و ابروئی   ای گُل من تویی بهر روئی

برگ ۲۰۸ الف روی تو کرده جلوه هر طرفی   جلوه‌ها را ز روی تو شرفی

گذرد بنده زان گل و زان بُو   گرچه مشکل بود گذشتن ازو

دلِ ازان گل کسی که بردارد   گُلِ رعنا بود که بگذارد

گلِ رعنا و گلِ زیبا

گلِ رعنا و با گلِ زیبا — هر دو دارند جامهٔ دیبا

جامهٔ سرخ و زرد پوشیدند — بلبلان کباب جوشیدند

درگذشتم گلِ شرابی را — درگرفتم گلِ کبابی را

گلِ انگور از شرابم سوخت — این دوبی دیگر از کبابم سوخت

ناگذشته هنوز دل زشراب — ز آتش دیگران دلست کباب

من شراب و کباب میجویم — میرسد آتشی زهر رویم

هیچگه فارغ از کشاکش نیست — هرکه او روبروی آتش نیست

چشم با آتشی نمی دوزی — همه جا آتش و نمیسوزی

میگذارم من آتشی پیشت — بیش سازی تو آتشِ خویشت

آتش خویشتن گهی مفروز — ز آتشِ گل بسوز و هیچ مسوز

آتشِ گل اگر نیفروزی — تا قیامت در آتشت سوزی

برگ ۲۰۸ب

زچه رو سر فگنده ای در پیش — سرکش و آب زن ور آتشِ خویش

یک گل از خنده ات بدست نشد — آتشت ز آبِ گریه پست نشد

نیست آن سیمبر چو در برِ تو — خنده و گریهٔ تو بر سرِ تو

خویش را از میان بکش چون مُو — بعد ازان خنده گری خاطرِ تو

گلِ رعنا کجاست بر سرِ تست — گلِ زیبا کجاست در برِ تست

گل کند بر سرِ تو رعنائی | بشگفد در برِ تو زیبائی

گلستانست باغ از سرِ تو | بوستانست گل ازان برِ تو

آنچنانم گلِ شرابی رفته | اینچنینم گلِ کبابی رفت

گلِ انار

دوستان یک گل از میان رفته | رفت دنبالِ روح جان رفته

یافتم عاقبت نگارم را | دیدم آخر گلِ انارم را

میکند آتشِ بلندی پست | میکند هر کسی بآن گل دست

دیده افتاد در کنارِ او | نشکست آرزوی خارِ او

دیده بستم بآن گلِ خندان | نگهم را گرفته در دندان

دیدهٔ ما بآن گل افتیده | ما و یک گل فتاده در دیده

برگ ۲۰۹ الف گر گل افتد مرا بدیده هزار | دیدهٔ من شود همه گلزار

گر ازان گل بچشمِ من خاریست | اشک گفته شگفته گلزاریست

چشمِ من اشک شد پی خارش | کس چه بیند ز روی گلزارش

دیده دل را بخارِ آن گل بست | ذوقِ خارش ربود دل از دست

گلِ نسرین رسید در خاطر | نسترن زار شد بدل ظاهر

گلِ نسرین

زان گلم تا بسینه خار گذشت | میزنم خویش را بکوه و دشت

نیش خاری ازان گلِ خندان — دست قلابی از محبت دان

خار با گل که نسبتی دارد — خار را اینست پا که بگذارد

خار اینست و باز گل اینست — هر دو بگرفته دستِ نسرین است

حسن در دستِ ناز می باشد — دستِ نسرین دراز می باشد

آتشِ خار لبست خوی او — شامها نافه های بوی او

سری از غنچه تا بر آورده — باغبان خارهاش راکرده

زچه رو اینهمه پُر از خار است — این تقاضای حُسنِ بسیارست

هر کجا بارگاهِ سلطانست — دیدۀ عالمی نگهبانست

برگ ۲۰۹ ب

روی خوش را کسی نظاره کند — باز خوشبوست کس چه چاره کند

رنگ و بوی دلبرند هر دو بزرگ — دلِ ما برّه ای میان دو گرگ

طالبا هر کجا بزرگانند — بر دلِ برۀ تو گرگانند

بکشند و ترا خراب کنند — بخورند و ترا کباب کنند

گلُ نسرین بخار بسپارش — دل فگارم ز صحبتِ خوارش (۱)

گُلِ بی خار ذوقم افزاید — دلِ من گفت یاسمن باید

گلِ یاسمن

خار را سوخت آرزوی گُلش — می نهم روی خود بروی گُلش

چشم شو رنگ این و بُو این است — نافه ها را گذار بُو این است

(۱) ب = خارش

چشم آهوی تاز در گیرد — از دلِ نافه کس خبر گیرد

چشم بر هم نمیزند سرِ مو — همه بر چشم می نهد آهو

هست از رنگ دبوی سامانش — خلق خوش بین و باش حیرانش

نیست حیرانی کار ویرانیست — باش حیران که کار حیرانیست

من نگویم تراکه ویران شو — روی گل بین و دیده حیران شو

یاسمن یاسمن که میخواهی — از سرِ ماه تا دمِ ماهی

برگ ۲۱۰ الف نیست در چشم گلعذاری نیست — همه برگِ گلند خاری نیست

یاسمین را دهم به بیخاری — جویم از نرگس این وفاداری

موسمِ یاسمون فتاد کجا — چشمِ ما را به نرگسِ شهلا

پای خود را بریشه کردم سخت — گفت اوّل شگوفه‌های درخت

گلِ هر سر درخت را گویم — گلِ زیرِ درخت را بویم

گلِ نرگس

سخنِ بو که گشت روی نما — کاروان نرگس است و نافه کُشا

آنچه در چشم اوست حیرانیست — حال از بوی او پریشانیست

سر بلندیش تا کجا بینم — باز در چشمِ او حیا بینم

نفسِ عاشقی کشش گر راند — باد پنداشته سری جنباند

آن بیاضی که در ورق دارد — سبقِ سرّ ماسبق[۱] دارد

۱ - ماسبق = هرچه گذشته

یک زنخی دیدهٔ وعلیل بود | رخ زرد شن بران دلیل بود

بس پریشانست یک زنخی دیده | چون نه بیند کسی بآن دیده

زنچه رو سر بلند استاده | چشم با یک زنخیش نفتاده

چشم برهم زدن کسش کم دید | پردهٔ چشم او تمام درید

برگ ۲۱۰ ب باد را دست در بر آن روست | پاره شو پردهٔ عروسی اوست

باد را دست داد بوس او | که درد پردهٔ عروس او

گل همه کو که ز آسمان بارد | سر تقدیم بر همه دارد

بر دوام است نام باقی او | میدهد یاد سبز ساقی او

نام او درد چشم بینا شد | داشت این ساق نام بر پا شد

ساق کان عرش چشم را شد فرش | میزنند دکه ها بساق عرش

ساق کان منظر جهان بین است | عرش را چشم داشت روا این است

همچو نرگس دو دیدهٔ بازم | نظری بر بنفشه اندازم

گل بنفشه

چشم نرگس تمام بر پایم | زنگ رنگ بنفشه بزدایم

چشم نرگس که باز گردیده | شرم روی بنفشه را دیده

چشم پاپانش از نظر بالاست | داغ در چشم نرگس شهلاست

چشم بازش به پیش خود افگند | باز گردید و چشم نرگس کند

خود حیا گرچه مانع رزق است | ای بنفشه حیات را عشق است
سرکشی گر ز چادر خاکی | هست چادر بروی تو پاکی

برگ ۲۱۱ الف

شرم گلها و روی بازاری | تو و شرم همه نگهداری
شرم گل زنده شد ز بوی تو | نکند هیچ شرم روی تو
گردن ماست در کمند ترا | هست یک گردن بلند ترا
تو و بار حیا بگردن کش | زین شهی با تو کیست گردن کش
کی ز دست حیا خوری تو مَت | تو که در گردن حیا مِنّت
پر عیانست بی زبانی تو | در بیانست نکته دانی تو
بی زبانی اگر خموش کند | سخت پرده زبان خروش کند
کی چو سوسن زبان کشودی تو | زچه در جامهٔ کبودی تو
بگذارم بنفشه را بجاش | دیدم و گفتمش ز سر تا پاش

گل سوسن

بایدم فکر ده زبان کردن | شود دم ذکر هر زبان سوسن
دو زبان را کنم لشکرش تیز | مدح گویم زبان شکر ریز
مادرت با نصیحت اشگفته | چه ترا آن سپه زبان گفته
از زبانت چه در بیان کردم | گر همه تن همه زبان گردم
از تو گلها تمام خاموشند | بر زبانت بنفشه ها گوشند

برگ ۲۱۱ ب چشمِ نرگس زبانِ تو دیده — او بگوشِ بنفشه خندیده

آنچه نرگس ازان زبانِ تو دید — هیچ گوشِ بنفشه ای نشنید

شرمِ گلها چرا نهان داری — گو جوانی تو هم زبان داری

ده زبان و همه زبانها لال — رفته ذکرِ زبان بفکرِ خیال

آنکه اندر خیالِ آن خال است — ده زبانش بود همه لال است

لبِ کامل بذکر میخندد — هر که کامل شود زبان بندد

میروم از درِ تو ای سوسن — کُشته کُشتهٔ زبانِ تو من

کشته افتم بر نسترن زاری — نکشم از زبانی آزاری

گلِ نسترن و سمن نیز گوید

دلِ صد پاره از همه کندم — بگلِ نسترن بپیوندم ح

نسترن چیست این دلِ افگاری — نظری بر صنوبری داری

تو مشو ای مشتری و دل خری ام — تو بری این دلِ صنوبری ام ح

رنگ دلبود و دولت سه برگ و نوا — زانست سه برگه گفته اند ترا

گلِ بی خار ردی تو یعنی — گلِ بی خار را توئی معنی

خار ناخن ترا بجنگل نیست — نیست بندِ تو بلبل و گل نیست

برگ ۲۱۲ الف گلِ بی خار زهی رویت — خوب رویان و غلط پهلویت

آنکه او اختیار فرشی کرد — گشت یک آسمان و عرشی کرد

فرشش را آسمان شود فرشش　　فرشش را آسمان کند عرشش

روی بر خاک زیر دستانند　　آسمانند عرش پستانند

پیشِ عالم تمام معلوم است　　هر که خادم است مخدوم است

مده از دستِ خویش خدمت را　　خارها گل شوند صحبت را

عار کم کن ز خواریِ خدمت　　شگفد عاقبت گلِ صحبت

کار کن خدمتِ نکویان گیر　　یار نیکو رفیق پند پذیر

هر که عامل به پندِ من گردد　　همه خاک است نسترن گردد

نسترن وار پایمالی خوش　　نقشِ تو همچو نقشِ قالی خوش

نسترن وار ردت سرخ و سفید　　خدمتِ تو برد دل از خورشید

بی زبانیت نکته روشن ساز　　بخش با سوسنی زبانِ دراز

بنشینی چو لاله در آتش　　نشوی چون بنفشه گردن کش

همچو نرگس بطمع چشم مدوز　　لاله سان داغ شو در آتش سوز

بکنم فرشِ نسترن راجمع　　دوستان در گرفت آتش شمع

برگ ۲۱۲ب

شد شفق درمیانه دلاله　　او مرا ساخت محرمِ لاله

نسترن داغ شو که عالم سوخت　　آتشین روی لاله زار افروخت

گلِ لاله

نسترن آن عمارات واساز　　لاله آمد لباز پا انداز

لاله اوراق آتشین افروخت ‌ ‌ ‌ در دهان ده زبان سوسن سوخت

آتش لاله تا بسوسن تافت ‌ ‌ ‌ روی خود از بنفشه گردن تافت

سرخ روی لاله تا دیده ‌ ‌ ‌ چشم نرگس سفید گردیده

همه گلها و آتشی به جگر ‌ ‌ ‌ آتشی از زمین کشیده سر

در میان آتش آمده بزبان ‌ ‌ ‌ آتش دل که میکند پنهان

در گرفتست روی آتش گش ‌ ‌ ‌ کودکی کآن شود بآتش خوش

دوستان خو بآتشی سازید ‌ ‌ ‌ خوشدلی در آتش اندازید

ما که از حرف لاله میسوزیم ‌ ‌ ‌ همه در آتش شب و روزیم

دل که او داغ لاله ای دارد ‌ ‌ ‌ در کف خود پیاله ای دارد

چشم لاله بکیف افتاده ‌ ‌ ‌ چشم مستست سرخ از باده

بمی سرخ دوخت چشم سیاه ‌ ‌ ‌ خون ماریخت ما بغیر گناه

برگ ۲۱۳ الف

بر سر داغ داغ بگذاریم ‌ ‌ ‌ چونکه از لاله چشمها داریم

لاله را ضم کنم بنافرمان[۱] ‌ ‌ ‌ بتماشائیان بخشم جان

هر دو بخشند جلوه رانگی ‌ ‌ ‌ هر دو اندر شگوفه اندیکی

زین سبب هردو رایکی کارند ‌ ‌ ‌ هر دو در جلوه‌ها بهم یارند

هر دو با هم چنان درخشانند ‌ ‌ ‌ لعل ما لاجورد افشانند

۱- نافرمان = گلی است که آنرا زبان بقعا گویند

هر دو را اتحاد فهمیدم — ذکر این هر دو را یکی دیدم

نیک دیدم بسوی نافرمان — زلپس سرکشیده گشته زبان

بعد ازان سوی نام او دیدم — آسمانیست نام فهمیدم

کردم از لاله ام نشان حاصل — اوست معشوق روی عاشق دل

لاله هر چند یک رخ گل داشت — داشت پوشیده داغ بلبل داشت

لاله افروخت روی باغ از گل — داغ از بلبل است و داغ از گل

لاله در بهار روز سه چار — سوخت او را ز غم[1] همیشه بهار

لاله را گرچه حسن باغی هست — هرکجا آتشیست داغی هست

لاله داغ تو چیست عمر قصیر — بهمیشه بهار بین و بمیر

زاهد از همیشه داغ گذار — عاشقان گل همیشه بهار

---

(۱) ب = او از غم

گلِ همیشه بهار

برگ ۲۱۳ ب

من بآن گل مدام می سازم — من بعشقِ دوام می سازم

دولتِ گل که قایمی باشد — بلبل و عشق دایمی باشد

بلبل آن گل که یارِ خود دارد — او همیشه بهارِ خود دارد

آن گلِ من بمن وفادار است — بهمیشگیِ او سزاوار است

کشده کی میشود زریشگی اش — بر سرم دولتِ همیشگی اش

آن گل رو بما همیشه بهار — ما و سرِ دولتِ همیشه بهار

گلِ من گر ز عاشقان رنجی — عاشقان را رخیست نارنجی

نشکنم هیچگاه ترا پیمان — گرچه باشد ترا هزار زبان

رخ من زرد از رخ گلِ تست — زر رخت چون شکست رنگِ درست

گفت کی زین سوال در ماند — آنکه سرِ یحبّهم[۱] دارد

۱- قرآن - ۵:۵۴ ، فَسَوْفَ يَأْتِي اللّٰهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّوْنَهٗ اَذِلَّةٍ عَلَى الْمُؤْمِنِيْنَ

دوستی از منست میدانی | آتشی در میٔ است پنهانی
کرد میٔ کیف آتشِ خود لیت | خانهٔ مست سوخت آتشِ مست
گر نمی بود آتشی در گل | خود نمی سوخت یک دلِ بلبل
دلِ گل آتشِ محبت داشت | سوخت بلبل که پرده را برداشت
برگ ۲۱۴ الف پردهٔ خویش را بجا ماند | آتشِ خویش را کجا ماند
گنجِ مخفی که در دلش افروخت | پردهٔ خود در آتشِ خود سوخت
خوبرویان که پرده دارانند | پرده در هم برای یارانند
پرده دیدن بروی(۱) بیخبریست | پرده داری تمام پرده دریست
توکشا چشم بلبلی خویش | گل نماید رخِ گلی خویش
بنمودند روی یاری را | من که دیدم گلِ بهاری را
توکشا دیدهٔ خریفی را | روی بنگر گلِ خریفی را

گلِ خریفی

این گلِ تازه را یکی رنگیست | گرچه بوی گلِ ربیعش نیست
میربایدز دستِ گلها رنگ | بوی بردم گلِ خریفی و رنگ
بلبلانرا گلِ ربیعی کشت | ز خریفی شکست مارا پشت
میرسد اوّل آن گلِ خطمی | رونمائی به بلبلِ ختمی
اوّلِ هر گل خریف آمد | ختمِ او شد دگر گلی نامد

۱- ب: رخ = زردی

رنگ سرخش چنان برافروزد | ماه را رنگ بخشی آموزد

هر سحر کرد صبح خیز بها | شفق شام در گریز بها

غنچهٔ او ز گوشه های دهن | کرد خون صد دل عقیق یمن

برگ ۲۱۲ب

تا که از غنچه اش نمایان شد | لعل در زیر سنگ پنهان شد

تا برو دید چشم محبوبی | رنگ بگریخت از رخ خوبی

هست پر خونش آن لب خندان | لب خوبان گزیده با دندان

در رخ او رنگ برده از لاله | در قد او خوب چارده ساله

سایهٔ او بخاک سر بگذاشت | گل تاج خروس سر برداشت

گل تاج خروس

وصف این گل بیک زبان و کدام | کنم از دوستان زبانها وام

مگر از برگ گل زبان سازم | که بتعریف او بپردازم

دید بیطاقتی بلبل خویش | کرد حرف از زبانهٔ گل خویش

یک زبان را برآر خود ز دهن | تو زبان دام میکنی بسخن

باید اینجا زبان خود ببرید | هر که دیدار دید سر پوشید

تو اگر تازه میکنی جان را | پیش آور زبان مرغان را

یک دل در دشت و در قفس جانی | هر سحر ناله ای و افغانی

در قفس جان و لاغر و فربه | گل تاج خروس بر سر نه

دوستان طرزِ کار را بینید	طرز دیده بطرز بنشینید
برگ ۲۱۵ الف دیدهٔ عاشقی بگل دوزید	عاشقی را هم از گل آموزید
بزبان باز آمدست بلبل	ای گلِ من همه رخی از گل
این که عشاق گلرخان گفتند	گر ترا گفته اند دُر سفتند
تو تمامی رخی و زلف تمام	دگران هم رخند و زلف بنام
زلفها گشته بیدِ مجنونت	دل رخ لیلی و پر خونت
کار رخ را بر آسمان بردی	زلف را تر آسمان فرادردی
تخم خوبی هر آنچه پنهان کرد	همه در چهرهٔ تو افشان کرد
بر سرِ هر چمن تو تاجِ عروس	تو گل تاج و بلبلِ تو خروس
تا برنگ رخِ تو برده پی	خون چکانی ز دیدهٔ قلغی

قلغی

این گلِ شاه باغ فخرِ جنان	خوش نظر نام ماند شاهِ جهان
ز بهشت آورد خبر ما را	اوست منظورِ خوش نظرها را
بنظر کرده خون جگرها او	نقشها برده از نظرها او
چیست او ما ازو خبر داریم	کیست منظورِ ما نظر داریم
نقشِ خود خوش نشانده بر ورقی	یاد داده بما ز ما سبقی
برگ ۲۱۵ ب دوستان هر که این سبق خواند	همه اسرارِ ما سبق داند

سبق خویش نیک فهمیدم | نقش این گل بچشم خود دیدم

سبزی او بروی سبز خطان | خط کشیده تمام بر غلطان

سرخی از سبزی اش که گشت عیان | آتشی بود زیر خس پنهان

زردی اش عکس روی زرد ماست | ورنه آن گل بروی زرد کجاست

رنگ کاهی و رنگ نارنجی | برده از روی ماست گر سنجی

دل ما خون نکرده (۱) رشک پری | زچه رو رنگ او شده جگری (۲)

یا همه رنگ یک بیک دارد | حسن او این همه نمک دارد

اینهمه رنگ پر تکلف او | هست از قدرت تصرف او

بهمه رنگ هستی اش آهنگی | که دل ما برد بهر رنگی

اینهمه رنگها که آورده | بود با ماش در پس پرده

بود با ماش قصد صلح و جنگ | همه با ما کشید رنگارنگ

یا جلالیست یا جمالی او | کرده فرش است نقش قالی او

اینهمه رنگها که او دارد | آتشی بر دل که بگذارد

رنگ نارنجی وی و کاهی | کرده آتش بجعفری راهی

---

(۱) - ا = نکرد

۲ - جگری = کنایه از رنگ سیاه که به سرخی زند.

برگ ۲۱۶ الف

گلِ جعفری

این گلِ پر شکوه رنگین کاه — سله[1] دستار را ربوده کلاه

رنگ عشّاق بُرد در دریا — برد از سر کلاهِ زر دریا

همه بر رنگ زرد بنشاند — دلبری رنگِ دلدهی داند

دلِ ما شد برنگِ کاه وگیا — ای گلِ دلربا تو کاه رُبا

دلِ ما کهربا[2] برد ناخواه — کهربا را بری برنگِ کاه

کهربا داند آنچه تو دانی — هست با اوت مهره غلطانی

دانشش کهرباست در چهره — ورنه کی زیر کست خرمهره

گل درختی بدیعِ موسیست — نه گیاهی بر خرِ عیسیست

به تهش نیستت نظر هیچش — این کلاهیست هست صد پیچش

آنکه از مغزِ او خبر دارد — این کله مغزها لبر دارد

هر کلاهِ قلندرش هیچست — گاه شش پیچ وگاه صد پیچست

سوخته اُو کلاهِ ململ[3] را — چشمِ او گشته خوابِ مخمل را

گلِ مخملی

آمدم مخملی ترا در باب — دیدهٔ مخملی گُشا از خواب

برگ ۲۱۶ ب

خوابِ مخمل بچشم تست نخست — جامهٔ زیبا قبا بقامتِ تست

بسرِ تو خلاف نی سرِ مُو — تکیه ما را به تست بر هر رو

Persian English Dictionary by Steingass,

۲- کهربا = کاه ربا

۳- ململ = Muslin

۱- سله = طره دستار

تکیه برخواب هیچکس نکند | تکیه بر تو زخواب بس نکند
تا بهیچی بپای دل زکمین | شد بدست این دو ویدنت بزمین
مانده بر تکیه مخملی سر را | دلفریبی است کارِ دلبر را
کرده برخویش پرده ها پاره | بر رخ عاشقی اش نظاره
هست خورد و بزرگ اقسامش | چلکند نام بندۀ نامش
من و جاروب و کرده کنّاسی | راهِ آن گل که اوست عبّاسی

گلِ عباسی

نام اُو اصل ناز در حرم است | کم نما اوست اصل ناز کم است
رنگ بر رنگ جلوه ها دارد | همه بر رنگ جلوه می بازد
شده ابرِ بهار شرمنده | زده بر جلوه باری اش خنده
روی گلها زخندۀ نمکیں | کرده زیرِ عرق ملاحت بین
همچو نازست جا درونِ حرم | باشدش آفتاب نا محرم
دیده خورشید صبح و شامِ اُو | مشرق و مغربش غلامِ او
برگ ۲۱۷ الف جلوۀ صبح از صباحتِ اوست | نمکِ شام از ملاحتِ اوست
جلوۀ صبحتش اگر بینی | صبح خیزی و شام بنشینی
جلوۀ شامی اش تماشا کن | شام تا صبح رُو بصحرا کن
گر نمی دید رنگ ریزیها | کی صبا و پگاه خیزیها

بلکه آنجا صباست شرمنده | پیشش از شام کرده گل خنده
تا صبا در گره کشائی شد | پیشتر گل به پیشوائی شد
گره از ناخن صبا نگشاد | صد گره در دل صبا افتاد
گره خود کشود از پنجه | گل شگفت و صبا بشد غنچه
خود برون تا که از قبا گشته | خود قبا جیبهٔ صبا گشته
نام او ز آسمانست ناز حرم | هست دست صباش نامحرم
همه نازست ناز او دارد | عصمت آنرا ز ناز بو دارد
شب همه شب که چشم او بازست | ناز بو دیده چشم با نازست

ناز بو

ناز بو با گل حریفی گفت | حرفی از ناز خود (۱) بناز شگفت
گفته بودند گل نداری خود | برگ سبزی و گل شماری خود
برگ ۲۱۷ ب خویش را برگ یار گل نکند | خویش را در قطار گل نکند
برگ افتاده زیر سایهٔ ماست | ما بلندیم برگ پایهٔ ماست
بوی بردم جواب گفت بناز | ماند آخر دهان گلها باز
رنگ یکجا و بوی را رفتار | رنگ بی بوی نقش بر دیوار
گل عالم شگفته اند همه | زنده با بوی گفته اند همه

---

(۱) - ح: ناز و خود

رنگ هر چند زینتِ دلق است | بوی بردم حکایتِ خلق است
نتوان نازشی برنگِ خشک | نشگفت است هیچ عنبر و مشک
هیچ رنگِ بهشت بر ناید | همه بوی بهشت می آید
از شما نازها بمن بیجاست | ناز با من گلِ ربیعی راست
خود مقلد گهی بآن نشوید | که شما نرگس و بنفشه نه اید
کی خریفی شرف ازان دارد | اینچنین رنگ هم خزان دارد
زعفران را رسید این در گوش | دلش از سینهٔ زمین زد جوش (۱)
رنگش از غصه گشت سرخ و کبود | ناز بو را دماغ شد پُر دُود

گلِ زعفران

زعفران هم بناز بُو دارد | ناز با رنگ و بوست اُو دارد
برگ ۲۱۸ الف میکشاید دهانِ غنچهٔ خویش | میکند حرفِ خود باین درویش
گلِ بی بابو گلِ خریفی نیست | مثلِ من دیگری کدام یکیست
گر تو رنگِ گلِ مرا بینی | آسمانی برنگ بنشینی
آسمانیست رنگ این گلِ من | بلکه در رنگ آسمانست سخن
گل همه بهر دیدنست و بو | نبود هیچ گل برای گلو تو
هر کجا لذتیست در بیمش | نیست دیگی که من قبق (۲) نیمش

(۱)- ج = زده جوش ۲- قبق = Any plant or fruit of the gourd kind (Steingass)

بخریفی که ناز بُو گفته — بی نمک گفت آنچه اُو گفته

خبری نیستش ز جز دی کرد — بیخبر رفت و سلبِ گُلی کرد

بوی برد از گلِ ربیعی آن — کرد ضم لاله را بنافرمان[1]

نیستم مدّعی بی شاهد — که درین بوی خوش منم واحد

گلِ داوُدی این سخن بشنید — هم ز داوُد نغمه باید دید

ناز بو را گرفت هرکس نام — صد زبان داد یک لکش[2] دشنام

گلِ داوُدی

من چه گویم حقیقتِ آن گُل — که ندیدست دیدهٔ بُلبُل

عاشق و تابِ یارِ جنگی کی — مومن و یار با فرنگی کی

برگ ۲۱۸ ب بلبلی گو شویم هم آهنگ — دوستان دیگر است کارِ فرنگ

که کشیدست حُسنِ کانی را — که شکستست دستِ مانی را

گرچه صورت بحرف لب نگشاد — صورتِ چین ازوست در فریاد

لبِ اورا بحرف اگر بینند — صورتِ چین همه سخن چینند

چشم اُو تا فتاد با آهو — چشم آهو بنافه رفت فرو

من همه از لقای او گویم — کو گُلی گر وفای اُو گویم

۱- نافرمان = گلی است که آنرا زبان بقفا گویند -

۲- لکش - لک = صدهزار

اوّل آن رنگِ نرگسش در چنگ | آخر از ارغوان ربوده رنگ
چه کند او بجانِ بلبلها | این گل رنگ برده از گلها
هر طرف گشته آفتاب پرست | نبرد رنگ او ز روی دست

گلِ آفتاب پرست

گل تمام است خود غلام او | میتوان یافتن ز نامِ او
چشم با آفتابِ خود بسته | که طلوع و غروب بنشسته
اینچه دوران که نیست پایانش | روز و شب گشته گردِ دورانش
اندرون کرده جمله بیرون را | که سراسیمه کرده گردون را
پای او تا بگردنِ خاکست | خاک را زین سری بر افلاکست
برگ ۲۱۹ الف بگلو آب جوش رفته فرو | آبِ جو بحر را زند پهلو
آتشِ عشق بر فروزاند | کرهٔ نار را بسوزاند
حق پرستیدنش نفس راند | باد بر روی خاک بنشاند
چشمِ خود را چراغِ باغ کند | خفته ها را بچشم داغ کند
بطلبِ او که سر بجنباند | طالبان را ز پای بنشاند
طلبِ او که دیده قبله نما | دور او را گرفته قبله بجا
عارفان را بشش جهت رو یست | زاهدان راست قبله و سویست
گر پرستار را شده دیدن | خوشش شگفته گلِ پرستیدن

چه پرستی تو ذرهٔ کم را | بپرست آفتابِ عالم را
بگلِ باغ هیچ سر مفراز | لگلِ آفتاب چشم انداز
هست از نیست در حساب شوی | همه او گشته آفتاب شوی
توشوی یک گلِ باب و تاب (۱) | توشوی آفتابِ عالمتاب
عارفی و ولیٔ گلهایی | راستست از ولایتِ مایی
ختمِ گلهات کرد این بلبل | که بلندی برتبه از همه گل
داغِ گلهای بحر و بر از تو | آتش و آبِ نیلوفر از تو

گلِ نیلوفر

برگ ۲۱۹ ب

نگر ای دوست آب هم گل کرد | خاک را از سرِ او برارُو کرد
آتشین روی خویش برافروخت | مثلِ خاشاک آب را دل سوخت
آب بر خاک می کشد لشکر | علمِ آتشینِ آب نگر
برده ام پی ز چشمکی حباب | کس چه داند زبانِ آتش و آب
ما دگری طلب از آن آتش | شده با آب آتشی سرکش
آتشست و بآب انباز است | چه رسولیست کارش اعجاز است
بنوا بلبلان و زاغانند | روز و شب داغِ زین چراغانند
یک بیاضی به حُمرتش (۲) دارد | که ملاحت در آب می بارد

(۱) - ۱ = گل و آب و تاب

۲ - حُمرت = Redness

قامتِ او قبای محبوبی | ساقِ او بستهٔ ساعدِ خوبی
برگِ او خوانِ خوبی اش آراست | که یکی آب بخشش از دریاست
میوه اش نُقلِ بزمِ مستانست | مُو بر اندام رشتهٔ جانست
لشکرش قسم قسم بسیارست | چون نباشد بزرگ سردارست
لشکرِ خویش جمع میکند او | برگلِ دیولاخ(۱) میزند او

برگ ۲۳۰ الف

گلِ دیولاخ

همه بر ابر تازگی بارد | دلِ افلاک تازه میدارد
مه و خورشید را طراوت ازان | دلِ افلاک را حلاوت ازان
همه جا قسمهای آن گل بین | همه سیارها و یک پروین
خاک از انجا کسی که بردارد | بو همه بر عبیر می بارد
سبزه آنجاست گیسوی خوبان | زین پریشانست زلفِ محبوبان
سنگها نقشِ قالی افتاده | همه نقشِ گلیست استاده
در بیانِ گلشس مرا تعطیل | فصلِ فصلش محال در تفصیل
گذرم همچو باد بر گلزار | همه گل ها نهم به پهلوی خار
دهنِ خود ز آبِ گل شویم | حرفِ چند از گلِ خودم گویم

(۱)- ب: ح = دیولاغ

گُلِ مجازی منتهی بگُلِ حقیقی خواهد شُد

غنچۂ مطلقی اُو چو شگفت	زگلِ قید حرفِ چندی گفت
بلکہ چیندی نگفت لب بکشود	همہ یک حرف گفت آن کُن بود
بلکہ کُن هم نگفت او چندان	همہ محضِ ارادہ بود آن
سرکشید او ز غنچہ اش بیرون	گنجِ مخفیش گشت کُن فیکُون ۱
برگ ۲۲۰ ب پارہ شد پردۂ خفا اُورا	تازہ بنمود آن گلِ رُو را
آسمانها همہ چمنها شد	همہ سیارہ گلبنہا شد
مہ و مہر و نجوم تا خندید	باغِ افلاک پُر ز گُل گردید
پرتو جملہ بر زمین اُفتاد	کہ در انگشتری نگین افتاد
درمیانِ همہ زمین آمد	گلِ انگشتری نگین آمد
خود گل از جای پاک میروید	همہ گلہا ز خاک میروید
نُہ فلک گرنہ خاک داشت طرف	بر همہ باز خاک داشت شرف
آن گلِ خویش بلبلان دیدند	بلبلانش ز خاک جوشیدند
گلِ رویش شگفت در عالم	بلبلِ زار شد دلِ آدم
طلبش شد در آدمی پیدا	بیقین دستِ خاک شد بالا
روی آن گل نصیبِ آدم شد	بلبلِ خاک شاہِ عالم شد

۱ قرآن-۲:۱۱۷ وَ اِذَا قَضٰٓى اَمۡرًا فَاِنَّمَا يَقُوۡلُ لَهٗ كُنۡ فَيَكُوۡنُ ۝

سر ز عالم کشید آن رخِ گل ... انبیا اند و اولیا بلبل

ناله بشنید از هزارانش ... خوش ز احمد شد و ز یارانش

سخنم رفت از بهاریات ... بخشم از ساقی نامه آبحیات

ساقی نامه

برگ ۲۲۱ الف ساقیا باده ای بجامم ریز ... ز آبِ می ساز تیغِ طبعم تیز

مو شگافی کند طبیعتِ من ... گویدم آفرین زبان و دهن

قلمم تیز تر ز تیغ شود ... بر زبان تیغ را دریغ رود

قلمم را شود بوصف نکو ... بر زبان تیغ را بر آید مو

موی با تیغ منحرف گردد ... چو قلم در پی الف گردد

سر بگوشی کند قلم بدوات ... ریزد اندر دهانش آبحیات

گر قلم را دوات حرف کند ... او بکاغذ تمام صرف کند

سر بگوشی دوات را ز قلم ... گر بکاغذ رود همین است رقم

چون قلم حرف از دوات خرد ... رفته زنگ از دلِ دوات برد

حرف گو او ز نقش بنشانی ... که بکاغذ کند دُر افشانی

او بکاغذ که نکته ها گفته ... همه بکر است و دُرِ ناسفته

از دوات آنچه او کند تحریر ... قلم قدر تست از تقدیر

خواهد آبحیات از ظلمات ... کاغذ از خامه خامه هم ز دوات

رخشِ خود خامه هر طرف راند | نقشِ خود را درست بنشاند

برگ ۲۲۱ ب نیک بنشسته نقشِ خامه بود | نقشِ آن خامه ساقی نامه شود

ساقی نامه است نامهٔ ساقی | نامهٔ ساقی دمی باقی

تعریفِ سینِ ساقی

سینِ ساقی نمود دندانه | اَرّه ها مانند بر سرِ شانه

زلف را گردنِ کجی دیدم | سین میگفت هر چه پرسیدم

زلف را گر تصرف چین است | صد شکستش ز دامنِ سین است

بشنو از حالِ زلف یکذره | سینِ سو هان و بر سرِ اَرّه

دید تا سینِ ساقیِ گل را | زلف بشکست سینِ سنبل را

سین تا خنده ای بدندان کرد | نرم سرهای سینِ سندان کرد

سین مثل گلیست بر طاقی | بسرِ نامِ ساقیِ باقی

سین تا قامتِ الف دیده | شده دندانِ سین سائیده

تعریفِ الفِ ساقی

قامتِ خویش برفراخته است | سرو را گوهای فاخته است

راستی ها ز ماست می گوید | راست گفتست راست می گوید

هر چه گفت است خالی از لاف است | راستی هاش شهرهٔ تا قاف است

تعریفِ قافِ ساقی

برگ ۲۲۲ الف

پاکی اش پرس از دلِ بُلبُل	دامنِ قاف همچو دامنِ گل
قافِ ساقی که در میانه نشست	قافِ قاری بگوشه ای پیوست
این دو قاف از نقطه هم رویند	قاف تا قاف فرق می گویند
قافِ قاری بجای قافی نیست	قاف را این دو نقطه کافی نیست
این دو قاف اندگرچه نقشِ حروف	باید اندر میانه قافِ وقوف
قافِ قاضی رسید با شوکت	بر سرِ دعوی ای همه رشوت
این مگو فرق روز تا شب نیست	هیچ قافِ قمر چو عقرب نیست
قاف دو نقطه مثلِ تا دارد	زین سبب یار بی ابپا دارد

تعریفِ یای ساقی

گشت معلوم یا حیا دارد	خویش را فرشِ گو بیا دارد
شد در اتمامِ کار یاری را	داشت بر پای پایداری را
یار بود ست اصل یا در قال	شد مُرَخَّم[۱] برای استعمال
نیست پایان نشینی جرم و گناه	شک شود دور گویی یا الله

۱- مرخم یکمعظم - نرم گردانیده شده و کلمهٔ منادی که حرفِ آخرِ آن انداخته شده باشد بجهت تخفیف و نزد فارسیان هر کلمه که حرفِ آخرش انداخته شده باشد و منادی بودنِ آن ضرور نیست -

برگ ۲۲۲ ب هـای یا الله است خود پایان — هوست آن هاونام حضرت جان

هر حیاتی که ی زند نفسی — هر نفس هوست ذکر دوست بسی

خواستم تا بیان کنم یا را — شد بیان های وهوی دریا را

کار دیوانگی بود ما را — که بیا میز بیم دریا را

من و دریاکشی و مشتاقی — این همه شد زپای آن ساقی

من که از نام ساقیم مستم — تا زمعنی چه آید از دستم

تعریفِ معنیِ ساقی

معنیِ ساقی آن که آب دهد — آب و آتش دهد شراب دهد

او که تا آب در قدح ریزد — آتشی از میانه برخیزد

خود بگو سحر زین که به دارد — آب و آتش بهم گره دارد

آب هم اوست گوئی باهر شی — و مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ [۱]

اوست خود آتش گداز غشش — گرمیِ زنده هاست از آتشش

آرد آن آب و آتشم بچه‌ها — نزد آبی کسی بر آتشِ ما

من بمعنیِ ساقی افتادم — ز آب و آتش همه بفریادم

همه با آب و آتشم بسخن — خبری نیستت زمعنیِ من

برگ ۲۲۳ الف ماکه ساقیِ مهوشی دارم — نیست می آب و آتشی دارم

---

۱ - قرآن = ۲۱ : ۳۰ - وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ۵

حرف ساقیست در زبان من　　می ناخورده سوخت جان من

نیست جام و صراحی و کوزه　　آب نادیده می کشم موزه

بدهم از دست بی حبابی را　　بگذارم تنک شرابی را

موج دریا کجا و جوش سراب　　سینی ساقی کجا و شین شراب

زن کند آنکه باشدش امساک　　که منی زود نفتدش بر خاک

مرد زن را اگر زند گنده　　مرد پیش زنست شرمنده

گنده کاریست در خجالت اوست　　گنده کاری زنت ندارد دوست

این نه ای پس مجردی بهتر　　نیک من نیکی از بدی بهتر

در گلو آه آه میگردد　　الف تو که جمع هی گردد

الف شاه جمع هی نشده　　نشده هیچ گاه نی نشده

نیتش با حلال دست رسی　　بی حرام است با حلال کسی

از حلال و حرام ناسوده　　به لبم که لب شراب ناکوده

لب ما مست از شراب بریست　　مست اگر میخورد شراب خریست

خود شراب از برای مستی بود　　مستی ار هست از شراب چه سود

برگ ۲۲۳ ب

بی شراب آن چنان مرا مستیست　　که شراب اوفتاده در پستیست

هیچ گه با شراب رو نارم　　راست من هم شراب خود دارم



تعریفِ شرابِ خود که از خود جوش می زند و آوازِ جوشِ او سر از راهِ گوش می زند

خبری گیر از شرابِ خود — که شرابِ خود و کبابِ خود

گو به آن کو شراب می نوشد — از خودت این شراب می نوشد

ز تو آید ادای مستانه — خُم و خُم خانه است دیوانه

تو که در آرزوی خُم باشی — آرزو سان بخویش گُم باشی

هر که در خویشتن درون آید — مستی از خویشتن برون آید

ای برادر شرابِ خویشتنی — مست گردی اگر بخویشتنی

همه مستیست در درونِ تو — ارغوانی شرابِ خونِ تو

تو که با خویشتن دلی داری — خُم و خمخانه (۱) حاصلی داری

از شرابست خود خمیرِ دلت — چو دلت دان تمام آب و گِلت

جانِ بابا عجب خمیری تو — خبر از نانِ خود نگیری تو

این خمیرِ تو نانِ پخته بود — نی که خام او بری تخته بود

برگ ۲۲۴ الف

نانِ تو پخته در تنورِ ازل — تا ابد گرم دان درونِ بغل

راه رو هر گهی که نان دارد — نخورد راه پُر زیان دارد

نانِ تو پخته جامه دوخته است — نخوری و نپوشی سوخته است

---

(۱)- ا ، خم خمخانه

همه میخانه‌ها ز تو آباد — هیچ میخانه در بتو نگشاد

چند مخمور در عذابی تو — مست بِمن منبع شرابی تو

چند حرف نصیحتت گویم — یک سخن از حقیقتت گویم

یک نظر بر حقیقتت انداز — چو نظر ساز قطع راه دراز

اصلِ تو بس که عالی افتاده — نرسد چشمِ تو بر آن ساده

می و میخانه جمله اصلِ تست — این عذابِ خمارِ فصلِ تست

بلکه از اصل هیچ فصلی نیست — غافلی از وصال وصلی نیست

هر که از وصال آگه شد — مست و مدهوش لی مع الله[1] شد

مست مدهوش لی مع اللهی است — لی مع اللهی مست اللهی است

این شرابِ خودی که من گفتم — لی مع الله ماند[2] من رفتم

هست رفتارِ شاه مستانه — لی مع الله و وقت در خانه

لی مع الله آتشی افروخت — لی مع الله خانه شه سوخت

برگ ۲۲۴ ب مع در لی مع اللهست زاید — لی بدنباله مع عاید

ماند الله باقی ای مغرور — چشم بد از یگانگی اش دور

این شراب از یگانگی چو شد — چه یگانه کسی که این نوشد

۱- لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقربٌ و لا نبی مرسل (حدیث)

(۲) ب: ح = بود

وحدتش لایزال دلم یزلیست — بهمین حال خود شرابِ ولیست

هر ولی را شراب این باشد — ولی این والی یقین باشد

دائما مست از شراب خودیم — خویش را یافتیم مست شدیم

خود شرابست لفظِ آن مفرد — گر مرکب بود بود این بد

از شر و آب نیست ترکیبش — بر دوئی نیست راهِ تقریبش

نیست شراب آب شر گرایست — نی که خفت برای مختصر است

تعریفِ چشمِ ساقی

چشمِ ساقی بنشه هم الفت — نشهٔ می بمی همه کلفت

چشمِ ساقی بمی سرِ خشم است — ساقیِ ما عجب سیه چشم است

چشمِ ساقی بمی زبردستی — نشه می بمی شده پستی

چشمِ ساقی بنازِ میخانه — ناز بفزود شد اُو ز پیمانه

چشمِ ساقی که گرد رنگ از می — رُخِ ساقی گرفت بالبِ وی

برگ ۲۲۵ الف نشه با خلق عام بخشیده — چه رساند بمردمِ دیده

تعریفِ مردُمِ چشمِ ساقی

همه طفلانِ مست در بازی — کارِ آن مردم و خدا سازی

همه مستند و ترک تازانند — باش هشیار نیزه بازانند

تیر در خانهٔ کمان مانند — صید دلها بگوشه جان مانند

همه تیر و کمان چو در دستند — باش هشیار بچه ها مستند

بچه‌ها را زمانه سازی نیست | بیخبر کارِ بچه بازی نیست

آن دو چشم اندیک دو حوضِ می | بچه‌ها مستِ آب، بازیِ وی

بچه‌ها راست پای در دیده | بچه‌ها راست جای در دیده

دیده‌ها فرشِ پای این مردم | دیده‌ها هست جای این مردم

نور چشم تو نیست در زنجیر | خبر از خانه‌های ایشان گیر

همگی خانهٔ صفا دارند | چونکه در چشمِ خلق جا دارند

تازگیِ شان برون ز اندازه | همگی مردمِ تر و تازه

تعریفِ مژگانِ ساقی

مژهٔ ساقیِ من ای خنجر | آبدار است او ز خونِ جگر

برگ ۲۲۵ ب

باید آنرا جگر سپر باشد | پیش آی گرت جگر باشد

تیر در ترکشش است زان پنهان | که شدش گردِ سر کمان قربان

همه پیکان و تیر پامالش | بال و پر ریخته دنبالش

او که در دل کند تمام اثر | بر سرِ نیزه میرود خنجر

مژه‌ای نیست هست سینه شگاف | همه خنجر رود درونِ غلاف

آنچنان کرد کارِ تیزی بیش | که تراشید کارد دستهٔ خویش

تا ز دستِ درازش آگه شد | نیزه را دسته دستِ کوته شد

غمِ خود اهلِ خانه میداند | زخمِ تیرش نشانه میداند

تعریفِ ابروی ساقی

صیدِ دل ها کجا شود سرکش — که کمانیست بر سرِ ترکش

خال میگفت آنچه در سرِ اوست — هر کمانیست حلقهٔ درِ اوست

گیرد از راهِ سرکشی در پیش — هر کمان و بردن ز خانهٔ خویش

او که از خال توشه میگیرد — هر کمانیست گوشه می گیرد

از کمان او که رشک کرد کمان — رفت دنبالِ تیرِ بختِ کمان

نتوان کرد این کلامِ دلیر — که درو نیست بی کجی شمشیر

برگ ۲۲۶ الف

چه زبانیست حرفِ گویا نرا — بار بر پشت این دو رویا نرا

تعریفِ زلف و خال

چیست آن زلف و در میان خالی — پرس از دام و دانه احوالی

شاه را زلف و خال قید شدند — همه جا دام و دانه صید شدند

زلف و خالش چنان هم آغوشند — دام و دانه بصید می جوشند

بود زنجیر اگر نه پیچ و تاب — رفت دنبالِ دزد در مهتاب

گرچه زنجیر دزد سان بگریخت — دزد سان از فغانِ خود آویخت

زلف بشگفته خود بروی گل — آتش افتاد در دلِ سنبل

تعریفِ لب و دندان

میکنم حرف از لبِ ساقی — به لبش بوسِ من بود باقی

بعد ازین می کشم به پیمانه / لبِ ساقی و بوسِ مستانه

لبِ ساقی که در قدح نوشیست / بوس را بر لبش هم آغوشیست

لبِ ساقی بجام پیوندد / لبِ جام از لبش شکر بندد

لبِ ساقی که با لبِ جامست / جام را از مئی لبش وامست

دو لبش لعل یا شکر یا می / از همه بهترست این ها کی

برگ ۲۲۶ ب

این دو با این سه کرده ام تعبیر / این دو را این سه گفته ام تقصیر

این دو لب را بهر چه تعبیر است / ناتمام و تمام تقصیر است

بمی و لعل و شکر و لب قند / دلِ عاشق کجا شود خورسند

دل که با آن دو لب گرفتار است / این سه را خندهاش ناچار است

دو لبِ لعلِ او گهر پوشند / کان و عمان تمام در جوشند

دو لبش تا نمود دندانرا / کرد خون از میان دلِ کانرا

آب دارند از می آن دُرها / هست بی آب و تاب آن خورها

لب که دندان نموده خندانست / بر رُخِ ماه زخمِ دندانست

چونکه دندان نما لبش خندید / لعل بنمود مشتِ مروارید

هر ترشح که از دو لب افتاد / با صدف بر در ابرِ نیسان داد

لبِ خندان نمود دندانرا / چه نه گریاند ابرِ نیسانرا

دید تا آن لبانِ خندانش / لبِ او را گزید دندانش

پیچ و خم زندان بلب نمیرسدش	غیر دندان خود که میگزدش
او که هر گاه لب بلب ماند	اندر آتش لبی است بنشاند
دو لب او بخویش در بوسند	همه بیها و بوس افسوسند
برگ ۲۲۷ الف لب ساقی بمی نیالوده	ز لبش شد لبم بمی آلوده

تعریف جام دست ساقی

دست ساقی رود بسوی جام	سوی آن دست جام راست خرام
جام در طوف پنجه بشتابد	پنجهٔ آفتاب را تابد
جام با پنجه دست بوس کند	مهرها را قدح عکوس[1] کند
در کف دست جام را آرام	رفت آرام آفتاب تمام
جام هم رفته است خود از دست	از میان ظاهر است رقص مست
از لب یار و از لب شیشه	جام را رفته است اندیشه
این دو لب را که لب بلب باشد	این قدر صبر هم عجب باشد
جام را مستی زبردستیست	مست آن زین دو باده اش مستیست
شیشه و خم و کوزه یکره دیند	همه دوران جام میگویند
دست بوسی ساقی مهوش	آید از دست جام پر آتش
جام با یار لب بلب بینم	من و صن باز کس ره بنشینم

۱ - عکوس کند = منعکس کند

زین سبو و خم‌ند هم رازان — لب نیوشند این دهن بازان

برلبِ جام آن لبِ شمع است — دهنِ کوزه پارهٔ جمع است

برگ ۲۲۷ ب

نیم کامی بجام بیشتر است — دهنِ شیشه جمع بیشتر است

شیشه و جام هردو هم آغوش — که کنند تقلقِ صراحی گوش

شیشه و جام همدم یارند — دیگران زین دل تهی دارند

نیست زین شیشه هم در آتش نیست — خم همه دُرد و کوزه بیخش نیست

آتشِ جانِ اینهمه جام است — در میانه می است بدنام است

تسلی دادن ساقی مهجوران را

گفت ساقی باین همه مهجور — که خدا را رسول هست ضرور

جام باشیشه و صراحی و خم — هم بکوزه بگفت رابعهم[۱]

هر محمد که در میان آمد — بهرِ هر چار یار جان آمد

کی زحق یافتند مستی را — مست بودند بت پرستی را

گر نمی بود در میان احمد — مرده دل می بُدند جان احمد

چار خورشید شد باو نگران — که بَرَد ظلمت از دلِ دگران

همه دل‌ها ز درد پُر بودی — زیر دستِ عبید خُر بودی

زیر دستان همه زبردستان — می شکستند جام‌ها مستان

۱-ممکن است شاعر در ذهن این آیه قرآنی را بیاد داشته باشد- سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ ۱۸: ۲۳

گر نه احمد که محرم حرم است | می شکستند گرچه جام جم است
برگ ۲۲۸ الف نیستش هیچ فکر و اندیشه | بیشتر بشکنند خُم از شیشه
هم ز لبهاش دُرد می بارد | خُم که با کوزه سر فرو نارد
کوزه گر با صراحی همدم نیست | سر فرازست صراحی را غم نیست
گر صراحی بناز انباز است | سر فرازست شیشه را ناز است
شیشه با جام سرکشی کردی | ساقی در دستِ خود نیاوردی
همه با هم اگر سری دارند | همه در بزم ساقی هشیارند
گر یکی از میانه گردد کم | خورد بر هم نظام این عالم
همه افلاک واژگون کردند | شیشه ها جمله سرنگون کردند
کفر اسلام را ز بر دستی | جام را بشکنند خم از مستی
باده از کوزه خود برون آید | ز صراحی چه گفت و گو ناید
شیشه را پنبه کفش پا گردد | جام را پای در هوا گردد
کارِ ساقی و جمله خلاقی | همه باشند بجای خود باقی

تعریفِ هم صحبتانِ ساقی

برگ ۲۲۸ ب همه هم صحبتانِ آن ساقی | هیچو کیفند با مئی باقی
کیف زان مئی گهی جدا نبود | خود فنا آشنای ما نبود
همه هم صحبتانِ ما مستند | مست هستند انهمه هستند

هر که با هست صحبت آراید — همه هست است هستی‌اش زاید

میکنم از چه حرفِ هستی را — چارهٔ نیست لیک مستی را

نیست شک هر چه مست میگوید — هست از هر چه هست میگوید

در میان گر حکایتِ هستی است — هوشیاران علامتِ مستی است

هر کرا خانه روی آب شود — کارِ آبست کو خراب شود

من ز مستی چه میزنم نفسی — دهنِ مست را ندوخت کسی

ساقیِ ما و صحبتِ باقی — باقی هم صحبتانِ آن ساقی

صحبت ما بساقی است قدیم — تا ابد ما و آن قدیم ندیم

ندهم از دست آن قدیمی را — کیست کو یافت این ندیمی را

بمن ای دوستان ندیم این است — من چه گویم که از قدیم این است

از قدیم ندیم آمده است — این ندیم از قدیم آمده است

زین می آن فرقه که هشیار اند — بر سرِ هر قدم[2] قدم دارند

چه گروهند مستِ آن فرقه — همه بحرِ قدیم را غرقه

چیست بحرِ قدیم بادهٔ ناب — این نهنگانِ بحر خورد خراب

برگ ۲۲۹ الف

کس بیک جرعهٔ می خراب شود — وای کس بحر اگر شراب شود

من نا سیر باده دریا خواه — بحر خود گویدم سقاک الله[1]

۱- سقاک الله = خدا شما را سیراب کند   ۲- قِدَم = قدامت

تشنه ای را که بحر سیر نکرد | یک نهنگی نماند زیر نکرد

این دل تشنه را چه آبادلیست | تشنگی بین که بحر فریادلیست

تشنگی بنگر این دلِ ما را | که بفریاد داشت دریا را

دلِ ما تشنه ماند پا گر[1] پیش | بحر بیرون شد از کناره خویش

خامشی نیست این دلِ ما را | کیست بندد زبانِ دریا را

دل که پامال او بود این کس | بحرِ مستی که رفت بر سرِ خس

دل که از خویش مستیی داریم | همه زان هست هستیی داریم

هر که زان هست گشت مست اینست | هستیی ما بلند دست اینست

آمدم باز بر سرِ مستی | چکند مست هست با هستی

مستیئ را که می نهفتم من | مست گشتم تمام گفتم من

هیچ مستی تمام گو نبود | ناتمام است مست او نبود

منکه دارم تمام گویی را | همه مستم تمام اعیی را

برگ ۲۲۹ ب

مست اگر توبه کرد از گفتن | مست را اعتبار نیست سخن

مست را توبه ها بود بسیار | توبه ها بشکند شود هشیار

همه مستیست هوشیاریِ من | من که ام هوشیارِ توبه شکن

توبه هم هست از سرِ مستی | لیک هشیار نیست در پستی

هوشیاری اگر بلند شود | توبه ها بین که پست چند شود

۷

۱- گر = کن یعنی پا را پیش کن.

هوشیاران ز توبه توبه کنند ‌‌ ‌ تایبان توبه زیر کوبه[1] کنند

دوستانم اگر نه مستم من ‌ ‌ ‌ توبه‌ها را چرا شکستم من

نیست چیزی درست در خانه ‌ ‌ ‌ که شکستست کارِ دیوانه

نیست دیوانه خانه‌ای دارد ‌ ‌ ‌ ز شکستن خزانه‌ای دارد

توبه‌ها را اگر خزانه کنی ‌ ‌ ‌ پیشِ دیوانه مالِ خانه کنی

حاصلِ توبه مالی و جانیست ‌ ‌ ‌ پیشِ دیوانه خانه ویرانیست

تعریفِ جام بتفصیل

جام هم آتشیست آتش خوار ‌ ‌ ‌ وای کس شد باین دو آتش یار

هر که می را درونِ جام انداخت ‌ ‌ ‌ آتشی را در آتشی جا ساخت

هر که او ساخت این دو آتش را ‌ ‌ ‌ مثلِ خس سوخت سینهٔ غش[2] را

برگ ۲۳۰ الف جامِ می را کسی که دست کند ‌ ‌ ‌ دست بر آتشی که مست کند

جامِ می چونکه آتش افروزد ‌ ‌ ‌ هر دلی کش بخورد[(۲)] او سوزد

هر که در دست جامِ می دارد ‌ ‌ ‌ یدِ بیضاست هر که کی[3] دارد

می که از دست داد الخامت ‌ ‌ ‌ کیمیاییست زر کند جامت

می و جام اند صحبتی دارند ‌ ‌ ‌ زر و لعل اند قیمتی دارند

۱- کوبه = آلتِ کوبیدن ‌ ‌ ‌ ۲- غش = بالکسر و شین معجمه - کدورت و کینه

(۲) ب: ج = نخورد ‌ ‌ ‌ ۳- کی = لقبِ پادشاه بزرگ

جام دی هر کی بر وی صفا — ماه و خورشید هر دو پهلو سا

جام می شد ز لعلِ کانی پُر — شد ز خورشید آسمانی پُر

جام هر گه که پُر شراب شود — آسمانی ز آفتاب شود

جام را تا می است سامانش — آسمان هاست گردِ دورانش

جام با شیشه می گذارد حرف — شیشه گوید که شیشه دارد ظرف

تعریفِ شیشه

شیشه را یکدلیست پُر خورشید — که ز خورشید آسمان نومید

شیشه را یکدلیست پُر آتش — کرهٔ نار ز آسمان سرکش

شیشه آن شب که شد چراغ افروز — آفتابی نبود شب شد روز

شیشه با جام سرگوشی داشت — آسمان هاش خور فروشی داشت

برگ ۲۳۰ ب شیشه از می که بر فروخت چراغ — آسمان راست داغ بر سرِ داغ

شیشه اندر میان دمی در وی — آسمان آخر الدواء الکی ۱

شیشه آن شب که صحبت آراید — جفتِ مهر و سپهر شب زاید

سخنانت ز سینه زنگ زداست — سینه صافی ز روی تو پیداست

۱- الدواء کی - لأنه إنما یقدم علیه بعد إن لا ینفع کل دواء و قیل - آخر الطب و قیل آخر الداء العیاء

ای إذا أعضل داء أبی قبول کل دواء حسم بالکی آخر الأمر و قائله لقمان بن عاد.

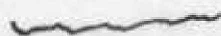
(المستقصی فی امثال العرب - جار الله محمود بن عمر الزمخشری حیدرآباد دکن، ۱۹۶۲، ج ۱ ص ۳)

طینتِ پاک دان همه گل تست — بس هویداست آنچه در دلِ تست

نور بُرد از دو چشمِ من رنگت — بکدام آسمان کنم جنگت

چونکه اسرار دلنشینِ تو شد — آسمان پست از زمینِ تو شد

شیشه با جام گفت و گو دارد — دل که پُر دارد از سبو دارد



تعریفِ سبو نیز

هر که او از شراب بُو برده   دست در گردنِ سبو برده

همه گفتار در خموشی داشت   بصراحی که سر بگوشی داشت

گفت از سرِّ باده پوشیده   بصراحی و خوب نشنیده

این همه قلقلِ صراحی از آنست   پاره‌ای یافت پاره‌ای پنهانست

امرِ تکرار با سبو دارد   این همه گفت و گوی او دارد

اوست در کو کو و سبو خاموش   میکند او بگوشِ جام خروش

برگ ۲۳۱ الف گر صراحی بجام قلقل داشت   امر باز او بجام پر مل داشت

لب به لبِ تو لبِ ساقیِ مهوش   گویی از سرِّ کوزهٔ آتش

اندر آتش نشاند جانِ مرا   زد بر قلقل این زبانِ مرا

این همه ما که گفت و گو داریم   لب برِ جام از سبو داریم

زند دستِ ما بدامنِ او   ریخت گر خونِ ما بگردنِ او

حل نکرد دست مشکلِ ما را   پرُ ز خون کرده این دلِ ما را

سینه صافست گرچه او با ما   چه توان کرد با دلِ دریا

گرچه ما گفته ایم دریا لیش   دیده خم را فتاد در پا لیش

گفت او با صراحی آهسته   که همه با خم ایم وابسته

تعریفِ خُم

این همه حوصله که خُم دارد — من و تو را بخویش گُم دارد

تا گلو گر نشسته بر خاکست — دامنِ اوست از ریا پاکست

ظاهراست اینکه اهلِ باطن اوست — دلِ او سایرست ساکن اوست

خم نشسته بخود فرو رفته — صد سبو راست در گلو رفته

سرفراز از صراحیِ پُرگوست — گردنش زیرِ بارِ منّتِ اوست

برگ ۲۴۱ ب

نیست دلجویی اش اگر رغبت — شیشه را راه نیست در صحبت

پیش رو جام گر نه دنبالیست — همه از مهرِ یک دلِ خالیست

خم مگویش که میرِ سامانیست — بهرِ سامانِ این تنان جانیست

بنشسته اگرچه در گوشه — این تنان را ز جان دهد توشه

خنکان را یکی دلیست تنوّر — باسیه خانه کوز خانهٔ نور

گرچه آتش زبانه ای دارد — گفت خم هر که خانه ای دارد

گفتمش چیست خم ترا پوشاک — هم ز روی کنایه گفتا خاک

کیست داند ز خویش بو برده — همهٔ بحر را فرو برده

گر همه بحر دگر همه جویند — چون لبِ خشک تشنهٔ اویند

آنچه در خاک و آنچه در گلِ اوست — کس چه داند که صاحبِ دلِ اوست

این گهر حرفش از دلِ کانست — گنجها زیرِ خاک پنهانست

گر بدون رفت مست دیوانه — آنکه خورشید داشت در خانه

یافتم یک لطافت از دلِ خُم — نشه‌ای خواهی و باش در خود گُم

گنج جو راهِ خود (۱) نبردی پی — مشتِ خاکی و گنجها در وی

گر تنِ خویش می کنی ویران — بین بویرانه گنجها همه جان

تنِ تو یک خم و دلت باده — حیف راهست بگنج نفتاده

برگ ۲۳۲ الف

چشم پوشیده از رهِ دیده — مست من یک خمی و پوشیده

همه وریاست اندرونِ تو گُم — زین چه شد گر توئی بصورتِ خم

دل تو نشه‌ام گفته جوشیده — ای تو خم نشه ات پوشیده

همه از خویش نشه ات چه کم است — هیچ شک نیست نشه بخش خُم است

کن زبر دست زیر دستان را — خیز در رقص آر مستان را

خشت بردار از سرِ این خم — چیست دستار بر سرِ قلزم

تا بکی سرِ مست می پوشی — آفتابی بدست می پوشی

همه در خویش سر فرو انداز — مثلِ خم خشت را پس سر ساز

حقه بگذاشت پرده پوشی را — یافت منصب گهر فروشی را

هر که از سر گذشت مثلِ خم — نشه ها یافت از دلِ قلزم

هر که بکشود این سرِ خم را — نشه ای بخشید قلب قلزم را

(۱) د، ب = خُم

دل که دریاست حاصلی دارد　　گفت خم هر کسی دلی دارد

هر که بگذشت مثلِ خُم از سر　　از دلِ آفتاب یافت خبر

زنده دل را نظر بسر نبود　　مرده دل را زسر گذر نبود

برگ ۲۳۲ ب　سر حجابست بی حجابی کن　　دل بدست آر آفتابی کن

ای سیه خانه آفتاب طلب　　آفتاب است خانه سوزِ شب

طالعی بخش کوکبِ خود را　　بخش خورشید این شبِ خود را

کار کن روز را بدست بیار　　روزِ من کار خود بشب مگذار

سخنِ خُم کجا و روز و شب　　همه از مستیِ من است ای رب

من نمیدانم این چه مستم من　　که خُم و کوزه را شکستم من

چه عجب کارساز دستِ من است　　همه در کارها شکستِ من است

ساختم آنچه کاسه و کُوزه　　پیشِ خُم می شکست هر روزه

چشمِ من تا بساقی ام افتاد　　خانهٔ خُم چو شیشه شد برباد

احتیاط است خانه پرهوش است　　خانهٔ مست پُر زمدهوش است

مست را کی نظام در دست است　　نیستش دستگاه اگر مست است

گرچه هست از نظام بیگانه　　دارد(۱) اُو دستگاهِ مستانه

پیش گیرم بلند دستی را　　گیرم آن دستگاهِ مستی را

---

(۱)- ب = داد

عذرِ جام و صراحی و کوزه | پیشِ خُم سر کنیم هر روزه
چون صراحی فتم بپای خُم | من و قلقل بپای آن قلزم
برگ ۲۳۳ الف خم که بیند ز من همه مستی(۱) | بیند از خویشتن آن زبردستی
گفت خم راست این سخن بر جاست | همه از ماست آنچه آن بر ماست
بحر از تربیت نفس کو زد | چه کند گر نهنگ پهلو زد
گرچه باشد نهنگ بحر ای یار | تربیت کرده را نسازد خوار
گر مربی آتش نخست فیروزاست | این همه از برای آن روز است
ستم و پا برون ز راهم شد | باز بیگانه دستگاهم شد
چون که در خاک خانهٔ خم شد | همچو خم دستگاهِ من گم شد
چشم انداختم بمیخانه | حرفِ خم پیشِ اوست افسانه

تعریفِ میخانه

دوستان کار با یکی اُفتاد | که همو مبداءست باز معاد
مبداء خم و کوزه و جام اوست | همه را یکدل بُرِ آرام اوست
خم که هر گه شود ز عالم گم | همه آنجا بود معادِ خم
خم هر آنچه غرور در سر داشت | چون در آنجا رسید سر بگذاشت
این چه صبر و قرار و تمکین است | کو بی خم را که توسعه این است

(۱) ج = خم و بیند

خم که در خویشتن همه می داشت — لیک خمهای می نجود کی داشت

برگ ۲۳۳ ب خم هر آنچه که در میانه برد — خانه او را بخیل خانه برد

جُو که از قطره بیش دکم دارد — همه را بحر در شکم دارد

قطره ها را چه آرزوی محیط — بحر ها رفت در گلوی محیط

خود محیط و احاطهٔ همه را — که معاد ست و مبداء اشیا

همه جا قطره هست و جیحون نیست (۱) — قطره ز آغوش بحر بیرون نیست

از محیط آن بخار بر خیزد — ابر گردد تقاطری ریزد

آن تقاطر رود بسوی محیط — بحر ها قطره های جُوی محیط

بنگر با کم و زیادِ خود — رس باین مبداء و معادِ خود

وارسی ها باین محیطت کن — وارسی مبداء و معادِ تو بن

هر که او وا رسید دریا را — همه دریاست ای دلِ دریا

از دلِ بحر این سخن وارس — از دلِ بحر نیز بخبر دلِ خس

همچو خس سوز از شرارهٔ می — هر شراری د گلخنی در دی

ورنه گم شو درونِ خاک چو خم — می بی نشهٔ و خم خالی گُم

شیشه را نیست خانهٔ مالی — خمِ خالی و کوزهٔ خالی

جام کز بی می است بی آرام — هست آن آبِ سر د رقصِ جام

---

(۱)- ا = هست جیحون

برگ ۲۳۴ الف لبِ ساقی تهی زتبخاله — همه پُر نشه اند زان لاله

تعریفِ لبِ ساقی

لب لعلی بردی دُر دارد — جام را ز آفتاب پُر دارد

خود صراحی همه بگفت وگوست — خانۀ خم وکوزه روشن ازوست

همه رازو ولیست دیوانه — دور نبود که اوست میخانه

چیست میخانه خم وجام وسبو — ای لبِ قند آن لطافت گو

نشۀ آن لبم اگر جوشد — درِ میخانه را که می پوشد

خم اگر زان شراب پُر گردد — لبِ خُم را صفای دُر گردد

گر سبو دیده آن لبِ می را — خم وخمخانه اش زدی پی را

گر صراحی ازان لبست بکام — حرفِ او جام را بود دشنام

آنچه زان لب مدام میداند — همه حرفست جام میداند

زچه مائیم مست وبی آرام — زدلِ ما بپرس از لبِ جام

من ز تبخاله ها بلب از تب — جام با او که ماند لب بر لب

جام زان لب گرفته کیفیت — میدهد با لبان جمعیت

لبِ جام آن لبانِ رنگین است — بشنوای شیشه کیفیت این است

برگ ۲۳۴ ب نیست آن سر اگر بصورتِ تو — از صفای تو به کدورتِ تو

نه ای مجنون آن لبِ لیلی — سر بلندی است زیر پا ادنی

کوزه بی آن می است دستِ تهی | گر تهی دست هست دل چه دهی

کوزه بی لبست اگر خندان | خنده ها دهانِ بی دندان

زان لبش چونکه نشه گردد گم | کوزه گردن کجبیست پیشِ خم

خم اگر دل پُر ز پیش زان می نیست | مرده در خاک با دلِ حی نیست

گر ندارد ازان دو لب دلِ پاک | نشاه را همچو دُرد ریز بخاک

ریزدت خاک بر سرِ نشهٔ | جامه ات چاک در برِ نشهٔ

ز لبِ عرش گشته بیگانه | شده ای فرش پای میخانه

نیست میخانه زان لب آبادان | همه خمهاش خاکدانی دان

نیست میخانه مست زان لبِ تاک | همه خمهاش توده های خاک

نیست میخانه مست زان می ناب | آن قرار رشش رود پی سیماب

نیستش در خم آن میِ گلگون | خم خود را بخاک ریزد خون

همه میخانه آن لبِ قند است | همه میخانه هاش در بند است

خنده دارد بنشه منشاء را | زنده دارد معاد و مبداء را

در آنکه میخانهٔ معاد دختر تاک است

برگ ۲۳۵ الف

هست او خود معاد دخترِ تاک | تاک را دست گیر از سرِ خاک

تاک هر دختری که میزاید | پرده پوشی کند که می شاید

نرسد هیچ دستِ نامحرم | زاهدان را روان چه جای قدم

کار با صاحبِ صلاح کند — دختران را بجا نکاح کند

بس که این دختران شیرینند — مست اگر خسرو لیست می بینند

دید فرهاد پیشش پایی را — خسروی نیست هر گدایی را

کوه کندن نصیبِ فرهاد است — کندنِ جان نصیبِ زهاد است

دختر تاک مستِ میخانه — زاهدان راست وردِ انسانه

دختر تاک گشته مستوره — زهد یعنی بنای مشهوره

داخلِ جمع شهر کوران است — حاصلِ آن دهی که ویران است

روستایی که گشت حاکمِ ده — بار بر پشت و لله بر خر نه

روستاییست یک علاوه بستان — چیست دیگر خراجِ گورستان

شهر با حکمِ ده شود راضی — روستایی اگر شود قاضی

یک دهی دگر دهد پندش — حکم های کند که بکشندش

برگ ۲۳۵ ب

کشته گردد ز دست نفسِ بد — بعد مردن خوراکِ سگ گردد

نفس را بود در نهادش سگ — شد همه مبداء و معادش سگ

این بود خواجه حالِ حاکمِ ده — حاکمِ ده که بود عالمِ ده

جاهلی در دهی است ملاییست — جاهلی عالمی است [۱] باباییست

ده اگر ار کاست شهری نیست — نیست ملای مار زهری نیست

عالم از نفس اگر شود فربه — میگزد خلق را چه شهر چه ده

(۱) ل = ما

گشت مُلّای مار نا بوده | خلق وُ از زهرِ مار آسوده
کرده گمراه خلق دوران را | داشت آباد شهر کوران را
هست اگر حق رسیده مسکین | ز دست بیجاو کو بود سنگین
حکم بیجاش سنگ پاره کند | صوفی سنگین[۱] با وچه چاره کند
گر خری هست نیست کس رو به | سوخت بیچاره آتش اندر ده
شهر اگر هست[۲] خلق بسیار اند | هست بسیار دانشی وارند
گر ز حق بگذرد یکی ز میان | گرگ رامی کشند آدمیان
آدمی وار کارِ گرگ شود | چونکه با آدمی بزرگ شود
گرگ را در رمه نباشد راه | خر را شاخ شد معاذ الله
۲۳۶ الف همه گرگان تمام دندانند | خلق بی شاخ گوسفند انند
گرگ چوپان شود رمه چکند | همه گرگ اند با همه چکند
کارِ چوپان بود نگهبانی | نیست چوپان گرگ وچوپانی
گرگ را برّه ها شود بچه ها | بخت زاینده آورد بچه ها

۱- مُلّا سنگین = صاحبِ ذوق و وجد و دلیر بود - مُلّا شاه تربیت جاعتی را حوالهٔ ایشان کرده بودند - واوُ را دیوانه خطاب میکردند - او واقعاً نمونهٔ فنا فی الشیخ بود - رفتار وگفتار ودستارِ او بملّا شاه مشابهت داشت -

(۲) د = نیست

از کجا تا کجا سخن زایید
رهروار این دهان من زایید

مست چون از می است جان من
در میخانه این دهان من

دهنم از کجا کند گو گو
بشاهد حال مست حرف او

حرف شاهد که بر زبان آمد
می هم از گوشه در میان آمد

باز شطرنج عیش میبازم
بزم را باز تازه میسازم

آید از مست هر زبردستی
میزنم باز بر سر مستی

آن چنان مستیم ز سر گذرد
که ز سر عمر بیخبر گذرد

این همه حرف می که کردم من
بگرگ کم فتاد راه سخن

ز شراب لبش چنان مستم
که کباب اوفتاد از دستم

بزم را انبساط گستردم
نقل را هیچ راه نسپردم

همه باشد نشانهٔ مستی
نیست آباد خانهٔ مستی

برگ ۲۳۶ ب
لب ساقیست دستبرد عسل
نقل را حال پرس از حنظل

گرگ ما اگر کباب شود
پخته از آتش شراب شود

آتش می چنان گرفتم در
که مرا شد کباب خاکستر

خواستم بس کنم ز حرف می
هست افیون میگذارد کی

گر شرابی ز شرب می بس کرد
آتشی را حوالهٔ خس کرد

هست بس گردن تو همچو خس
که تواند با آتش آید بس

هیچ مستی چو باده سرکش نیست — هیچ دستی بلند ز آتش نیست

هست برخاستن همه در افت[1] — هر که در نامی یک نهنگی رفت

هیچکس زین نهنگ جان نبرد — نیست این بحر تا که کس گذرد

هیچگاهش کنار بی ما نیست — هیچ او را کنار پیدا نیست

من غزلقانه دست و پای زنم — دست بردارم از بجای زنم

نقدِ هوشش است از کفم بیرون — هوشیار ست از دلم مجنون

هوش را راه نی بخانهٔ ما — سوزِ هشیار از ترانهٔ ما

شاهد و می کنند جلوه گری — جلوه های منست بیخبری

جلوهٔ شاهد و می ام بنگر — گیر از جلوه های بنده خبر

برگ ۲۳۷ الف

جلوه گر شاهد ست بای زلب — هوش را صحبتی است با غرقاب

جلوهٔ شاهد و می است در عین — دلِ ما چیست مجمع البحرین

شاهد و می اگر بهم جوشند — دل و جان شعله می پوشند

هر که او بر شراب افتاد — مست بود او که اندر آب افتاد

نبود هیچ از شراب گذر — نکند ماهیی ز آب گذار

دلِ ما را از ان می است قرار — هست مرغ سمندر آتش خوار

من اگر توبه میکنم ز شراب — ماهی و آتش و سمندر و آب

محتسب گر شکست شیشهٔ می — کوزه پر باد آن بگردن وی

۱- افت = بجای اُفت بضم الف

جام ما پر ز شراب گلگونست　　محتسب را دلی پر از خونست

محتسب را چه شد که بی معنیست　　قاضی ار هست مست این عولیست

محتسب احتساب نگذارد　　مست دست از حساب نگذارد

محتسب احتساب کرد رها　　با خبر شد ز فتوی فقها

همه مستند باده می نوشند　　گر نه مستند هرزه میکوشند

ساقیا موسم بهار آمد　　بزم را بخت در کنار آمد

برگ ۲۲۷ ب

بنما آن رخ گلستان را　　گل صحبت شگفت مستان را

برقع از روی خویشتن انداز　　در باغی بروی ما وا ساز

جام پر می کن از آب گلگون　　لاله را در نشان در آتش وخون

بگشا آن دو چشم مجلس را　　زرد رو ساز چشم نرگس را

رنگ می بخش گلعذاری را　　آتش انداز لاله زاری را

آن سیه چشم را و نیم نظر　　سرمه را ده بچشم خاکستر

آن قد سرو و نیم گام خرام　　سرو را ده خرام از آرام

از تو حسن بهار شرمنده　　ابر گریان و برق در خنده

گلستان از رخ تو میروید　　رعد این را بلندی گوید

مست در صحبت تو هشیار است　　چون نباشد که مست دیدار است

هست دیدار تو شراب مگر　　روی بنمود یک شراب دگر

چه شرابیست در نظر ما را — که ز دیدن برد خبر ما را

در میان نیست هیچ نوشیدن — دیدن و صد هزار جوشیدن

کیست از خویشتن خبر دارد — گر ز پیشش آن نقاب بردارد

گیرد از پیش بی‌نقابی را — میکند با خبر شرابی را

برگ ۲۳۸ الف مست گیرد چو راهِ دیدن پیش — دست می شوید از شرابِ خویش

هر که دیدار در نظر دارد — کیفیت چیست آن خبر دارد

تعریفِ شینِ شاهد و شینِ شراب

شینِ شاهد ببین و شینِ شراب — داغ شد زین دو شین شیخ و شاب

این دو شین یکطرف که سرکش شد — شش طرف عالمی در آتش شد

مثل کافِ کتاب گوشه ببین — دلنشین اند این دو بالاشین ۱

چار سو بیند مستِ اندیشه — زین دو شین و دو شینِ آن شیشه

این دو شین آن دو شین را دریافت — حُسن را شینِ عشق دختر یافت

دخترِ حُسن دعین و شین و قاف — آسمان و دل شگاف شگاف

شیشه‌های شده عجب گستاخ — آسمانست میکند سوراخ

حُسن را سین دعشق را شین است — این دو دل را بی چه پُرچین است

دخترِ سین از چه شد ساده — سادگی هست لازمِ ماده

۱- بالاشین = بالانشین

پسر شیخ یک سه خال آرد	هر کجا مرد هست سر دارد
هوشیار این چه دختر و پسر است	روبرو آفتاب را قمر است
بی گنه قتلِ ما ازین دو رواست	ما شهیدیم این دو شاهدِ ماست
برگ ۲۳۸ ب در میان شاهدی که جلوه گر است	حسنِ آن دختر است و از پسر است
هست آن یک شراب و(۱) آن شاهد	این دو شیخ اند در میان واحد
می نگر خالهای شاهد را	تازه میساز داغِ زاهد را
پسر و دختر این دو شد شاهد	می بجوشد که للّٰه الواحد[۲]
این دو در ماضی دو در استقبال	مست گوید خداست شاهدِ حال
ای خدا این چه دختر و پسر اند	مادر هر دو مرده بی پدر اند

ل

در شگفتم بحرف شاهد و می	نزدم حیف یک نفس از نی
سخنِ مست ناتمام چرا	این حلالِ خدا حرام چرا
محتسب ریخت گرمیِ گل را	کو کند پست صوتِ بلبل را
در زمین ریخت ارغوانی را	کو کند چاره آسمانی را
مستِ حق را کسی خدنگ نزد	بلبلی را کسی لبنگ نزد

(۱) ا = شراب دو آن

۲- قرآن — ۴۰ : ۱۶ - لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۖ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ۝

کن دعا جمع می پرستان را — بین اثرهای دعای مستان را

بحقارت مبین بشاهد و می — بشنو حرفِ عود و چنگ و نی

شاهدِ مست روی او خوب است — عود میگفت شرم رو خوب است

برگ ۲۳۹ الف

چنگ میگفت صبح خیزانند — چونکه مستند خود عزیزانند

نی چه میگفت از دلِ افگار — گر بدی گفته ای کن استغفار

محتسب گفتی از مستان بد — از تو تقصیر شد خدا بخشد

مست دستِ دعا چو بردارد — بر سرِ محتسب بلا بارد

بنگر با تحملِ مستان — زیر دستان دعا زبردستان

مست هر که بشاهدی دیده — می شود صد گناه بخشیده

مست این گفته نیست او در خواب — گفت مضراب خود بگوش رباب

آنچه با مست نغمه میگوید — لوحِ عصیانِ مست می شوید

بُلبُلانند مستِ افغان را — کیست داند زبانِ مرغان را

مست میگفت از دلِ بُلبُل — نغمها بُلبُلانِ شاهدِ گل

مست از باده یک دلِ دریا — کس چه داند دلِ مغنّی را

بشنو از صراحی آن قلقل — که ز گُل خون شده دلِ بُلبُل

تا مغنی بروی شاهد دید — بُلبُلِ خویش دید گُل خندید

نغمه را در کنار بگذارم — لب رایم ز نغمهٔ یارم

بکنم چند نغمه پردازی　　شاهد آید برقص در بازی

برگ ۲۳۹ ب

تعریف شاهد حقیقی

شاهد و باده است دلداده　　همه بر جلوه های آن ساده

همه جا جلوه های شاهد ماست　　کوه یا دشت خانه یا صحراست

راستی آنچه حرفِ چنگ و نی است　　هر کجا شاهد لیست مستِ وی است

جام بر هر لبی که سر بسر است　　طالبِ آن لب است در بدر است

شیشه راسر بگوشی است بجام　　که از ان لب رسیده ای تو بکام

جام را نوست بیقراریها　　شیشه زو برزبان و زاریها

بوسش کی رسیم هر روزه　　هست حرفِ صراحی و کوزه

گرچه بس دور زان لب ایشانند　　لیک بر جام و شیشه خویشانند

خویشیِ خویش را اگر دانند　　جام با شیشه گوشه بنشانند

هست از خویش بیخبر باشد　　با خُم و کُوزه سر بسر باشد

خم کو نشسته است در گوشه　　می انگور جوست زان خوشه

این همه می در و سبو ریزد　　می مقصود نیست او ریزد

می مقصود نیست زیختنی　　نیست مقبولِ ما گر یختنی

آنچه اُو از قبول بیرون است　　ریزهٔ خُم گر شراب گلگونست

برگ ۲۴۰ الف لیک چیزی نه از قبول بیرون است　　هست گلگون شراب گرچه از برِ ما گلگون است

خُم اگر واقف بشراب شود | قطره ای ریخت اُو کباب شود
قطرهھای که در خُم است زمی | همه بحری است پرس زنی
نالهٔ نی که میسزند در گوش | تو خُم باده ای زخویش بنوش
همه میخانها که خُم جویند | خُم نشست است مست قُم گویند
نیست میخانه را غم آن می | نشنید است حرف از دف ونی
گرچه میخانه است خمخانه | آن میش نیست هست غمخانه
گرچه اُو پُر خم است وخم کم نیست | آن میش نیست خالی از غم نیست
چونکه زآن می نه خانه آبادست | همه خمهای باده پُر بادست
گرچه می داشت در خود آن پُر باد | بادهایش بر آمد از بنیاد
اُو کی از باد هم خبر دارد | باده اش راکه باد پندارد
در غمِ آن میش دلی خون است | گفت نی بیخبر ز قانون است
نی بگویید بسینهٔ پاره | بیخبر را نمی شود چاره
چون مرا ساقی نامه گشت تمام | زندگانی ام بست خود احرام

برگ ۲۴۰ ب

در بیان زندگانی خود و در آمدن از اوّل نطفه شدن

افتتاح از نام پدر و مادر۔ نام پدر عبداحمد و نام مادر بی بی خاتون

پدرم عبداحمد است بنام | احمدم صاحب است بنده غلام
هست در نامِ مادرم خاتون | عصمتش حکمت وز افلاطون

یکی معصومه و آن دگر معصوم | یکی مخدومه و آن دگر مخدوم
دستِ هر دو دراز در عصمت | هر دو سرفراز در خدمت
هر دو باهم زهم چنان راضی | سر آینده لیست از ماضی
گردِ هر دو گهی نگشته ریا | که یکی شرم و دیگر است حیا
بود در کار همتِ هر دو | که شنیدی ز عصمتِ هر دو
این دو را هیچ وصف نتوان کرد | چه توان وصفِ کان و عمّان کرد

در آنکه نکاح پدر و مادر در شب جمعه که شب قدر هم بود در همان شب شد و روز جمعه روز نوروز بود

بر سرِ قصهٔ دگر رفتم | که بکنجِ حکایتی افتم
آن شبی شد نکاحِ صدر و بدر | هم شبِ جمعه بود و هم شبِ قدر
روزِ نوروز شد صباحِ وی | آفتابی کشید سر پس وی
ابر نیسان که ریخت در عمان | در صدف ریخت قطرهٔ نیسان
برگ ۱۴۱ الف قطرهٔ نیسان که در صدف انداخت | باوجود گهر صدف پرداخت
ابر آن شب گهرفشانی کرد | آن صدف مهرِ آسمان پرورد
شد شبِ جمعه جمع با شبِ قدر | ریخت سیاره‌ها به پیش بدر
بدر سیاره‌ها گرفت تمام | ساخت خورشید و ماند شاهش نام

تولّد فقیر نیز در شب جمعه که همان شب شب قدر بود شد و روز جمعه نیز روز نوروز بود

در شب جمعه شد تولّدِ من — آن تولّد بپرس از خودِ من

هم شب جمعه بود و هم شبِ قدر — آن شبی زاد صدر را آن بدر

ما که پیدا شدیم از مادر — فتح گردید بر رُخِ مادر

چشمِ من تا فتاد بر عالم — دلم از عالمِ دگر زد دم

ز درون تا شدم بسوی برون — با خبر گشتم از ظهور و بطون

تا لبِ من گرفت پستان را — شبنم از شیر شد گلستان را

در دهانم نهاد مادر شیر — یافتم از دلِ صغیر و کبیر

شیر نا رفته در گلوی من — بحرها ریخت در سبوی من

شکمِ من ز شیر نا شده سیر — شد بدریا کشی محیط دلیر

من در آن شب چو طفلِ گرینده — همه بر عاقلان زدم خنده

برگ ۲۴۱ ب

همگی زان بطون شدند برون — نکشیدند یکسری بدرون

بدرون چشمِ خویش نگشودند — همه بیرونیان مگر بودند

همه هستند از شکم پیدا — بی شکم آدمیست کم پیدا

از شکم آمدند و با شکم اند — همه اینند خلق بیش و کم اند

هر کسی از شکم همی آید — دارد او اشکمی که میباید

هیچ با این شکم دلی داری — پاره کن سینهٔ مشکلی داری

شکم خویش را مکن پاره — سینهٔ خویش را بکن چاره

شکمی را که زان تو بیرونی — باز آنجا تو درِّ مکنونی

آمد و رفتِ تو همان شکم است — اینچنین مبدا و معاد کم است

آن شبِ جمعه ای که زائیدم — روزها بود و کم دران دیدم

آن شبِ جمعه بود مجمعِ روز — شبِ قدری و روزِ آن نوروز

اوّلِ صبح و آخرِ آن شب — ریخت خورشید بر سرِ کوکب

روزها تاختند بر شبها — شد بتاراج نورِ کوکبها

خانهٔ آفتاب شد روشن — باغِ نوروز شد ازان گلشن

تازگی خانهٔ بهار آمد — لاله را جلوه در کنار آمد

برگ ۲۴۲ الف

مادرِ بختِ من مرا تا زاد — نرگس از خوابِ ناز چشم کشاد

زد ز شبنم بچشمِ نرگس آب — تا گریزد ز چشمِ نرگس خواب

همه باده زبان کشوده دهن — که بتاریخ من شود سوسن

تا مرا دید با رُخِ گلزار — گفت تاریخ من همیشه بهار

گل بتاریخ من چو بشگفته — رفته و شاه نیک خود گفته

ما بآن امر کُن که گفته شدیم — ما د گلهائی شگفته شدیم

آن شبِ قدر داد یاری تا — دایمی شد گلِ بهاری تا

روزِ ما روزِ آن شبِ قدر است | بارِ ما بر سرِ افق صدر است
گلِ ما ماند با رخِ گلگون | همه گلها شدند کُن فیکون ۱
گلِ ما را گهی زوالی نیست | هیچگاه از خزان خیالی نیست
آن شبِ قدر مادرِ دلسوز | زاد و انداخت در برِ نوروز
آن شبِ قدر بود مادرِ من | روزِ نوروز شد پدر برِ من
پدر و مادرم عجب زوجند | بر همه روز و شب شده اوجند
پدر و مادرم که یکجا شد | از میان آفتاب پیدا شد
آن گهرها گرفته بدرِ تمام | ساخت خورشید و ماند شاهش نام
برگ ۲۱۶۲ ب آن شبِ قدر نام شد تقدیر | وین شب قدر بدر گشت منیر
شده اوّل قضا قدر دیگر | آن قضا و قدر بتمام نگر
من بمعنیِ این دوام محرم | یکی اندازه و آن دگر محکم
نام اندازه کرده شد اوّل | شده محکم میانهٔ دو حمل
شده اندر میان سرانجامی | نام تا قدر یافت با نامی
دو شبِ قدر کارِ خود کردند | نامی و نامیی بپروردند
دو شبِ قدر قدرِ من دانند | قدر خورشید بدرِ من دانند
آن دو شب شد قرینِ دو نوروز | بیقرین زاد طالعِ فیروز

---

۱ قرآن - ۴۰ : ۶۸ = فَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ ۝

آن دو سیل و قرین آن دو نهار | از میان تافت آفتابِ بهار
آفتابِ بهار رخشان شد | خارها لعل در بدخشان شد
لعل و آرام در دلِ خاره | طفلِ لعلی و کاتست گهواره

در گهواره بستن

تاکه گهواره ام گرفت کنار | خوابِ نازی بچشم یافت قرار
چونکه گهواره در کنار کشید | نور در چشم جای خود را دید
من و گهواره غلط پهلو و خواب | مردمِ چشم گریه و غرقاب
من و گهواره هر دو با آرام | سرمه را چشم در گلو شد دام
برگ ۲۴۳ الف من و گهواره دست و پای دراز | ناز کوته ز چشم و چشم از ناز
من و گهواره نشهٔ و میِ جام | مستی و چشمِ سنگ بر بادام
من و گهواره سینه و دل جمع | چون دلِ شب سیاه خانهٔ شمع(۱)
من و گهوارهٔ وصل و دل آرام | هجر را آتش گداز و خام
من و گهواره ماهی و در آب | ماهی و در زمین تفت و خواب
من و گهواره چشم بر رُخِ یار | عاشق و یار چشم بر اغیار
چیست گهواره یکدلِ مومن | شده رحمن درونِ او ساکن
ز فرش هیچ نیست همسایه | سینه مالد بسینهٔ دایه

(۱) ب = خامهٔ شمع

پستان در دهن گرفتن

دایه بر لب نهاد پستانم   تازه از شیر شد گلستانم

لب من تا گرفت پستانش   شهد بارید بر گلستانش

او به آب حیات گل پرورد   لب بگلها شکرفشانی کرد

آن دو سرچشمه رشک آب حیات   دو لب ما کشید از ظلمات

آب حیوان که خضر جویان بود   دم اوّل[۱] بما نمایان بود

ای که میجویی آب حیوان را   دست کن سینه های انسان را

برگ ۲۴۳ ب آب حیوان کند حلال وبال   گنه از شیر مادرست حلال

آب حیوان و سینهٔ دایه   غافل از سینه های همسایه

آب حیوان و آن دو جوی شیر   غافلی کوهکن ز شیرین میر

آب حیوان خود نمیدانی   طفلی و شیر خوار حیوانی

آب حیوان همیشه در پستان   دایه لب تشنه روز تابستان

دایه ز آب حیات خود غافل   طفل را شد مراد زو حاصل

دایه آب حیات را نگران   خورده شیر حیات را دگران

شیر و دایه بگوشه بنشانم   حرف محبوب بر زبان رانم

۱- ب = دوم اوّل

حرف گوشدن

حرفم اوّل که بر زبان آمد | نامِ محبوبِ نکته دان آمد

حرفِ گفتن لبم چو کرد آغاز | نامِ محبوب سر کشید آواز

دستِ حرفم دراز شد در دم | گردنِ نام را بشد محرم

هر دو را دوستی چنان کردن | دوستیهای دست با گردن

حرفِ من دید نامِ محبوبست | در طلب بود دید مطلوبست

نامِ محبوب و حرفِ من بنگر | لبِ سرِ شیر بگذر از شکر

برگ ۲۴۴ الف

هر دو را باهم آنچنان یاری | از ازل آمده وفاداری

هر دو را باهم آنچنان آرام | اینست آرام و باقی حرف و نام

هر دو را اتحاد بوده چنان(۱) | گذرد اتحادِ تن را جان

باز آییم بر سرِ بازی | که بطفلان کنیم انبازی

ببازی آمدن

چون ببازی شدم در اوّل زدد | عشقبازی مرا در اوّل بود

داشتیم گر ببازی انبازی | من و پنهان بدوست جانبازی

من و اندر میانهٔ اطفال | سینه از مهرِ دوست مالامال

حرکاتم که بود در بازی | ساکنانه بلند پروازی

(۱) ۵ = بوده جهان

آمد و رفت در میانم بود — در کناری بدوست جانم بود

گر سوی خانه میشدم ز میان — بود در بازیگاه دل با جان

همه اطفال و خانه داریها — من و در خانه بیقراریها

همه در خانه آتشِ سرکش — من و در خانه کار با آتش

برگ ۲۴۴ ب

همه را خانه گرم ز آتش بود — خانهٔ من میانِ آتش دود

همه را پر شکم ز نان و آش — من و پر سینه ز آهِ سینه خراش

همه بودند مستِ خوابِ ناز — من و کوته نشین و پای دراز

همه را ناز با پدر مادر — پدر و مادر من و اخگر

همه از دایه پر دهان از شیر — من و باز هرِ مار گیرا گیر

تلخ در بازی ام که بازیگاه — مکتبی و معلمِ جانکاه

در مکتب نشاندن

پدرم چون بمکتبم بنشاند — آتشِ عشق در تبم بنشاند

همه گویند خانهٔ مکتب — بمن آتشکده بروز و شب

همه اطفال را سری بکتاب — من بگلخن نشسته مرغ کباب

من یکی ماهیی و در آتش — همه طفلان بآتشی سرخوش

همه طفلان که اندر آن بودند — پیش ایشان سمندران بودند

گفت ملا بگوی بسم الله — زدلم سر کشید یک دو سه آه

باء بسم الله ام بگوش رسید | نقطه اش دیده مردم خود دید
همه اطفال را نظر بر خط | من چو پرکار گرد گرد نقطه
برگ ۲۴۵ الف چون معلم کشید بار نفس | سخن من یکیست گفتم بس
دلم از زحمت شمار گرفت | دل من با یکی قرار گرفت
دوستان رفت حرف سین از دست | مست هشیار رفت دل از دست
سینش سرمایه سعادتهاست | بسم این است این سعادت ماست
هر که از چشم میمش آگاهست | از همه چشم او بالله است
سرو آن قامت الف را دید | بهر تعظیم همچو لام خمید
آن الف جمع کرد پای دراز | لام یک دامنی و پر از ناز
لامها با گره که پیچیدند | یک نقدی در آن گره دیدند
کرده تشدید تیز دندانها | تا کشید از آن گره گانها
لام تا هاء دیده کرده سلام | شده آن مدّ لام حسن کلام
هاء چشمش که هست چشم همه | یک نگه قتل خلق یک قلمه
دوخته چشم ابروی رارا | راء ابروی دیدهٔ ما را
چاء چشمش چو دامن پرناز | بسر چشم میم ناز انداز
میم تا زلف و خال نون را دید | بر لب قند چون مگس چسپید
نقطه در نون چشم می باید | چشم بی مردمک نمی شاید

نون برا تا که میزند پهلو / چشم من میفتد سوی ابرو

(۱) یا میانِ دو دیده پای گذاشت / در کجیهاش راستیها داشت

برگ ۲۴۵ ب

هر کسی را که هست عزمِ درون / میگذارد دو کفشِ خود بیرون

من کنم آن دو کفش دو دیده / دو کفِ پای یار بوسیده

هیچ دیدی چه دیده ها بگذشت / دیده ها گُل شگفته دامنِ دشت

دشت گشت آسمان ازو پامال / آه ازین سه ستاره و دو هلال

دشت یک باغ و سروهای بلند / سرو را ناز و نیشکر را قند

سروها نازه شکر و شیرین / چشمها مستِ ناز و لبس خودبین

من باین سه کلمه و سه نقط / همچو افتاده ام دو چشم بخط

کلماتِ ثلاث را حرکات / حرکاتِ خوش و همه برکات

حرکاتِ خوش دازو ممکن / آتشِ ما ازو شود ساکن

وقفِ او گرفتاده پایان است / در دلِ ماست عرشِ رحمن است [2]

کی رسد دستِ ما بدامنِ میم / عرشِ رحمن و وقفِ میم رحیم

چون رسیدم بوقف وقفم به / وقفِ یک خانه ای بسقفم به

بنشینم یکی بخانهٔ وقف / سه کلمه در و جدار [3] و سقف

---

(۱)- ا = تا

۲- قلب المومن عرش الرحمن

۳- جدار - دیوار

اسم این هر سه وردِ خود سازم	که بسامانِ خانه پردازم
این سه مهمانِ خانه ام باشد	وقف کردن بهانه ام باشد
برگ ۲۳۶ الف غیر این سه که گشت داخلِ آن	بگذاریم خانه با مهمان
این سه لفظ است خانه معنی	ذاتِ آن دوست باصفت یعنی
تو بیک وقت سوی اللّٰه بین	شو برحمٰن و بارحیم قرین
یک دو چشم آنکه بین باید	تا برحمٰن و بارحیم آید

آمدن بر سرِ الف و بی الی آخره

هر که آن قامت الف را دید	دیده از ماسوای حق پوشید
کارِ دو دیده با الف دارند	بی و تی و ثی هر سه بیکارند
گر چهار ست و پنج و شش یا هفت	گیر یک را و هر چه رفتست رفت
بریک افتاده اند هشیاران	هفت و هشت است کار بیکاران
نیست دانا که از یک آگه نیست	بایکی کار با نُه و ده نیست
بایکی باش نیست و نُه بگذار	جز یکی بی نهایت است شمار
من اگر طفل نیستم ارچه	یکی تعلیم می دهم با که
من گرفتارِ بی و سین و میم	چه باُستاد میدهم تعلیم
بلکه بندم بنقطۀ اوّل	چیست تفصیل نیستم مجمل
برگ ۲۳۶ ب همه طفلند لیته های شمار	که یکی را رسید مکتب وار

همه را خوانده است و میخواند — همه دان یکی نمی داند

این سبق را کسی نکرده درست — ز چه گفتم درست روز نخست

این سبق را نخواند افلاطون — میکند طفل حرف با مجنون

آن یکی را یکی اگر یابد — پنجهٔ آفتاب را تابد

بر زبان هر یکیش میراند — آن یکی را یکی نمیداند

نیست دانستنت یکی گفتن — یکی فهمیدنی است بر تو و من

نیست فهمیدن یکی آسان — یکی می فهم ای الف بی خوان

الف و بی اگرچه میخوانی — کی شود کار بی الف دانی

الفی را که طفل من خواند — پدر بوعلی[1] نمیداند

پدرِ بوعلیست افلاطون[2] — بنشاندش پهلوی مجنون

این نگویم که طعن ایشان چیست — دگری مثل بوعلی گو کیست

نیست گر مثل بوعلی اکنون — دست رد کی رسد بافلاطون

آ تو ای خواجه بر سرِ انصاف — تیرگی را گذار ای دلِ صاف

گر دلِ صاف داشتند ایشان — چه به این هرزه گردی اند خویشان

برگ ۲۴۷ الف داشتند از رهِ دل ار مردی — داشتند از چه آسمان گردی

۱- بوعلی = ابو علی الحسین بن عبد الله معروف به ابن سینا (م - ۳۸۰ هـ)

۲- افلاطون یا (Plato) فلسفی شهیر از یونان (۳۴۷ — ۴۲۷ ق م)

آسمان گردی بادل آمدن است	ای دلِ من ترا دلی چو من است
آسمانهاست در دلِ غافل	ای تو غافل ز آسمانِ دل
گیری ای گل به زمین را پیش	غافلی از گلِ زمینِ خویش
آسمان گرد کی ز بر دست است	کی در ارض و سماش کس پست است
گر در ارض و سماش میجویی	آنچه در تست پس چه میگویی
آسمان گرد کیست دیوانه	آفتابی نشسته در خانه
آنکه در خانه اش بود ماهش	ز چه بر آسمان بود راهش
تو اگر عزمِ آسمان داری	خانه ای هم درین میان داری
فهمِ خود حرفِ اوّل سبق است	رفت دیگر همه سیه ورق است
نشود پا برونت از خانه	که رود راه پیشِ جانانه
خانهٔ خویش را بکاو اوّل	گر نیابیش شو برون ز محل
نیست هر گاه خانه ات ویران	پس بجایی تو خانه آبادان
میشود کار و بار در خانه	بنشین هست یار در خانه
هر کسی را که یار میباید	بخود اوّل قرار میباید
برگ ۲۴۷ ب کارِ خود کن ز کارِ خود مگذر	بنشین از قرارِ خود مگذر
به گذشتن بود ز کارِ تو	نا نشستن به از قرارِ تو
تو دمِ کارِ خود نمی بینی	به ز کارِ تو آنکه بنشینی

ز نشستن شود ترا به کار | که غلط راه دور تر از یار
کار اینجا نشستن است درست | که نشست درست کار تست
ز نشستن شود ترا کاری | قطع ازین است راه بسیاری
راه اینجا نشسته باید رفت | دور ره پای بسته باید رفت
آه از قطع راه پا بسته | واه از سد راه وابسته
بسته تا بسته فرقها باشد | فرق از فرق[1] تا به پا باشد
من که بندم بچه و تو باچه | فرق این بندها کند تا که
من و در بند کندن همه بند | تو بهر بند بند بی پیوند
من که در بند کندن بندم | کنده بندم که نیست پیوندم
بند کندن شوی تو کنده آن | هر چه در بند آن و بنده آن
وه چه کاریست کندن و بستن | وای آن کار بسته را کندن
کندن و بستنی اگرچه نیست | یکی را پای بند هر چه نیست
برگ ۲۴۸ الف علم و جهل است این دو را شامل | هر که عالم شود شود کامل

تعریف علم

علم با کار و کار با علم است | بیقرارا قرار با علم است
علم هرگاه در میان آمد | بر درازا مرا زبان آمد
قصه علم کی کنم کوتاه | که دراز است از زبان شاه

۱- فرق = تارک سر

علم کوته رهِ دراز کند | علم درهای بسته باز کند

علم وکارِ دراز دستیها | علم وبالا بری زپستیها

علم یعنی کلید یک درِ گنج | علم یعنی غنی کنِ بیرنج

علم ویک یار رامیک سازی | علم یعنی زدوست آوازی

علم یک ناوکی وهجران کُش | علم باوصل سازیکدل خوش

علم یعنی چراغ درخانه | علم یک رونمای جانانه

علم یک آتشی بود شب سوز | علم یک آفتاب روزافروز

علم آن روشنایی دیده | علم آن دیدهٔ یکی دیده

علم یعنی که دستِ دامن گیر | علم پای مراد را زنجیر

علم آن پای راهِ کوته ساز | علم دستِ دراز دامنِ ناز

برگ ۲۴۸ ب

علم یک جلوهٔ زجانانه | علم یک آفتاب درخانه

علم یک خانهٔ پُراز امید | علم یک آسمان پُراز خورشید

علم یک آتشِ دکانِ جهل | علم یک آفتی بکانِ جهل

جهل یعنی جراحتِ ناسور | جهل ودرشورخانهٔ زنبور

جهل ویک مار دزهرِ او کاری | جهل ونیشی وزهری دماری

جهل ومجهول سازِ آن معلوم | جهل وآتش بخانه های علوم

علم آ، دستِ جهل رابشکن | دستِ اشکسته رابزن بدهن

سرزنش کن بدستِ اشکسته | دستِ بی دستِ طالبان بسته

دستِ بی کارِ دست بسته کند | دست کاری کسِ شکسته کند

وای از دستِ این شکستهٔ دست | دست ها بسته است بستهٔ دست

سخنِ علم و جهل را زین بیش | گفته ام در کتاب های خویش

مطلب از علم علمِ اجمال است | نه که تفصیلِ عالمِ قال است

فرق کن دستِ راست را از چپ | یا که خیز و نشین و خسپ و مطپ

هست از علم این قدر کافی | مرضِ خویش را شوی شافی

الف و بی اگر تو میخوانی | اندرین علم از چه درمانی

برگ ۲۴۹ الف آمدم باز با الف با بی | که با ابجد رسم ز هر بابی

بابجد رسیدن

پس رسیدم بخواهشِ ابجد | اندک اندک گرفته تا ابجد

آن حروفی که بود در افراد | در تراکیب باز دستم داد

گرچه بودم تمام طفلِ حرف | خبرم شد ز جلوه های الف

خویش را مینماید او اول | باز هر حرف راست خود بغل

آنکه اول نمود خود را او | باز در پرده مینماید رو

خویش را کرده اینهمه کج و راست | اینهمه ناز دیدهٔ بیناست

۱-۱= گفته ام در کتاب بیش از پیش

میکند خود تمیزِ لایق را | میکشد سوی خویش عاشق را
گاه در پرده گاه بی پرده | دلِ ما بُرده است و آورده
دلِ ما در کشاکش است ازو | همه دلها در آتش است ازو
دیده باید بجلوهٔ دلبر | پرده در جلوه های اوست نگر
جلوه غیر مکرر است او را | اینهمه جلوه است یک رو را
جامه های دراز و کوتاهش | راست آید بقدرِ دلخواهش
این چه قدیست صاحبِ بنده | همه جامه است زیبنده
برگ ۲۴۹ ب ای الف سحر باکرامتِ تست | همه جامه راست قامتِ تست
پوشش هر جامه اکه میخواهی | که تماشای دیدهٔ شاهی
تو و در پرده ها و جلوه گری | شاه را غیر پرده در نظری
پرده داریست جلوه های تو | پرده در اینهمه ادای تو
در میان گاه پُرنمایانی | ز میان گاه سخت پنهانی
گاه پنهان و گه عیانی تو | از همه رُو(ا) میانِ جانی تو
میبری تو ز هر روش دل و جان | چکند با تو طفلِ ابجد خوان
همه را چشم نیست همچو شاه | ماه را بیند او در ابرِ سیاه
اندرین حرف و اندرین خط چیست | نازنینا ! درونِ پرده کیست

(ا) ب ح = سر دِ من در

چه بود حال های نوزادان	میرود این سخن در اُستادان
رونما اُو ز ابجد و هوّز	کرد اُستاد راه دیگر کز[1]
صفحهٔ روی اوست هر ورقی	چشم استادِ طفل بر ورقی
همه بر صورتِ الف دیدند	ز الف معنیی نفهمیدند
ضبط الفاظ را توانستند	سبقِ خویش را ندانستند
همه بر رایهای مختلفند	همه غافل ز معنیٔ الفند[2]
برگ ۲۵۰ الف گاه گاهی الف نمایان شد	دیده کور تد خلق پنهان شد
کس بیک صورتش کرکم پرداخت	باز خود را بشکلِ دیگر ساخت
گر بیک صورتم نیابد کس	در دگر صورت آیدم بهوس
در فرادا[3] که در حروف آمد	همه در چشم بی وقوف آمد
خویشتن را نمود در ترکیب	که شود روی من بخلق نصیب
هیچ ترکیب و هیچ فردی نیست	کان الف نیست اهل دردی نیست
تا کجا هست فرد خوش ترکیب	یابد آن فرد را درین ترتیب
رتبهٔ اُو تمام ترتیب است	گر نه ای فرد اینچه ترتیب است

۱- کز = کج (فرهنگ انندراج)

(۲)- ا = حیران معنی

۳- فرادا = جمع فرد بمعنی جدا یا یکی لبعد دیگری -

هیچ ترکیب نیست بی آن فرد — نیست ترکیبِ فردِ اهلِ درد

هر که آید بخطیِ قرشت — ای الف نامده[1] زهیچ نوشت

رونما تو زحطی از شطی — زده ملّا بحطی[2] یک خطی

رونمایی[3] تو از شطِ[4] قرشت — خوری از دستِ فهمِ ملّالت[5]

آن الف در حروف پنهانست — چشمِ ملّا بنانِ طفلانست

آن الف کو کشد قدی زمیان — زان چه بیند دو چشم بر لبِ نان

هر کرا چشم بر لبِ نانست — گر عیانست یار پنهانست

برگ ۲۵۰ ب نان چه کم روی یار را بنگر — رُخ یار رو شکست لعل و گهر

تعریفِ رُخِ او

رُخ دلبر زلعل یک کانی است — زگهر کانِ لعلِ عمّانی است

بنگر آن رخان سرخ و سفید — کان خورشید آن دکانِ خورشید

دو رُخ او سه کان بود بنگر — کان خورشید و کانِ لعل و گهر

ز دو رخسار چون سه کان داری — ز تو زیبد یکی دکان داری

آن رُخِ کان آفتابِ تو — پرورد لعل سیر آبِ تو

۱- ا = مانده

۲- حطی = ح + ط + ی از حروف ابجد

۳- ا = رونماهی — ۴- شط را بدون تشدید آورده — ۵- ملال را با تشدید لام آورده

آفتاب از تو لعل از تو گهر … لعلِ تو آفتابِ خورشید

لعلِ تو میزند بخور پهلو … که مربی اوست پهلوی او

گرست آب بخش عمان است … مه من از کدام دکان است

آفتاب تراچه گوید کس … زنگِ آیینه از غبارِ نفس

من دو رخسارِ تو سه کان گفتم … خور و لعل و گهر چه دُر سفتم

آتش افتد کشایی ارکان را … آسمان را و کان و عمان را

کانِ خورشید را رخت دارد … لبِ سرِ ماه نور میبارد

تو بر رخسارها سه کان داری … من و این سه و یک کان داری

برگ ۲۵۱ الف قصۀ این سه کان دراز کنم … درِ دکانِ خویش باز کنم

قصۀ این سه کی کنم کوتاه … این سه کان و دکان زبانِ شاه

شاه کی این دکان دهد از دست … شاهدی آمده بخانه مست

کان خورشید آسمانِ رخت … لعل و گوهر بر آستان رخت

کان خورشید آن دو رخ گفتم … رُخِ خورشید دار لب گفتم

رُخِ خورشید گوهرستان شد … لعلها بر فروخت لبتان شد

آن دو رُخ یکدو خانۀ خورشید … دو دکان دو خزانۀ خورشید

آن دو مشرق خزانۀ صبح است … مغربی نی دو خانۀ صبح است

آن دو رُخ چیست یکدو مشرق زار … یکدو شامی و صبح ها لبیار

آن دو رُخ دامنی زصبح پر است | دامنِ صبح غلهٔ دو خور است

آن دو رُخ را بصبحها پهلو | زیورش آفتابها لگو

آن دو رُخ یکدو باغ پر خورشید | لعل و گوهر شگفته سُرخ و سفید

آن دو رُخ را دو چشمِ من بینند | در بر آفتاب بنشینند

مردمِ چشمِ من کنند نگاه | آتش افتد بخلقِ خانه سیاه

تعریفِ زُلف و خال و چشم و ابرُو

ابجد و هوّز است یا کلمن | زکجیهای زلفِ اوست سخن

برگ ۱۵۲ ب نقشهائی که در نظر داری | زلف ابجد بود خبر داری؟

من دران مکتبی که بنشستم | چشم بر زلف و خال زد دستم

چشمِ من کرد دستگیریِ من | دستِ من شد عصای پیریِ من

چشم تا سوی ابجدم بگشود | هر چه دیدم تمام ابجد بود

زلف او خواه راست خواه کج است | هست یک ابجدی بهر نهج است

کاغذ ابجدم بهر حالی | رخی و چشم و زلفی و خالی

کاغذ ابجدست این عالم | نیست چشمی ز عالمی محرم

همه کس جیم و دال می بیند | چشمِ من زلف و خال می بیند

چشمِ من زلف و خال را دیده | زلف و خال است چشم سنجیده

طفلم و چشمِ من تنست همه | کاغذِ ابجد منست همه

نیست کس درمیانهٔ اطفال　　که به بیند رخی وزلفی وخال

آنچه درکاغذند اطفالند　　رُخی وچشم وزلفی وخالند

چشم پوشیده ای توزین کاغذ　　چند خوانی توابجد وتخّذ

همه اطفال د دلربایها　　زتماشا تو وجدایها

همه باکاغذم که دل لبتة　　چشم باابروان پیوستة

هرکه شد بیخبر ازین اطفال　　چشم چون کاغذش سفید ازخال　　برگ ۲۵۲ الف

همه طفلان بدلبری هشیار　　دلِ غافل نگاهِ مکتب دار

طفلها را به زلف ها دستی　　دلِ هشیاره ماهی وشستی

طفلهارا زچیست چشم زدن　　که دلی سرنهد بپای من

طفلها رانگاه باهر کس　　که فتد آتشی بجانِ خس

طفلها را زگوشهٔ ابرو　　غافلان را ودکّه ازپهلو

چشم برچشم ولب بلب مانند　　روزبرروزوشب لبشب مانند

آورند ازبوصل وهجر قدم (۱)　　روزوشب رازنند برسرِهم

مهرکیشان وظلم کیشانند　　روزوشب راتهرف الیشانند

من اگر طفل نیستم زچه رُو　　همه باابجدم بگفت وگوُ

طفل سان گردِ ابجد وهوّز　　شده بیرون زدایره مرکز

---

(۱) ا = هجروقدم

عمر بگذشته از اب وجدِ من | تا گذشته سبق ز ابجدِ من
عشق طفلیست در سر این پیر | عمرِ نوح و برادرِ این پیر
گرچه این عمر نوح پیر شده | یوسفِ دلش دستگیر شده
دلِ من طفلِ یوسف خوبست | عمر کو عمرِ نوح و یعقوبست
برگ ۲۵۲ ب خبرت هیچ نیست از دلِ شاه | زچه ای بیخبر ز یوسفِ چاه
شاه را یوسفی است در خانه | زان شده ای عزیز دیوانه
ز دلِ شاه اگر خبر داری | یوسفِ حسن را خریداری
شاه دلِ مصر گرم بازار است | شاه را یوسفی خریدار است
شاه در آتشی نشست و سوخت | شاه را یوسفی خرید و فروخت
شاه را گر فروخت یوسفِ چاه | همه از چاه میگریزد شاه
آنچه در وسعت این دلِ شاه است | وسعت آسمان کم از چاه است
شاه را یکدلیست در خانه | یوسفش شمع و مهرِ پروانه
آسمانها که در دلِ شاه است | همه بی یوسف آسمان چاه است
در دلِ شاه یوسفی است عیان | آسمان را دلِ زلیخا دان
باز این طفل در کجا افتاد | بر نخیزد که او بجا افتاد
گر فتادن درونِ یکچاه است | یوسفی همره است کس شاه است
منکه افتاده ام سوی طفلی | بو که بینم یکی روی طفلی

طفلی آن یوسفی است زندانی — مکتب و ابجد و سبق خوانی

هر که خواهد که یوسفی بیند — مکتبی را گرفته بنشیند

برگ ۲۵۳ الف منکه در مکتبم الف بی خوان — طفلم امّا و نیستم نادان

گر ز پیری بطفلی افتیدم — در تنزّل ترقیی دیدم

بر ازین دیگری چه باشد خوب — که شود باز یوسفی یعقوب

خود زلیخا یکی جوان گشته — یوسفی دوستدار آن گشته

پیری یابد ز طفلی رایحه[1] ای — باین نیت بخوان تو فاتحه ای

بفاتحه خواندن آمدن

مانند ملّا بدستِ من ورقی — حمدلله گفت یک سبقی

تاکه الحمدلله ام آموخت — مهرِ الله در دلم افروخت

گویدم او بخوان ز دلسوزی — منِ دلسوز و مهر افروزی

او بخوان گفت و من مدان گفتم — بزبان گفت و من بجان گفتم

دلِ من بود طالب الله — ما سبق زین نمیشدم دلخواه

چونکه الحال این سبق آمد — حق طلب را بجاش حق آمد

هر کر الله زد بگوشِ من — حمدلله شد خروشِ من

من خروش و خموش گو ملّا — کی خموش از خروش شد دانا

۱- رایحه = مونث رائح بمعنی بوی خوش

شنویدم چو ربِّ عالم را | تربیت کرده سوخت آدم را
برگ ۲۵۳ ب یا مگر من نبودم از عالم | که مربیّ شد آتشم بعدم
یا مرا ماسوای عالم ساخت | نیستم ساخت نجود پرداخت
نیستان را بتربیت آید | عالم تربیت ازو زاید
نیست را تربیت کند هر گاه | پُر شود عالم از وجودِ شاه
نیست را هست پرورش کرده | نیستی هست هست پرورده
نیست هستی زجنس عالم نیست | هر که او نیست نیست آدم نیست
آدم از نیستی شود آدم | نیستی عالمیست یک عالم
هر کی نیستی انسان نیست | هیچگه با رحیم و رحمٰن نیست

تعریفِ انسان

کیست انسان که نیستی دارد | نیستی هستی اش همی کارد
کیست انسان وکشت کارِ او | نیست کاری و هست بارِ او
کیست انسان بنیستی محرم | زده اش نیستی زهستی دم
کیست انسان یکی فنا فی اللہ | یک فنا فی اللہ بقا باللہ
کیست انسان غریقِ آن قلزم | که همان قلزم و در انسان گم
کیست انسان یکی نهنگِ بحر | بحر در چنگِ آن نهنگ بحر
برگ ۲۵۴ الف کیست انسان و لولوی عمّان | شده عمّان و لولو اش پنهان

کیست اِنسان یک آفتاب دلی | چہ سر شتیست آفتابِ گلی
کیست اِنسان و زیر پایک عرش | زیرِ پا عرش عرش کردہ فرش
کیست اِنسان یکی زبردستی | بستہ دستِ تمام یک مستی
کیست اِنسان خرد برِ عالم | چہ برونست از دلِ آدم
کیست اِنسان یکی لبسر تاجی | تاج بر سر نہادہ معراجی
کیست اِنسان مدارِ جملہ مدار | سقفھا بر ستون و بر دیوار
میروم باز بر سرِ الحمد | ھست اللّٰہ در برِ الحمد
مھر اللّٰہ در دلم باقیست | بعد ازان ھر چہ گفتم الحاقیست
حمد للّٰہ تا کہ مُلّا گفت | آتشِ عشق کرد گل بشگفت
دلِ من داشت پیش از مکتب | ز آتشِ عشق حمد للّٰہ تب
دلِ من بسکہ بود دیوانہ | حرفِ مُلّا شد آتشِ خانہ
دید در خانہ بیقراریِ من | آمد آتش بخانہ داریِ من
ہی دویدم چو آتش از سوئی | غیرِ آتش نبود دلجوئی
چونکہ بیصبری ام شدی سرکش | دستگیرم نبود جز آتش
برگ ۲۵۴ ب افت و خیزم کہ داشت جلوہ گری | آتشِ عشق بود پردہ دری
حرفِ من از زبان اشکستہ | نادرست و شکستہ و بستہ
گوشِ مُلّا درست را نا فہم | او کی و این شکستہ را با فہم

منکه هرگاه سوختم گویم   سوز دم از طب نچه اشش ریم

که دلاسا کند مرا که بخوان   نهدم او بدست پرچه[۱] نان

میکند گاه گاه آزادم   کیست آزاد بنده فریادم

خونِ چشمم ازان جگر باشد   آن لبِ نان من دگر باشد

آشنا حرف بی شناسا کی   این نمک سوده دل دلاسا کی

بر دلاسا کنی جدایی را   نکنی حرفِ آشنایی را

بر دلاسا و حرفِ بیگانه   آشنا آتشیست در خانه

آنکه او راست نا دلاسایی   حرفِ بیگانه خانه دریایی

هر کرا بنگری دلاسا نیست   آشنا را یکی شناسا نیست

این زمین خانه است بی خورشید   دلِ شاه آفتاب روشِ سفید

آسمانها که پیش ازین رفتند   آفتابی نداشتند افتند

آسمان فتح کار را نرسید   روی آن آفتابِ خویش ندید

برگ ۲۵۵ الف روی با فاتحهٔ من آورده   فاتحه فتحِ کارِ من کرده

تعریف فاتحه

فاتحه آسمانِ من باشد   آفتابِ دکانِ من باشد

فاتحه چون وجودِ عنقا نیست   فاتحه اسم بی مسمّی نیست

۱- پرچه = پارچه

فاتحه اسم آسمانی دان | آسمان را بگوشه ای بنشان
فتح خورشید دل ز فاتحه خواه | فتح شد حمد گوی یا الله
فاتحه رستمیست فوج شکن | چه بود فوج دشمنانِ من
فاتحه لشکریست فاتح کار | فاتحه فتح لشکرِ اغیار
فاتحه دستِ پرده برداریست | فاتحه فتحِ پردهٔ یاریست
فاتحه شمعِ خانهٔ تاریک | فاتحه رهبرِ رهِ باریک
فاتحه مشعلیست در شبِ تار | فاتحه پرتوِ رُخِ دلدار
فاتحه قوتیست از اسلام | ظلمتِ کفر سوز ماهِ تمام
فاتحه چیست صبحِ مشرق خیز | دیدهٔ شب ندیده راهِ گریز
فاتحه پای راهِ کوته ساز | فتحِ ابواب کرده دستِ دراز
فاتحه دولتیست پاینده | فاتحه طلعتِ خوش آینده
برگ ۲۵۵ ب — فاتحه روشنایی خانه | فاتحه رویروی جانانه
فاتحه بخت باز از در و بام | فاتحه خانه خانهٔ انعام
فاتحه یک دو دستِ بالا ساز | فاتحه جمع سازپای دراز
فاتحه فتحِ بابِ خاطر جمع | فاتحه فتحِ نورِ خانهٔ شمع
فاتحه فتحِ خانهٔ خورشید | فاتحه فتحِ خانهٔ امید
فاتحه هفت آیتِ امید | فاتحه فتحِ هفت درِ خورشید

فاتحه فتحِ هفت اقلیم است[۱] — فاتحه هفت امید از بیم است

فاتحه این دلِ مرا برده — بیدلم من باین دل دگرده

هرکسی را که فتحِ بالبش کرد — ز آتشِ ردی خود کبابش کرد

فتحِ او راست هر درِ خوبی — فتحِ او را طریقِ محبوبی

منکه مفتوح ازو دلی دارم — سینه پر حلِ مشکلی دارم

چون نبندم باو دگر من دل — کو نبندد باو دلِ غافل

قدرِ او فتحِ باب میداند — دلِ من این کتاب میخواند

فتحِ این خانه‌های ما پُر ازوست — دلِ عمّانِ ماست پُر دُر ازوست

تعریفِ فتحِ دل

برگ ۲۵ الف

فتحِ دل فتحِ یک دلِ خاره — فتحِ دل آسمان کند پاره

فتحِ دل آفتابِ روشن ساز — فتحِ دل روی آفتاب گداز

فتحِ دل برقِ خانهٔ خورشید — فتحِ دل آفتاب را امید

فتحِ دل باغ را یکی آتش — فتحِ دل از بهشت یک سرکش

فتحِ دل خانهٔ پُر از ماه است — فتحِ دل ماهِ خانهٔ شاه است

فتحِ دل خانهٔ مرادِ پُر است — فتحِ دل کعبهٔ مراد خور است

فتحِ دل یک کتان و پُر مه تاب — فتحِ دل پنجهٔ ولبس خورِ تاب

فتحِ دل یک حساب روزِ حساب — فتحِ دل قبه‌ای بسر ز قباب

۱- هفت اقلیم = هفت کشور، کنایه از تمام کشورهای روی زمین

فتحِ دل بیضه ایست عنقایی — فتحِ دل یک یدیست بیضایی

فتحِ دل دست بر سرِ اُمید — فتحِ دل دست در برِ خورشید

فتحِ دل دست در برِ محبوب — فتحِ دل روی یوسفِ یعقوب

فتحِ دل آن نگاهِ جانانه — که برد دل کشاکش از خانه

فتحِ دل جلوه ای ز محبوبست — یوسفش دیده حالِ یعقوب است

فتحِ دل پُرس از دلِ مفتوح

صبرِ ایوب داشت عمرِ نوح

تعریفِ دلِ مفتوح

دلِ مفتوح یک دلِ احمد — دلِ مفتوح راز دانِ احد

دلِ مفتوح قطعِ راهِ هدا — دلِ مفتوح جلوه گاهِ خدا

دلِ مفتوح آسمانِ بلند — دلِ مفتوح آفتابی چند

برگ ۲۵۶ ب

دلِ مفتوح خانه هاپُر مهر — دلِ مفتوح آفتاب سپهر

دلِ مفتوح خانهٔ مشرق زار — دلِ مفتوح مشرقِ بازار

دلِ مفتوح بسته راهِ شب — دلِ مفتوح روی ماهِ شب

دلِ مفتوح ماهِ چاردوده — دلِ مفتوح روحِ صبحِ پگه

دلِ مفتوح آن یدِ قدرت — گه گرفته است دامنِ ندرت

دلِ مفتوح آدمِ آدم تو — شده ز و عالمی بحق محرم

دلِ مفتوح خانهٔ امید — دلِ مفتوح در بغل خورشید

دلِ مفتوح فتحِ ملکِ یقین — مالکِ الیوم[1] باز یوم الدین[1]

دلِ مفتوح طبحِ درّاکه — نعبد و نستعین ایاک[1]

دلِ مفتوح مستقیم صراط[1] — اهدنا[1] گویم ای رحیم صراط

دلِ مفتوح از حق انعام[1] است — ضال و مغضوب[1] هست ناکام است

دلِ مفتوح یک کتابِ مبین — هست لاریب[2] حق دهد آمین[1]

آمدن بالف لام میم[3] خواندن

برگ ۲۵۷ الف آمدم باالف و لام و میم — فرد فرزند این سه حرفِ قدیم

گفت ملّا الف و لام و میم — بمنِ خسته دل الم شد الیم

گفت گویا بمن اگر مردی — با الم باش در رهِ دردی

الم است ای عزیزِ من رهبر — با الم باش باسرِ این ره بر

رهبری جز الم نمی باشد — المی هست غم نمی باشد

قدرش دان اگر ترا الم است — این الم آن خدای را قسم است

نمکِ دل الم بود ای یار — یک دلِ ریشی و نمک بسیار

کو دل کانِ ریش و کانِ نمک — که نمک داغ از سما و سمک

زین نمک ریش حاصلی داری — هیچ با این نمک دلی داری!

۱- اشاره ایست بآیات سوره فاتحه از قرآن مجید

۲- قرآن - ۲: ۲ = ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ

۳- حروفِ مقطعات

زنمک این نمک حساب بود — نمکین این دل کباب بود

این الم نیست یک نمکدانیست — شور بازار و درد دکانی است

این الم نیست ای دلِ بیدرد — زخمِ ناسور و زخمِ ناخن مرد

بی الم آن جراحتِ ناسور — المِ او ز نشترِ زنبور

برگ ۲۵۷ ب — این الم روشنت کند یکداغ — پرگلت باغ خانه پُر ز چراغ

این حروفِ مقطّعات نگر — بین مرا قطعه قطعه های جگر

دلِ عارف که در حساب آمد — قسم ذٰلک الکتاب[1] آمد

آن دل آن ذاتِ پاک بی عیب است — بیقین آن کتاب لاریب[1] است

در طلب داشت پارها تا سی — هریکی پاره یک سپاره لبی

سورها هست صورتِ ملکوت[2] — آیتش واردات از جبروت[3]

ظهرِ او ظهرِ ملکِ ناسوتی[4] — بطنِ او بطنِ قلبِ لاهوتی[5]

۱- قرآن - ۲:۲ = ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِلْمُتَّقِيْنَ

۲- ملکوت = عالمِ فرشتگان و باصطلاحِ صوفیان عالم معنی که عالم ارواح و بعضی بمعنی عالم غیب نوشته و در بعضی از رسائلِ تصوف مسطور است که ملکوت مقامِ عبادت فرشتگان است -

۳- جبروت = عظمت و بزرگی و تکبیر در اصطلاحِ سالکانِ عالم عظمت و جلالِ اسمای صفاتِ الهی و مرتبۂ وحدت راگویند که حقیقتِ محمدی است و تعلق بمرتبہ و صفات دارد -

۴- ناسوت = عالمِ اجسام که دنیا و این جهان و گاهی مجازاً بمعنی شریعت و عبادتِ ظاهری -

۵- لاهوت = عالمِ ذاتِ الهی که سالک را در آن مقام فنا فی الله حاصل می شود -

خوش مبارک ترا کلام الله | هیچ غافل مباش از دلِ شاه
آن دلی کز خدای آگاه است | پادشاه است آن دل شاه است
دلِ شاه آن هدای متقیان | دلِ شاه است مأمن تقیان
چونکه ایمان یقین بخشش بود | در ایمان باشهود گشود
هیچکس نیست از دلش واقف | چه نزولیست از دلِ عارف
دلِ عارف که عرشِ رحمن است | کیست بر عرش جای ایمانست
دلِ عارف وجودِ لا محدود | چه دلی بوده است و خواهد بود
عارفانند صالح و مصلح | عارفانند فالح و مصلح
از دلِ عارفم چه هشیارم | من باین دل عجب گرفتارم
برگ ۲۵۸ الف
این دلست دل و زبانِ من | زنده باین دلست جانِ من
هست چیزی درین میان پنهان | چه نهانست آفتابِ عیان
روشنایی از دست عالم را | هوش پیوندِ اوست آدم را
دلِ عارف دلیست بی وسواس | قل اعوذ یکی برب الناس[1]

آمدن بمعوذتین[2] خواندن

آمده طفل با معوذتین | بشنو حرفِ قرة العینین

۱- قرآن - ۱۱۴ : ۱ = قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ النَّاس

۲- معوذتین یعنی دو معوذه - دو سورهٔ آخرین قرآن مجید - سورهٔ الفلق و سورهٔ الناس -

دلِ من با حق است نی بسبق | زان اعوذ برب ناس[1] و فلق[2]
آنگه او را سبق محبت شد | رفت او را سبق ز آمد شد[3]
هر کرا عاشقی سبق باشد | سبقِ دیگرش چه حق باشد
یکدل و دو سبق نمی شاید | یک طبق را دو کلّه در ناید
دل گرفتارِ آن نگاه بود | آن ورق در نگاهِ شاه بود
چشمِ این شاه باسیه چشمی است | چشمِ مُلّاش سرخ از خشمی است
شاه را چشم پُر ز خون از که | چشمِ مُلّاش سرخ گشته زچه
شدنِ کارِ خلق عام و خاص | هست از یُمنِ مقدمِ اخلاص

آمدن باخلاص خواندن

برگ ۵۸ ب من باخلاص آمدم اکنون | خبرِ لیلی است با مجنون
حرفِ اخلاص خورد در گوشم | آتشی در گرفت در جوشم
گوشِ من حرفِ آشنا را دید | چشمِ من روی آشنا بشنید
دلِ من در طپش بشد زین نام | کی شود این هلالِ ماه تمام
من ازین نام خوش دلم چندان | خندان بر گریه کرده لب دندان
جان برلب رسیده گشتم باز | گفت با دل خبر ز عمرِ دراز

۱- قرآن = ۱۱۴ : ۱ = قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ النَّاس
۲- قرآن = ۱۱۳ : ۱ = قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ الْفَلَقْ
(۳) ب د ج = آمد و شد

خبرِ تازه ای دلم را گفت | چون دلِ تازه ای دلم بشگفت

داد مُلاّ خبر مراز اخلاص | من و فکری شدم ز هجر خلاص

من و در این عقیده سر تا پا | تا چه باشد عقیدهٔ مُلاّ

من و این فکر بایدت اخلاص | نه که مُلاّ نه در عقیدهٔ خاص

من خوشم او داند عقیدهٔ او | نور جُو نیست کُور دیدهٔ او

من یکی بوی برده از نامی | نبرد بوی شامهٔ عامی

شامه ام برده از گلی بوی | بعد ازان هر چه گو دهد روی

آنکه از نامِ او دلِ شیداست | سالِ نیک از بهارِ او پیداست

برگ ۲۵۹ الف اگر اخلاص دلبرِ شاه است | بندِ اخلاص قل هوالله است[۱]

چیست اخلاص یک خلاص کنی | از خودیهای عام خاص کنی

چیست اخلاص دستِ بلاکش | آتشِ سرکشی که سوزد غش

چیست اخلاص صبحِ روز نما | مهرِ باری بفرقِ ما و شما

چیست اخلاص از هُما سایه | تاج بخشی بفرقِ همسایه

چیست اخلاص آن لبِ خندان | که گره ها کشاید از دندان

چیست اخلاص روی آن ماهی | که لبشب گرد رُو دهد راهی

چیست اخلاص چشم دوز نگاه | طرفة العین رس بکوی شاه

۱- قرآن = ۱۱۲: ۱ = قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اَللّٰهُ الصَّمَدُ

۲ -

چیست اخلاص زلفِ بستۂ خال | در گره هاش صبحهای وصال
چیست اخلاص آن هلالِ عید | لیلة البدر را گرفته رسید
چیست اخلاص روی دلّاله | روبرو ساز دخترِ خاله
چیست اخلاص گوشهای باز | آشنا حرف را و داخل ساز
چیست اخلاص گردنی وبلند | نرسد هیچگاه دستِ کمند
چیست اخلاص صیقلِ سینه | خاک مالی بروی آئینه
چیست اخلاص دیدۂ بینا | بینش او مئی در مینا
برگ ۲۵۹ ب چیست اخلاص نورِ آن دیده | در برِ آفتاب غلطیده
چیست اخلاص آفتابِ بلند | بسته پای مراد را بکمند
چیست اخلاص بر سرِ انکار | که در آید بچشمِ منکر خار
چیست اخلاص منکرانرا داغ | هست در خانۂ مراد چراغ
چیست اخلاص کوچۂ پُر ماه | منکر و دزد روی سایه سیاه
چیست اخلاص پای چون برقی | بشکند پای عادت از خرقی
چیست اخلاص سرمۂ دیده | همه نورِ سیاه بخشیده
چیست اخلاص یکدرِ خانه | که کشائی بروی جانانه
چیست اخلاص یکدری ز وصال | که شود بسته بر رخ دلاّل
چیست اخلاص یکقبای ناز | که وراز او فتد بپای ناز

چیست اخلاص آن کمربندی	کمرِ ناز بسته یکچندی
چیست اخلاص آن قدِ بالا	ساخته پست نرخِ هر کالا
چیست اخلاص مطلبِ شاه است	شاهِ اخلاص قل هو الله است
شاه را نام گر بود اخلاص	قل هو الله را غلامِ خاص
قل هو الله را شویم غلام	صاحب و بنده هر دو همنام
(برگ ۲۷ الف) او که هر گه بخواندم اخلاص	ز غلامان من و جوابِ خاص
نامِ تو صاحب ارچه اخلاص است	همه تعلیمِ بندهٔ خاص است
هر که آید مرا بامرِ قل	با سمِ الله کوشش چون بلبل
رونما گر مرا الصمد عدد است	صمدِ من بچشمِ من احد است
مهِ من در تولد او ناید	کو یکی آسمانش تا زاید
مهِ من زوج در حسابی نیست	کفوِ او هیچ آفتابی نیست
آنکه بالا نشسته و تو ته	هر دو دستش بریده باز ای مه

آمدن به تبّت[1]

هر ز بردستِ تو شود پامال	نشود هیچگاه غنی از مال
تنِ بالانشین است در آتش	بوده در آتش است هیزم کش
چیست احوال بر تو بالانشین	گردنش زیر بارِ حبلِ متین

۱- قرآن ۱۱۱:۱ = تَبَّتْ یَدَا اَبِی لَهَبٍ وَّ تَبَّ ٥

فاصله چون باجنی توشدی | اِذَا جَاءَ نصرهم توخودی [1]

آمدن باِذَا جَاءَ

گفت مُلّا بگو اِذَا جَاءَ	گفتم از روی ترس ما شَاءَ [2]
نصرو فتحم بگفت از الله	نصر و فتحی رسید بر دلِ شاه
برگ ۲۶۰ ب نصر از جانبِ اله رسید	فتحِ دلرا بچشمِ خود شه دید
قصۀ نصر را دراز کنم	فتح را در برِ وشَش باز کنم
نصر از الله است و فتح قریب [3]	نصر الله و فتح هر دو نصیب
نصر و فتح این دو شد نصیبۀ شاه	فتحِ اُو شد دلِ کلام الله
نصر و فتحند آیتِ قرآن	هر دو شد حالِ طفلِ قرآن خوان
نصر و فتحند آفتاب و ماه	روز و شب یافت راهِ دلِ شاه
نصر و فتحند آسمان و زمین	در میانست آفتابِ یقین
نصرِ و فتحند هر دو دلخواه اند	آسمان و زمین دلِ شاه اند
نصر و فتحند عرش و فرشِ الله	خبری هیچ داری از دلِ شاه
نصر و فتحند چون لبِ شه یاری	شاه گاهی نخورده شه کاری

۱ - قرآن - ۱۱۰ : ۱ = اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَالْفَتْحُ

۲ - ماشاء = هرچه اُو خواست

۳ - قرآن - ۶۱ : ۱۳ = وَاُخْرٰی تُحِبُّوْنَهَا نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَ فَتْحٌ قَرِيْبٌ

نصر و فتحند لازم و ملزوم — بر دلِ شاه هردو راست هجوم

نصر و فتحند فیض بر دل یار — شاه راهم دلیست ای دلدار

نصر و فتحند کارسازِ دل — شاه راهم دلی بود بی گل

نصر و فتح و بدل دو دستِ دراز — شاه راهم دلیست چشم انداز

نصر و فتحند مایلِ دلها — شاه دارد دلی ز حاصلها

برگ ۲۶ الف نصر اگر سر کشید از خانه — فتح را دید و گشت دیوانه

فتح راهم نظر بسوی نصر — صبرِ او برده آرزوی نصر

نصر عاشق ز جانبِ الله — فتحِ معشوق لیک در دلِ شاه

نصر هرگاه عاشقِ یار است — بر دلِ شاه فتح طیّار است

نصر با فتح هردو شد همراه — زاد زین جفت یک یقینِ ماه

نصر با فتح همقرین گشته — دلِ شه صاحبِ یقین گشته

نصر با فتح هردو گشته جفت — این دل شاه برده ماهِ مفت

شاه این طور یکدلی دارد — شاه یک ماهِ حاصلی دارد

شاه را یکدلیست طاق ز جفت — دارد او یک یقینِ ماهِ مفت

نصر و فتح طریقِ یاریها — شاه و آن ماهِ مفت خواریها

نصر و فتحند یار با ماه اند — پدر و مادر مهِ شاه اند

هرکه امروز روی شاه را دید — بیقین روی پاکِ مه را دید

شاه را یک مهی است در خانه	که شده آفتاب دیوانه
شاه اگر ماهِ خویش بنماید	یکدلِ آفتاب بر باید
آفتاب ارچه داشت مهتابی	از مهِ شاه داشت بی تابی
برگ ۱۶۲ ب گر همه آفتاب با ماه است	همه سرگشتهٔ مهِ شاه است
بکمی رُو خور حمل[1] دارد	شاه آن ماه در بغل دارد
شده شاه ازچه روی دیوانه	برده دِل یک مهیش در خانه
از مَهِ شاه شد دلی روشن	دل چه شد آفتابها همه تن
نتوان کرد سرِّ دل را فاش	شاه و یک ماهِ آفتاب تراش
در دلِ شاه مهرالله است	دلِ شاه آسمانِ آن ماه است
دلِ شه آسمان ببرده سبق	آسمانهاش هست هفت طبق
دلِ شاه آسمان بود حالی[2]	آسمانها و کاسه ها خالی
دلِ شاه آسمان و مَه کاسه	راست مَه کاسه است شه کاسه
در دلِ شه مَه یقین باید	شاه را کاسه اینچنین باید
شاه را آن مهِ یقین در دل	کاسهٔ آفتاب کاسهٔ گِل

۱- حمل = نام بُرجِ اوّل از افلاک، روزی که آفتاب درین بُرج داخل شود - همان روز نوروز است (فرهنگِ اندراج)

۲- حالی = در حالِ حاضر - کنونی - فعلی -

شاه را هست طرفه دست دراز | در خورشید کرده خانه باز
خانهٔ ماه خویش عالی کرد | خانهٔ آفتاب خالی کرد
مال خود برد شاه یا دزد است | یا که مزدور و برده او مزد است
آفتابش بگفت از سر سوز | شه مگوئیش بگوی دزد روز
برگ ۲۷۶ الف
شب که بنشینند او بیاد خدا | از دل ماست نور کرده جدا
او یقین را گرفته در آغوش | ز آتش هجر ما و ولوله پوش
پرتو او و نور ماه یقین | پرتو ما و خاک مال زمین
ما که هر صبح همچو دیوانه | رو نمائی ز مشرق خانه
خانه های همه ز ما روشن | خانهٔ ما و داغ جمله بدن
شاه اگر خانه در زمین دارد | آسمانی مه یقین دارد
چونکه آن مه نهاده بر بر سرش | آسمانهاست گشته گرد سرش
شاه را آن مه است روش سفید | زده آتش بخانهٔ خورشید
خانهٔ آفتاب سوز د شاه | چه کنند آسمان خانهٔ سیاه
شاه در خانهٔ زمین است چراغ | گفت خورشید آسمان شو داغ
گفت خورشید آسمان و ما | پیش آن ماه شاه ناپیدا
آنکه او بر مه یقین آمد | دست خورشید خوشه چین آمد

تعریفِ یقین

خود یقین چیست پای بر سرِ عرش — جامهٔ آتشین و در برِ عرش

خود یقین چیست دست بالائی — آسمانها و در بترِ پائی

برگ ۲۶۲ ب خود یقین چیست خانهٔ عالی — آسمانها و خانهٔ خالی

خود یقین چیست یک سرافرازی — آسمانها و یک دهن بازی

خود یقین چیست طارمِ اعلیٰ — آسمانها و خالی از کالا

خود یقین چیست دست بُرد نما — برده از دست بُرد ارض و سما

خود یقین چیست پهلوان انداز — اُو و بر آسمان هزاران ناز

خود یقین آن نگارِ بیخود ساز — که ز بیخود یقین و دست دراز

آنچه گفتیم نیست تاوانی — گر یقینِ خدای میدانی

هر که اُو را نظر بحق باشد — این ورق مردِ را سبق باشد

منکه کردم تمام وصفِ یقین — آن یقین آسمان و وصفِ زمین

وصفِ او هیچکس نمیداند — گر همه آسمانست درماند

هر که او مر خدای را بشناخت — بیقین کارِ آسمانرا ساخت

بی یقین با یقین که آمد دیر — بیقین آسمانش کرده زیر

بیقین زنده زنده با جان نیست — بیقین زیرِ آسمان آن نیست

آدمی تا که بر یقین آید — نصر و فتح از خدااش میباید

این یقین گرچه بود عنقا نیست — هست عنقا گر اوست پیدا نیست

برگ ۲۶۳ الف نصر و فتح و در یقین دوا — ناس بین یدخلون افواجا [1]

دین یقین است پیش اهل نظر — بیقین روی دوست را بنگر

دین عارف چو دین زاهد نیست — بیقین چون یقین عابد نیست

بند نقد شهود را بگره — غیب یک نسیه الیست واستغفره [2]

توبه از غیب نسیه کن بابا — انّهٗ گفت کان توّابا [2]

گیر این دولت مؤید را — بگزین دین پاک احمد را

همه با غیبیان که خویشانند — ایها الکافرون الیشانند [3]

این شهود و گرفته بحر و بر — کافرانند تشنهٔ کوثر

کوثر بیهای بی مجاهده اند — مومنانی که در مشاهده اند

مومنان ماهیان آن کوثر — ته دریا گرفته اند خبر

کافرا دیده نیست گر کورت — همه یک کوثر لیست منظورت

تن ما ماهی است در دریا — تن تو ماهی و خشک سرا

به که در دین مادر آیی تو — همچو ماهی ز ما جدایی تو

نکنی گر نظر باین دریا — دین تو از تو دین ما از ما [4]

۱- قرآن = ۱۱۰ : ۲ = اِذَا جَآءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَالْفَتْحُ ۝ وَرَاَیْتَ النَّاسَ یَدْخُلُوْنَ فِیْ دِیْنِ اللّٰهِ اَفْوَاجًا ۝

۲- قرآن = ۱۱۰ : ۳ = فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ ۝ اِنَّهٗ كَانَ تَوَّابًا ۝

۴- اشاره بآیت قرآنی است ۱۰۹ : ۶ = لَكُمْ دِیْنُكُمْ وَلِیَ دِیْنِ ۝

۳- قرآن = ۱۰۹ : ۱ = قُلْ یٰاَیُّهَا الْكٰفِرُوْنَ

برگ ۲۶۳ ب

خوانده ام سی سپاره قرآنرا　　کرده ام تازه تازه ایمانرا

آشنا حرف را اگر دیدم　　همچو آتش بخویش پیچیدم

چشمِ من گر بمصحف افتادی　　خورد بر آتشِ دلم بادی

مصحف آن صفحهٔ رخ یار است　　چشم اگر هست بهرِ رخسار است

صفحه ها رو بهم نهاده همه　　چشمِ مردم بهم کشاده همه

عاشق آن صفحه را که دیده کشاد　　برده از چشمِ او بیاض و سواد

صفحه ها روبروی بنهفته　　مردمِ چشم روبرو خفته

صفحه هائی که روبرو دارند　　سرِّ دلهاست موبمو دارند

تنگ اگر روبروی بنشستند　　همه دلهاست موبمو بستند

برگهای گلیست در غنچه　　یک نسیمست فتح سرپنجه

روبرو برگهای گل خندان　　همهٔ گلرخانِ سیه دندان

همه سرپنجه های زنگارنگ　　خونِ دلها گرفته اند بچنگ

روی خود گاه گاه بنمایند　　سخت پوشند دل که بربایند

بچه ابرو و چشم و رخسارند　　همه اسبابِ دلبری دارند

برگ ۲۶۴ الف

زلفها مشتهای خاکستر　　بر سرِ سنبلند خاک بسر

چینِ هر زلف چینِ پیشانی　　خطِ ترسا و در پریشانی

خالها آن نشانهٔ خوبی　　کشته دلها به تیرِ محبوبی

چشمها و نگاه هر سویی	که بریزیم خونِ آهویی
دام دارند ابروانِ بلند	که دلِ آهوی فتد بکمند
گر گشایند جعدِ گیسو را	دل به بند پای آهو را
همه نازک نهالِ قامت را	که شگفته گلِ قبا متها
چشم بر چشم اینکه دوخته اند	همه بر ماست خانه سوخته اند
این همه روبرو دهن دارند	همه بر خونِ ما سخن دارند
همه دلها پُر اند از مضمون	نکنند هیچ نکته ای بیرون
گرچه این نکته های بیردنی	همه حرفند زان لبِ خونی
همه زاسرارِ سینه مالا مال	یکدلی کو که پرسند از احوال
خامشانند لیک پُر دانند	سینه پر گوهرند عمّانند
رطب ویابس تمام در سینه	سینه پُر علم در هیچ درسی نه
گرچه اندر نهفتنِ رازند	هر که پرسد تمام آوازند
برگ ۲۶۴ ب خامُشان بلند خرقانند	توسعهٔ نخشها لطرفانند
حرف دارند ظرف میجویند	در خورِ ظرف حرف میگویند
همه یکپوست پوشش انبانند	خوش جواهر فروش پاکانند
هر یکی بُلبُلی و خوش آواز	حرف پوشیده تر زسینهٔ راز
هر که پرسد خبر ز هر بُلبُل	هر یکی شان خبر دهی (۱) زان گُل

(۱) ب : خبر ده

همگی عندلیب خوشخوانند | همه گویی همه زبان دانند
همه منقارها تمام زبان | ای خوش آن بلبلانِ قرآن خوان
همه از بر همه سبق دارند | همه یاد از زبانِ حق دارند
همگی بلبلانِ حق گویند | چون نگویند عاشقِ اویند
هر کرا عشقِ حق سبق باشد | حرفِ بلبل تمام حق باشد
گوش باید بحرفِ بلبلها | شنود تا حکایتِ گلها
اگر آیند بلبلان بزبان | هست مضمونِ آیتِ قرآن
ز تو این بلبلان در افغانند | تو در آنی که جمله مرغانند
بلبلان و تمام قرآن خوان | تو و نی حیف از دلِ انسان
بلبلانِ خدای راینگر | همه دارند مصحفش از بر
برگ ۲۶۷ الف هر یکی شان ز سرّ حق آگاه | هر یکی حافظِ کلام الله
همه طفلند کارِ حق سازی | همه در بازی اند و حق بازی
همه بنشسته اند در مکتب | خوانده مصحف همه بروز و شب
همگی مانده رو بروی کتاب | رو بروی کتاب و برده خواب
گرچه جمع و دراز پا دارند | لیک با یاد چشم وا دارند

نوعِ دگر

حرف و کاغذ بنامِ مصحف شد | بحرِ معنی که جوش زد کف شد

بحر معنیست جوشها دارد — کف بر و پرده پوشها دارد

دامن کف گرفت شیرازه — بحر باشد ز گرد رُو تازه

دُر معنیست در صدف دارد — صدف از شوق کف بکف دارد

دست معنیست نخل شکّر بار — مورچه‌ها قطار و شکّر خوار

لب نامحرمی نگیرد بوس — سطرها سترها بروی عروس

کاغذ و سطر ستر همدیگر — نکشد ماه از دریچه سر

این دو کی ستر هست می پوشند — آفتابی بدست می پوشند

کاغذ و حوصله و ظرفیها — سطرها و بلند حرفیها

برگ ۲۶۵ ب کاغذ آن پرده بر سر معناست — سطر و آن گنج زیر پای ماست

سطر شبها معانی کوکبها — مهرها رُو نموده از شبها

بحر هرگه که اُو بجوش شود — بحر را کف چه پرده پوش شود

در خروش است شیر مستانه — خانهٔ کاغذی در خانه

شاه اُو را مثال می آرد — سخت نقص کمال می آرد

ردی بیمثل را مثال ای شاه — پرده پوشیست با کلام الله

لیک عذر من آنکه طفلم من — برده مصحف دل مرا از تن

سوخت مصحف تمام جان مرا — کس نمی فهمد این زبان مرا

طفل دارد زبان اشکسته — دل چنین دو شکست پیوسته

چکند این دل وزبانِ من | کی شود خود درست نانِ من

نوعِ دِگر

صفحه‌ها صفحه‌های آن روها | آفتابان و غلط پهلوها
صفحه‌ها صفحه‌های روی چند | خلقها کشته‌ها بهر سوئید
صفحه‌ها صفحهای مهر و ماه | مهر و ماه و طوافِ شام و پگاه
صفحه‌ها را و مهر شرمنده | مهر چون ماه روی خود کنده
برگ ۲۶۷ الف صفحه‌ها روی ماه و پر خط و خال | مهر چون پرتوش پریشان حال
پشتِ هر صفحه به ز روی مهر | گویم این حرف را بروی سپهر
صفحه‌ها ز آفتابِ معنی پُر | که لبِ شب باد دادِ معنی خور
صفحه‌ها پُر ز مشرقِ انوار | ز معانیست صبحها سرشار
صبح‌ها پرده‌ها کشا دندی | کفرها ز آسمان فتادندی
کفرها لیلِ بی ضیای صبح | سخت خوردند پیشِ پای صبح
مهر معنیِ احمدی افروخت | صبحِ اسلام کفرِ شب را سوخت
دلِ احمد ز صبح پُر خورشید | دلِ بوجهل زان ضیا نومید
احمد و آن دلِ کلام الله | دلِ بوجهل و نامه‌های سیاه
منکه دربند کفر و ایمانم | سرِّ احمد که نامسلمانم
طفل رانیست کفر و اسلامی | فارغ است از رسول و پیغامی

در دلِ طفل نیست قال و مقال	بد و نیکش چو آب در غربال
طفل را یکدلیست بی زنگار	کفر و اسلام هر دو بر وی بار
طفل را یکدلی بود بیرنگ	که باسلام و کفر دارد جنگ
طفل کی دارد این نهنگی را	جمع تا سازد این سه جنگی را
برگ ۲۶۶ ب طفل را اصل نیست قوّتِ جنگ	باز جنگ از یکی دلِ[1] بیرنگ
در دلِ طفل نیست اندیشه	ـفل اندیشه کشده از ریشه
طفل را یکدلیست پاک و صاف	ہ صوفی ازو شگاف شگاف
این تلاشی که هست صوفی را	ـر اوّل قدم گدازد پا
چون قدم مانده در رهِ خیر اند	پس روانند قهقری سیرند
پس روی پیشگاهِ ایشانند	سیرِ معکوس راهِ ایشانند
چه سوالیست "ما النهایت" بین	الرجوع الی البدایت این[2]
عاشقی واصلِ رُخِ گل شد	این ترقی اش در تنزل شد
آن ترقی که در تنزل بود	جلوه کرد دل ز من بر بود
من همان طفلِ اولین قدمم	کافرم گر نه واصلِ صنمم
پیشوا گشت طفلِ دنباله	هیچکس دید طفلِ صد ساله

۱- ل = دلِ یکی

۲- ج = بین

کس بدستم ننهاد گر لبِ نان — نیست اندر دهانِ من دندان

من و در آرزوی آن لبِ نان — گریهٔ طفل کارسازِ زبان

طفل را فکرِ نان او گریه است — نان که جوید زبانِ او گریه است

از دلِ طفلِ خویش گیر خبر — بیخبر بینمت ز چشمِ تر

برگ ۲۶۷ الف

طفلم و گریه بهرِ نانِ خداست — هر یکی قوم را زبانِ خداست

گر ترا حالِ طفل معلوم است — هر کجا صوفی است معصوم است

صوفی را به ازین چه تعریفی — طفل را هیچ نیست تکلیفی

من چه طفلانه می کنم حرفی — راستست نیست طفل را ظرفی

راست است اینکه راست میگویم — لیک سرِ خداست می گویم

فاش سرِ خدا نباید کرد — راست ای شاه طفلی دبیدرد

راستیها چو فتنه انگیزند — هیچ با مصلحت نیامیزند

همه طفلان دلی که میجویند — گاه گاهی دروغ میگویند

نیست این حرفِ خاص طفلان هم — رود این حرف در کلانان هم

نکند کس ز مصلحت پرهیز — یک دروغیست مصلحت آمیز

نه که تو طفلِ راست گو باشی — خلق را راستیت او باشی

گر تو ای شه نجات میخواهی — در رهِ مصلحت بشو راهی

در رهِ مصلحت حیاتِ تست — در رهِ مصلحت نجاتِ تست

شاه گوید حیات در صدقست　　راستست این نجات در صدقست

کس اگر گفت نیست بارکشِ او　　که نباشد بزیر بار، فشِ[۱] او

برگ ۲۶۷ ب زین سخن هیچ چیز لازم نیست　　هیچ برنیستان لوازم نیست

هیچکس رازنیست نیست خبر　　جای چون نازکست لبس بهتر

سرِّ صوفیست در زبانِ شاه　　شاه دل لبسته باکلام الله

شاه دل داده قلبِ صوفی را　　دلِ بی نقش بی حرفی را

تعریفِ صوفی

دلِ صوفی دل محمّدی است　　او یکی اصلِ قلبِ بیحدی است

فلک انگشترین زمین ونگین　　صوفی یک آفتابِ روی زمین

صوفیان آفتابِ خوبانند　　آفتابانِ بی غروبانند

صوفی و آن یدِ خدای نما　　لبسته خورشید را یدِ بیضا

دستِ خورشید درکفِ صوفیست　　روی خورشید مصحفِ صوفیست

صوفی ار دستِ خود دراز کند　　نُه فلک دربروش باز کند

هر که گم کرده آفتابِ خویش　　صوفی بنماید از نقابِ خویش

صوفی آن فتحِ بابِ اُمیدست　　صوفی آن بی نقاب خورشیداست

گرچه صوفی نهفته در کوئیست　　طالبِ آفتاب را روئیست

برگ ۲۶۸ الف صوفی گر بطالبی پرداخت　　روی خورشید را نمایان ساخت

۱- فش = طرّهٔ دستار

دستِ صوفی است آنچنان چنگی　　یافت آفتابش آهنگی

چشمِ صوفیست چشمهٔ خورشید　　میلِ مژگانش سرمهٔ امید

گوشِ صوفی که بشنود آواز　　کرده خورشید در برویش باز

بینی از صوفی را دماغ تر　　گلِ خورشید رایحه پرور

لبِ صوفی بحرفِ خورشید است　　چه دهانیست ظرفِ خورشید است

هر که دیده دهان و دندانش　　روی خورشید دیده خندانش

حرفِ خورشید در دهانِ اوست　　خانهٔ روشنی بیانِ اوست

میکنم حرف از دلِ صوفی　　دل حلّال مشکلِ صوفی

دلِ صوفیست تہ بتہ خورشید　　هست یک آسمان بده خورشید

دلِ صوفی تمام نورستان　　شده خورشیدها گلِ بستان

دلِ صوفیست باغِ خورشید است　　روشن از دی چراغ خورشید است

از دلش آفتاب بیچاره　　چیست در روز حالِ سیاره

از دلش حالِ آفتاب آنروز　　ذرّهٔ برف و آفتابِ تموز[1]

ذرّه را این دل آفتاب کند　　بر فلک پرده بی نقاب کند

چه دل ذرّه پروری دارد　　ذرّه کارِ آفتاب بردارد

برگ ۲۶۸ ب　آفتابی که ذرّه کار شود　　بیحساب آفتاب زار شود

۱- تموز = تابستان، موسم گرما، و نام یکی از ماههای رومی، ماهِ هفتم

ذرّهٔ ما را حساب نتوان کرد | در حساب آفتاب نتوان کرد
پیش تو صوفی ایکه بنشیند | چشم تو ردی آدمی بیند
آدمی روست لیک آن دلِ او | بحقیقت نهاده رُو بر رُو
آنکه دل بیحد رش بود بابا | کیست بیحد دگر تو دان وخدا
بنمودم طریقتِ یاری | غافلی از حقیقتِ یاری
قربِ صوفی تمام قربِ حق است | گرنه ای طفل حرفِ ماسبق است
این سبق را تمام از بر کُن | گر نفهمی اش فکرِ دیگر کُن
یافت این طفل از حق این معنی | نامِ صوفیست نامِ حق یعنی

بنامِ حق آمدن که آنرا مقدمه نیز گویند

طفل را نامِ حق سبق آمد | طبق نعمت آن ورق آمد
دِل که از دستِ جُوع بنشانم | نام حق بر زبان همی رانم
چشم با آن ورق نگاهی شد | دِل بی آن نگاه راهی شد
آنچه میگفت آن نگاه دل را | تیز میکرد ره بره دل را
دِل که میخواست رو بروی کتاب | پیشِ ره میگرفت دجلهٔ آب
برگ ۲۶۹ الف حال بدتر ز حالِ ماضی شد | لیک از روی نام راضی شد
دِل که از حالِ نام شد راضی | سوخت در حال خانهٔ ماضی
نامِ حق حال شد دلِ ما را | ساخت کوتاه راهِ دریا را

حالِ نامِ درسولِ پیغامی — خواهد آورد حالِ آن نامی

گشت از حال نامِ مشکل حل — که رسولِ خداست عزّ و جل

آید از حال نام بوی حق — چشمِ این دل فتد بروی حق

فرق از حق کنم حق و باطل — لشکرِ غیر را شوم قاتل

سرِّ باطل بپای دار آرم — لشکرِ حق در آن دیار آرم

کرد این مشکلِ دلِ آسانم — که بجان و دلش همی خوانم

وه چه مصراعِ دلپذیر آمد — دستگیریِ طفلِ پیر آمد

زنده زین مصرعه دل و جانم — که بجان و دلش همی خوانم

مصرعه نیست دلنشینِ منست — عرشِ دل راشه یقینِ منست

خوانده ام یکدو بار متصلش — دل و جانم ببرد جان و دلش

وه چه خوش مصرعیست فاتحِ باب — کلمهٔ چار و هر چهار کتاب[1]

برگ ۲۶۹ ب برلبِ غنچه دست رفتِ نسیم — ملک و صانع و قدیم و حکیم

تو یکی زان کتاب اگر خوانی — ملکِ او را کتاب میدانی

ملکِ او یک کتاب صفحه رو — بنگر بر کتاب صنعِ او

این کتاب از قدیم مانده است — حکمتی از حکیم مانده است

همگی با شفا اشارا[2] تست — چه لبقانون نجات دم آتست

۱- چهار کتاب یعنی زبور - تورات - انجیل - قرآن -

۲- شفا - اشارات - قانون = اشاره به کتابهای زیر مصنف ابوعلی الحسین ابن عبدالله معروف به ابن سینا (۳۷۰ هـ — ۴۲۸ هـ)
الشفا در حکمت — الاشارات والتنبیهات در منطق علم طبیعی و الهی — کتاب القانون در طب

کتب چار و هر چهار قدیم — خالق و رازق و رئوف و رحیم

وه چه چاریست چار سو او را — طوف کعبه است چار سو رو را

چار چشم این دو چشم داعی شد — چارم مصرع رباعی شد

خلق را رزق روی او باشد — باز این خلق رزق جو باشد

همه را کسب میدهند تعلیم — غافلانند از رئوف و رحیم

مصرع پنجمی که دست کنم — ر چار آسمانست پست کنم

هر یکی راست هر زبردستی — رچه هست از بلندی و پستی

هرچه او و روی یک دلبر — ست از[۱] ذات الله اکبر

آن بلندی اش عارف و عاشق — چیست پستی اش طالب صادق

ششمی مصرعی که می بینی — شش جهت را بالفوق بنشینی

هیچ چیزی نماند در پستی — همه رو یافت صورت هستی

برگ ۲۷۰ الف

همه روی او یک شریعت اوست — صورت هستی اش حقیقت اوست

در میان یافتنش طریقت دان — اصل شرعیست یا حقیقت خوان

صورت هستی ای که می بینی — بر حقیقت رسی تو بنشینی

منکه دیدم بسوی آن مصراع — صورت هستی آفتاب شعاع

همه زو تابیافت در شده ام — صورت هستی را خبر شده ام

---

(۱) ب: او

تا که دیدم بصورت هستی — نیست جز او بلندی و پستی

شعشمی مصرع است عالمگیر — بخدا و رسول و چار وزیر

من ازین مصرعه ای چسان گذرم — صورت هستی است در نظرم

صورت هستیی که او دارد — بکه گویم که او چه رو دارد

دل من جلوه های او داند — آتشین جلوه الیست مو داند

او و آن رو و جلوهٔ آتش — دل و یک مو و کی شود سرکش

جلوهٔ ناز نیست جلوهٔ طور — ز دلم پرس حال کوه طور

کار فرمود چشم بینا را — هر که او دید حال موسی را

موسی و کوه ز آتش رو این — دل من چیست نزد ماه یقین

آسمانها و آفتاب و ماه — همه محروم از آنچه دیده شاه

برگ ۲۷۰ ب حق که او ارحم است هر جان را — روی ننمود چون غریبان را

عاشقانند سخت مهجورند — همه سرگشته ها ازو دورند

حق که ننمود روی با ایشان — همه می سوختند درویشان

سر بسر حالها تبه می شد — خانهٔ عالمی سیه می شد

چار عنصر که روی دیدندی — رخت سوی عدم کشیدندی

حق بعلم قدیم خود داند — هیچ یک حمل بار نتواند

من باین دل چه بار بردارم — چه دلی چه تحملی دارم

چند حرفی که ما سبق گفتم | هر چه گفتم همه ز حق گفتم
دلِ من دید اندر این پستی | همه در خویش صورتِ هستی

همه زان صورتند محرومان | همه زین صورتند محدومان
دوستان هاى هاى من شنوید | سخن از جلوه هاى من شنوید
بنشینم بقصه پردازی | خیزدم دل در آتش اندازی
من و دل هر دو تنگ[(۱)] هم آغوش | هر دو در دیگِ آتش و در جوش
قصه پرداز ما دو محرگه گیر | که نخیزند پادشاه و وزیر
سر زنند قصه هاى سنجیده | از من و این دلِ خدا دیده
برگ ۲۷۱ الف هر دو یکچند حرفِ دیده کنیم | نه ز حق دیده ای شنیده کنیم
ما و دل هر دو یک شبی بیدار | داشتیم انتظارِ رُخِ یار
شب تمام انتظارِ ما شد | صبح شد آفتاب پیدا شد
آفتابی در آمد از خانه | پی شب شد چراغِ دیوانه
ما و دل آفتاب را دیدیم | ذره سان در هواش رقصیدیم
هجر با وصل اگر قرین باشد | ای خوش آن شب که روزش این باشد
روز را دل فسانهٔ شب کرد | روز تاراجِ خانهٔ شب کرد
دِل که با روز قصهٔ شب خواند | روز آتش بخانهٔ[(۲)] شب ماند

---

(۱) ج = دلِ تنگ هر دو

(۲) د = روز تاراج خانه

شام را در قبای ماتم زد	دل که از شام صبح را دم زد
دلِ ما را بروزگار اُفتاد	دولتِ آفتاب باد زیاد

تعریفِ آن سحری که آفتاب حقیقت بر دل فقیر تابان شد بطفیل آن سحر شب و روز آنرا نیز تعریف کرده میشود بعد از آن آن سحر هر جا که سر میکشد اشارت بهمان سحر است یا شب و روز

قصهٔ آن شبم دراز اولیٰ	درِ آن صبحگاه باز اولیٰ
برگ ۲۷۱ ب آن شبم بود خانهٔ امید	صبح مفتاحِ خانهٔ خورشید
آن شبم بود گنجِ پنهانی	آن سحر فتحِ گوهرِ کانی
آن شبم سینه و پُر از راز	آن سحر رهنمای دستِ دراز
گرچه روشن شدست او شب نام	شب مگو هست سیّد الایّام
شام تا صبح وصلِ بازاری	گرچه در صبح شد مرا کاری
یک شبِ جمعه و شب نوروز	یک شبِ قدر و وصلِ هجران سوز
یک شبِ آفتابِ نوروزی	یک شب ما در چنین روزی
روز آن شب چه روز خواهد بود	شبِ قدری که قدرِ خویش فزود
روز بازارِ آن خدای جهان	که خریدم خدای با دل و جان
روزش آن روز حشرِ خاص و عام	که ببینند با خدای تمام

روزش آن روز آن شبِ دیدار | هر طرف آفتاب و مطلع زار (۱)
روزش آن روز یک شگفته بهار | بُلبُل مست و هر طرف دیدار
روزش آن روز شام آینده | وصل تا صبح و صبحِ پاینده
روزش آن روز آن شبِ معراج | تاج بنهاد سرور ا ازتاج
آن سحر چیست مشعلِ شب سوز | روشنیست او میانِ این شب و روز
برگ ۲۷۲ الف آن سحرگاه را چگوید کس | شب چراغان کنی و صبح و نفس
آن سحرگاه درمیانِ دو روز | نورِ خورشید سوز مشعل سوز
آن سحرگاه درمیان آمد | در مکان سیرِ لامکان آمد
آن سحرگاه کرد گُل ریزی | پُرگلم دامنِ سحر خیزی
آن سحرگاه آتش افروزی | دوست گرم و یار دلسوزی
آتشِ او ببیند ار خاره | شود از دور سخت صد پاره
آن دلِ کوهِ طُور فرسوده | این دلِ من چه سخت دل بوده
کوه زان آتش است افسرده | دلِ من تابِ آتش آورده
منکه دیدار تاب آوردم | اندر آتش نشسته گم مَردم
منکه در آتشی وطن دارم | چه بگویم دلی که من دارم
چند میگوئیم کبی برداشت | خبر از حالِ عُود مجمر داشت

(۱) ۱ = آفتاب مطلع زار

دل بیکدسته آتشی بستم　　گرچه صد بار سوختم هستم

گر ادا کرد عادتم حاجت　　سوز دم باز کُلّما نَضِجَت[۱]

گر ز عادت نمیشود خبرم　　هست تبدیل پوستِ دگرم

روی خود تازه تازه بنماید　　آتشِ تازه تازه افزاید

برگ ۲۷۲ ب　آتشِ هجر کارِ جمی ساخت　　آتشِ وصل هم بما پرداخت

یا در آن آتش است پای کسی　　یا درین آتش است جای کسی

آتش از آتشِ یقین باشد　　کاشش جای همه همین باشد

آنکه گفته جُلُود بَدّلنا[۱]　　کرده تبدیل پوستهای ما

هست اُو خود محوّلِ احوال　　تو کنی از تجدّد امثال

اُو کند پوست را و غیر پوست　　مثل در مثل چونکه عادتِ اوست

آتشِ هجر و وصل افروزد　　هر کرا خواست نو بنو سوزد

ذوق و عذب و حسابِ ما دگر است　　لیذوقو العذابِ[۱] ما دگر است

من کجا و جُلُود بَدّلنا[۱]　　سحر و شب کجا و روز کجا

آتشِ هجر و وصل پیدا شد　　سوخت سر رشته حرف یکجا شد

صورتِ هستی ام کجا افتاد　　آتشی بود جا بجا اُفتاد

چند بیتی ز نامِ حق خوانم　　صورتِ هستی دیده حیرانم

۱- قرآن ۴: ۵۶. كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُم بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا لِيَذُوقُوا الْعَذَابَ ۰

پیشتر میبریم راه سخن — ای مصلّی بیا طهارت کن

حرفِ طهارت

گرچه داری طهارتِ گِل را — گیر لازم طهارتِ دل را

آن طهارت که نشکند از باد — گو شود نفخِ صور در فریاد

برگ ۲۷۳ الف نشکند او ز نعرہ های فیل — پاره شو گو گلوی اسرافیل

هر که او زین طهارت آگاه است — طاهر از ماسوای الله است

این طهارت اگر نمیدانی — بی طهارت نماز میخوانی

گرچه خوانی نماز پُر غفلت — بی نمازی تو هست اگر غفلت

حرفِ صلوٰة

در نمازت حضورِ دل شرط است — غفلتی هست مضمحل شرط است

خود حضورست یک دوام وضو — خود حضور و صلوٰتِ دایم او

این حضور آن حضور الله است — یافته شاه را سحرگاه است

نیست هیچ این حضور در دستم — بلکه من خود بدست اُو هستم

حاضری را حضور این باید — دل ز دستش حضور برباید

قطره در بر چه دست بالا شد — بحر در بر کشید دریا شد

نکند آفتاب دست دراز — همه از رقصِ ذرّه ماند باز

چکند خانه خانه پروانه — نکشد سر چو شمع از خانه

دلِ مجنون و تیرهٔ از میلی | گر نمیبود جلوهٔ لیلی
گر الستی[1] نمیشدی ز خدا | مبتلا میشد این بلای ما
برگ ۲۷۳ ب هر یحبونه[2] که هست کم است | میل از جانب یحبهم[2] است
گل شگفته یحبهم در باغ | شد یحبونه بلبل بسراغ
نشگفد گل اگر بروی کسی | بلبل و در گلو گرهٔ نفسی
گر نه حسنِ ایاز روی نمود | نامِ محمود در جهان کم بود
شاهِ من حسنِ روی سلطان است | زنده محمود مرده را جان است
زنده از بعدِ مرگ نامِ تو | چو ایازی تو من غلامِ تو
دل سلطان بسوخت همچون خس | صاحبا نیست حسن بندهٔ کس
دلِ سلطان و حسن را بنده | بندگی حسن راست زیبنده
حسن اگر هست عشق بسیار است | حسن را هر دلی گرفتار است
کرده بی عشق هر دلی که درنگ | حسن آتش برآرد از دلِ سنگ
یوسفی راهِ حسن گیرد پیش | گم کنند زن سرِ کلاوهٔ[3] خویش
عشق را مادر یست حسنِ رد | دلِ فرزند خویش سوزد او
برتری حسن عشقها بسیار | عکس نی گر بحسن داری کار

۱- قرآن - ۷ : ۱۷۲ = وَ اَشْهَدَهُمْ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوْا بَلٰی

۲- قرآن - ۵ : ۵۴ = فَسَوْفَ یَاْتِی اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُّحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّوْنَهٗ اَذِلَّةٍ عَلَی الْمُؤْمِنِیْنَ

۳- کلاوه = ریسمانی که بر چنگلوک تنند - بهندی انتیا گویند -

حسن دلها ز عشق برباید — خانهٔ حُسن عشق می آید

حُسن اگر حُسنِ رُوست یا آواز — بر دلِ ما دو هر دو دست دراز

برگ ۲۷۴ الف دلِ ما را چه عشقِ پرواز است — مرغ را در کمین دو شهباز است

چکنم یک دل و دو چنگ عقاب — دل که نازکتر او ز چشم حباب

چه رود دل درین دو چنگ فرو — چکند دل که چشم دارد او

زچه روزین دو چنگ دل نبرید — چکند دل کشید چشمش دید

آن یکی روی خویش بنماید — کند آواز آن دگر باید

چشمِ دل را فتاد کار برو — برد آواز گوش از پهلو

چشمِ دل هیچ روی غیر ندید — گوش شش آوازِ غیر را نشنید

دلم اینست چشم میباید — که بآوازِ گوش بکشاید

بسته او چشم و گوش هر روزه — دهنِ روزه دار بر روزه

حرفِ روزه

تو گر از روزهٔ خود آگاهی — روزهٔ تست آن سحرگاهی

سحری خورده ام در آن شب من — روزه ام تا بحشر بسته دهن

هر که او در سحر طعام خورد — گرسنه روز نیست شام خورد

گر قیامت بزودی و دیریست — تا بروزِ قیامتم سیریست

روزه داریم زان سحر خوردن — نشکند پیشِ ما پس از مردن

برگ ۲۷۴ ب

زان سحر خوردن آنچنان سیریم | جوع را گردنی است شمشیریم
سحری تا زدیم گردنِ جوع | جوع را تیره گشت تابِ رجوع
آن سحر جرعهٔ شراب زدیم | روز شد آتشی بر آب زدیم
آب را نازها تر و تازه | وصلِ روزه دار و خمیازه
آب را آنهمه تنگ ظرفی | خنکیها و حالتِ برفی
گه شود آب و گاه بندد یخ | گه شود برف در میان برزخ
آب را بر نهم لطاقِ بلند | سخن از روی نان کنم یکچند
آن سحر خوردنم که دیده نان | لبِ خود را گزید با دندان
سیری من ز گردِ خود تا دید | چرخها زد بگردِ خود گردید
لذتِ من چو دید بیش از پیش | پشت داد او بروی لذتِ خویش
کنجد روشن کنجدک[3] بر رد | شد تنزل بحُسنِ چار ابرد
رد برد کنجدش شده ارزان | جنگِ مرغان بردش پنجه زنان
چون نهندش بروی کاسهٔ آش | برگِ آشیست از عرق همه جاش
آش را برگهاش زان سحری | دل شده خون چو قلیهٔ[1] جگری
قلیهٔ آش در دلِ کاسه | معدهٔ گرسنه و تلواسه[2]

۱. قلیه = بفتح اول و کسرِ دوم و تشدید تحتانی. گوشت بر تابه بریان کرده شده و باستعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده تا نخورش سازند.
۲. تلواسه = بی قراری
۳. کنجدک = بضم اول و ثالث و فتح دالِ ابجد و سکونِ کافِ تازی بر وزنِ مضحک. کلفه را گویند که بر روی مردم بهم رسد یعنی روی مردم افشان می شود.

برگ ۲۷۵ الف از قبولی[1] برون شده شوله[2] | دیگ قلیه برنج و زنگوله

سحر آن روغن و فتیله چراغ | دوپیازه[3] شده است روغن داغ

شده هر چند شوربا بخروش | شکنه تن نداده با سرجوش

دید رو چشم خواب آلوده | سرد شد فیرنی[2] و فالوده[3]

آن سحر خور ز وصل مالا مال | کار حلوا بر آمد از اشکال

نی و صلم بدست ساقی ماند | روزهٔ اهل حال باقی ماند

پنجهٔ کوه و دکهٔ دریا | نکند تار و پود روزهٔ ما

آسمان تار صوم ما نکند | آسمان نیست تا که او شکند

نقص آنجا چه دست خواهد یافت | آسمانی شکست خواهد یافت

روزهٔ اهل حال را شکست | دست قدرت که می تواند بست

نقص را نقض کرده صوم ولیست | قوّت صوم اوست قدرت کیست

صوم عارف که کرد لب دندان | سر هر نقض خورد بر سندان[4]

صوم عارف دهان پُر از دُر | کنده دندان نقض از انبُر

صوم عارف گرفته روی تبر | روی هر نقض و تپکها بر سر

۱- قبولی = قسمی از پلاؤ که برنج با دال و نخود آمیخته می پزند۔ ۲- شوله = شعله

۳- دوپیازه = نوعی از قلیه و نانخورش که می پزند۔

۲- فیرنی = بکسر اوّل و ثالث - طعامی است معروف ۳- فالوده = بفتح دال مهمله لغت فارسیست در اُردو و هندی مستعمل و آن چیزی باشد که از نشاسته پزند و قند انداخته خورند۔

(۴) ج: خورد در سندان

صوم عارف چه یک کف داؤد   نقض زآهن بود چه خواهد بود

برگ ۲۶۵ ب

صوم عارف چو آن سحر شب کش   نقض تب صوم صحت تب کش

اینچنین هم زکوات و حج دارد   راست فهمد نه فهم کج دارد

حرف ج

او که هر گاه سوی حج آید   کعبه در ها بر وش بگشاید

کعبه را طوف خانه اش باید   کاش این در بر وش بگشاید

هیچکس نیست از دلش واقف   کعبهٔ عارف و دل عارف

خانهٔ عارف آنکه داخل شد   حج اکبر همین است حاصل شد

خاک این راه تاج تارک کن   طوف این خانهٔ مبارک کن

خانهٔ آدمی کنی تو نگاه   میزنی پس بخاک بیت الله

پس سر ساز راه دیر و حرم   شو باین خانهٔ خدا محرم

حرم آنست ساکن آن تو   صاحب خانه را به بیند رو

صاحب خانه رو برو باشد   روی محبوب روی او باشد

کعبه را یک نتیجه ایست بهشت   این بهشت و نتیجهٔ آن کشت

این بهشت آن بهشت دیدارست   گر بهشتیست خانهٔ یار است

یار را هر که یافت در خانه   کعبه نمود روی جانانه

برگ ۲۶۶ الف

کعبه آنست رونما باشد   رونما خانهٔ خدا باشد

آبش آبِ حیات نی زمزم — نانش نی نان زخُلد بُرد آدم

هست یک پیشگه نشین خانه — حرم و خلد را درو جانه

اصلِ دیر و حرم که می آیند — هر دو بیرون نشسته برپایند

سعی کن خانهٔ خدا را باش — اصلِ آن خانه باش کعبه تراش

غنی و مالکِ نصاب کسیست — زاد[1]ش و راحله[2] درین ره نیست

پا درین راه حج گذارد اُو — چونکه فقرِ تمام دارد اُو

حرفِ فقرِ تمام اگر گویم — فهو الله گوست هر مُویم

من ازین حرف اگر زبان بستم — هر زبان موی نیست در دستم

این سخن باز گشت آن مقدار — نتوان ساخت بر زبانش سوار

گر زبان مُو شود چه کار کنم — حرفِ نازک به مُو سوار کنم

گر همه مُو بگفت وگو باشد — حرف باریکتر زمو باشد

فقر را نسبتی است با انسان — گرچه در خود تمام باشد آن

فهو الله گفتنش مشکل — خلق جاهل زحالِ صاحبدل

حرفِ منصور آتش خانه — اناگفت او نبود دیوانه

برگ ۲۷۶ ب گرچه دیوانه شد ولی چه رُو — فهو الله نماند یک سرِ مُو

هر که آن روی در میان آمد — فهو الله بر زبان آمد

فهو الله کشت عالم را — غرقِ خون کرد دستِ آدم را

۱- زاد = توشه ۲- راحله = کجاجة ستور بارکش، شتر سواری و مرکب خواه نر باشد خواه ماده

شبلی[1] آن گل بروی بلبل زد	گر بگل زد که سنگ بر گل زد
فقر اذا تمکی[2] چو کرد آهنگ	خونِ منصور ریخت آهن و سنگ
سنگ و آهن بخویش آمیزند	آهن و سنگ آتشی ریزند
ریخت منصور خونِ خود زان پیش	سنگ و آهن زنند بر سرِ خویش
فهو الله گرمِ حق گویی	سنگ و آهن بحق خنک رویی
فهو الله هیچ حق ننهفت	فهو الله آنچه حق بُد گفت
فهو الله گفت پنهانم	نامِ حق بر زبان همی رانم
فهو الله میزند نفسی	نیست منصور درمیانه کسی
فهو الله شد مرا منظور	رجِ من طوفِ خانهٔ منصور
فهو الله در خزانهٔ اوست	هر که حاجیست خانه خانهٔ اوست
فهو الله گفت در مستی	همه رُو یافت صورتِ هستی
فهو الله گفت از بالا	خانه اش نیست خانه خالا[3]
برگ ۲۷۷ الف خاکِ آن خانه را ببر میکن	ناز در خانهٔ پدر میکن
دلنشین از میانه خیز درست	بنشین چونکه خانه خانهٔ تست
تو زبر خاستن که میترسی	خانهٔ خویش از که می پُرسی
راحل و زاد راهبانه کند	هر که برخاست طوفِ خانه کند

۱- شبلی = ابوبکر دلف بن جحدر - یکی از صوفیانِ بزرگ (۲۴۷هـ — ۳۳۴هـ)

۲- فقر اذا تمکی = فقر چون خسته شود

۳- خالا = خاله

آن سحر طوفِ خانه ما کردیم — گنجِ حجّی بخانه آوردیم

خانهٔ ما تمامِ حج پُر شد — خانهٔ صبحِ ما پُر از خورشد

ماکه در طوفِ خانه پای نهیم — راحل و زاد را زکوٰت دهیم

حرفِ زکوٰة

کس چگوید زکوٰت عارف را — جان تصدق حیاتِ عارف را

عارف آن نقدِ ذات دست انداخت — نقدِ هستی وهم بیرون ساخت

هستی اش پاک شد ز آلایش — هستیِ پاک و پاک آسایش

هستی وهم اندران هستی — در دُوئی کان نشسته در پستی

هستیِ خویش صاف اگر سازی — به که در بوته درد بگدازی

نانِ گندم ترا اگر بود پاک — گر ز غربال بگذرانی خاک

یار اگر با تو هست بی اغیار — می کنی با مرادِ خود هر کار

برگ ۲۷۷ ب مزهٔ خاص یافت رو برو — درمیانه اگر نباشد مُو

چه حلاوت نیافت تن با تن — تن برهنه که شد ز پیراهن

زمیان پرده گیر دار هشیار — لحمک لحمی[1]ست آخر کار

داد عارف زکوٰت خود را خود — تازه کرد او حیات خود را خود

۱- حدیث = ولم اکن أقرب لمی و أرفع لحمکم = (المعجم المفهرس ولا لفاظ الحدیث النبوی ص ۱۰۵ مطبعة (بریل فی مدینة لیدن ۱۹۶۵ء)

در خودیهای دوست خانه گرفت | خودیِ خویش از میانه گرفت

بیخودیهاش آتشی افروخت | بیخودیهاش خانهٔ اُو سوخت

میکنی گر نظر بخانهٔ اُو | خودی کیست در خزانهٔ اُو

دست کردم بخانهٔ عارف | من و حرف از خزانهٔ عارف

چونکه او را خزانه غایت نیست | حرفِ این بنده را نهایت نیست

کیست عارف نشانه ای دارد | که ز هستی خزانه ای دارد

گنج در گنج هستیِ اُو دان | عالمی خودپرستیِ اُو دان

آنچه هستی است در خزانهٔ اُوست | خودپرستی اُو نشانهٔ اُوست

داده هستیِ خویش با تاراج | تاج بر سر ز هستیِ معراج

آسمانها و آنچه مافیهاست | سربلندی اش کرده زیر پاست

چشم عارف بکیست اُفتاده | کیست عارف یکی خدا داده

برگ ۲۷۸ الف

یافت عارف تمام لابُد را | چونکه دادش خدا باُو خود را

گر باین داد افگنی تو نظر | نیست تعریف ازینش بالاتر

من بتعریفِ خویش می نازم | اینچه دادیست بشنو آوازم

این خدا دادن خدا خود را | عارف و ساخته فدا خود را

بفگن یک نظر بوجهِ یقین | این فدایی و آن خدایی بین

این زکوة آن حیات خوش سوداست | وه چه سوداست آنکه سودِ خداست.

این چه داد آنچه داد، داد نگر | داد این هر دو داد زیر و زبر
این دو اندر بلندی و پستی | زیردستی چو آن زبردستی
آنکه چون آن بلند پست آمد | خوشش زبردست زیردست آمد
زیردستی اگر نتیجه دهد | این زبردستی است بدست نهد
یافتی عارف آن زبردست است | نیست یافته[1] پنهان هست است
نیست را بلکه یافته آن هست | نیست را نیست یافتن در دست
نیست تا دست نیستی افشاند | هست در دست نیست هستی ماند
نیست را کس چسان کند تعریف | نیست را حق نمیکند تکلیف
واعبد[2] آن وجه نقلیی است مرا | نیستی وجه عقلیی است مرا
برگ ۲۷۸ ب وجهِ عقلی و نقلیی دارم | زین دو وجه است سرخ رخسارم
این دو وجه منست دو دیده | دیده این وجه‌ها پسندیده
وجهِ عارف نمود هر که رُو | محتسب دکه ای یافت از پهلو
روی عارف باین دو وجه سفید | محتسب کُور کو بود خورشید
وجه عارف رهِ نظرها بست | آفتابیست اُو بهر وجه است
نظرِ کج بوجهِ عارف دید | نیست نقصان آفتاب بدید

۱- ب-ح: نیستی

۲- قرآن - ۱۵ : ۹۹ = وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ ٥

وجهِ عارف برد دلِ همه کس	ردِّ ناکس بروی دریا خس

آتش نقلهاست یک وجهش	آفتِ عقلهاست یک وجهش

این دو وجهش که رو برو گردد	رو برو مدعی فرو گردد

این دو وجه و فثم وجه الله[1]	هر طرف آفرین بوجهِ شاه

وجه عارف که در نظر افتاد	شاه را دیدهٔ خدا این داد

شاه این وجه را روایت کرد	وجهِ عارف مرا هدایت کرد

وجهِ عارف دلیل راهم شد	آن سحرگاه صبحگاهم شد

مثلِ او دیگری موجّه کیست	وجهِ بیمثل وجهِ شاهِ ولیست

از رسولِ خدا بوجهِ یقین	آمده بریقین محمّد امین[2]

برگ ۲۷۹ الف چارمی آنکه تابعِ علی است	رابع سدس میرزا ولی است

این دو وجهند بس عزیز و خلیل	این دو باشند بر سعیّد[3] دلیل

۱- قرآن - ۲: ۱۱۵ = وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ط

۲- محمد امین از فضلای کشمیر بود - علومِ متداوله را خوانده بود و درس می گفت - طبع موزون داشت - وخطّ خوش می نوشت -

۳- ملا محمد سعید - سیدِ صحیح النسب بود و کمال فضیلت داشت - در طریقهٔ قادریه کامل و عارف بود - ملّا شاه تربیت بعضی را باو تفویض می نمود - فرزندان او را فرزندانِ خود می دانست -

آنکه بر وجه‌ها علیم آمد — دلِ سلیم[1] آمد و حلیم[2] آمد

خود باین وجه یافته تمکین — رهنمای همه دلِ مسکین[3]

شاه را دوستان بسیار است — هر یکی رهنمای بازار است

بر دلِ طالب آنکه گردد نگاه — کاروانرا برد بمنزل گاه

گر بترتیب نام شان گیرم — هر یکی در برابری پیرم

نیست ترتیب لیک در تقریب — نام ایشان کنم بذکرِ قریب

اولیا اند دوستانِ من — ولی گلهای بوستانِ من

عارفی گشت گردِ خود هر گاه — گوید او لا اله الا الله یو

تا که گشت است حالش این کلمه — هم ز حالست قالش این کلمه

حال او در محل و مشکل حل — قالِ ما اینچه حال و اینچه محل

۱- محمد سلیم برادرِ محمد حلیم بود - در سالِ ۱۰۵۸ھ بسفارشِ دارا شکوه بسمتِ بخشی گری منسوب شد -

۲- محمد حلیم پسرِ گل بیگ از بدخشان بود وی برادر زن ملا محمد سعید بود - از تربیت ملا شاه در سنِ جوانی توحید و معرفت بدست آورد - ملا شاه او را بسیار عزیز داشت تدارکات ازدواج او بعهدهٔ خود گرفت ولی بعد از دو سال عروسی فوت کرد -
(احوال شاهی از توکل بیگ برگ ۵۷ ب)

۳- ملا مسکین - ملا شاه دربارهٔ ملا مسکین رباعی زیر را گفته :-

مسکین و غنی در طلبِ حق مایل — بودند که تا کنند حق را حاصل

چون بود غنی، غنی ز حق شد محروم — مسکین، مسکین بود بحق شد واصل

(رباعیات ملا شاه برگ ۳۴۹ ب)

حال در قیل و قال دارد او — کس چه گوید چه حال دارد او

حالِ او این و حالِ ما را پرس — گو بسوزم خیالِ ما را پرس

هر که از حالِ او خبر دارد — حالِ ما نیک در نظر دارد

برگ ۲۷۹ب

چونکه آید ز حالِ او در قال — دلِ ما و ز حال مالامال

آنکه پرسد چه حال دارد او — حالِ ما در خیال دارد او

مهرِ ما گرچه هست در قالش — حالِ ما شاهد است بر حالش

زیِّ لعل چشم رنگین است — حالِ ما چیست حالِ او این است

چند آیم بحالِ حال چنین — سخنِ اهلِ حال باشد این

آن یک بر رو و زلف دو دیگر خال — گو و میدانِ حُسن و دیگر حال

حالِ دل چیست پیشِ خالِ او — حالِ دل پیشِ خال حال گو تو

حالِ حالی بقال دارم من — کس نگوید چه حال دارم من

آنکه او را دلی پر از حال است — حالِ حالش تمام در قال است

تخم حالست گشته در دلِ ما — حال روید ز بانهٔ گلِ ما

کیست گویی بحالتِ تو گواه — حالتِ لا اله الا الله

تعریفِ کلمه

کلمه را دلی و پر از حال — چه شد از روی او ندارد خال

نیست خالی اگرچه روی او — نیست خالی دلِ سبوی او

خالهای که بر رُخِ نیکو است | همه جا خال خالی از رُخ اوست
برگ ۲۸۰ الف اوّلش جمع قامتِ الف است | دوّمش با تمام مختلف است
سیّم او بحالتِ دوّم | همه جمع و فرد بیشتش کم
چارم او فتاده بردیده | پنجمش دیدهٔ همه دیده
ششم او ز شش جهت آزاد | هفتمش دامنی و آتش باد
آتشین دامنی شده سرکش | هشتم او نشسته در آتش
آن سه حرف دگر که باقی ماند | داند الله چون لطاقی ماند
دوستانم مرا باین کار ست | همه جا حرفهای بسیار است
من باین دست میکنم اکنون | ای شود خشک دستِ این مجنون
من بدعوای نه دست پیش کنم | نیست دعویٰ و کارِ خویش کنم
این سه حرفی که ماند در معنی | خلق و حیرانِ صورتش یعنی
این سه حرف چهار سو سوزی | شش جهت را و آتش افروزی
این سه حرفند خانه سوزِ من | آن شب و آن صباح در روزِ من
دامنِ این سه حرف نگذارم | من باین هر سه حرفها دارم
اوّل این سه دیکی طاقی | پیش و پس را تمام خلّاقی
اوّلِ این سه اوّل اشیا | آخر این سه دیدهٔ همه ها
برگ ۲۸۰ ب زمیان حرف کردنم مشکل | دست کرد آتشی بدامنِ دل

من و دل بسته با میانِ مُو — آتش و مُو با آتشم یک رو

من چه با این سه حرف یکرویم — وحدهٔ لاشریک له گویم

ز دل این سه حرف چیست سخن — همه الله اعلم است ز من

پای این هر سه حرف و دیدهٔ ما — همه زان ماست دیده‌ها بینا

اوّل و آخر و میانِ او — فهم من عاجز از بیانِ اُو

هر که در وصف آن میان اُفتد — فهم عاجز که از بیان اُفتد

وصف آن رو و رو بر آتش — چشم بد جای تیر چون ترکش

وصف آن باد چشم با دیده — چشم معنی و با خدا دیده

من که دیدم تمام هر جائیش — خاسته هر معانی از پائیش

دست پیچیده ام بدامنِ اُو — که نماید مرا ز هر چه رُو

من که تا روبروی این سه شدم — همه محوم که روبروی خودم

ساختم نیست آنچنان این سه هست — یک ثلاث مجرّدم در دست

این سه ام کرده هیچ و پیچاپیچ — گر بپرسی الف چه داری هیچ

هستی من ز خانه کرده کوچ — من و در خانه و هیچ و پلوچ

[برگ ۲۸۱ الف] خانهٔ من هیچ در پیچ است — هر که هیچ است خانه‌اش هیچ است

هیچ اگر کرد دعوی طاعت — همه شرک است و هیچ بی طاقت

من چه میگویم از کلمه سخن — کس چه می فهمد از کلمهٔ من

من تن وجان وخون ورگ کلمه　کس نداِنسته است یک کلمه

خلق گویند کافرم هر سو　من ویک کافرِ کلمه گو

خلق با این کلمه ام گیرند　عاقبت بی کلمه می میرند[۱]

مرد را این کلمه گفتار است　مرده بی این کلمه مردار است

نیست بی این کلمه رو را نور　نور در روکجاست مرده ای کور

نورها زنده از دم شاه است　زنده با این کلمة الله است

باز افتم بسوی تعریفش　نشدم سیر چون ز توصیفش

من باندک کجا گذارم این　دلِ من برده است ماه یقین

دل که هر گه رود بدنبالش　من پی دل روم چه شد حالش

او که دل می برد من از دنبال　میروم در پی دل پامال

پنج فرض اینست برهمه انسان　که ضروری بود ادای آن

این کلمه که پنجمی فرض است　آسمانِ چهارمش ارض است

برگ ۲۸۱ ب　باید اوّل ادای این گردن　این مرا بود فرض در گردن

زچه تاخیر کرد دل این را　دوخته چشم آسمان بین را

بر زمین چشمِ مهربین افتاد　آسمان بر سرِ زمین افتاد

من باین دل همیشه در جنگم　آسمانرا کشیدی از چنگم

۱- ا = می میمرند

اوّلی را که پنجمی کردی — بیشش ناکرده چون کمی کردی

این کلمه نگر که نام کیست — فرضها هر چهار بهر چیست

چار عنصر مرا که تن باشند — روح را جامهٔ بدن باشند

خانه را بی چراغ کردی تو — آسمان را چه داغ کردی تو

نیستی دل مرا تو در سینه — نقشِ قلبی نموده آیینه

شده مقصود اصلی ام تاخیر — هر طفیلی نشسته بالا گیر

خاکها برده ای تو بر افلاک — زده ای نام آسمان بر خاک

بیش دانسته ای تو هر کم را — چیست تحقیر اسم اعظم را

نظری نیست بر مسمّایش — لفظ پوشیده بحر[1] معنایش

روح را زیر پای تن کردی — کارِ خود نی و کارِ من کردی[2]

اسم شد اعظم و مسمّی هم — اسمِ اعظم میانِ اسما کم

برگ ۲۸۲ الف گر نماز است و حج و روزه زکوٰت — تحت این اسم بر نبی صلوات

گفت دل در جوابم آهسته — ای ز من بر غضب کمر بسته

دلِ خود را تمام خالی کن — تا ز من پر کنی جوابِ سخن

کارِ نیکو برای تو کردم — اسمِ اعظم که بعدت آوردم

پس سر ساختم طفیلی را — پیش کش مقصد اصیلی را

۱- د = بهر

۲- این شعر در نسخهٔ ج موجود نیست

فارغ از کار گشت خاطرِ جمع — جمعِ خاطر نشست پیشِ شمع
شمع تو روشنست در خانه — سوز و می گو بسوز پروانه
چار فرض تو چار عنصرِ تن — جای چار آسمان بکن روشن
گر شنیدی تو از من افسانه — آفتابت رسید در خانه
آسمانرا از مهر گویی بمیر — در بغل آفتابِ خود را گیر
پیش کش آن باسم رعنا را — بنگر آن اِسم با مسمّیٰ را
بمسمّاست باز اسمِ شاه — خوش بگو لا اِله اِلاّ الله
رو ازین اسم سوی معنا یش — تا فتند آن چهار در پایش
فرضها میکنند استقبال — چونکه آورد رو بمعنی حال
فرض گردد ترا جمالِ خود — نکنی چون نظر بحالِ خود
برگ ۲۸۲ ب گردن آنجا کجا و بار کجا — رسمها مضمحل شوند آنجا
کرده ام با تو اینچنین یاری — تا بدانند خلق دلداری
گفته آنچه می توانستی — خوبیهای مرا ندانستی
گر بتقدیم بود یک رویی — کی شدی اینهمه سخن گویی
از درازیِ قصه کوتاهی — قصه کوتاه پس چه میخواهی
کارها کرد این دل مسکین — روحِ ما را خبر نبود ازین
تن ما مرده بود دل زنده — پیشِ این دل شدیم شرمنده

من ازین در حجاب افتادم	بحث چون کرده ام بلستادم
نتوان شد بدل سخن بسخن	بدل و بحث باز این دلِ من
قصهٔ این دل ار دراز کنم	دست کوتاه از نماز کنم
آنچنانم دراز قصهٔ دل	برشب و روز میشود مشکل
سرکشد چونکه قصهٔ دلِ شاه	شکند دست و پای هفته و ماه
سالها و بماه رجعتها	قرنها و زسال رخصتها
دهر با قرن عوضِ بدحالی	دهر از قرن دست و پا خالی
اوّل و آخر از میان برخاست	اوّل و آخرِ سخن برخاست
برگ ۲۸۳ الف قصه را شد تمام ناکامش	سرمدی شد همیشگی نامش
رفت در توطئه تمام سخن	هیچ این وصفِ دل نکردم من
این دلِ من یکی دلِ داناست	قطره ها را اشمار(۱) از دریاست
این دلِ من یکی دلیست محیط	قطرهٔ او محیط نیست بسیط
این دلِ من یکی دلِ مطلق	این دلِ من دلیست یافتهٔ حق
این دلِ من یکی دلِ امید	این دلِ من یک آسمان خورشید
این دلِ من یکی همه دلِ نور	دیده کی چشم آفتاب زدور
نیست موجود در زمان و مکان	دل عرش نشسته یک رحمان(۲)

(۱) - اصل = شمارا

۲ - قول: = قَلْبُ الْمُؤمِنِ عَرْشُ اللّٰهِ تَعَالیٰ - یکی از اقوال عرفا است - حدیث نبوی نیست - صغانی در مشارق الانوار آنرا از موضوعات بشمار آورده است -

دلِ من کشتگاهِ الله است — کشته خورشید آن سحرگاه هست

دلِ من چیست باغ باغِ اله — خانه پر آفتاب دارد شاه

دلِ من چیست یک بیابانی — عالم آفتاب در کانی

دلِ من شهرهای حق — شهرهای دل وهمه مطلق

دلِ من چیست همچو صحرای — سرزده آفتاب هر جای

دلِ من یک دلِ خراباتی — که بخورشید کرده هم ذاتی

دلِ من چیست آفتاب پرست — همچو گنجیست آفتاب پُراست

برگ ۲۸۳ ب

دلِ من یکدلی است دریاها — همه گم کردها سراپاها

دلِ من چیست من نمیگویم — اُو همه من که من همه اُویم

ای پسر هر که پُرسد از دلِ شاه — راست گو لا اله الا الله

دلِ من چون بدست این کلمه است — من کیم دست اوست دست بدست

این کلمه دل مرا برده — ز جگر پُرس دیگر از گرده

این کلمه چه میکند یاران — یک دل و عشق این همه ماران

من بهر حرف خانه میگیرم — پاش باهر بهانه میگیرم

عشق حرفیست خانه میباشد — عشق را یک بهانه میباشد

حرفها در میانه می آرد — ببهانه بخانه می آرد

عشق را و بهانه کم حرفیست — ز بهانه تمام یک ظرفیست

بی عجب یا که با عجب هرگاه   گوید او لا اله الا الله

سابقا کرده ام ازین سخنان   آردم باز عشق رقص کنان

همه تحریف او مشتاقی   کرده بودم بالله باقی

مطلبم زان کلمه الله بود   ماند باقی که مطلب شه بود

زین سه حرف از اخیر آگاهم   آخر ای صوفی آخرت خواهم

برگ ۲۸۴ الف

عشق این برده دل مرا زمیان   دزد شد در پس همه پنهان

دزد من پیش و پس که پنهان است   گوشهٔ چشم را نمایان است

گو که او در پس همه ماند   دزد خود را کسی نمی داند

دل ما برد کرد دست دراز   در پس جمله دلبر و از ناز

گوشه گیری که دزد این دل ماست   گوشهٔ چشم او پر از دلهاست

اینهمه خشم کو بما دارد   گوشهٔ چشم هم بما دارد

از چه معلوم شد ترا خشمش   می نماید ز گوشهٔ چشمش

حرف من دامن پر از راز است   چشم او دامن پر از ناز است

گوشهٔ چشم و ابروی گوشه   مسند ظل اللهم مرا توشه

دل ما از چه رو شده پامال   پادشه پیش و لشکر از دنبال

رخ خورشید چو نهان دارد   آفتابیست سایبان دارد

آفتاب از چه روی می تابد   سایبان تا که سایه را یابد

آفتابی که نیست در عالم | سایه هم سر کشد ز آدم کم
چون همه عالم است یکسایه | خیره زین سایه چشمِ همسایه
سایه را یک مثال می آرم | مهرها در خیال می آرم
برگ ۲۸۴ ب مهر هر گاه عالم افروز است | هر کجا یک شبیست صد روز است
روز و شب جمله آفتاب بود | آفتابی نه در حساب بود
سایه گر هست آفتابی هست | علمِ خورشید را حسابی هست
گرچه ضد را نمی توانم دید | لیک ضد نیست آفتاب پدید
ادست خورشید سایه بر در ما | سایهٔ آفتاب بر سرِ ما
دل خود از تو چون نهان داریم | همچو خورشید سایبان داریم
ما ز خورشید سایه ها داریم | سایه داریم و خور بها داریم
دیدهٔ ما اگر بها دیده | قیمتِ خویش را بها دیده
کیست داند بهای آن ها را | که فرو برده بحرِ معنا را
نیمهٔ چشم سوی ما انداخت | دلِ ما را ببرد دریا ساخت
دلِ ما را بما که نگذارد | بحر داند که او چه دل دارد
چشمِ من تا که چشمِ او دیده | چشمی و روی بحر پوشیده
چشمی و معنیِ همه عالم | چشمی و قاتلِ دلِ آدم
چشمی و عالمی سیه جامه | چشمی و آدمی سیه نامه

چشمی و یک سیاهی عالم   عالمی زان نشسته در ماتم

برگ ۲۸۵ الف

چشمی و عالمی شبستانی   چشمی و عالمی گلستانی

چشم من تا فتاده بران چشم   مردمانند گشته گریان چشم

چشمِ ما تا بچشم وا افتاد   چشمِ مردم بپای ما اُفتاد

دامنِ ماست زاشکِ ما پُر دُر   دامنِ ماست چشمِ مردم پُر

قطره ها بر زمین که بگذارد   دامنِ ماست چشمها دارد

من که یک دامنِ پُر از چشم   دامنی ناز و دامنی خشم

گردنِ ناز سرفراز کنم   من باین چشمها که ناز کنم

ناز بردار چند برداری   دیگر از من چه چشم میداری

اینهمه چشم بهر چه دارم   ظاهرا سیر بینم آن یارم

بینم و باز آرزو دارم   زین همه چشمهای بسیارم

دامنِ من که پُر ز چشمان است   چشم پُر دامنم کتب خوان است

دلِ من یک کتاب نامِ حق است   چشم بگشاده ام بران سبق است

نامِ حق را بدل که بنشاندم   لیلی مجنونِ هاتفی[1] خواندم

آمدن بلیلی مجنون خواندن

طفلِ مکتب کلان شده اکنون   پرسد از نام لیلی و مجنون

۱- هاتفی = عبدالله هاتفی، مثنوی گو، نوهٔ مولانا عبدالرحمن جامی (م- ۹۲۷ ھ)

نام این هر دو راشنید این طفل — یک دو آهی زدل کشید این طفل
آهم آمد زدل بروی کار — آه از دل شنید مکتب دار
او بمن همچو آهِ دل پیچید — بگلو آهم از دهن گردید
او که بسم اللهم بگوید گو — آهم و بیش دست و راهِ گلو
بسمله کارِ خود کند آندم — دمبدم لیلی است و مجنونم
بسمله گوید از حقیقت کار — بمجاز این دوام کند هشیار
دلِ من درمیانِ بحر و بر — روحِ مُلّا نکرده زین سم تر
که حقیقت بیک طرف کشدم — یک طرف که مجاز میبردم
دل گرفتار در کجا و کجا — بکجا و کجا دلِ مُلّا
من کشم آه عشقِ بسمله را — عشقِ مُلّا و شلق و گله را
من و در عشقِ لیلی و مجنون — عشقِ مُلّا بمن دلِ پُرخون
بسمله داشتم بسوز و گداز — آتشم بیش کرد عشقِ مجاز
نامِ حق آن گذشت پیشینه — عرشش بود و مجاز در زینه
من بزینه برآیم[۱] از رهِ دل — دلِ مُلّا زند بخاک و گل
اینچه داناست اینچه دل دارد — دلِ دانا بخاک و گل دارد
بسمله عرشِ من بنامِ حق — بمن این سینهٔ مجاز ورق

[۱] - ا = درآیم

صفحه ام زینه سطرها پلیه | که ببینم بروی همایه
چشم من آن کتاب رابیند | زینهٔ عرش گفته بنشیند
هاتفی حرف لیلی ومجنون | من وپای ز زینه‌ها بیرون
پای بر زینه می نهم هرگاه | نه که چشم بدی شود آگاه
که بآن چشم سوی من نگرد | عرشِ من راز دست من ببرد
پدرم گویدم چه میخوانی | گریم وگویمش تو میدانی
پیش او گریه باسخن آید | گریه حرّافی[1] کند شاید
شورِ این گریه را زبان می بین | گریه شورِ ما زبان شیرین
گریهٔ من که آمدی بسخن | کیست فهمد زبانِ گریهٔ من
گریه ام را زبانِ شیرین است | هر که طفل است گریه‌اش این است
گریه را سه نشانهٔ اطفال | چشم تر آن دویدن از دنبال
آن زبانِ شکستهٔ شیرین | که برد بحرِ شور را نمکین
چشم باگریه‌ام گرفتار است | پدر از گریه‌ام خبردار ست
گریهٔ من که کرد نقالی | پدرم هم نبود زان خالی
برگ ۲۸۶ ب لیلی ام دید اشکِ گلگون را | یافت زان گریه حرفِ مجنون را
این دو گریه شدند هم آواز | زاشکها پاره گشت پردهٔ راز
یک غمّاز پردهٔ راز است | چکند پرده یکدو غمّاز است

۱- حرّافی = پُرگویی

بنشسته دو دل در آه و واه | که معلّم رسید یک ناگاه
پدرم بود چون معلّم بزرگ | داد او برّه را بدست گرگ
گرگ این برّه را بمکتب برد | گوسپندان همه بزرگ و خرد
مکتب و جمعِ گوسپندانی | رمه ای دان و گرگ چوپانی
گرگ اگر شد مربّیِ رمه ای | گرگ خواهد شود رمهٔ همه ای
خلق بیرون ازان رمه باشد | گرگ پروردهٔ اینهمه باشد
مکتب و حرفِ عشق خون ریزند | همه بنشسته ها سبک خیزند
اهلِ مکتب اگر سبق خوانند | رمه سرها که با چَرا[1] مانند
گر بعاشق چرا چرا گویند | عاشقان هم چرا چرا گویند
من کجا و سبق کجا اکنون | این بود حرف لیلی و مجنون
خواندنِ این کتاب آسان نیست | قصهٔ کیست کیست انسان نیست
سرکش از قصه لیلی و مجنون | دل و سرکش یکی ز دجلهٔ خون
برگ ۲۸۷ الف گر باین دل کتاب را خوانم | شود م زین دو نام آسانم
کس جز اینم کتاب می آرد | نیست این پس کتاب می آرد
هر زمان این کتاب میخوانم | عشق را فصل و باب میدانم
چشمِ ملّا باین کتابِ خود | چشمِ من هم بفصل و بابِ خود
پدرم با معلّم آنکه سپرد | حکمت این دیده آن بزرگ نخرد

[1] ۱- چرا = بفتحِ جیم فارسی = چراگاه (فرهنگِ معین)

پدر و پیشِ گرگ رخصتها   رخصتِ اُو تمام حکمتها

این پدر از من است نز یوسف   که چراغش کنند گرگان پف

خلق گرگان و یک چه تاریک   شب رهِ خانهٔ پدر باریک

نیست یعقوب والدِ شاه است   گرچه مکتب سیه تر از چاه است

مکتبِ چاه گرچه هست سیاه   قصهٔ عشق یک چراغِ راه

قصهٔ عشق دارد این مکتب   برده از روزها سبق این شب

این همان مکتبی بود خونی   کرده یک لیلیی و مجنونی

مکتبِ عشق بایدش گفتن   دل کند خون ز صبح تا خفتن

آن دو را ساخت آن زمان رسوا   این زمان ماندست بر دلِ ما

آن دو رفتند این سبق خواندند   سبقِ خویش پیش ما ماندند

برگ ۲۸۷ ب   این یکی مکتبیست آدم کُش   عشق را کس نیافته دلخوش

شده مجنون دیگری پیدا   قصهٔ این دو لیلیِ دلِ ما

مکتبی نیست نکته دانیهاست   هست بازار و قصه خوانیهاست

معرکه گیرهاست هر طرفی   رونقِ حُسن و عشق را شرفی

همه دلهاست درد کان بخروش   هر دلی و دکان درد فروش

چارسوها ز حسن بازاریست   عشق را هر یکی خریداریست

هر که دکانِ خویش بگشاید   حسن و عشق است روی بنماید

همه حُسنند این دکان داران	عشق گویان بلند با یاران
هر یکی لیلی و همه مجنون	حُسن و عشق زیکدگر افزون
دست بازیست کار صبح و شام	حُسن آنجا کدام عشق کدام
غلط پهلو بهم دو تن چندان	داغ داغ اند هر لب و دندان
چار چشم اند هر دو کس باهم	چشم بینا نشسته در ماتم
هر دو کس گرم در خرید و فروخت	حُسن لیلی و عشق مجنون سوخت
گرم بازاری اینهمه در کار	حیف از خود کسی نشد هشیار
هر که هشیار گشت مجنون شد	از دکان هوش خیست[1] بیرون شد
برگ ۲۸۸ الف همه دکان و حُسن و عشق فروش	نیست در شهر یک دکانِ هوش
شهرها خالی از هوشیاریست	بی متاع این همه دکان داریست
این جهان چیست خانهٔ مکتب	جمع اطفال و حسنها کوکب
مکتب ار چه که آسمان باشد	طفل در وی چه نکته دان باشد
حُسن یک طفل و عشق دیوانه	هوش را کیست پرسد از خانه
حُسن و عشق است هیچ هوشی نیست	هوش و فریاد هیچ گوشی نیست
مکتب و حسن و عشق و یک بازار	رفته از خانه هوشِ مکتب دار
اینکه بی هوش گفته اند اورا	دور نبود که دیده آن رو را

۱- خیست = خاست

از یکی حُسن و عالمی بیهوش | چکند عالمیست حسن فروش
همه اطفال و حُسن بالادست | هوش پامال و حُسنها همه مست
هوش گر جای یافت در مکتب | یکی تا مرحی نشست بگپ[۱]
مکتبی نیست بلکه بازاریست | حُسن را هر کسی خریداریست
حُسن بازار رونقی بشکست | میرود این نظامها از دست
این جهان جمله بی نظام شود | مکتبی جای خاص و عام شود
سوزد این خانقاه و مدرسها | یک نظامیست بود وسوسها
شهر و ده این تمام در کارند | اینهمه بهر چشم هشیارند
چشم هشیار بیند اینهمه را | یک شبا نیست هوش این رمه را
گر نباشد درین میان هشیار | عالم و شیخ هر دو مکتب دار
مزرعی را که نیست دیدهٔ پاک | حُسنها آبهاست در خاشاک
آب اگر هست در زراعتگاه | جوی حُسن است آبِ دیدهٔ شاه
این جهان و زراعتِ دهقان | تشنه را آب و گرسنه را نان
تخمها حُسن و عشق میرویند | همه معشوق و عاشقِ اویند
تخمها سر کشند از گل و خار | همه جا لیلی و مجنون زار
هر گلی لیلی بود تازه | خارِ مجنون بلند ز آوازه

برگ ۲۸۱ ب

۱- گپ = بالفتح و سکون بای فارسی - سخن لاف و گزاف و افسانه و بسیار گوئی

همه گلها که با ثمر کردند | همه لیلی دهن شکر کردند
مورچه ها قطارِ شکر خوار | خارها خوار و زار مجنون وار

تعریفِ جهان

این جهان یک درختی و همه گل | عاشقانش نوای صد بُلبُل
هر یکی گل ز حُسنِ خود غافل | بُلبُلانش تمام غافل دل
داده در عشق یکدگر جان را | کس چه گوید نبات و حیوان را
برگ ۲۸۹ الف گل و بُلبُل نبات و حیوانند | حیف مردم بصورت انسان اند
قامتِ سرو هر یکی دارند | پای در راه پیش نگذارند
همه لب تشنه هالبِ جو بار | همچو مژگان بگردِ دیده قطار
همه را سینه پُر ز آبحیات | جُسته آبحیات در ظُلمات
ظُلمات است سینهٔ مردم | هست آبحیات در وی گم
هست آن آب همچو آیینه | روشن و کس نیافت در سینه
بکس آن آب روشنی بدهد | چشم روشن که نیست کس چه کند
آب در سینهٔ تو حاصلِ تست | چونکه نزدیک دیدهٔ دلِ تست
هست آبحیات عالمگیر | خیره گشت است چشمِ عالمِ پیر
همه گویند لیلی و مجنون | نفتاده نظر بخود اکنون
همه کس لیلی اند و مجنونند | هیچکس نیست زین دو بیرونند

هیچکس نیست بلکه بیرونی — زیبدت لیلی و مجنونی

حُسن و عشق است لیلی و مجنون — تو همه عشق و حُسن روزافزون

حُسنِ لیلی و عشقِ مجنونی — کس چگوید ترا دگر چونی

[برگ ۲۸۹ ب] حُسن و عشقی و از تو نیست عجب — که تو باشی قبیله های عرب

من مثال آورم قبیله ها — آتشی در همه فتیله ها

احمد و دین آتش و روغن — نیست یک خانه عرب روشن

خانه آفتاب روشن ساخت — آسمان بود بر همه پرداخت

گر قدم در قدم تو آتش داری — دوری و مرکزی و پرکاری

آسمانی تراست در عالم — آدمی اسم آدم و اعظم

اسمِ اعظم که هست نام تست — سکه پر زر تست نشسته درست

هست مهرِ یقین در انگشتت — زرِ سکه زده و پُر مشتت

اسمِ اعظم در آن نگینِ تست — نقشِ آن اسم در یقین تست

شد درِ خانه بر همه بسته — نقشِ تو شد درست بنشسته

من چه بنشسته ام به نقشِ درست — نقشِ مهرِ یقین نه سهل و نه سست

اسم آدم که اسمِ اعظم شد — گشت اعظم هر آنکه آدم شد

تو اگر آدمی بیا به یقین — بعد از آن اعظمی خود را بین

ز تو چیزی نمیشود بیرون — همه در تست لیلی و مجنون

که کنی جلوه های لیلایی　　گاه مجنونی و تماشایی

برگ ۲۹۰ الف تو و در جلوه جلوهٔ موزون　　تو چه لیلی ای منت مجنون

تو و در جلوه روی زیبا را　　غافلیهات میکشد ما را

ناز هرگاه اختیاری نیست　　مثل او تیرهای کاری نیست،

دلم از دست ناز او خون است　　ناز از اختیار بیرون است

زلفها رو برو و گلبازی　　پنجه ها پر گل و گل اندازی

رو برو زلفها و گل برسر　　بستری از گل و گلی در بر

زلف او در شکنجه ام دارد　　همه از باد رنجه ام دارد

باد پرورد در سحر گلها　　دید گلها بدست سنبلها

کرد از رشک باد غمازی　　برد از دست زلف گلبازی

باد را ناز اختیاری بود　　گرهی زد بدل گرهی نکشود

اشتران چونکه غمزه انگیزند　　همه ویرانیهای فالیزند

این جهان چیست عالم ناز است　　نکن آواز عالم راز است

همه ناز است اختیاری نیست　　حیف کس را بناز کاری نیست

این جهان چیست عالمی از حسن　　سر کشیداست آدمی از حسن

حسن را چشم عشق می بیند　　عقل اگر هست گوشه نشیند

برگ ۲۹۰ ب عقل بسته باختیار کمر　　غمزهٔ اشتران ماده و نر

آدمی گفته ایم عالم را — حسنها بسته ایم آدم را

حسنها است نازِ مجنونی — میبرد اختیار از خونی

کی شتر گفته ایم عالم را — زچه کج دیده ایم آدم را

این جهان را کسی شتر فهمید — احولی داشت چشم اُو کج دید

عالم حسن این جهان زا بین — عشق را گیر و رو بنه و بنشین

بنگرش نازهای جانانه — که بسوزند شمع و پروانه

عشق اگر هست خانه نازپراست — عقل اگر هست غمزهٔ شتراست

عقل در نازِ خویش شد حیران — گشت فالیزها ازان ویران

غمزهٔ اشتران و نازِ عقل — نیست کوته رهِ دراز عقل

چشم بکشا بناز این عالم — عشق شو بین بناز این آدم

عقل را بارِ اشتر و خرکن — آدمی خیز و فکرِ دیگر کن

عقل را خر نساخت بارِ خویش — نیک فهمیده کرد کارِ خویش

کرده(۱) اُو کارِ خویش فهمیده — شد به بیعقلی اُو پسندیده

گرچه از عشق نیز بی خبر است — لیک فارغ زعقل دردِ سر است

برگ ۲۹۱ الف عیشِ او یک متاعِ کاسد نیست — نیست عاشق ولیک زاهد نیست

روزِ محشر که تاج بر سر نیست — غُلِّ گردن که نیست کم تر نیست

---

(۱) ب = کرد اُو

گر پیاده روی بره یکروست | بار اگر نیست این سواری اُوست

گر پراز سیم دستِ آدم نیست | تن که بیمار نیست این کم نیست

نفع اگر بارِ گردنست این به | بارِ بی نفع را ز گردن نه

بار انداختن ز گردنِ تو | بهتر از نفع بار بردنِ تو

بار ار گردنت سبک میساز | گرچه باشد تمام بارِ ناز

ناز بر گردنت سواری کرد | حُسن یک نازِ اختیاری کرد

گردن از بار سرفراز آمد | بار بی اختیارِ ناز آمد

تو باین گفت وگوی من بنگر | نکشد هیچ اختیاری سر

نیست چون اختیار انبازش | مُستمع را چه میکشد نازش

تعریفِ شعرِ خود

شعرِ من هست یک جهانِ ناز | نکشیده ز اختیار آواز

کمرِ ناز شعرِ من بسته | کمرِ اختیار اشکسته

ناز نازان که روی بنماید | عقل بی اختیار برباید

برگ ۱۹۱ب شعرِ من خود بناز برخیزد | عقل را اختیار بگریزد

شعرِ من شعرِ اختیاری نیست | اختیاری است نازکاری نیست

شعرِ من نازهای آن دیده | مست بی اختیار گردیده

شعرِ من نازهای آن پسر است | همه از اختیار بی خبر است

شعر من نازهای یک طنّاز — عشق دانست دختران را ناز

شعر من ناز دختر لیلی — کیست مجنون نمیکند میلی

شعر من آن تبسّم شیرین — زخم دندان عقدهٔ پروین

شعر من آورد چه مضمون را — دل بدست است طبع موزون را

شعر من هست دلبر موزون — دلم آورد همره مضمون

شعر من شعر نیست یک راز است — همه مضمونش از دل ناز است

من باین شعر خود اگر نازم — جای دارد بلند پروازم

نیست شاعر چو در میان کسی — کس چه داند که میزند نفسی

کی توان شعر گفتنش آگاه — شعر کفر است با کلام الله

دیده ای رازهای قرآنی — زچه اش باز شعر میخوانی

سرگ ۲۹۲ الف

من که تصنیف هاتفی دیدم — خبر غیب را پسندیدم

قصهٔ غیب او چه بی عیب است — عیب عیب است قصهٔ غیب است

قصهٔ غیب کرد او بنیاد — دیده مجنونی از وجود آزاد

کار غیب است این عجایب بین — نیست مجنون زخویش غایب بین

هر که دیده یکی عجایب را — دیده مجنون و دیده غایب را

غیب بینی که آن محال بود — نیست مجنون که یک خیال بود

پیش مجنون کسی که بنشیند — کس خیال محال را بیند

کیست مجنون خیالِ لاریبی
کیست مجنون وجودِ یک غیبی

حرف آن جسم راکه دست کنم
قصهٔ غیب راشکست، کنم

هاتفی غیب گوست میگویم
او چه بی عیب گوست میگویم

هاتفی و حکایت از مجنون
نه ز لیلیِ حاضر و مامون

لیک لیلی حاضر الاوقات
صورتی مانده بر نبی صلوات

هوش او غایب از پی غایب
هاتفی رفت از میان صایب

هاتفی را حکایت از غیب است
چونکه از صورت تن و جیب است

عشق چون از میانه برخیزد
در دو جان و تن آتشی ریزد

برگ ۲۹۲ ب عشق دارد دو دست در آتش
دو طرف راست کرده گیر و کش

بیکی دست آتش جانیست
بیکی آتشیست پنهانیست

بیکی آتشیست ولوله سوز
بیکی آتشی نهان افروز

بیکی وتمام خاکستر
یکی خاکستری و بر اخگر

بیکی دست بر گریبانی
بیکی دست مانده بر جانی

بیکی چاک تا گریبانی
بیکی چاکهای دامانی

بیکی آتشی و در دامن
بیکی آتشی و پیراهن

بیکی آتشی و در خرمن
بیکی آتشی بجان و تن

نیست آتش کرداشت نشیب و رُد
میکن کار خویش را هُشو

هر طرف راست دست آموزان — بازگری است آتشِ سوزان

خانه‌ای هر کرا که او میسوخت — یافت خود را که شعله‌ای افروخت

خانه سوز نیست اینچنین باید — خویشتن را بخویش بنماید

کس زگم کرده پی برد بسراغ — اگر این نیست چیست کار چراغ

آتش خود ضیای خانهٔ خود — تا بیابد کسی نشانهٔ خود

آتشِ خود کشد زبانهٔ خویش — تا شود یافت راهِ خانهٔ خویش

گر ز آتش نشانه سرکش شد — سر سامانِ خانه آتش شد

برگ ۲۹۳ الف گرد این آتش از زبردستی — خودنما سوز خانهٔ هستی

در تعریفِ آتش خود

آتشِ عشقِ خویش افروزم — تا بکی عشق خانه ام سوزم

آتشِ عشق را بلند کنم — خانه زیرِ سُم سمند کنم

آتشِ خویش را زنم دامن — دامنِ آتشی و برخرمن

آتشِ خویش پف کنم چندان — آتش و خرمنِ خردمندان

آتشِ خویش را کنم تازه — تا بسوزم بلند آوازه

آتشِ خویش را بشورانم — خانهٔ غیر را بسوزانم

آتشِ خویش کاوکاو کنم — خرمنِ غیر را الاو[1] کنم

۱- الاو = بفتح اوّل ولام بالف کشیده و بواو زده. شعلهٔ آتش - زبانهٔ آتش - آتشِ شعله دار - الاو -
و الو و آلاوه هم گفته شد (فرهنگ عمید)

آتشِ خویش را اگر پوشم — زیرِ سرپوشِ آتشی جوشم

آتشِ خویش را نگاه کنم — دیده در آتشی پناه کنم

آتشِ خویش را بجنبانم — دلِ افلاک را بسوزانم

آتشِ خویش را اگر آب زنم — خاک در چشمِ آفتاب زنم

آتشِ خویش را حجاب شوم — بررخِ آتشی نقاب شوم

آتشِ من حجاب می پوشد — که بدستِ آفتاب می پوشد

برگ ۲۹۳ ب آتشِ من که سرکشِ سرهاست — زان کواکب تمام اخگرهاست

آتشِ من بدود وخاکستر — سوخته مهر و ماه را بستر

آتشِ من که در زمین اُفتد — عرش وکرسیش در کمین افتد

آتشِ من اگر فتد در آب — گاه و ماهی شوند هردو کباب

آتشِ من اگر هوا گیرد — کرهٔ نار را بپا گیرد

آتشِ من شود بجا گیری — آسمانها کنند پا گیری

تعریفِ نفسِ خود

نفسِ من زند بر آتشِ من — زند آتش بنفسِ سرکشِ من

نفسِ من چه رفته بر افلاک — ساخت آتش همه خس وخاشاک

نفسِ من چه آتشِ هیزم — ماند هر روز از فروغ انجم

نفسِ من چه یکنفسِ رحمان — در دلِ صد قرن در آرد جان

نفسِ من چه یکنفس عیسیٰ — زیکی مرتهی شده پیدا
نفسِ من چه یک نسیم صبا — گلِ خورشید بشگفد هر جا
نفسِ من چه یکنفس زکسی — زد بر آیینه صیقل از نفسی
نفسِ من چه یکنفس نهنگ — بحرها را گرفت برده بچنگ
نفسِ من چه یکنفس زحیات — که فرو برده خضر را ظلمات
نفسِ من چه یکنفس آبی — که شود زنده آدم از خوابی
نفسِ من چه صبحدم نفسی — که ببیند بآفتاب کسی
نفسِ من چه صبحِ صادق ساز — که گشد شب بدستهای دراز
نفسِ من چه یکنفس خوابی — که زند کس بر آتشی آبی
نفسِ من چه یکنفس راحت — که نشینی زکلفتِ طاعت
نفسِ من چه یکدم آسایش — زیر یک ظلِ پاک زآلایش
نفسِ من چه دم بدم اُمید — باغِ دل پُر شود گلِ خورشید
نفسِ من چه بر هوا آتش — نفس سوزد در آتش از دل غش
نفسِ من چه یکنفس بازار — بنفس هر کراست آخر کار
نفسِ من چه یکنفس کاری — دشت و صحراش یکنفس زاری
نفسِ من چه یک دراز نفس — این نفس را دگر نراند کس
نفسِ من چه چشمِ خود بینی — گر تو بینی بخویش بنشینی

برگ ۲۹۴ الف

نفسِ من چه یک دماغِ تر | عطر و عنبر بسوخت بی مجمر

تعریفِ دماغِ خود

برگ ۲۹۶ ب یکی حرف از دماغِ خود گویم | هست این چه دماغ و چه بویم (۱)

بکنم حرف از دماغِ خود | پرورم عطرهای باغِ خود

این دماغِ من و یکی باغی | کرده باغش بهشت را داغی

این دماغِ ترِ من آبحیات | زنده باشد از دلِ ظلمات

این دماغِ من آن دماغِ کبر | آتشِ جوی بار باغِ کبر

این دماغِ من آن دماغِ غار | زد سکندر بلشکر و بلغار [2]

این دماغِ من آن دماغِ فلک | پادشاهِ سپهر و داغِ ملک

این دماغِ من آن دماغِ هما | سایه بر بادشاه در راه نما

این دماغِ من آن دماغِ جهان | که دهد بوی خوش بباغِ جهان

آنکه او را دلیست صد عالم | ز دماغش نمی توان زد دم

شایدش (۳) با دماغِ خود نازد | جای دارد که قصه پردازد

این دل و این دماغ میبباید | خانهٔ این چراغ میبباید

گر ترا این دل و دماغ بود | روشنت خانهٔ چراغ بود

---

(۱) ج = و این بویم

۲- بلغار = پروفیسر محمود شیرانی [illegible] شهری است مشهور بعضی بر آنند که اصل آن بن غار بود که اسکندر وقت رفتن ظلمات حکم کرده بعضی اسباب و مردم در بن غاری تا مراجعت توقف کنند و بعد از مراجعت بمرور ایام شهری شده و بکثرت استعمال بلغار خوانده اند.

(۳) ب = شایداز

میکش از دل تو نفسِ باغی را | بدماغ آر بیدماغی را
عالمی بیدل و دماغانند | کشته یک عالمی چراغانند
برگ ۲۹۵ الف خانه دارند آنچنان تاریک | که نیابد شب آن رهِ باریک
از آن شب چراغ در خانه | که شود آفتاب دیوانه
خانۂ خویش پر بکن زان روز | خانۂ آفتابِ روز بسوز
شود ت آفتاب دیوانه | نبر آرد سرِ خود از خانه
خیمۂ خود بلند برپا ساز | نُه فلک را ز خیمه بیجا ساز
آسمان زیر شامیانۂ تست | آفتابی و خانه خانۂ تست
ای تو لیلیِ عالمِ موزون | سایۂ تست بر سرِ مجنون

تعریف بمکتب رفتنِ این دو

قصۂ آن دو جان و آن دو تن | که بمکتب شدند خواندم من
مکتب لیلی در خیالم شد | چشم مردُم در انتقالم شد
چونکه با مکتبش بشد لیلی | دیدۂ نور بخش شد لیلی
مکتب و چشم نور بخشیده | دیده مجنون بگوشۂ دیده
چشمِ مردُم بروی لیلی بود | مردُم و جامۂ سیاه و کبود
چشمِ لیلی بمردمان و نگاه | آه ازین مردمان خانه سیاه
مکتبِ لیلی قالبِ آدم | قالبی و در آن برای دم

برگ ۲۹۵ ب

مکتبِ لیلی قالبِ انسان | مکتبی و در آ برای جان
مکتبِ لیلی سینهٔ پر دل | هر دلی و خیال صد قاتل
مکتبِ لیلی آسمانِ خدا | اختران دختران ماه لقا
مکتبِ لیلی خانهٔ خورشید | جا بجا صبح و صبحها اُمید
مکتبِ لیلی گُلشنِ ایام | هر گلی آفتاب و ماهِ تمام
مکتبِ لیلی آسمانِ نور | آسمان آفتاب راست تنور
مکتبِ لیلی گنجهای حُسن | گنجها خاک در بهای حُسن
مکتبِ لیلی آن بهشت حور | حورها حُسنها بهشت و دور
مکتبِ لیلی مکتبِ موزون | مکتبِ مجنون وز وزن بیرون
مکتبِ مجنون ز قافیهٔ تنگ (۱) | مرکبِ مجنون از قفا و لنگ
مکتبِ لیلی ولقا فیه‌ای | قافیه‌ها تمام دافیه‌ای
این دو مکتب بوزن اشعاری | بیوفایی و یک وفاداری
از وفاهای این دو میگویم | ز جفاهای این دو میگویم
این دو را آنچنان وفا بودی | که وفاهای عشق فرسودی
این وفا این دو را رسا بودی | کاشکی حُسن (۲) را وفا بودی

(۱) ب = مجنون د ز قافیه

(۲) ب و ح ۱ = عمر

برگ ۲۹۶ الف این وفای دو یک فدای حُسن | یک وفاییست بیوفائی حسن
یک وفائی دوجاست بسته کمر | تا کمر ناز لپس کجاست گذر
این وفاییست تا قیامت دور | زاهد و انتظار و دیدۀ کور
این وفائی ز لیلی و مجنون | چکند بیوفائی گردون
این وفاییست یک وفای الست[۱] | که گرفته بلی[۱] بلای الست
این وفاییست آن وفای جفا | دل مجنون از وست خانه صفا
دایما با جفا وفا باید | هر کرا خانۀ صفا باید
این وفا و نگاه جانانه | این وفا و چراغ در خانه
این وفا آن نگاهِ مجبوبی | لذتِ جذبه کام مجذوبی
منکه دیوانۀ وفا باشم | پی لیلی و در جفا باشم
دیده ای گر وفای لیلی را | دیده خواهی جفای لیلی را
بوفا بسته این جفا کم نیست | بسته های وفا سگ آدم نیست
بوفا از جفا ترا میلیست | هست کم یاب این سگ لیلیست
سگِ لیلی که شد بلافِ وفا | کوچو مجنون کشد ز هجرِ جفا
خانه هرگاه خانۀ لیلیست | بسگ لیلی عوعوم اولیست
برگ ۲۹۶ ب آن سگ ار از وفا زند نفسی | عوعوِ سگ بلیلی است لبی

۱- قرآن - ۷: ۱۷۲ = وَ اَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوْ بَلَىٰ

آستانش گرفته سگ باشد　　زچه در پیشگه ملک باشد

سگ مگو آهوی حرم رام است　　حرم را لطفِ خاص با عام است

همه از حسنِ عام راست وصال　　عام را هست این خیالِ محال

سگ همیشه وصالِ لیلی داشت　　آدم از هجرِ او ویلی داشت

آدمی جمله آن سگِ لیلیست　　مثلِ مجنون چراش واویلیست

این جهان چیست مکتبِ لیلی　　خلق اطفال و مکتبِ خیلی

روی لیلی تمام می بینند　　مثلِ مجنون چراغِ مسکین اند

زرخِ لیلی خانه‌ها روشن　　مثلِ مجنون نشسته در گلخن

حسنِ لیلی زخانه زد سر بر　　خلقِ مجنون و خاکها بر سر

بر رخ آن گلند سنبلِ تر　　مثلِ خاکسترند بر اخگر

همچو نورند در سیه چشمان　　مثلِ مژگان دهند دور نشان

در وصالند و دیده بر مو یند　　گوشه بگرفته مثلِ ابرویند

چشم پرمو چو کاسهٔ سر بر　　همه را دیده‌ها بفرقِ سر

همه رو روی لیلی و مجنون　　چکنم نیست دیدهٔ مجنون

برگ ۲۹۷ الف　روی لیلیست در نظر همه را　　آتشِ هجر در جگر همه را

زچه رو عالمی اش دلخونند　　چه توان کرد خلق مجنونند



تعریفِ حالِ مجنون از عشق

حالِ مجنون زعشقِ لیلایش
سایه دارد وجود بر پایش

بلکه مجنونِ عشق سایه نداشت
چونکه اُو از وجود مایه نداشت

بلکه بود شس وجودیک سایه
سایه ای از وجود بی مایه

عشق بر هر که سایه ای فگند
سایهٔ او وجودها شکند

سایهٔ عشق بی وجود کند
سایه سان محض یکنمود کند

بود یکچند موی بر تنِ اُو
بر سرِ شس بود سایه افگنِ او

هر که دیدست سایهٔ مُو را
سایه پنداشته تنِ اُو را

سایهٔ مُو که بر تنش افتاد
تنش از دست و دامنش افتاد

تن او سایه الیست جای دارد
سایه نیستی زبان دارد

کس بهو وتنش نگاه کند
فرق نتو اند اشتباه کند

نورِ چشمش بسوی یار شتافت
چونکه برگشت جای خویش نیافت

بهر گرفتن چوگشت دستِ اُو
مدد از سایه خواست یا از مُو

برگ ۲۹۷ ب یا شدش گر براه رفتن گرم
نقشِ پای نداشت خاکِ نرم

موی بر ساقِ پاش می پیچید
پایش از دستِ ضعف می غلطید

موی بر تن عصای دستش بود
ورنه از پای صد شکستنش بود

باد رفتی اگر بسوی اُو
یافتی رو خبر ز بوی اُو

پوست بر استخوانش پیچیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ استخوان زان شکنجه‌ها دیده

چیست تعریفِ سینهٔ بیغش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سینه ای سوخته دلِ آتش

سابقاً گفته ام من از غیبش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ساخته غیب ذاتِ بی عیبش

عشق هرگاه آتش افروزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چیست حاضر که غیب را سوزد

عشقِ مجنون کشیدش از خانه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چکند کس بعشقِ دیوانه

عشق دیوانه میکند کس را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میبرد آتشی دلِ خس را

عشق را دست آتشین بوده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بُرده دلها و کرده دل توده

کس چگوید باین ربودهٔ دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشق را خانه خانه تودهٔ دل

خانه پُر دل همه دلِ مجنون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشق را کار چیست کارش خون

هیچکس یافتست از دلِ عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلِ عشق و هزار مشکلِ عشق

عشق را هیچ رحم بر[1] دل نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش اُو جور هیچ مشکل نیست

برگ ۲۹۸ الف عشق با دل بگو چه کین دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اصل یک طبعِ آتشین دارد

عشق را نیست در دل ار کینه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زچه رو گشته دشمنِ سینه

عشق دلبر با آتشین رویی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از همین روی کرده دلجویی

هر دلی را که روبرو عشق است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چونکه آید بگوید اُو عشق است

عشق از دل چه میکند حاصل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آتش حاصل است عاشقِ دل

---

(۱) ب = در

دل بدل بسته اینهمه زچه روست | هر کجا آتشیست هیزم جوست
عشق از حُسن میشود حاصل | این خداییست صبر کن ای دل
میشود هیچگاه از تو جدا | عشق و از دل جدا بعشقِ خدا
عشق یک پادشاهِ بیدادیست | لشکرِ عشق دستِ جلادیست
ریخت او خونِ لیلی و مجنون | داشت گویا بکس برأتِ خون
همه از عقل ملکِ دل بگرفت | دستِ افتاده را زگل بگرفت
عشق را کار چیست دلگیری | این جوان بگذراند از پیری
عشق را نیست ننگ و ناموسی | دُم بسر چتر و رقصِ طاؤسی
همه گلهاش را زده برسر | رقصِ این دختر است ننگِ پدر
هر کرا هست عشقِ این طاؤس | هست بازار گرمِ رقصِ عروس
برگ ۲۹۸ ب چون سری با حیا ندارد عشق | چکند چون حیاست مانعِ رزق
رزق باشد بدستِ نیک و بد | رزق را پشتِ پا بناید زد
هر که از دستِ خویش بدهد رزق | بایدش خورد پیشِ پای عشق
من چه پیچیده ام بعشقِ دل | چونکه عشقِ دل است رزقِ دل
دل بحرِ عشق هیچ دارد کار | آتش و کار مُرغِ آتش خوار
رازِ دل را ز عشق ننهفتم | هر چه گفتم همه ز دل گفتم
پنجهٔ عشق یار دلبندم | هم بکبک و عقاب سوگندم

دل پی عشقِ بی حساب رود — کبک دنبالِ یک عقاب رود

کبک هرچند مرغِ زرّین است — خوردِ کارِ عقاب چون این است

مُرغِ زرّین و جلوه های زر — رنگِ طاؤس راست گل بر سر

مُرغِ زرّین و رقصِ آن طاؤس — نقشها بسته قمری است و خروش

مُرغ در رقص بال و پر افشاند — نقشِ با هوش را کبوتر خواند

نقشِ قمری اگر بجز حق رفت — کی کبوتر چنین معلّق رفت

فاخته راست کوکوهای چند — که کبوتر شود برقص بلند

میکنند این کبوتران بازی — زاغ را یک نوای ناسازی

برگ ۲۹۹ الف می شنید او ز قمری کوکو را — گوش می بود آن سیه رو را

حرفِ حالِ لیلی

حالِ لیلی چه آفتِ مجنون — زپری چیست کار کارِ جنون

زپری جلوه های گوناگون — رفتن از دست جلوهٔ مجنون

زپری یک نگاهِ دیوانه — هوشِ مجنون زخانه بیگانه

زپری یک نگاه و گاهی نیم — دلِ مجنون و نیم گاه دو نیم

حالِ لیلی بلند میگویم — آفتابیست آن پری رویم

حالِ لیلی چه آفتابِ بلند — حالِ آن سایه گوی اگر پرسند

حالِ آن آفتابِ نازونازه — حالِ آن سایه و گدازه گدازه

همه پر تیغ دستِ آن خورشید — دستِ آن سایه قطعِ دستِ اُمید

سرکشد چونکه آفتابِ جمال — سایه را هیچ نیست تابِ وصال

آفتابی که سرکشد زمیان — سایه و در پسِ همه پنهان

آسمانی و خانهٔ خورشید — عاشقش سایه عاشقِ نومید

حُسن را آفتاب نتوان گفت — گل او کی با آفتاب شگفت

شمعِ رویش با آفتاب نتافت — شمع در دست آفتاب نیافت

برگ ۲۹۹ ب آفتابش همیشه سرگردان — آسمان هم بنود از مردان

من و مجنون آن یکی لیلی — آتش است آفتابش از میلی

لیلیِ من چو شمع در خانه — آفتابش شد است پروانه

لیلیِ من ز حُسنِ روزافزون — ساخته آفتاب را مجنون

لیلی ام آفتاب پایه نداشت — که ندید آفتاب سایه نداشت

یک وجودی ز سایه بی مایه — نشدش آفتاب هم سایه

من و مجنون نشسته با دلِ ریش — او ز لیلی اش من ز لیلیِ خویش

او ز لیلیِ خویش میگوید — من که گویم که بیشش میگوید

ما دو مجنون و آن دو لیلیِ ما — فرق باید ز وای و ویلیِ ما

گرچه او را چو سایه گشته تن — سایهٔ لطف هم بما افگن

هر دو لیلی کنند جلوه گری — حالِ ما از قیاس در نگری

ناز آن هر دو را تماشا کن　　یک نگاهی بجانبِ ما کن

حُسن آن هر دو را نگاه انداز　　عشق ما هر دو تا کشد آواز

آن دو را راز دلبری بنگر　　یکی از حالِ ما دوگیر خبر

یکی از ما که سایه ای دارد　　اندکی باز مایه ای دارد

برگ ۳۰ الف　فکرِ من کن گرت تمیزی هست　　بین درین نیست هیچ چیزی هست

هستی او راست فکر در خور کُن　　گر مرا هست خاک بر سر کُن

هستیِ من شود ترا منظور　　آی نزدیک و از میان کن دور

در میانه که هست هستیِ من　　در میانه هست بت پرستیِ من

در میان سایه اکه می بینی　　از من ار هست هست بی دینی

لیلیِ من بدستِ سایه نماند　　هیچ در دست دست مایه نماند

منِ بی سایه سایه دارِ کیم　　منِ بی مایه مایه دار نیم

سایهٔ من که هست سایهٔ اوست　　مایهٔ من چرا که مایهٔ اوست

گر خبردار گردی از نامم　　از تنم نیست مُو بر اندام

تنِ من را نداند ار تنِ اُو　　داند اُو بارِ تن بگردن اُو

تنِ من نیست آن تنِ مجنون　　سازمش تا ز بارِ ضعف زبون

اهلِ دل من که صاحبِ رازم　　تنِ کس را چرا زبون سازم

تنِ کس را کنم ز ضعف زبون　　نیستم من بکارِ خود مجنون

آری اوّل که یک جنونم بود | زریاضت تنِ زبونم بود
چونکه دانستم این تنِ من نیست | چون بسوزم که خرمنِ من نیست
برگ ۳۰ ب چونکه دانستم از تنِ خواجه | خرِ خواجه و خرمنِ خواجه
تنِ خواجه است تربیت اولی | دید مجنون نه با تنِ لیلی
دست میمال بر تنِ خویشت | سرکشد لیلیِ تو از پیشت
دست مالی بکن بهر جایت | بوسه ها زن بروی لیلایت
تنِ خود را بمال و از سر گیر | لیلیِ خویش تنگ در بر گیر
بکشا بر تنِ خود دست دیده | در بغل گیر لیک فهمیده
بایدت بود از خدا خوشنود | از خدا بیخبر نباید بود
همه از هجر چیست بیماری | چیست دوری تو هم خدا داری
حرفِ تن نازکست و باریکست | بخود آ چون خدات نزدیکست
همه از دل بدر بکن وسواس | بین بخویش و خدای خویش شناس
هر که از خویش دور میماند | خود نداند خداش می داند
هر تنی راز خویش آرام است | که خدا خود علیم و علّام است
همه از خویش ترکِ عادت بین | عالم الغیب والشّهادت بین
تنِ تو با تو گر شود مشهود | رو نماید سرِّ غیب و شهود
برگ ۱۳۰ الف تنِ خود را بواجبی بینی | دلِ خود را گرفته بنشینی

الغرض این تن تو یکدلِ تست | دل ندانسته نفسِ جاهلِ تست
جهلِ تو از میانه گر برخاست | تن و نفس و دلت همه یکو است
باش عاقل نباش مجنون وار | تا شود هر سویت لیلی زار
منکه تا جهل خویش فهمیدم | لیلیِ خویش هر طرف دیدم
دستِ لیلی است جمله در دستت | حیف جهل تو گشته پابستت
چشمِ تو جز بروی لیلی نیست | جهل را چشم بر تسلّی نیست (۱)
جهل اگر چشم خویش بکشاید | خود تسلی جمال بنماید (۱)
رو بر رویت نما و دان لیلیست (۱) | جهل خود دور کن اگر میلیست
همه رو روی لیلی ام چون نیست | روی لیلی است چشم مجنون نیست (۱)
زچه مجنون ندید هر سویش | ننمود اُو به بیهشی رویش
هوشِ مجنون زیکطرف چه ربود | دید دیوانه را که ظرف نبود
اُو زیک رو که خویش راگم ساخت | وای اگر جلوه هر طرف پرداخت
گفت من منمایمش یکرو | هست دیوانه را بسنده هو

حرفِ نگاهِ مجنون

برگ ا ب ب سوی لیلی نگاهِ مجنون بین | در ره از ضعف هست صد جاشین ۲

---

(۱) نسخهٔ ج این چهار مصرعه را ندارد

۲ ـ شین = نشین

نرود بی عصای مژگان راه | پرسد حالِ نگاه خانه سیاه

تا نگیرند دستِ او مردم | نگذارد براه هرگز سم

یک قدم راه خویش پیش نبرد | پیش پایی گهی ز مژگان خورد

گه هوا پیشِ راه بگرفتش | زین شدی گاه آب وگه آتش

گاه گاهی ز روی حیرانی | کرده با اشک مهرهٔ غلطانی

گاه اشکش ببرد همراهش | دید با وصل تا هوا خواهش

اشک بگرفت راهِ وصلش پیش | برساندش ولی بوصلِ خویش

اشک گرچه اش رهبری ها کرد | رهبریهاشش را برو آورد

گر گذارش بروی آب بود | تکیه بر طفل بی حساب بود

حرکتهاش نیک می افتد | میدود طفل لیک می افتد

دور رو هست از نظر بیرون | لیک از دیده می برآرد خون

گرچه دایم بمردمان باشد | دور باشد که در امان باشد

جای خود را نیاید از کم ساخت | نتوان پیشوای مردم ساخت

همچو نورند گرچه در دیده | حیف با مردمند غلطیده

برگ ۲۰۳ الف چونکه در مردمند محرم کم | گه بود محرم و گه نا محرم

زچه با طفل دیده مجنون دوخت | خان و مانِ نگاه خود را سوخت

طفل بودند مردمِ چشمش | طفل با طفل میکند دلخوش

ساختندی بہم ہمہ طفلان | گشت مجنون درین میان نادان
همه طفلان و در خرید و فروخت | یکی دلداده در آتش سوخت
همه طفلان و گرم بازی خویش | یک نه همجنس گوشه با دل ریش
همه خردان بیکدگر محشور | یک بزرگیست در میان رنجور
همه خردان بیکدگر بازی | یک بزرگی با آتش انبازی
که کند این بزرگ نظاره | نکند آب کار در خاره
گاه دیگر که در نظاره شود | یک نظاره که خاره پاره شود
این بود یک نظارۂ مجنون | دلِ لیلی کشد ز تن بیرون
دید لیلی که راهِ مجنون را | بود عاشق نگاهِ مجنون را
بود لیلی اگرچه در خانه | داشت چشم از نگاه دیوانه
در دو تن بود یک دلِ آگاه | نی دو دل نی دو چشم نی دو نگاه

حرفِ نگاہِ لیلی

برگ ۲۰۳ ب چیست حالِ نگاه آن لیلی | یک سپاهِ دلاور از خیلی
همه خیل و عمارتِ دلها | آن سپاهی و غارتِ دلها
آن نگاه است دزد در شبِ تار | میبرد هوش از دلِ هشیار
آن نگاه است دزدِ دل از تن | آن نگاه است دزدِ فوج شکن
آن نگاه است دزدِ آهوی چین | آن نگاه است شیرِ دل راکین

آن نگاه است شیر در محراب | صوفیان زاشکسته کردن خواب
آن نگاه آن نگاهِ مردم کش | که نیابند خلق یکدل خوش
آن نگاه و طنابِ بازیها | آن نگاه و در آب بازیها
آن نگاه است یک جهان لشکر | آن نگاه است دامنی برسر
آن نگاه است مستِ خوابِ ناز | درِ صد فتنه خانه کرده باز
آن نگاه آن نگاهِ پاک پری | که ندارد دلی بخویش سری
آن نگاه است در کمین شیری | که شود زآهوی دلی سیری
آن نگاه آهوییست رم خورده | دلِ شیرِ شکاریان برده
آن نگاه آهوی بود مشکین | برده دلهای آهوانِ چین
برگ ۳۰۳ الف
آن نگاه و دلِ همه در وجد | در تماشایش آهوانِ نجد
آن نگاه آن نگاه آن سره مرد | که دلِ عالم آورد با درد
آن نگاه آن نگاهِ مجنون ساز | زنگاه است گریه را آواز
آن نگاه آن نگاهِ مستوره | کرده ویران هزار معموره
من و تعریفِ آن نگاه و دراز | درِ تعریفِ آسمان شده باز
نکنم حرفِ آن نگه زین بیش | میکنم از نگاهِ لیلی خویش
لیلیِ من نگاه بگمارد | کیست تابِ نگاهِ او دارد
لیلیِ من نگه بهر که کند | کمرِ هر نگاه را شکند

لیلیِ من نگاهبانِ همه — لیلیِ من بود شبانِ رمه

لیلیِ من کند دل همه خون — در پی اوست لیلی و مجنون

حرفِ نیازِ مجنون

یکی حرفِ نیازِ مجنونم — هست با محض نازِ موزونم

داد دادِ نیازمندی را — زد بر خاک سربلندی را

ماند تاجِ نیاز را بر سر — همه بخشید خاک را افسر

خاک هم نقشِ پایِ اُو نگرفت — هیچ بارِ جفای اُو نگرفت

برگ ۳۰۳ ب

خاک هم بر نه داشتنش سایه — تاب ناورد بارِ هم پایه

خاکِ ره دید تا نیازِ اُو — رفت بر گردباد نازِ اُو

خاکِ راه و نیازِ اُو را عار — بی نیازیِ خالقِ جبار

تا که روی نیاز هر جا ماند — کفش هم بر نیازِ خود پا ماند

گشت تا از نیازِ پا بردار — کفِ پا کفش را گرفت کنار

ز نیازِ اُو که نقشِ پاک گرفت — بوریا نقشِ خود ز خاک گرفت

ز نیازِ اُو که تا بخاک اُفتاد — نقشِ هر بوریا بخاک افتاد

چون بخاکش که نقشِ پا بنشست — نقشِ هر بوریا بجا بنشست

چونکه نقشِ نیاز از برداشت — بوریا را ز خاکِ اُو برداشت

او بخاکِ نیاز رُو مالید — بوریا هم بنقشِ خود پیچید

بود چون نقشِ بوریا رویش | بعد ازین نقشِ بوریا کویش
همه بر خاک نقشِ رو دارند | همه از یاد نقشِ او دارند
اینهمه نقشها برای اوست | اینهمه نقشهای پای اوست
هر که اُو پیشِ پای خود بیند | نقشِ اُو خوش بجای خویش نشیند
پیشِ پا دیدنت به بیند نقش | دیدی آن نقشِ خوش نشیند نقش
همه پرنقش و جمله نقاشند | همه از اصل نقش قلاشند
نقشِ قلاشی از کجا بنشست | اینچه نقشیست جا بجا بنشست
نقشِ قلاشی در حرم یا دیر | بتو گویم که نیست نقشِ غیر
دست اُو تخمِ غیر را برداشت | در زمینها و آسمانها کاشت
تخمِ غیر از زمین شد کنده | از همین است عقل شرمنده
غیر در خانهٔ عدم رفته | بر سرش باز جور کم رفته
رفت هر چند در عدم آباد | باز هم با وجود دست نداد
دست پای وجود در دستش | بوجود است سخت پیوستش
زانچه پای وجود در دستست | عاشقست و فتاده و پستست
عاشقست و نیاز دارد اُو | بوجودی که ناز دارد اُو
این عدم یک نیازِ مجنونیست | گر وجود دست ناز موزونیست
باز ناز و نیاز برپا شد | باز لیلی و مجنون پیدا شد

برگ ۲۰۴ الف

عدم و غیر عاشقِ صا | بوجودند هر دو شان عاشق
پیشتر هم زماست نازو | پیشتر هم زماست سوز و گداز
پیشتر حسن و عشق دلخونند | پیشتر لیلی و مجنو نیست
برگ ۳۰۴ ب این دو اندر وفا چنان صادق | شده مجنون و لیلی اش عاشق
لیلی از ناز پای بیرون داشت | اُوست لیلی که اُو دد مجنون داشت
تا وجودی که در سرود آمد | عدم و غیر در وجود آمد
آن دو در ضعف یک تنِ مجنون | بوجود است حُسنِ روز افزون
لیلی و مجنون هر دو نشینند | این دو راز و نیاز را بینند
عدم و غیر عاشقانِ وجود | هر دو در جامهٔ سیاه و کبود
تنِ هر دو ز عشق فرسوده | گفته مجنون که عشق این بوده
گفته آنها که عاشقان بودند | همه نام اند جمله نابودند
چونکه ایشان زنیستی مردند | نیستی را هم از بیان بردند
همه از نیستی کمر بستند | کمر و دست سایه بشکستند
دوستان این نیاز می باید | که تنِ عاشقان بفرساید
گشت حرفِ نیازِ من تازه | گشت مجنون بلند آوازه
اینهمه از نیاز مجنونست | اینهمه از گداز مجنونست
نکنم حرفِ خویشی بیگانه | من و حرفِ نیاز دلیوانه

هر کجا این نیاز موزونست | همه لیپت از نیازِ مجنونست

برگ ۳۰۵ الف

حرفِ نازِ لیلی

میکنم حرفِ ناز را آغاز | حُسنِ لیلیست می کشد آواز
نازِ لیلی یک آسمانِ ناز | نرسد هیچ گاه دستِ نیاز
نازِ لیلی کند خرام پگاه | منعِ خورشید را کند از راه
نازِ لیلی یک آسمان کینه | گر در اُفتاد وای بر سینه
نازِ لیلی و یک خرامِ مهر | که زند آتشی بجانِ سپهر
نازِ لیلی و برقِ عالم سوز | که زند آتشی بجانِ روز
نازِ لیلی و کینهٔ شمشیر | که نگردد زخونِ آدم سیر
نازِ لیلی نگاهِ آن جلّاد | که بدزدی نگاهِ اُو افتاد
نازِ لیلی و یک دلیری شیر | که دلِ وحشی آورد در زیر
نازِ لیلی و در کمین گه شیر | کو دلی بگذرد براهِ دلیر
شیر اگر گوشت خوار شد چه عجب | گوشتِ دل چراستش مطلب
گوشتِ دل خورد چنین شیر لیست | نازِ لیلیست نازنین شیر لیست
پس ازین راه شیر دل گفتند | دل و دندانِ شیر دُر سُفتند
کینِ شمشیرِ نازِ اُو بادِل | زچه هر عضو دستِ آن قاتل
دستِ شمشیر و قطعِ هر اعضا | زچه با یکدلی قبولِ رضا

مگر آبش ز خونِ دل دادند | تشنه کردند دستِ جلادند

لذتِ خونِ دل چشیدهٔ او | قطعِ اعضا بدل رسیدهٔ او

شیر و شمشیر نازِ او قاتل | هر دو لب تشنه‌های خونِ دل

دل چه با اینهمه رضا داده | هست این دولتِ خداداده

ز رضای دلم سخن بشنو | که زنی چاک جامه‌های نو

چه دلی هست و چه رضا دارد | شیر و شمشیر را غذا دارد

چه دلی هست این دل یکرو | که ز که تابِ ناز دارد او

بسته راهِ نیاز را این دل | دل چنین است ناز با این دل

لذتِ نازِ او چشیده دل | همه بارِ رضا کشیده دل

چه دل و چه تحمل و طاقت | بارِ نازش بگردن و طاعت

آسمان بارِ نازِ او نکشید | دل بگردن گرفت تا که چه دید

دل ازین حرفِ من مشوش شد | بمن او گرم شد که آتش شد

گفت یک آسمانِ بیدردی | آسمان را برابرم کردی

آسمانهاست اندرونِ من | ز آفتابست این سخن روشن

آفتابست هر گلِ داغم | آسمان و یک آسمان داغم

برگ ۳۰۶ الف

نتوان دید با کلانیٔ تن | چه کلان حرف گفت این دلِ من

تنِ بیدل اگر کلان باشد | چه کند گرچه آسمان باشد

دلِ من در رضا فدای اُو | نکشد آسمان رضای اُو

آسمان نیست هر که انسانست | شنو از دل که حرفِ دل آنست

آسمانرا که دل قبول نکرد | آسمانست بیدل و نامرد

آسمانراست کشتنش بمشکل | دل چه کشتنش به ببین بقوتِ دل

دل چه یک آسمانِ پُر قوت | آسمانها تمام خوردهٔ لت

اینهمه قوتش چرا باشد | این بود هرکرا رضا باشد

این رضا بوده از برای دل | هست راضی دگر رضای دل

دل که اُو نازِ آسمان نکشد | ز رضا نازها کشد که کشد

بارِ نازِ رضا چنان باشد | نکشد گر صد آسمان باشد

ناکشیده شد آسمان خم پشت | راست برداشت آدم اُو را کُشت

راستی را زوال نیست گهی | داغ داغ از کجیست روسیهی

دل زیار رضا نکرد ابا | گر چنین خواسته رضای خدا

گر رضای خدا چنین باشد | میکشم بارِ ناز این باشد

برگ ۳۰۴ ب این رضای خداست یک لیلی | دلِ مجنون در آتش از میلی

هر جفایی که از خدا آید | گفت مجنون که صبر می باید



سخن در صبرِ مجنون

صبرِ مجنون ز عشق دامنگیر | خبری گیر از نشانهٔ تیر
صبرِ مجنون چون صبرِ آن هیمه | که در آتش ز دود زد خیمه
صبرِ مجنون چون صبرِ یکِ ایوب | که بسوزد ز نیلِ یعقوب
صبرِ مجنون وکانِ الماسی | سینه را از خیالش آماسی
صبرِ مجنون و خانهٔ ماران | زهر ریزی اش برده از باران
صبرِ مجنون بروز جنگ سپر | بسته دل با خدنگ و با خنجر
صبرِ مجنون ز عشق یک تنِ خاک | بر سرش هر چه آید از افلاک
تنِ مجنون مگر از آن خاکست | دیگر آنرا تنی ز خاشاک است
گر از آن خاک هست این تنِ تو | مثلِ مجنون بگو که صبرش کو
خاک را دستگاه خواهم داد | که بلند آسمان کند فریاد
تنِ مجنون ز تو شده ای خاک | ناز ای خاک با تنِ افلاک
تنِ لیلی ز تست بین به تنت | آسمان و خیال پیرهنت
برگ ۳۰۷ الف آسمانها ز دستِ تو دلخون | که بلیلی است تن به تنِ مجنون
چه سعادت که نیست در دستت | حسن و عشق است هر دو پیوستت
حسن وآن حسنِ لیلی و مجنون | عشق مجنون که هست عشقِ جنون
هست از حسن و عشق نود خبرت | آسمانهاست گردِ سرت

۴۰

نظر اُفتاد بر سرِ خاکم — گشت بیطاقتیِ افلاکم

شده لیلی بجلوهٔ مجنون — ز شفق آسمان شده دلخون

چشمِ لیلی که سرمه سا گشته — آسمانرا سیه قبا گشته

باز آن چشم را فلک دیده — پای صبرش ز دست لغزیده

صبرِ مجنون که در نظر آید — دست در پای صبر بگذارد

چشمِ لیلی بجانب مجنون — چشمِ اُو از ستاره ها پرخون

کرده مجنون بدوست نظاره — چشمِ او پر ز اشک سیاره

بر زمین پای می نهد لیلی — میفشاند ز دیده ها سیلی

بر عبث جنبشی ز افلاکست — هر که اُو آدمست از خاکست

آنکه در صبر پای محکم نیست — گر همه آسمانست آدم نیست

من بصبرِ زمین چه حیرانم — آدمی زاده الست میدانم

هر که داند که او برادرِ ماست — ای پدر این زمین چه مادرِ ماست

برگ ۳۰۷ ب تابِ خورشید هست بر سرِ ما — نیستش تابِ مهرِ مادرِ ما

ز پسِ مرگِ خویش گیر خبر — که بخوابی در اشکمِ مادر

تا قیامت بخاکم این بر وست — روی بر روی مادرم نیکوست

ز زمین حُسنها که بر زده سر — حُسنِ یک خواهر است ای مادر(۱)

---

(۱) ح-ب = با مادر

همه را چشم پاک منظر کن | اگر این نیست خاک بر سر کن
داستانِ زمین بدست افتاد | هست در دست بختِ مادرزاد
هست این یک زمینِ لیلی خیز | عشقِ مجنون همیشه دست آویز
چشمِ ماهر کجاش می اُفتد | روی لیلی بود یکی از صد
چشم باید بروی این لیلی | که چو مجنون شناسد از خیلی
چشمِ مجنون تمام روی زمین | زچه رو نیست چشم لیلی بین
شد زمین حُسن و عشق دلخونی | باز شد لیلی و مجنونی
اینچه مجنون و اینچه لیلائیست | چه دوئی سرکشیده[1] هرجائیست
چه عجایب دوئیست هر جایی | دارد م هر طرف تماشایی
یا ز هر جای این دو پرده دراست | یا که چشم منست زین دو پُراست
برگ ۳۰۸ الف چشمِ من میکند تماشایی | یا بچشمت یا که هرجایی
هست این دو همیشه منظورم | خواه نزدیک و خواه از دورم
یافت این دولتِ خداداده | آنکه دوری اش دور افتاده
چشم اگر پر ز عشق مجنونست | روی لیلی درون و بیرونست
چشم باید بهم رسانیدن | روی لیلیست در همه دیدن
شود این چشم از کجا حاصل | چشم حاصل شود ز چشم دل
چشم دل از که میشود روشن | شاه گفت از من و ز مردم من

(۱) ا = کشید

بشنو ای چشمِ من ز شاه این پند — مردمِ شاه مردمِ چشمند

مردمِ شاه را بود میلی — که به بینند جلوهٔ لیلی

سخن جلوه لیلی

جلوهٔ لیلی ام گرفت فرا — صبر مجنونم است روی نما

جلوه اینست صبر پس چکند — تیز اگر آتشیست خس چکند

دست آتش شود بولوله تیز — زپی دود خس شود بگریز

جلوه آتش بر دلی بر او وزد — خانهٔ آفتاب را سوزد

خانه سوزست جلوهٔ آن رو — آفتاب از چه رُو زند پهلو

برگ ۳۰۸ ب جلوه روست آتشی برتن — گر تو ناعاشقی چه گویم من

منکه زان جلوه میکنم سخنی — ز آتشی در گرفته ام بتنی

منکه گویم ز جلوهٔ آن رُو — گر یکی عاشقی است گوید کو

پیش ناعاشق این سخن باد است — عاشق است عاشقی بفریاد است

سوز این جلوه هر حرارت را — نکند گرم بی حرارت را

حرفِ من گرچه می رود هر سو — باز می آید او بجلوه رُو

حرفِ من از دلم زند سر بر — دلِ من یکدلیست جلوه نگر

دلِ من چشم جلوه بین دارد — چشم بر جلوهٔ یقین دارد

حرفِ روی یقین چه هر رو نیست — حرف از رو و چشم و ابرو نیست

آنکه بر جلوهٔ یقین افتاد   جلوه‌های دگر بطاق نهاد

گرچه هر رو و چشم و ابرویی   یافته از وجود اُو بویی

لیک آن اصل را دگر رو نیست   که بهر مه وشش چشم و ابرو نیست

چشم با آفتاب کرد گرو   ماند ابرو بدستِ ماهِ نو

حرفِ رخساره را بماه نهاد   حرفِ لب با لبانِ ساغر داد

حرفِ دندان گذاشت با عمّان   حرفِ آبِ دهان و با نیسان

برگ ۲۰۹ الف حرفِ چاهِ ذقن بآبِ حیات   حرفِ هر خال داد با ظلمات

حرفِ هر زلف را بسنبل ماند   هرچه روی بر سرِ گل ماند

حرفِ قد را بسرو و طوبیٰ داد   دل خویش از بهشت کرد آزاد

جلوه‌های یقین چنین باشد   هر کرا چشم بر یقین باشد

این یقین لیلیِ من است اکنون   لیلی دیگریست با مجنون

نازِ لیلی خویشش دیوانه   حرفِ مجنون تمام افسانه

هر کرا از یقینِ اُو پیداست   از یقین تا یقین تفاوتهاست

یک یقینی یقین خورشید است   که بخورشید هم نداده دست

بی یقینی گر آسمان سازد   بیقین ز آسمانت اندازد

بی یقینی برد بر اوجِ سپهر   افگند زیر خاک باشد مهر

بی یقینی است آتشی در تن   بی یقینی است آتشِ خرمن

بی یقینی است آسمانِ گناه | بی یقینی است آفتابِ گناه

بی یقینی است سنگها بر تن | بی یقینی است کوه بر گردن

بی یقینی است سبزه بر سرِ شاخ | بی یقینی است سینه سوراخ

بی یقینی است دیدهٔ پُرخار | بی یقینی است سینهٔ پر مار

برگ ۳۰۹ ب بی یقینی است خانهٔ ویران | بی یقینی است دردِ بی درمان

بی یقینی است دردِ نایابی | بی یقینی کتانِ مهتابی

بی یقینی دلِ هزیمت جنگ | بی یقینی سری شکسته بسنگ

بی یقینی است روسیه درویش | بی یقینی سر از خجالت پیش

بی یقینی است دستِ بی مایه | بی یقینی است تکیه بر سایه

بی یقینی مثال کی آرد | کس یقین را مثال کی آرد

بی یقینی چو آن خداوند است | بیقین بی مثال و مانند است

بکنم وصفِ بی یقینی را | آسمانی کنم زمینی را

زنمش باز زآسمان بزمین | تا شود فرقِ بی یقین بیقین

سازمش بر زمین بسانِ گرد | گله‌ها ی کند که مجنون کرد

گلهٔ مجنون

خواست مجنون که با گله آید | گرهِ بستهٔ الیش بگشاید

خویشتن را نمود و بست زبان | تنِ اُو شد زبان بلکه بیان

تن اُو یک زبان شد و گله گو — کرد تا بر زمان بر آمد مُو

هر سرِ موی اُو زبان گشته — هر زبانی گله بیان گشته

برگ ۲۱۳ الف تن که با یک زبان کند گله ها — از دلش اینهمه زبان بچه ها

این زبانها زبانِ حال بود — بسته راهِ مقال و قال بود

بگله کی زبانش گویا بود — تن بابن حال بود گویا بود

نیست مجنون که مرد حوصله نیست — اوست عاشق که عاشقِ گله نیست

چه نکو گفت حافظِ شیراز — بیتش آرم اگرچه هست دراز

لافِ عشق و گله از یار زهی لاف دروغ

عشق بازان چنین مستحقِ هجرانند

لیک داریم درمیان سخنان — گله هم میکنند گریه کنان

گله و نامه عشق را رزق است — گله و نامه لازمِ عشق است

گله از عاشقی کجا دوراست — گلهٔ عاشقانه مشهوراست

عشق از جانبین یک گله ایست — آتشی راچه تابِ حوصلہ ایست

دید معشوق جانبِ دگری — عاشق و آتشی و پر جگری

گر تو دیدی بروی خوب دگر — روی محبوبِ خویش خوب نگر

عشق یک آتشیست از غیرت — دو تنی د در آتش از غیرت

آتش غیرت از میان خیزد — این رضاها چو دُود بگریزد

جز گله چیست در میان ماند　　مرد باید که نامه‌ها خواند

برگ ۱۳۰ ب　غیرت و در میانه باز رضا　　در مجاز این یکی بعشقِ خدا

راست عشقِ خدا اگر باشد　　بر گله نامه بسته در باشد

چه به بینند عاشق و معشوق　　روی غیری که نیست او مخلوق

اندر اینجاست نیست جای گله　　که شکست است دست و پای گله

اینکه عشقِ مجاز برپا شد　　بهر عشقِ خدات پیدا شد

عشق اندر مجاز خُردی بود　　اندک اندک کلان شد او بوجود

بود چون خُرد بود قابلِ خرد　　چون کلان گشت یک کلانش برد

عشق خردِ خودت کلان تر ساز　　زچه بیجان بود بجان تر ساز

زچه فکرِ کلان نداری تو　　جنبشت نیست جان نداری تو

تربیت ساز عشق پستِ خویش　　در بلندی گذار دستِ خویش

عشقِ آن نونهال بالا کن　　بر سرِ طوبیی علالا[1] کن

تازه ساز آن بهشت کهنهٔ خویش　　بدر آ با تنِ برهنهٔ خویش

تن بفرسود عشق کهنه تو　　عاشقم با تنِ برهنه تو

کس چگوید ازان بهشتِ تنت　　یک بهشت خداست گلبدنت

چه تنی و چه سینه‌ای داری　　ز بهشتی خزینه‌ای داری

برگ ۱۳۱ الف　با تنِ خویش و سینه‌ات بنگر　　دلبران را همه بسوزِ جگر

۱- علالا = شور و غوغا

تن تن تست و سینه سینهٔ تست | نیست بر خویشتن دلیت درست
هر کجا یک تنی است سر داری | زچه دل با تنِ دگر داری
مزهٔ عالم است در بدنت | پُرس ناباور از پیرهنت
پیرهن میبرد ز تو مزه ها | بتنِ دیگران تو این بزه ها[1]
پیرهن کرد این تنِ خود را | پُر مزه ساز دامنِ خود را
لیلی تو کند ترا میلی | که قبولِ گله کند لیلی

قبول کردن لیلی گلهٔ مجنون را از مهر

کرد لیلی قبول از مجنون | گله های که داشت بوی خون
هیچ خونی قبولِ خون نکند | آشکارا که هست چون نکند
شاهدِ حال اوست اعضایش | شاهد افتاده است هر جایش
باید اوّل کسی که خون نکند | بعد کردن قبول چون نکند
خونِ عاشق که باز دل دارد | چه دلی خونِ خود بحل دارد
گرچه معشوق عاشقِ خونست | باز هم یکدلشی بمجنونست
خونِ عاشق چو خونِ هر کس نیست | پیشِ خونی برابرِ خس نیست
برگزاب خونِ عشّاق و باز از مجنون | که بتن هم بداشت قطرهٔ خون
گرچه معشوق عاشقِ خونست | مهر هم از حساب بیرون است
دوست میدارد و همی کُشدش | فرطِ عشقست چون نمی کشدش

[1] بزه = گناه

دوستی گر میانه می باشد	زندگی هم بخانه می باشد
کارِ افراط هست ویرانی	عشق را عدل نیست میدانی
عشق از اعتدال بیرونست	کار بی اعتدال را خونست
گله نکند قبولِ خون کند او	گر کند بازبین که چون کند او
کشتنِ سخت دان قبولِ گله	گر نیرزد هزار جان بصله
مهرِ معشوق سخت خونریزیست	مهر یک خنجرِ دل آویزیست
هست در قهر بوی نومیدی	مرگ بیند بروی نومیدی
چونکه در مهر امیدواری هست	انتظاریست بدتر از مرگ است

خواهد گفت که مهر لیلی باعث اینهمه ضعف مجنون شده

شنو این حرفِ تازهٔ بنده	مهر خوانده جنازهٔ بنده
بود مجنون جنازهٔ خوانده	یکی جان در جنازه مانده
بود مجنون بصورتِ مرده	مرده ای کان بگور نابرده
برگ ۲۱۲ الف بود مجنون بصورتِ (۱) جان دار	زنده ای مرده ای بسالِ هزار
بود مجنون نقشِ (۲) دستِ مشت	موقلم برنداشتنش انگشت
بود مجنون چو نقش بر دیوار	کرده دیوار تکیه بر بیمار

(۱) ب-ج = چو مردهٔ جان دار

(۲) ب-ج = چو دستِ نقشِ مشت

بود مجنون یکی چو روی نقش | روی نقشی ندیده بوی نقش
بود مجنون چو نقشِ آن پای | طالبِ او نیافته جای
بود مجنون یکی چو نقش خیال | که خیالش بماند از دنبال
بود مجنون چو در عدم یکطاق | که ندیدست هستیِ خلّاق
بود مجنون نظیرِ عنقای | که عدم هم نیافتش جای
بود مجنون چو حجّتِ عشّاق | در میانِ عدم نشسته طاق
اینهمه شد ز مهرِ لیلی شد | اینهمه شد ز مهر لیلی شد
اینهمه بُد ز مهر لیلی بُد | اینهمه بُد ز مهر لیلی بُد
عاشقان در گذشته بسیارند | عدم آباد کرده بازارند
لیک مجنون کجاست در عالم | هست آن نیست افتخارِ عدم
عاشقانِ گذشتهٔ بدحال | رفتههای بماندهٔ در قال
کی زلیخا بحال مجنون بود | داشت یک یوسفی و محزون بود
برگ ۱۲۱ب کی چنین بود خسرو شیرین | یکدو گُل غنچه یکدو بلبل بین
کی چنین بود کوهکن یکسر | قوتِ کوه کشد نشس بهنگر
کی چنین بود غزنوی محمود[۱] | یک غلامی و صاحب خوشنود
کی چنین بود وامق و عذری | که چو مجنون کشد غمِ لیلی
همه را عشق بود نی که نبود | حُسنِ معشوق اینهمه افزود

۱- محمود غزنوی = پسر امیر سبکتگین (م-۴۲۰ ھ)

همه عشق رسا د حُسن رسا | داشتند ولی بوجهم آ

وجه اینست لیلی و مجنون | دلِ مجنون ز مهر کرده خون

وجه اینست لیلی اُوجتہ | همه از روی مهر بود و مه

مهرِ معشوق آتشِ تیز است | کس چگوید که لعلِ پرویز است

مهرِ معشوق خندۂ برق است | دلِ ظلمت در آتشش غرق است

مهرِ معشوق یک نگاهِ مست | دلِ هشیار برده دست بدست

مهرِ معشوق دستِ غارتگر | که دل از مهری نهد بر سر

مهرِ معشوق یک تغافلِ چشم | کرده در مهر یکجهانی خشم

مهرِ معشوق گرمیِ آتش | بعد گرمی اش تیری از ترکش

مهرِ معشوق تیز یک اخگر | کس چه داند بزیر خاکستر

برگ ۱۲۳ الف مهرِ معشوق گرمیِ دشمن | چکند بعد از آن بجان و تن

جانِ مجنون نه جانِ آن عشاق | تنِ عشّاق نی چون آن تنِ قاق[1]

رفت لیلی بهر بهانه لبسوش | سوخت اُو را همه ز مهر فروش

دل که دارد تمام حاصل را | مهربانی برد همه دل را

مهربانیست دلبرِ عالم | مهربانیست بر سر آدم

مهربانی برد دلِ همه را | قهر گیست رم و صد رمه را

۱- قاق = باریک دلاغز

مهرِ جلّاب چنگِ قلّابست　　قهرِ جلّاد قلبِ جلّابست

بر سرِ مهر بایدت افتاد　　قهر را مهر میکند بنیاد

مهر را باش مهرِ من داری　　بگذر از قهر جنگ بازاری

مهر را باش مهر در دلِ تو　　روشنی بخش حلِّ مشکلِ تو

مهر در دل یک آفتاب بود　　آفتابی نه در حساب بود

مهر در دل یکی آسمانِ سفید　　که ندیده در آسمان خورشید

مهر در دل چو ماهِ یک نخشب　　مهر بارد تمام بر سرِ شب

دست داری ز مهر دست مدار　　بسرِ قهر دست کم بردار

برگ ۱۳۱ ب

مهر را دست هیچ کن شب و روز　　ز آتشِ قهرِ خویش هیچ مسوز

مهر و قهر این دو آتشند ولی　　مهر یکی را جدا بود عملی

آن یکی دل کشند بجانبِ خویش　　یکی سازد کباب یکدلِ ریش

آن دلِ ریش را بریزد خون　　غلبه کرد عشق بر مجنون

غلبه کردنِ عشق بر مجنون و رفتن او بر سرِ کوی لیلی

غلبه کرد عشق بر مجنون　　ز درون دل گرفت راه برون

آن تنِ مو و کوهِ غم بر سر　　پای دل رفته بر سرِ خنجر

گام بر گام ریزهٔ الماس　　دست بر دست دست برد هراس

باد ازان زلف نکهتی آورد　　تکیه بر باد زلف سان میکرد

غم آن زلف ساخت تن مویش | چکند باز تا غم رویش

غم آن مو و باز غم آن رو(۱) | بادسان میبرند آن تن مو

آن سر مو وآن بر رو را | که بسوزند آن تن مو را

آتش از سوختن ندارد باک | آن تن مو چه میبرد(۲) چالاک

آن تن مو چه عشق آتش داشت | زیر پا آتشی که پا برداشت

تن مو عاشق آن بر رو را | عشق آتش کشید تن مو را

برگ ۳۱۴ الف

آن بر رو که در نظر دارد | آتشی هست مو خبر دارد

بر رو کرده کار آن مو را | چکند یا ز چین ابرو را

آن بر رو چرا برد دل کس | آتش تیز و دوستی خس

آن بر رو چه مهر دل دارد | بر خسی تیز آتشی بارد

آن بر رو چمن چمن از گل | یوسف چاه و چه چه بلبل

آن بر رو و گوشهٔ ابرو | زده ماه و هلال را پهلو

لب و دندان و چشم و ابرو رو | یکدل و دلبر اینهمه دلجو

چکند زلف خط و خالش را | کمر بسته با خیالش را

آن و آن خرام وآن خنده | رحم ای خواجه بر دل بنده

---

(۱) ج-ب = آن غم رد

(۲) ج-ب = میرود

آن تکلّم که لب به لب نرسد	ناز زا یکدل پری ز حسد
آن تکلّم جواهرِ کانی	وآن بیان دامنِ دُر افشانی
آن تکلّم ز لعلِ یک تسبیح	ذکرِ او دلبری زبان صریح
آن تکلّم چو دستِ مضمون کش	همه مضمون بدلبری آتش
آن تکلّم چو مشتِ معنی پُر	همه معنی و دامنی پُر دُر
آن تکلّم یکی دلِ عمّان	دُر تقاطر فروش باینیان
برگ ۳۱۴ ب — آن تکلّم یک آفتاب فشان	شامِ غم را در آفتاب نشان
آن سخن آسمانِ انجم بار	هر یکی انجم آفتاب نثار
هر سخن لیلی است یا مجنون	اگرش هست جلوهٔ مضمون
ز سخن گشت جلوه گر مضمون	میکند جلوه لیلی و مجنون
عاشقان سخن چو مجنونند	همه باریک تر ز مضمونند
سخن آن لیلی است پُر جلوه	دلِ لیلی برد ز هر عشوه
گر سخن سر کشد بزیبایی	بگذرد لیلی ای زلیلایی
من که امروز عاشقِ سخنم	بی سخن لیلی است من چکنم
گر نبودی درین میان گفتار	لیلی و صورتی و بر دیوار
روی گفتار میبرد دل را	چکنی صورتی بود گل را
بایدت بر سخن به بندی دل	ز چه مجنون شوی ز آب و گل (۱)

(۱) ۱ = آب گل

این سخن آنچنان بود شیرین　　برده فرهاد و خسرو از تمکین

تو بشیرینی سخن وا رس　　صد چو فرهاد و خسروند بکس

یوسفِ حسنِ من سخن باشد　　چاه آن یوسفم دهن باشد

از سخن نرمی زبان باشد　　حرکت های او زجان باشد

برگ ۳۱۵ الف　چاهِ این یوسفم زبان دارد　　یوسفِ شاه را نهان دارد

چاهِ این یوسف آیدم بزبان　　یوسفِ شاه را دهد بنشان

چاهِ این یوسفست چاهِ زبان　　یوسفِ شاه کی شود پنهان

چاه این یوسفست مصرِ عزیز　　یوسفِ شاه شاه با همه چیز

یوسفِ شاه شاه با همه چیز　　بزلیخا فروخت است تمیز

یوسفِ شاه لیلیِ مجنون　　لیلیِ شاه یوسفِ مکنون

لیلیِ شاه آن ایازِ شاه　　دلِ هر شاه کرد قیدِ نگاه

شاه را یک ایاز شیرین است　　خسروش یک غریب مسکین است

کیست شیرینِ شاه ای فرهاد　　حرفِ شیرین که دل برد از یاد

کیست شیرین شاه میگویی　　رفتن لیلی و بدلجویی

رفتنِ لیلی بدلجویی مجنون بلکه بدلجویی خود چراکه دلِ او را نیز مجنون برده بود

سرکشِ آفتابِ افلاکی　　سایه انداز بر سرِ خاکی

ماند بر خاکِ راه پای نیاز | آسمانش بخاکِ پا انداز
آسمان و بخاک دلجوی | آفتاب و بذرّه یکرویی
برخسی آتشی شده دلجو | وه چه دلسوز بوده دلبرِ او

برگ ۳۱۵ ب چون که مجنون نظر بسیار کند | ناز آتش بخس چکار کند
آن دو دل را بهم بود هوسی | یک ملاقاتِ آتشی بخسی
قدمی کآسمان ازان لپست است | یک کفِ خاک راچه دردست است
شمع آمد بسوی پروانه | آتشی راگرفت در خانه
خانهٔ ذرّه آفتابی رفت | برسرِ ذرّه پیچ وتابی رفت
گاه در باد بر سرِ راهی | کوه افتاد بر سرِ کاهی
شمع شد میهمانِ پروانه | میهمانی وجان پروانه
ذرّه را آفتاب مهمانست | مهمانی اشس دادن جانست
هجر اگر بود یارِ دیوانه | مشتِ خس داشت آتشین خانه
وصل آمد پی علاجِ او | شد علاج آتشین رواجِ او
هجر و وصلند هر دو آتش تیز | عشق جای نماند راه گریز
عشق راهِ گریز رابسته | عشق پای گریز اشکسته
عشق را هیچ مهربانی نیست | مهر بر پیری و جوانی نیست
آتشِ هجر دریکی دستش | دریکی وصل آتشِ مستش

هست عشقِ مجاز آتشِ ناز　　کار با هجر و وصل و سوز و گداز

برگ ۱۶۱ الف　سعی را باش و با حقیقت آ　　خود برون و درونِ خانه در آ

در حقیقت که خانه دارندی　　خویشتن را نمیگذارندی

هر که بیخویشتن رود آنجا　　خانه هم خویشتن کند در وا

هست آنجای جای بیخویشان　　اینچنین است جای درویشان

هر که جا یافت پیشِ جانانه　　خویشتن را گذاشت در خانه

هجر و وصلند بستهٔ خویشند　　آتشِ تیز در پس و پیشند

آنکه مرد است بگذرد از خویش　　هجرِ مردست پا گذارد پیش

هجر با خویش محرمی دارد　　خویش اگر نیست پا کمی دارد

خویشتن را تو از میان بردار　　وصل هم چون بخویش دارد کار

همه را اصلِ کار با خویش است　　حیف کس زین خیال درویش است

هجر هم از خود است و وصل بخود　　همه افتاده اند اصل بخود

همه دور اند زین فتادنِ اصل　　هجر دانند جمله دیدنِ وصل

همه در چشم وصل جا دارند　　همه از دور یا خدا دارند

زچه مجنون رود سوی لیلی　　زچه لیلی باو کند لیلی

هر دو در جای خویش بنشینند　　هر دو بر روی خویشتن بینند

برگ ۱۶۱ ب　زچه رو عالمی شود بدنام　　بخیالی شوند عالمِ خام

لیلی و سرکشی بلیل و نهار | پدر و مادرش خجالت و عار
لیلی و روی و موی روز و شبی | زُدست مطعون قبیلهٔ عربی
یک قبیله ازین شده مطعون | یک قبیله ازان شده محزون
گرچه این هر دو پاکبازانند | بدگمان خلق بی نیازانند
نشود هیچ آدمی بدنام | که برابر شود حلال و حرام
هست عشق مجاز بدنامی | کیست پرسد ز خامی و عامی
دامن پاک پیش ناپاکان | هست ناپاک، وای بی باکان
پاک دامن چه در امان باشد | چونکه بدکار بدگمان باشد
هر کرا آنچه او بود پیشه | کرده در دیگریست اندیشه
گرچه تو پاکباز آن صنمی | اِتقو عَن مواضع التُّهَمِ[1]
از حقیقت گمان بد دوراست | بدگمان هر کجاست محذوراست
گرچه باشد وسیله ایت مجاز | اصل مطلب وسیله را تو مساز
روی دلاله روی لیلی نیست | گرچه با اوت نیست میلی نیست
لیک آن میل میل لیلی بود | که بدلالهات طفیلی بود
برگ ۳۱۷ الف نیست دلاله تو چون لیلی | فرق کن از طفیلی و اصلی
نیست دلاله دختر خاله | ای تو مجنون روی دلاله
دل بدلاله کس چرا بندد | نه که لیلی بعاشقش خندد

۱۔ ترجمہ = از مواضع تہمت برحذر باشد۔

گر بعشق حقیقی آیی تو ‌‌ ‌ روی لیلیست هر کجایی تو

بنگرش آنقدر که میخواهی ‌ ‌ ‌ چیست از روی هجر جانکاهی

از حقیقت که پا نهد بیرون ‌ ‌ ‌ ز آسمانست نام او مجنون

نام من شاهِ کاردان آمد ‌ ‌ ‌ نام من هم ز آسمان آمد

وصل و هجر ند روز و شب آتش ‌ ‌ ‌ روز و شب آتشی بود سرکش

گرچه من هم ز وصل میسوزم ‌ ‌ ‌ نیست آن آتشِ شب درروزم

هجر من رفت خانهٔ مجنون ‌ ‌ ‌ وصل لیلی استم درون و بیرون

آنکه از هجر پر کند خانه ‌ ‌ ‌ خانه پر آتش است دیوانه

خانه عاقل نه پر کند آتش ‌ ‌ ‌ ورنه آن عاقلست هیزم کش

شاهِ آتش نه پر کند خانه ‌ ‌ ‌ خانه پر هوش کرده دیوانه

خانهٔ شاه خانهٔ هوش است ‌ ‌ ‌ نیست او خانه خانهٔ مدهوش است

خانه را پر ز هوش باید کرد ‌ ‌ ‌ پیشِ نادان خموش باید کرد

برگ ۳۱۷ ب

هوش اگر رفت خانهٔ نادان ‌ ‌ ‌ خانهٔ او کند همه ویران

هوش با مثلِ هوشِ مجنون نیست ‌ ‌ ‌ هوشِ ما هوشِ فیل و میمون نیست

هوشِ ما هوشِ فخرِ انسانست ‌ ‌ ‌ ز آدمی فرق تا بحیوانست

هوشِ ما یک خلاصهٔ انسان ‌ ‌ ‌ هوشِ ما هوشِ خاصهٔ انسان

هوشِ ما هوشِ آفتابِ جهان ‌ ‌ ‌ نیست در چشم او شبی پنهان

هوشِ ما هوشِ آن مهِ نخشب | نور از آفتاب دزدد شب
هوشِ ما هوشِ آن مهِ کنعان | دزدِ شب باز روشن و اعیان
نورِ خورشید برده او زچه است | آنکه شب دزد گفته اند مه است
مهِ من دزد نورِ خورشید است | مهِ من دزدِ صبحِ امید است
مهِ من دزد و بین لبِ شب گشتنش | پر ز مشعل بوده دو دستش
مهِ من دزد و باز دزدِ نور | از که؟ از مهر، باز دزدِ حضور
دزدِ ماه است دزد تا گویند | که لبِ شب کارِ خود کند یکچند
در شب و نور باز(۱) دزد بیا | از که؟ از مهر، مهرِ نور افزا
مهِ من مهرِ دل برد شب و روز | دزدِ مهر است دزدِ عالم سوز
دلِ من نیز یک مهِ دزدیست | دزدِ نوری ز مهر بیم زدیست
برگ ۳۱۸ الف مهِ من نورِ آفتاب گرفت | دید خورشید را که خواب گرفت
زچه خورشید هست خواب آلود | شام تا صبح چشمِ خود نگشود
روز چون طفل میکند بازی | شب همه شب بخواب دمسازی
شب اگر خواب برد طفلا زا | دزد در کار میدهد جا زا
طفل و با خواب نازِ همپایی | چه خدا داد با تماشایی
طفل در خواب شد تمام شب | دزد در کار شد غلامِ شب

(۱) ل = باز نور

مه چنین است آفتاب چنین	دزد اینست کار خواب چنین
هر که در جای خواب پای نهد	هست اگر آفتاب پای دهد
نیست در خواب لاف بیداری	داده خورشید را نگونساری
خواب بر آفتاب هست گناه	که گواه است بوسه های ماه
سر فرو خم کنند بوسه زنند	بار سر را بر آسمان ببرند
نیست شک اینکه ماه دزد شب است	در کمینگه نشسته در طلب است
اندک اندک ز روی بنماید	تا نه بینند زود برباید
چونکه این دزد قوتی گیرد	اغنیا وار صورتی گیرد
لیک دزدی است نیست چون مزدی	برکت هیچ نیست در دزدی
برگ ۳۱۸ ب دزد هر چند گشت ماه منیر	گشت ستاره هاش دزد خمیر
دزد را نان درست کم باشد	دزد ایمان درست کم باشد
دزد اگر دزدی اش گذارد او	نور خورشید چون ندارد او
دزد گرچه بروی ماه بود	در حقیقت برو سیاه بود
من کجا بودم و کجا گشتم	گاه در شهر و گاه در دشتم
بکجا رفت رفتن لیلی	بهر دلجویی دل میلی
بکجا رفت پای عشق مجاز	بکجا رفت آن حقیقت راز
ننگ و ناموس در کجا افتاد	دزد در شب که جا بجا افتاد

گاه پا در درون و بیرونست | همه تاثیرِ حرفِ مجنونست

خواستگاری مجنون لیلی را

شده مجنون به خواستگاری زن | سرکشیده است مردِ قلعه شکن

دیده تا لیلی آن دلیریِ او | داده تن هم بقلعه گیریِ او

نیزه بازی ازو نبرده کسی | ریخته خونِ خلق در نفسی

ز زرهِ او گره گشا باشد | پیرهن در دمش قبا باشد

بارِ جنگی گرفته در گردن | او نمیترسد از کسی مُردن

برگ ۳۱۹ الف

دولتِ اُفت و خیز تا چکند | دیدهٔ اشک ریز تا چکند

آن تنی موی بود بر اندام | تافت بر خویش جلوه های خام

مُو بر اندام کی حَسَن باشد | تارِ یکموی کی رسن باشد

بگذارم من این مطایبه را | سر کنم قصهٔ عجایبه را

هیچکس دیده ذرّه را در جوش | که کشد آفتاب در آغوش

بنگر ذرّه در حساب شده | ذرّه را مهرِ آفتاب شده

هیچ پروانه جفتِ شمع نشد | آتشی راخسیست جمع نشد

آتشی را که مُو بغل گیرد | گر همه آتش است مُو میرد

سایه کی روبروی مهر شود | گرچه شب گرد تا سپهر شود

روز از رُو که پرده بردارد | شب بجا تابِ روز می آرد

هستی و نیستی نقیض هم اند | نیستند این دو محرمِ حرم اند
جمع ضدان محال می باشد | بل برون از خیال می باشد
من نمی فهمم این خیالِ او | بحر را جا دهد چگونه سبو
دست چون میکند باعضایش | دستِ آهن گذارد از پایش
یار سیده مگر قضای او | زود میمیرد از رضای او

برگ ۱۹۳ ب

زندگی تنگ داشت بر تنِ خویش | ره پروانه خاست گیرد پیش
بار انداختن ز گردن به | زندگی تنگ هست مُردن به
دوری اش چون شود گلو گیرم | در کنارش بمیرم ار میرم
مُردنِ او در کنار داشت خیال | لیک او در کنار یافت زوال
نیست مجنون که فکرِ زن دارد | چونکه او حالتی چو من دارد
من و مجنون گذشته ایم ز زن | پدران را رود تمام سخن
پدران گر نه داشتندی زن | کی بغم کدخدا شدیم دو تن
زادهٔ ما را غم است در سینه | وای این احمدان پارینه
جفت گشتیم ماتنِ غم را | چکنیم احمدان بیغم را
کار خود را تمام کردندی | غمِ ما هیچگه نخوردندی
دست و پا بازیی بهم کردند | در حقِ ما دو تن ستم کردند
آن دو تن در تلاشِ دستیها | ما دو افتاده های پستیها

آن دو گرم تلاش مشت انگشت | ما دو افتاده های سینه و لپشت
آن دو تن، تن برهنه پای کفش | حالِ ما چیست حالِ مشت و درفش
آن دو میدان گرفته قطره زنان[1] | ما دو و اشک گریه های زنان
برگ ۲۰ ۳ الف آن دو و دست و پا و گردنها | ما دو و اُفت و خیزِ مردنها
آن دو جولانِ کشتی گیریها | ما دو پامال و لپست زیریها
آن دو و تخت و تاج و سلطانی | ما دو بی جرم دزد و زندانی
آن دو تن پهلوی یکتن اند قریب | تن بتقدیر داده ما دو غریب
آن دو جفت هم اند و عشاقی | ما دو و تا قیامت و طاقی
آن دو اشکسته اند تاقی[2] را | می پرانند آن عراقی را
ما دو ناخن شکسته و بی نعل | راه پُرسنگ گرچه باشد لعل
آن زبان و دهان پُر انگیزان | چلکند کس باین گهر ریزان
آن دو دارند گرچه جنگِ قوچ[3] | در دهان شان نبود حرفِ پوچ
گرچه دستی بجنگ می بردند | آشتیانه جنگ میکردند
آن دو در جنگ راضیان بودند | هر دو گیرنده قافیان بودند
آن دو گویند ما و تو راضی | لپسرانِ کس خواهر قاضی

۱- قطره زدن = دویدن و سعی کردن . ۲- تاق = طاق

۳- قوچ = Ram

آن دو و در گرفتن از شهوت — قاضیان در گرفتنِ رشوت

جنگِ ایشان بجنگ کم ماند — جنگ دارش با آشتی خواند

چه عجب جنگِ آشتی زایی — ریختت خونِ سفید هر جایی

برگ ۳۲ ب — بشنو حرفِ شوهری و زنی — در همه عضو هست عضوِ منی

خود منی هست در همه اعضا — همه سیرانِ ما و در کلها

هر یکی عضوی از پدر مادر — هست عضوِ برادر و خواهر

دست دستست و سر سر و پا پا — اینچنین است جملهٔ اعضا

ترچه رو نیست مثلِ دوش بدوش — اینچنین پخته دیگ در هم جوش

از پدر چیزی و ز مادر نیز — در همه عضو پخته شد همه چیز

عمه و عم و(۱) باز خاله و خال — هر که دارد فراخورِ احوال

لشکرِ عضوها که راه روند — همه در مثلِ خویش جمع شوند

مثلِ غالب شود گهی به یکی — لیک نبود که نیست هیچ شکی

اینهمه اختلاف میریزد — فرق کی از میانه میخیزد

این زمانت شکی نمی ماند — که یکی با یکی نمی ماند

وجهِ بیمثلیی ترا گفتم — من بیمثل دُر ترا سفتم

باز هم حرفِ دیگری دارم — گویم از عضوِ من بود یارم

---

(۱) ۵ = عمُّ باز

سخنِ مظهریت است دگر | کیست بیمثل مثلِ خویش نگر
پدر و مادرِ تو آدم بود | از کجایی تو ای خدا خوشنود
برگ ۳۴۱ الف وه تو بریاد[1] آن سفیهی را | بنگر آن نفخت فیه[2] (روحی) را
او که ما را بگفته روحِ خویش | در تنِ کیست روحِ مادر ویش
گیر زان جان و تن قیاسِ خود | گو بهٔ بیمثل خود سپاسِ خود
پسرِ من عجب کلان پدری | پدر آنست پس کلان پسری
پدرِ ما زنی نداشت ولیک | همه زان زاده ای زهی زنِ نیک
پدر ما چه مظهر لیست نکو | همه زان زاد و نیست جفت زنِ او
اینچنین دان پدر کلانِ ما | فهمها قاصر از بیانِ ما
دو پدر داشتیم ما اوّل | هر دو بی جفت و هر دو طاق مثل
اوّلین زاده است مردِ نکو | آخرین زاده عورت از پهلو
بر چپ و راست راست بر چپ دید | عورت از پهلوی چپش زایید
زچه از پهلوی چپش انگاشت | چکند مرد آن طرف دل داشت
اینکه دل هست با زن و فرزند | وجه اینست ای دل و دلبند
آن که چپ را ز راست فرق کند | دل درین وجه بحر غرق کند

---

(۱) ا = وه تو باد

۲- قرآن = ۱۵:۲۹ = ۳۸:۷۲ = فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ ٥

زن و فرزند را که دل بندند — زچه دلبند مال یکچندند

مال از پهلوی چیپی پیدا — نشد ولیک میبرد دلها

نیست گر مال مثلِ فرزندان — گفته اندش ولیک یک رگِ جان

زچه گفتند یک رگِ جانش — زن و فرزند راست سامانش

ظاهر و مظهر اند مثل همند — زآنست همثل این زن و فرزند

زن و فرزند و مال راهگذار — دلِ خود با پدر کلان بسپار

غم این سه ندارد آگاهی — میرود بر سرِ همه راهی

دل که در دست او نهاد آدم — بر سرِ اینهمه نهاد قدم

دل باُو بند با زن و فرزند — بندها راست کنده بند از بند

مثل اُو نیز بند کنده شوی — مثلِ اُو حُرّ و غیر بنده شوی

بندگیها که در میان آمد — مال و فرزند در میان آمد

دل باین هر سه گشت دیوانه — ماند مهرِ پدر کلان خانه

کو کسی بندگی کند آنگاه — شود آگاه ز ناغلامی شاه

شاه این هر سه داد بر تاراج — ناغلامی اَش رفت بر معراج

بین که حرفم بلند چند شده — بس کنم حرف اگر بلند شده

پند دادن خویشان مر مجنونرا

برگ ۲۳۳ الف آمدندی قبیلهٔ مجنون — بر سرِ پند دادنِ مجنون

دفترِ فکر هر یکی در پیش | تا که دیوانه را کنند از خویش

همه در کار پندِ اُستادان | دلِ غمگین ز هر یکی شادان

همه پیرانِ کهنه تدبیری | که ز افسون کنند زنجیری

هر یکی واعظ سرِ منبر | وعظ گویی بواعظِ محشر

هر یکی گرم کار در گفتار | که فلک هم بماند از رفتار

هر یکی را زبان مسلسل گو | بحر گردان همه بجانبِ جو

سر و بر حرفِ هر یکی پرداخت | صبر و آرام را ته پا ساخت

حرفِ هر یک چنان بدرد بود | نقشِ دیوار راه گرد شود

حرفِ ایشان شنید دیوانه | پیشِ دیوانه بود افسانه

این همه حرف پُر اثر که گذشت | همه بادی گذشت دامنِ دشت

ذرّه اخگر که در یخستان رفت | ذرهٔ یخ بگلخنستان رفت

گفت گویند حرف لیلی را | که به بینم رُخِ تسلی را

پندها بند بیشتر گردش | همه دامن زدند بر آتش

هر یکی در چراغ روغن ریخت | آتش تیز بیش کرد و گریخت

پند آبی نزد بر آتشِ او | بحرِ آتش نگشت آبِ سبو

برگ ۲۲۳ب گو شود صد زبانِ ناصح لال | آب را کی قرار در غربال

عشق را پند کارگر نشود | دستِ مو مانعِ تبر نشود

عشق را دست آتشین باشد — که گلوگیر عشق دین باشد

عشق را اختیار گر دگذشت — که تواند باختیار گذشت

نیست خویشی پی نصیحت من — نیست کس واقف از حقیقت من

لیلی من نه دختر زیدیست — زیدش از ننگ در پی قیدیست

لیلی من قبیله داری نیست — که ز ترسم باُو گذاری نیست

لیلی من شتر سواری نیست — تا که گویند همچو ماری نیست

خواستگاری نداشت لیلی من — تا که میخواست سوز دم دشمن

لیلی من ز من جدا نبود — که جدا ممکن از خُدا نبود

لیلی من گهی نمی‌میرد — تا دل من ز مرگ اُو گیرد

لیلی من درون خانهٔ من — رو نماید بهر بهانهٔ من

پیش آورده آشنایی را — پس سر کرده بیوفایی را

اوست در خانه یکچراغ من — بر همه روشنست داغ من

سوخت عمری در آتش هجرم — ز آتش وصل میدهد اجرم

برگ ۲۲۳ الف — اندرین آتشم کنون سوزد — اینچنین سوز شمع بیاموزد

این چرا اختیار کرد بگو — آتش تیز دید آتش رد

گفت هرگاهش ار بسوزانم — آتشم تیز برفروزانم

سخت میسوزم در آتش رُدت — سوز ای صاحبا منم هندوت

روز و شب آتشی برافروزی — هندوی خویش زنده میسوزی

زچه رُو زنده آتش بسوزانی — چون نمی میرد اُو چکار کنی

خواجه آتش همیشه پیش کند — سوخته هندو کار خویش کند

خواجه و هندو زنده دایم — هر دو در کارِ خویشتن قایم

چونکه اینجا دوبی نمی گنجد — خواجه از هندویش نمی رنجد

سوخته محض آتشِ اویم — من کجا هندوی سیه رُویم

نه که داماد گشت یا باجه[1] — این سیه رُو غلام شد خواجه

زآتشِ هجر جمله سوزانند — آن غلامان سیاه روزانند

آن سیه چرب چوب شعلها — آتشِ بر سرند، بیتلها[2]

پیش پایی گهی نمی بینند — چشم بر سرِ زهی نمی بینند

آن غلامی که پیش پا بیند — نخورد پیش پاد بنشیند

برگ ۳۲۳ ب — آه از دست پیش پا خواران — بشکم میروند ره ماران

همچو حیوان همه مکبّانند[3] — راست رو راستان محبّانند

معنی آن مکبّ بگویم من — یک برو او فتاده در رفتن

در مثال این مکب بود حیوان — یا که زهاد رفته در تاوان

معنی این محب تو میدانی — گر تو بی یار مردِ میدانی

۱- باجه = باجی - خواهر

۲- بیتل = مخفف بیت المال (فرهنگ آنندراج)

۳- مکبان = جمع مکب - بر رُو در افکنده

مرد میدان بود محبِ خدا / مرد میدان نه ای مباش جدا

گر نداری تو تابِ محنتِ او / گیر میدان تو در محبتِ او

ز محبّ و مکبّ چو فرقست به / دل درین بحر فرقِ غرقست به

تو محب و مکب چو بشناسی / خویشتن را بسز که بشناسی

نیستت این شناخت گرچه کار / نیست این کار و هستت این بسیار

این شناسائی محبانت / کشد از خیلِ این مکبّانت

بدر از خیل نیست کارِ بلند / نیستی عالی و نه پستی چند

ظاهرا از میان بلند شوی / از میانه یک ارجمند شوی

که شود چیزی باعثِ چیزی / روی او نیزی جانب نیزی

این جهانست عالم اسباب / همه بیدار ساز عالمِ خواب

یک عالم که عالم اسبابست / چکند عالمی که در خوابست

برگ ۳۲۴ الف

چشم بیدار بیند او اسباب / هست اسباب تو چشم شد در خواب

همه اسبابِ دیدن افتاده / خوابِ خر از خریدن افتاده

چشم باید باین خرید و فروخت / خواب بازار عالمی را سوخت

آنکه گفتی ز خواب بیدارست / خوب بینی چو خفتهٔ یارست

خانهٔ خواب خانهٔ ایشان / شد مراقب بهانهٔ ایشان

اینکه بینی مراقب آن پیراست / مانده صیاد دامِ تزویراست

آن مراقب بخوابِ خرگوش است | گربه را در مراقبه موش است

نیستش این مطالعه سر تپیچ | خواب بر دو مطالعه شد هیچ

رفت معنی ز دستِ خواب آلود | چشم پر مرگ بود خواب نبود

همه یاران بدرسِ خود هشیار | اوست در خواب و خوابِ او بیدار

گرد سر تپیچ این مطالعه را | گشت دراک این مبالغه را

یکی با این مطالعه نازد | یکی بآن مرا مراقبه سازد

گرچه حیوان مکتبِ راه بود | زین مکتبان خدا پناه دهد

نیست حیوان مراقبِ مکار | راه خود میروند موش و مار

برگ ۲۲۴ ب

نیست حیوان مطالع سر تپیچ | فکرِ معنی خود کند او هیچ

میکند او سلوک راست براست | راهِ خود میروند کج یا راست

آن دو صیاد را که می بینی | هر دو دارند دامِ بیدینی

راستی بر سرِ زبان دارند | راستی را نه در میان دارند

همه ملّا و جمله درویشند | همه مجنونِ لیلیِ خویشند

فربه هانند اینهمه مجنون | می خورند اینهمه ز لیلی خون

همه شیران و در شکار دلیر | نشوندی ز خون لیلی سیر

همه را با شکار یک میلی | کیست لیلی و آهوی لیلی

هر یکی صد پلنگِ خون خوارند | سگِ لیلی بدست اگر آرند

نه که ایشان سگانِ خوبانند — رمهٔ لبس بزرگ گرگانند

هر یکی گرگ تیز دندانند — ناقهٔ لیلی را بدّرانند

حُسنِ لیلیست گشته پنهان شان — هست چون حُسن و فتح یکسان شان

گرگ را کی غمِ حلال و حرام — یوسفِ حُسن باش خواه غلام

میبرند از کنارِ یوسف را — میخورند این برادران کُف[1] را

مشربِ این برادران عام است — شیر ایشان و گرگ بدنام است

(برگ ۳۲۵ الف) گرگ کی میخورد برادرِ خویش — گرگ را هست مهرِ خواهرِ خویش

گرگ کی کور میکند پدرش — تا که بندد بسوی خود نظرش

گرچه گرگان و نفس سرتا پا — نخورند اینچنین برادر را

گرگ هرچند هست یوسف خوار — نبود اینچنین پدر آزار

راست خود هست قصهٔ یوسف — نیستند این برادرانش کُف

راست خود هست چونکه قرآنست — قهر با ما برادران زانست

مهرِ مادر که نیست در دلِ ما — نامِ آدم برآر از گلِ ما

گلِ آدم نداشت مهر بدل — یا نیند این برادران زان گل

گر در آن گل نه مهرِ پاک زدند — همه اسباب را بخاک زدند

از مصالح بگل کجا نمک است — مهر اگر نیست نانِ بی نمک است

۱- کُف = مرخم کفو یعنی برابر و همتا

یا که باشد فراخورِ قسمت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ در خورِ هر کسی دُرِ قسمت

این تردد زنم بروی خاک ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ من و تعریف آن خمیرِ پاک

یک خمیر لیست پُر همه اسباب ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نه زیک آرد و زیک نمکاب[1]

یک خمیرِ دلیست جان دارد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ پُر خیالیست اُو زبان دارد

یک خمیر لیست عقل دارد اُو ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ یک خمیرِ گلیست دارد بُو

(برگ ۲۵۳ ب) یک خمیر لیست پُر اراده و هوش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ یک خمیر لیست پر ز چشم و گوش

یک خمیر لیست پر ز معرفتِ اُو ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ به ازین چیست گوی در صفت اُو

معرفت معرفت بود ز خدا ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نمک اینست در خمیرِ ما

این نمک در خمیرِ آدم شد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ گلِ حیوان ازین نمک کم شد

کم ز حیوان شده خمیر نبات ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ خود جمادات و بر نبی صلوات

باز وصفِ خمیرِ آدم را ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ میکنم وصفِ حُسن بی کم را

یک خمیر لیست پُر ز حُسن و عشق ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ماه کنعان ببین و ماهِ دمشق

یک خمیر لیست جمله ناز و نیاز ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ یک خمیر لیست جمله سوز و گداز

یک خمیر لیست یوسفست ازان ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که زلیخا گرفت رنگِ خزان

این خمیر آن خمیرِ شیرین است ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نانِ فرهاد تلخ شد زین است

این خمیر لیست آن خمیرِ ایاز[2] ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نانِ محمود تختهٔ آتشِ ناز

۱- نمکاب = نمک + آب

۲- ایاز = ابوالنجم ایاز یکی از فرماندهان ارتش و مشاور محمود غزنوی (م ۴۴۹ هـ)

(مآثر لاهور مولفه سید هاشمی فریدآبادی، لاهور ۱۹۵۶ م)

زین خمیر است نانِ آن لیلی | دلِ مجنون گرسنه با خیلی

زین خمیر است نانِ لیلیِ شاه | شاه زان سیرِ نان شده باللّٰه

شاه را یک خمیر گشت پدید | که خدا خود بدستِ خود خمیرید

او همه در مصالحش پرورد | تا چهل روز[1] مشتکاری کرد

برگ ۳۲۶ الف شاه از روی نان غنی باشد | نانِ او نانِ روغنی باشد

نان ز سرکارِ کیست میدانی | طلب از شاه طالبِ نانی

نانِ آن شاه را نگاه انداز | همه از دستِ مهر و ماه انداز

نانِ پُزِ شاه را که دانستی | سیری از نانش کی توانستی

نانِ این شاه دان که نانِ خداست | سخنِ شاه از زبان خداست

شاه از پیشِ خود نمیگوید | گل خمرّت است می بوید[2]

زچه تخصیص میکنی با شاه | همه را پخته نان ز خویش اله

سوال

همه را نان ز یک خمیر بود | یک زواله است دستگیر بود

روغن و شیر یا نمک یا آرد | در همه هست می برد با کارد

---

(۱) ح - ب، ج = صبح

(۲) د، ب = می روید - تصحیح از نسخه ب ح

۳- زواله = تکه و گلوله خمیر که باندازه یک نان باشد (فرهنگ عمید)

همه را پخته در تنور گرم — کرده قسمت تمام گرم و نرم

اینهمه میخورند نانِ خویش — همه دارند تازه جانِ خویش

همه جان تازه و زبان بسته — همه دارند عیشِ آهسته

شاه پیوسته میکند غوغا — که سگانرا باوست عوعوها

اینهمه نان پُرمصالح را — به اُشُشِ خویش اُو زداست چرا

اینهمه حرص و آز دارد اُو — که کسی در نظر نیارد اُو

برگ ۳۲۶ب

شاه بشنید حرفِ ایشان را — باز سر کرد قصّهٔ نان را

نیست شک نانِ هر کس این باشد — نان چنین است گر یقین باشد

نیست در نان مرا مضا القرای — لیک در خلق نیست ذا القرای

نان اگر تلخ و ترش و شور بود — میخورد آنکه ذوق کور بود

آدمی راست ذائقه بیقین — گاو و خر را چه تلخ و چه شیرین

از مسیحاست فرق تا خرِ اُو — تا برِ خود چه باید اُو برِ اُو

استخوان خوار اشتری نشود — یا خوراکِ خری دُری نشود

آدمی عشق راکند سرگرم — تاکه گیرد یکیش در بر گرم

میکنم حرفِ عشق را تازه — گر برآمد شکست دروازه

عشق یک آتشیست سوز دغش — خانهٔ انبیا زده آتش

عشق سر زد بخانهٔ احمد — که شود پیشگیرِ عشقِ احد

W

اُشُش = جگرِ سفید

عشق محرم بخانهٔ بوبکر — عشق هر جا فسانهٔ بوبکر

عشق رفته بخانهٔ عمر — سوخته یک خزانهٔ عمر

عشق در خوانِ ابن عفان است — آتشی میهمانِ عثمان[1] است

عشق دروازه کنده هر در را — یک علی کنده بابِ خیبر را

برگ ۲۲۷ الف

عشق رفته بخانهٔ اولاد — کنده بنیادِ عشق را بنیاد

عشق آتش نهاد بر سرِ تاج — اولیا راست خانه بر تاراج

عشق پوشید حُسنِ لیلی را — سخت دیوانه کرد خیلی را

عشقِ مجنون بسوی لیلی شد — عشق با حُسن رفت یکجا شد

عشق را چند دستِ بالاییست — گاه مجنون و گاه لیلاییست

نزد حُسن خانهٔ مجنون — پیشِ لیلی نشسته است درون

عشق را حُسن برد در خانه — میرود پیشِ شمع پروانه

عشق و حُسنند خانهٔ لیلی — چه باو دست هر دو را میلی

عشق تنها بخانهٔ مجنون — نکند هیچگاه سر بیرون

عشق مستوره شد در آنخانه — حُسنِ او را نگشت دیوانه

دست حُسن است یک درازایی — میکشد عشق را ز تن پایی

حسن هم گرچه عاشق عشق است — هر کسی را نصیبه و رزق است

لیلی حُسن گشت لیلیِ عشق — چه کمی داشت بادشاهِ دمشق

۱۔ عثمان رض = عثمان بن عفان

آتش وصل هست در سر کار | لعل از خویش آتش از اغیار
حسن لیلی کشید آتش تیز | صبر مجنون نیافت راه گریز
برگ ۲۲۷ ب صبر هم میرود ز خانهٔ حسن | همه دارند یک بهانهٔ حسن
نزود صبر عشق را خانه | آتش خانه نیست دیوانه
صبر یک خانهٔ خسی دارد | آتش عشق وا رسی دارد
آتش عشق چونکه در گیرد | خانهٔ صبر را خبر گیرد

رفتن لیلی بجانب مجنون و نیست شدن او در عشق لیلی

رفته لیلی به پرسش مجنون | شده دل پرس قطره را جیحون
شده دریای حسن موج زنان | دست خاشاک را کشد بمیان
بحر در جوشش خویش مستغرق | خس ز جوشی که داشت کرد عرق
ناقهٔ بحر مست و لا یعقل | ز کنار دهن کفش در گل
سیر آن بحر بر سر آن خس | خس را آتشی کشد بنفس
بحر با خس کند ملاقاتی | کند ش استقامت اثباتی
بحر با خس کند هواداری | خس چه بیند از آن هواداری
بحر با خس چنین کند که گذشت | گذر باد بین و دامن دشت
باد خس را که کرد دلجویی | خس کند صبر را تگاپویی

باد اگر تیز هست و خس باریک — صبر خس را چراغ شد تاریک

برگ ۳۲۸ الف — باد اگر با خسی شود بهوا — خس چه مجنون و دامن صحرا

خس اگر عرضِ دل کند برباد — باد بر کوه و دکه و فریاد

باد خس را که میکند فریاد — خس بگوید که هر چه باد اباد

باد اگر حمله کرد بر خس و بس — خس گریزد که باد بر سرِ خس

خس بگوید که چیست فریادم — در رهِ باد عمر بربادم

باد را از خسی کم نیست گزیر — چکند پف بیک چراغِ فقیر

گذرِ باد دیدی و خس را — خاک را نیز بین و گو کس را

خاک با خس چه میکند بنگر — پشه را پیل زر گرفته کمر

خاک خس راست سخت دامنگیر — پای خس اوفتاده در زنجیر

خاک خس[1] را ز خود بلند کند — تا که[2] در خاک بند بند کند

تربیت کرد خاک اگر خس را — باید اندیشه روزِ واپس را

خاک خس را که گرم و سرو کند — زند آخر بخاک و گرد کند

خاک خس را به تربیت شد بیش — که شناسد معاد و مبداء خویش

خاک خس پرورد هلاک کند — پرورد تا که باز خاک کند

---

(۱) ل = خاک و خس

(۲) ل = خاک در خاک

برگ ۳۲۸ ب

خاک وخس را چو صحبتی دیدی | آتش وخس نگر که بپچیدی

آتش وخس که دو یقینم من | سوخته خانهٔ ظمینم من

آتشی گر هوای خس گیرد | چه کند خس درین هوا میرد

گر یکی آتشیست عاشقِ خس | خویش را خس بسوزد اُو ز هوس

دوستیهای آتش و خس چیست | هست معلوم بر همه کس چیست

آتش وخس بیکدگر مقرون | هم قرین اند لیلی و مجنون

خس سوی آتشی رود مشکل | وای اگر آتشیش بند دل

خس اگر دل نشینِ آتش شد | دود از وی گریخت بی غش شد

گر تو پرسی ز حالِ خس آن روز | گویدت آتشم یکی خس سوز

خس انا الا آتشت بگوید بس | عشق داری بسوز مثلِ خس

خس انا الا آتشی و بلا ئي | کرده مجنون تمام لیلا ئي

شده مجنون یکي انا لیلی | بالشِ خس شد آتشِ بالا

گفت لیلی اَتش آمدم برسر | لیلی ام گفت بلکه آتشتر

خود که مجنون ز عشقِ لیلی شد | چه شد ار شاه را تسلی شد

تا یکی حرفِ لیلی و مجنون | حرف هم میرود براهِ جنون



آمدن بدیوانِ شاه قاسم انوار

برگ ۲۲۹ الف بعد مجنون و لیلیٰ مختار — خوانده ام شاه قاسم انوار[1]

هست بی پوست حرفِ مغزیِ او — او خدایافت است نغزیِ او

حرفِ او در کتابِ او دیدم — بود حرفِ خدا که بشنیدم

حرفِ او دانه های مروارید — گوشِ دانا کشید تا که شنید

حرفِ او یکجواهری تسبیح — همه از ذات بخت و لیک صحیح

حرفِ او یک بیانِ وحدتِ ذات — غسلِ ذاتی که سر زند ز صفات

حرفِ او کثرتِ روئی وحدت — وحدتی را نموده یک کثرت

حرفِ او موجهای بحرِ ذات — نقطه هایش حباب و جمله نکات

بیتِ او در حقیقت او ممتاز — بیتش آرم اگرچه هست دراز

"کجا غیر و کو غیر و کو نقشِ غیر — سوا الله و الله ما فی الوجود"

آن کجا از کجا برآرد دم — غیر در پهلو است نامحرم

چیست آن کوی غیر در پهلو — غیر را یک نهاده پا بگو

کوی دوم که نقشِ غیر نمود — کرد اشارت که نقشِ غیر نبود

چیست در پهلو نقشِ غیر نما — یک نموده درست نقشِ خدا

۱- قاسم انوار- معین الدین علی المعروف به قاسم انوار (۷۵۷هـ - ۸۳۷هـ) مصنف انیس العارفین وانیس العاشقین و دیوانی از اشعار هم دارد.

آن سوی راکسی که دید بچشم نقشِ الله راکشید بچشم

برگ ۲۹۳ ب نقشِ الله زیرِ نقشِ سوی غیر معدوم راست مستثنی

هست والله بعدِ آن الله قسم حق نما بحق الله

چیست واو قسم در آن مابین نیک آن عین را نگر بدو عین

مای مافی الوجود را بنگر کرده او نفیِ هر وجودِ دگر

فی که او گشته ظرفِ ما و وجود غیر در ظرفِ او شده نابود

چیست آن الوجود لبعدِ همه غیر را درکشیده یک شکمه

بیتِ او مرشدیست طالب را شربتِ وصل هر مشارب را

بیتِ او چیست بیتِ معموری حق دران شاهدی و مستوری

حق ازان بیت جلوه گر باشد دیدهٔ حق هر کرا نظر باشد

نیست آن بیت یک کتابِ حق است داند آن کس کتابِ حق سبق است

نیستی را فکنده یک هستیست یک هدایت نمای در دستیست

چه ازین بیت شاه یافت قرار هست از شاه قاسم انوار

شاه یعنی که اصلِ تاج و علم قاسم از قسمت است یا از قسم

اگر از قسمت است قسمت یاب هست او از اکابرِ احباب

هست اگر از قسم گذشت قسم والله و بالله است خود مقسم

برگ ۳۳۰ الف کس چه داند ز قسمت و قسم است چون نباشد چو زید او علم است

هست انوار منزل آن شاه | یا که خود مجمعیست نور الله
دلِ او مجمعِ مفاتیح است | دلِ او مشرقِ مصابیح است
دلِ او خانه ایست پُر خورشید | دلش این است روشن سرخ و سفید
دلِ او چیست خانهٔ پُر ماه | در دلِ او هزار یوسفِ چاه
دلِ او عرشِ آن شهنشاه است | دلِ او تختگاهِ الله است
دلِ او برتر از زمین و مکان | یکدلی عالی از مکین و مکان
یکدلی غیر را نگنجاند | پس کرا نیک و آنکه بنشاند
دل که یک خانهٔ خدا باشد | دگری جانشین چرا باشد
دگری نیست اصل در دلِ کس | یک خدا راست جای و دیگر بس[۲]
کس چگوید باین دگر گویان | بخدا ایند این دگر جویان
بدگر گوی هیچ باور نیست | چکند کس خدای دیگر نیست

رفتن از مکتب بدرس

حرفِ مکتب تمام شد مارا | در رهِ درس میهنم پا را
کی رهِ درس را برایم من | عاشقِ حرفِ آشنایم من
برگ ۳۳ ب سعی باشد تمام کم جو را | احتمالی که یابد او او را
بود مکتب تمام افسانه | ظاهرا درس باشدش خانه

(۲) ل = راست گفته دیگر دلِ بس

هست مکتب چو خانهٔ اطفال / در سیانند یک بزرگ افعال

طالب آن بزرگ ایشانند / واصلانند وصل کیشانند

یک جزوی نهاد در دستم / من همش دست بوس پیوستم

جزو را دست من گرفت بکف / که بگیرم بدست مشت شرف

بود بسم الله اوّل سخنش / خم شدم تا ببوسم آن دهنش

لب من بیش رایکی بوسید / زود نگشود آنچنان چسپید

لب من بیشتر نماند پا / تشنه افتاد بر لب دریا

بود دندان چو تشنهٔ سینش / گره لب کشود پروینش

لب من تا بمیم او پیوست / گرچه برخاست باز زود نشست

الفش را زبان شده بطلب / شد زبانم گره گشای لب

خود زبان خواست تا بکام رسد / دست این دو بپای لام رسد

باز کام و زبان چه سر بسر ند / چون دو لا منند دست در کمر ند

بگشاده دهن بمدّهٔ لام / در تلاشند جمله بی آرام

خلق سوز است هاى او الله / همه زان روست هاى هاى شاه

یک دو را دو حا و دو میم است / که دل از بیم هجر دو نیم است

نون و یا را دو جا کمر بندم / نیشکروار با شکر بندم

بسم این هر سه اسم را بنگر / این چه بسمیست سمّ ازین شکر

این سه اسمیست باغِ بینشگر است / نقطه‌ها چون مگس فگنده سر است

با سرِ هر سه اسم و با سرِ بسم / نقطه وارم دلیست قسم القسم

من بتعریف این سه در سابق / شده بودم به نقطه‌ها ناطق

درمیان رفته بود از دستم / یافتمش باز دل باو بستم

دل گرفتارِ این سه نامم شد / آنچه میخواستم غلامم شد

نامها سوخته مرا خرمن / نامی اش تا چها کند با من

نامها شهد ریخت در دلِ شاه / تا که او خود چه باشد ای الله

صرف

بعد بسم الله هم مدرسِ حق / داد صرفِ هوایی[1] ام سبق

آن سبق را درست کردم من / یاد حرفِ نخست کردم من

حرفِ عشقی دران سبق کم بود / حرفِ عشقم نبود ماتم بود

برگ ۱۳۳ ب

گشت صرفِ هوایی ام از بر / لیک حرفی ز عشق کم زد سر

گوشِ من حرفِ عشق را نگران / چشمِ من با کتاب چون دگران

درس خواندند اینهمه من هم / همه محظوظ درسِ خود من کم

دلِ من درسِ دیگری خواهد / درسِ من نیست جانِ من کاهد

پیشِ من درسِ عشق معتبر است / عشق اگر نیست درس دردِ سر است

۱- صرفِ هوایی = کتابِ معروف در صرفِ عربی مؤلفش نامعلوم

درس بی عشق درس حمالی — مغز سر گردنی بود خالی

نیستت گر بدرس عشق دلا — سینه صندوقهٔ مزخرف اُدبی

سینه در اصل عشق آباد ییست — درس بی عشق آتش و باد لیست

سینه ها عشق پرورند تمام — شده ویرانه ها زپای کدام

سینه ها بیضه ها خراب کنند — جوجهٔ عشق را کباب کنند

سینه ها را بتربیت دل نی — تربیت جز براه باطل نی

عمر صرف هوای باطل بد — نیستم در هوای باطل کد

بود صرف هوای ام در پیش — دل درویش و نیک کار خویش

خُرد بودم میانهٔ یاران — لیک میبودم از کلان کاران

خُرد اگر راه عشق گیرد پیش — به بزرگی اش نازای درویش

برگ ۳۴۲ الف عشق را هر بزرگ ایمان گفت — عشق را نا بزرگ نتوان گفت

هست عشق و مجاز یک ایمان — لیک ایمان بود مجازی آن

عشق هر گاه اُو حقیقی شد — کار ایمانش در ترقی شد

گر مجازیست عشق ایمان نیز — ور حقیقیست شاه و یکهمه چیز

عشق تحقیق خود یک ایمان است — که یُحِبُّهُم[۱] است قرآن است

این یحبهم و حقیقی خود — وین یحبونهم مجازی شد

۱- قرآن = ۵ : ۵۴ . فَسَوْفَ يَأْتِي اللهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ أَذِلَّةٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ

این دو حب است اندرین قرآن — شاه را عشقِ این دو قرآن خوان

هست این دو حبیب در خانه — شاه را عشقِ این دو دیوانه

سر ز قرآن کشند دو ایمان — شاه قربانِ حضرتِ قرآن

شاه عشقِ حقیقی را قربان — که مجازش بکشت با ایمان

که مجازش کشد بایمان است — در حقیقت مغزِ قرآن است

در ترقی رفت سوی مغز — در تنزل به پوست لیکن نغز

شاه رو را تنزل ار آرد — در تنزل ترقیی دارد

شاه را عشق در تنزل نیست — که بچشمش جز آن رخ گل نیست

ماند در طاقِ شاه صرفِ هوا — برو عشقش بعالم بالا

برگ ۲۳۲ ب صرفها را تمام دید بچشم — دید او صرفِ عمرِ مردم لیشم

نحو

کوی این نحویان یکی (۱) کاوم — یکی بی نحوِ خویش را یابم

نحو بی نحو نیست چندان دور — ظاهرا افتمش براهِ عبور

ماند نحوی بدست کافیه[2] ام — که بکش بادهای صافیه ام

گفت او از کلمه یک لفظی — نشد از لفظ مفردم حظی

(۱) الف: کاہم

۲- کافیه: کتاب معروف در نحو الکافیه فی النحو مولفِ آن ابو عمرو عثمان بن عمر معروف به ابن الحاجب (۵۷۰هـ — ۶۴۶هـ)

هیچ حرفی نکرد زان مفرد | اینهمه اسم و فعل و حرفی کرد [1]

بود بی جا همه دلالتها | اسم و فعل و همه خجالتها

کافیه در کفایتِ این کار | آشنا نیست بر سر بیمار

کافیه دور از کفایتها | آشنا شاه با شکایتها

شاه شد آشنا بکافیه آه | رفت در آب آشنایی شاه

آشنایی او بدل بگزید | هیچ از و حرف آشنا نشنید

آشنا حرف هیچ آسان نیست | باز از کافیه که اشن [2] جان نیست

آشنایی جان نجویندش | ز چه رُو مرده ریگ گویندش

آشنایی اگر شود دریا | هست در ریگِ مرده ناپیدا

برگ ۲۳۳ الف آشنایی بریگ هست وبال | آشنایی چو آب در غربال

دیده ام این همه مسایلِ نحو | یکی بی آشنا در آبم محو

نحو و بی [3] نحو را مناسبتی | خود نبود دست من بره غلطی

صح البیاض

خوانده ام بعد شرحِ ملّا [4] را | زده ام غوطه غوطه دریا را

---

(۱) د: فعل حرفی   ۲- اصل: کیشش،   (۳) د = نحو بی نحو

۴- شرح ملا یعنی شرحِ ملا جامی این شرح ایست از الکافیه، از نورالدین عبدالرحمن جامی (۸۱۷هـ - ۸۹۸هـ)

بود دریا تمام لولو زار   لولوی من نبود در بازار

نیست دریا برای لولوی من   بحرِ دل بایدم برای سخن

شرحِ مُلّای من بود دلِ من   لعلهای من است در گلِ من

دلِ من گرچه مشتِ گل باشد   کان وعمّان را[1] خجل باشد

هر که دریافت این دلِ ما را   ماند در طاق شرحِ مُلّا را

شرحِ دل راست یک طبیعت شوخ   شرحِ دل شرح ها کرد منسوخ

متنِ دل شرح یافت هر گاهی   متن و شرحش فتاد در راهی

شرحِ مُلّا برای اطفال است   دلِ او شرحِ عالمِ حال است

تعریفِ مولوی جامی

آنکه او شرح کرد کافیه را   دلِ او متن بود شافیه[2] را

برگ ۳۳۳ ب دلِ اوتا که شرحِ کافی یافت   بر نکاتِ فصوص[3] موی شگافت

متنِ دل یافت شرح های خاص   گشت در بحرِ معرفت غوّاص

گشت او شارحِ رباعیهاش   آن لوایح[4] که قطرهٔ دریاهاش

۱- اصل = ورا

۲- شافیه = کتابی در علم صرف از ابی عمرو عثمان ابن عمر المعروف به ابن الحاجب (م - ۶۴۶ هـ)

۳- فصوص = فصوص الحکم از ابوحفص محی الدین محمد بن علی معروف به ابن العربی (۶۰۰ هـ)

۴- لوایح = کتاب در علمِ تصوف از مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی (م - ۸۹۸ هـ)

گفته چندان کتاب در توحید — هر کتابیش مرشدلیست رشید

کرده چندان بیان وحدتِ ذات — در پسِ ذات شد نهفته صفات

بانیِ وحدتِ وجود است اُو — بانیِ عرش و فرش و بود است اُو

کرده اُو وحدتِ وجود بیان — آفتابِ حقیقتست عیان

قصهٔ آفتاب را نهفت — هر چه اُو گفت از دلِ من گفت

قصهٔ آفتاب روشن ساخت — پیشِ خفّاش آتشی انداخت

آفتابست در جهان روشن — چشم خفّاش کنده کیست زتن

آفتابست نورِ عالمتاب — چشم خفّاش برده عالم خواب

آفتابست نوربخش ماه — چشم خفّاش و خواب روشن سیاه

شبپره خود تمام شب گردید — هیچگه روی آفتاب ندید

حیف بدنام سازِ آدم را — منکرِ آفتابِ عالم را

لیلیِ آفتاب در افسون — نیست هشیار خود دل مجنون

برگ ۲۲۴ الف داشت دعوای عشق دیوانه — چکند هوش نیست در خانه

حرفِ لیلی دقیقهٔ مضمون — نتوان اعتماد بر مجنون

نیست مجنون لیلی‌اش میلیست — نیست مجنون که منکرِ لیلیست

نیست مجنون کسی که عاشق نیست — هیچ دیوانه‌ای منافق نیست (۱)

---

(۱) نسخهٔ ج این شعر ندارد

شاه بنشین درون خانهٔ خویش | خلق دیوانه اند و ما درویش
نیست گوشی که بشنود حرفت | ای تو مجنون لیلی ظرفت
حرف شاهی مگو گدایی را | رایگان چون دهی خدایی را
گنده کام و دهن نباید کرد | از منافق سخن نباید کرد
گذرم از نفاق بدبختی | آورم رو بحرف خود لختی
یافتم چونکه نحو ایشان را | جمع کردم دل پریشان را
نیست در نحو بری بی نحوم | سوی منطق دلی بود محوم

منطق

گوش من دید حرف شمسیه [۱] | این دل ذره گشتت درسیه
منکه روی کتاب می بینم | بعد ازان آفتاب می بینم
شدم از نامش آفتاب پرست | روشن اینست آفتابی هست
برگ ۳۴۳ ب
دل بنام نگار میر قصد | هر طرف ذره دار میر قصد
هر زمان دل برآیدم ز کنار | میکند نام آسمانی کار
دل من سوی آن کتاب دوید | سخن آشنا ازان نشنید
بعد ازان شرح شمس [۲] را دیدم | در برابر نگفت پرسیدم

۱- شمسیه: متن مختصر در منطق از نجم الدین عمر بن علی القزوینی المعروف به کاتبی منسوب بخواجه شمس الدین محمد و بهمین نسبت معروف گشته.

۲- شرح شمسیه: از سعد الدین مسعود بن عمر التفتازانی در ۷۵۲ هـ

بی یقین هیچ نامه و خامه   کو بود قطب[1] دین و علامه

گر بود قطب دین و سعد الدین[2]   هر دو بیکاره اند غیر یقین

هر که بگزیده بی یقینی را   بگزیداست غیر دینی را

این سعادت نداشت سعدیه[3] ای   اینچنین قطبیه و شمسیه[4] ای

سعد من دیگراست قطبِ من   شمس من دیگراست شمسِ سخن

آسمانها ز شمسِ من خالیست   کی درین دو دکانِ بقالیست

نیست در دستِ قطبِ شمسِ من   شرح این کی کند زبان و دهن

شمس چو من چو ذره سرگردان   پی نبردند ذره بی دردان

در میانِ همه غریبم من   از خورِ خویش بی نصیبم من

شب همه شب گشت خفاشان   پای ها کم میانهٔ ایشان

میخورم که طبانچه ها بر رُو   اشک و ردی مرا و شست و شو

برگ ۲۳۵ الف من شب گرد بی رخ آن ماه   اشکِ من میرود بمن همراه

منِ مهجور را که ضعفِ تن است   اشک گویا عصای دستِ من است

شوقم آن شب بهر طرف که دواند   اشک سررشته ای بدستم ماند

۱- قطب الدین = قطب الدین محمد بن محمد التحتانی (م ۷۶۶ھ)

۲- سعد الدین = سعد الدین مسعود بن عمر التفتازانی (م ۷۹۲) مصنف مطول

۳- سعدیہ = در اصول فقہ از علاء الدین علی بن عثمان الماردی (م ۷۵۰ھ)

۴- قطبیہ/شرح شمسیہ = از قطب الدین محمد بن محمد التحتانی (م ۷۶۶ھ) - اسم آن القواعد المنطقیہ فی شرح شمسیہ است۔

اشک میرفت و من همش درپی | و من الماء کل شئ حیّ [1]
طفل هم هادیی بود در راه | آه ازین طفل دست گیر شاه
اشک و آه این دوام رفیقانند | این دوام مونس طریقانند
می برد می زند چنان و چنین | یکی بر آسمان یکی بزمین
اشک پای نگاه زنجیرم | آه از دستِ آن گلو گیرم
مونسانم بمن چنین یارند | چکنند دست و پا یکی دارند
دست و پای زدم درین منطق | از مطلب بمن نشد ناطق

کلام

خورد علم کلام در گوشم | ز آتشِ شوق کرد در جوشم
خورد شرح عقایدم [3] در گوش | سخت جوشید این دل خاموش
جامهٔ شوق در برم افتاد | آن خیالی که در سرم افتاد
جامهٔ شوق سینه مالی کرد | دل من شوق آن خیالی کرد
برگ ۲۳۵ ب عاقبت با کلامیی رفتم | آن کلامم که از زبان افتم

۱- قرآن - ۲۱ : ۳۰ = وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ط

۲- شرح عقاید = مصنف عقاید الوالحفص عمر النسفی و شارح آن

مسعود بن عمر التفتازانی (م - ۷۹۲ ھ)

دل من عزم شرح چندان کرد | همچو شوقی که شرح نتوان کرد
ماند شرح عقایدم در پیش | من چه گویم ازین عقیدهٔ خویش
حرف ذات و صفات حق میگفت | دل ز شوقم ورق ورق بشگفت
سیر شو دل که مرد نان کار نیست | مشت گندم نمود انبار نیست
دلم از شوق عشق شد بخروش | خورد این حرف آشنا در گوش
رفت سرما و سبزه و گلهاست | سال نیک از بهار او پیداست
شب هجران گرفت راه در | بانگ مرغ است یک نشان سحر
صبح ما را نشانه پیدا شد | عاقبت دست روز بالا شد
چشم کم بختی ام بخواب غنود | بخت من چشم خود ز خواب گشود
گرچه دل از وصال خرّم نیست | نام محبوب در میان کم نیست
هست اندر میان کلام خدا | نیست منطق که نیست نام خدا
یک دو بیتی ز دیگری آرم | این دو بیت است نیشکر زارم
گر نداری از شکر جز نام بهر | این بسی بهتر که اندر کام زهر
گر نداری بهره از وصل یار | خیز باری ماتم هجران بدار
برگ ۳۳۶ الف رفته پای دل است چون گل را | میدهم یک تسلّیی دل را
میدهم من تسلّی دل خویش | بعد از ان تا چه باشدم در پیش
دیده در راه دیده یک گردی | ظاهرا در میان بود مردی

برقدم رخت شوق می بافم | دلخوشم تا که گرد بشگافم
آه اگر گرد شد شگافته ام | نشد آن بی غبار یافته ام
رسد این گرد خود بقر یادم | ورنه چون گرد عمر برباد م
دیده برگرد و دل در آتش تیز | سرکشیدنی که پاس آتش خیز
همه بسم اللّهم مکرر گو | جن نه از گرد بادسرکشد او
حرف بیگانه چیست شیطانست | حرف اگر آشناست ایمانست
هیچ از ترس پا نمانم بیش | تا چه در یابد این دل درویش
میروم بیشتر علاجی نیست | بی علاجیست چون رواجی نیست
چون پی او فتاده در دستم | میروم بیش در پی[1] ایش هستم
عاقبت پیشتر گذر کردم | سرتاپاش را نظر کردم
آشنا حرف گرچه ردی نمود | گرد بشگافتیم هیچ نبود

حکمت و هیئت

برگ ۳۶۲ ب بگذشتم بحکمت و هیئت | زاصل ایشان همی کشم منّت
بس که ایشان بعشق خویشانند | آسمان گرد چونکه ایشانند
آسمانرا چه میکنم تخصیص | کرده اند بعض ارض را تشخیص
آسمان و زمین بدستانند | عاشقند و تمام مستانند

۱- بیش = پی اش

باشد از مطلبی در ارض و سماست¹ | گر در ارض و سماش نیست کجاست¹
من نفتاده کار افتادم¹ | دل خود را بدست شان دادم¹
دلِ من را بر آسمان بردند¹ | آسمان گردِ این دلم گردند¹
خود بر افلاک سیر یاک زدند¹ | حق بنود و مرا بخاک زدند¹
من درین فکر او⁽²⁾ در ارض و سماست¹ | یافته این جماعتندش راست¹
غافل از دل شدم که جای خداست | لایعنی³ است آنچه ارض و سماست
یافتندش ز دل همه مردان | این جماعت تمام سرگردان
دلِ مومن که عرش رحمن است | آسمان گرد بیخبر زان است
جویی از خود نشانه آن شوخ | حکمت و هیئت شود منسوخ
شاه از دل فتاد سوی کتاب | او مگر دل نداشت خانه خراب
راهِ دل نیست چون ره افلاک | راهِ دل را مزن تو بر سرِ خاک
برگ ۳۳۷ الف راهِ افلاک رفتن آسان است | راهِ دل مشکلست پنهان است
میشدی گر در آسمانش مکان | کی شدی مهر و ماه سرگردان
دید خورشید جمله عالم را | پست پنداشت خاک آدم را
این حکیمان نخویش بیتی کم | نیستندی مگر بنی آدم

---

۱ - نسخه ج این ابیات ندارد

(۲) ب = فکر کو

۳ - رجوع کنید به پا ورق ص = ۱۵۴

آه از دستِ ناخلف پسران — نشدندی بخویشتن نگران

ننگ از حکمتِ پدر کردند — حکمت این است در بدر گردند

بنگر شرم آن نگارِ من — روی پوش است در کنارِ من

که حکیمش رهی نمی یابد — آفتابش گهی نمی تابد

اُو نهانی چه خوب می داند — در نهانی بکس نمی ماند

من و قربان آن نهان شدنش — که دلم را بسوخت جان شدنش

هر که اُو را بدل نهان دارد — سوزدش دل کسی که جان دارد

ای حکیما[1] تو عرشی و کرسی — خانهٔ کیست اینکه می پرسی

ای حکیمان تمام دل سردان — مثلِ برفند آسمان گردان

دلِ من سرد از حکیمان شد — مهر بالا روم مه پایان شد

معانی

خورد در گوشم از فصاحتها — دلم از گوش یافت راحتها

برگ ۳۳۷ ب

از بلاغت شنید گوشِ من — سوی قرآن فتاد هوش من

دل طپیدم چنان ز عالمِ شوق — یکدم تیغ بود آن دمِ شوق

چیست تلخیص[2] این کلامِ من — بر مطول[3] شد احترام من

مختصر[4] آنکه علم قرآن است — اندر آن خانه یار پنهان است

(۱) ب = حکیمان ۲- تلخیص المفتاح یک کتاب در علم معانی مصنفۂ شیخ محمد بن عبدالرحمن القزوینی (م - ۷۳۹ھ)

۳- مطول = شرح بر تلخیص المفتاح مصنفہ شیخ محمد بن عبدالرحمن القزوینی (م - ۷۳۹ھ) از سعدالدین مسعود بن عمر التفتازانی (م - ۷۹۳ھ)

۴- مختصر = اسم کامل آن مختصر المطول علی تلخیص المفتاح است یصنف آن سعدالدین مسعود بن عمر التفتازانی (۷۲۲-۷۹۳ھ)

نام قرآن شنیده گوشِ من | برکلام الله است هوشِ من
نام این علم برد هوشِ مرا | شنود دوستان خروشِ مرا
بشنوای دوست های های من | میرسد حرفی از خدای من
یک پی یافتم درین رهِ من | دل خوشم از کلام الله من
پی او را گرفته می گردم | تا رساند باو که دل بردم
دل من برده است و پنهانست | میکنم سعی تا مرا جان است
دزد خود را کسی که پی یابد | از پیِ پیش روی خویش کی تابد
من محزون درین پیَم اکنون | سرکشد تا که لیلی مجنون
کس درین پی نمرد اگر جان داشت | این پی نیست دست بتوان داشت
دل همی لرزدم غلط نشود | ای خدا این پیَم سقط نشود
پیش ناید کسی از آن راهم | بی طلب سازد از پی شاهم
برگ ۳۲۸ الف دیده ام نقش بسته آن پی را | که در آن نقش دید هر شی را
گاه خواهم که پیش مانم یا | تا خبر گیرم از تهِ دریا
گاه گویم نه اینکه پیش روم | خبرِ ناخوشی از کس شنوم
می نهم لیک پای خود را پیش | گر دروغ است تا بخانه خویش
عاقبت پیش رفتم و دیدم | راست کم بود آنچه بشنیدم
خانهٔ عشق چون خراب بود | خانهٔ او را کجا کتاب بود

خانهٔ عشق در کتاب مجو	در خرابات بی حساب مجو
گرچه خود عشق در خراباتست	آن خرابات را دگر ذاتست
گذرم از مطوّل واطول	که درازاست حرف عزّوجل
همه عمر مرا خرید و فروخت	چه درازلیست خانهٔ من سوخت

فقه

گوش من حرف فقه را بشنید	فقه گوش مرا گرفت و کشید
گفت آهسته اهل دین مائیم	که در انگشتری نگین مائیم
نقش ما در جهان نشسته نکوست	همه بر نقش پای ما گم جوست
همه فرمان ماست در عالم	نامهٔ ماست هر دل آدم
برگ ۳۳۸ ب هرچه هستند خود فقیهانند	دگر آن عالمی[1] سفیهانند
من فقیه و سفیه کی دانم	یکدلی دارم و پی جانم
تشنه را کاسهٔ آب می باید	آب جو را سراب می آید
فقه گرچه بهشت گلزاراست	عاشقان را بهشت دیداراست
گر مرا آرزو بهشت بود	دو زخم کاش سرنوشت بود
این خیالم نمیشود معقول	میروم از فروع سوی اصول

اصول

چون فروعم بدل فروغ نداد	دل من با اصول فقه افتاد

۷۷

(۱) ج = عالم

این فروغ آن بهشت گلزار است | این اصول آن بهشت دیدار است
فکر من اینچنین سری برداشت | اینچنین تخم در دل من کاشت
میرسد مژدهٔ وصول مرا | بنگر رقص با اصول مرا
میکند هر کرا دهن باشد | سخنی کز بهشت من باشد
آشنا حرف پای پیش نهاد | گوش من صد در دگر بگشاد
هوش من میرود ز دست من | می برآرد دل مرا از تن
دل هوش من است دیوانه | کی رسد آن نگار در خانه
برگ ۳۲۹ الف وای اگر حرف یار سر نکشد | آه اگر آن نگار سر نکشد
نکند پای بخت کوتاهی | نشود باز شب سحرگاهی
این نویدم ز ره نگردد بر | نزند حرف نا امیدم در
نامهٔ من ز اشک تر نشود | نامهٔ قاصدم دگر نشود
اشک نارد بخویش مردم را | که نیایند خانهٔ گم را
بردم چشم یافتند خبر | طفل را گریه هاست بی مادر
مردم چشم راست خانه خراب | چکند طفل در ره سیلاب
نکند کس عمارتی بر آب | چکند کس بطفل خانه خراب
مردم و اشک جمله اطفالند | مردم از دست اشک پامالند
مردمان طفل عورتینه بوند | که برون در از حیا نشوند

اشک طفل است و طفل مردینه — گشته در صحن و بر سر زینه
گاه از زینه پا خطا گردد — پا خطا گشته در هوا گردد
گرفته طفل از سر زینه — میفتد بار بر سرِ زینه
طفلِ مردینه شد برون هر گاه — آورد عورتینه را همراه
چشم ما را نه مردمیست درون — اشک برده بخویشتن برون
مردم چشم ما خبر شده اند — همره اشکِ ما بدر شده اند
برگ ۳۳۹ ب همه از خانه سوی بازارند — همه دیدار را خریدارند
این خبر سوخت خانهٔ ما را — پیش گیرد که راهِ دریا را
کاش آبی خورد زراعتِ ما — نه که آتش زند براحتِ ما
لیک باید مرا خبر گیرم — یا درون یا که راه در گیرم
چونکه تلویح[1] آمدم بزبان — شد ز توضیح روشنم سخنان
عضدی[2] عزم حرفِ من میکرد — بزدوی[3] مرده را کفن میکرد

۱- تلویح = التلویح فی کشفِ حقایق التنقیح از مسعود بن عمر التفتازانی (۷۲۲ هـ — ۷۹۳ هـ) (کشف الظنون)

۲- عضدی = اسم اصلی آن الایضاح فی النحو منسوب بر عضد الدوله - تالیف امام ابی علی (الحسن بن احمد) الفارسی النحوی (م - ۸۷۷ هـ)

۳- بزدوی = نام اصلش کنز الوصول الی معرفة الاصول مصنفه علی بن البزدوی (م - ۴۸۲ هـ) کتاب باسم مصنف معروف است -

چشمها هر طرف پریشانند | مردم و اشک هر دو حیرانند
از فروع و اصول دل خورسند | نشود هیچ مردمان طفلند

طِب

حرف طِب مینخورد در گوشش | اوست داروی این تب پرجوش
دل بیمار را دوا آمد | رفت بیماری و شفا آمد
آشِ پرهیز گشت شرمنده | دهن هرچه خوار را بنده
سرد گردید آبِ جوشیده | آبِ یخ با گلاب نوشیده
اشتهارا بمن نباشد جنگ | مینخورد میوه های زنگارنگ
ز اوّلِ شام تا بوقتِ نماز | میزنم خوابهای پای دراز
برگ ۳۴۰ الف کرد آخر طبیبِ من یاری | برد روی حبیب بیماری
گر حبیب است بر سرِ بیمار | باشفاک الله[1] این شفا بسیار
چشمِ بیمارِ آن حبیب نگر | ای ز بیماری ات نصیب دگر
رفت بیمار بر سرِ بیمار | کارِ بیمار کرد آخر کار
نیست بیمار شافیِ بیمار | نی ز در خواب خواب رُقبیدار
هست چشم تو خارقِ عادات | معجزی هست بر نبی صلوات
یا که یک عیسی ایست مریم زار | یا که موسی است و عصا سیّار

۱- شفاک الله = الله ترا شفا دهد.

یا که یک سامریست پر جادو — یا که شیری بصورت آهو

هر که فهمید کار جادو را — نیک فهمید چشم آهو را

هیچ بیمار نیست آن ساحر — میکند سحر خویش را ظاهر

آه از دست سحر آن جادو — می نهد در لباسها پهلو

من بآن درد خود طبیب طلب — طب من گرم روزگار شب

اقسرائیست[۱] هیچ یارم نی — اختیارات[۲] اختیارم نی

آب کی یافت تشنه ز طب شهاب[۳] — اینچنین دیده ام هزار کتاب

خورد علم حدیثم اندر گوش — دل پی معرفت شدم در جوش

برگ ۲۴۰ ب

حرف پیغمبر خدای ماست — حرف پیغمبر است حرف خداست

هادیی در میانه پیدا شد — آنچه میخواست این دل ما شد

همه مقصود ز آفرینش اوست — نور در چشم اهل بینش اوست

اهل بینش که بیش پابینند — همه زانست در پی اینند

چشم عالم بآن جوان مرداست — عالم پیر سایه بر گرد است

نیست بی سایه سرور آدم — سایهٔ اوست اینهمه عالم

اینهمه عالم است پایهٔ او — آفتابست چونکه سایهٔ او

بنگر از وجود پایهٔ او — پر درد آفتاب سایهٔ او

۳- طب شهابی = مصنف حکیم شهاب الدین عبدالکریم قوام ناگوری سال تالیف ۷۹۰ ھ

۲- اختیارات بدیع از علی بن الحسین انصاری الشیرازی حاجی زین العطار (۷۳۰ – ۸۰۶ ھ) سال تالیف ۷۷۰ ھ

۱- اقسرائی = الاقسرائی محمد بن محمد بن محمد فخرالدین ادیب و عالم تفسیر و طب و لغت مولف حل الموجز القانون (الاعلام جلد ۷ ص ۲۷۰)

گفت ماخلقت الافلاکش[1] — آسمانهاست سایهٔ برخاکش

سایه‌اش برزمین نمی افتد — آسمان قدر این نمی اُفتد

سایهٔ پاک اوست عالم خاک — شد معلق میانهٔ افلاک

خاک و افلاک[2] را معلق دان — سایهٔ پاک ذات آن حق دان

ذات او چون برون ز افلاک است — و فلک سایه بر سر خاک است

اینچه ذات است یک فلک سایه — نیستش خاک هیچ همسایه

دوستانش چه سایهٔ پا دار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار[3]

برگ ۳۴۱ الف سایهٔ او ببین و مایهٔ او — شکر هستیم زیر سایهٔ او

حدیث

میروم جانب حدیث او — که ز مشکوٰت[4] می برم یکبو

چیست مشکوٰت آهوی دیده — تا محدث ازو چه فهمیده

آن محدث نگفت حرف یقین — آسمان زاہتمام زد بر زمین

طوطیی گشت گرچه قرآن خوان — دل طوطی چه آورد ایمان

شب اگر عالمی چراغانست — شب سیه ترچه چشم زاغانست

---

(۲) ا = خاک افلاک

۳. قرآن = ۹ : ۴۰ = إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ

۴. مشکوٰة = کتاب معروف حدیث ـ اسمش مشکاة المصابیح است ـ مولفه در ۷۳۷ ھ مؤلفش ولی الدین محمد بن عبدالله الخطیب تبریزی ـ

۱. لولاک لما خلقت الافلاک ـ این حدیث نبوی نیست و ذکر آن در صحاح ستّه و مسند داری و مسند احمد بن حنبل نیست ـ

آفتابی شگفته در خانه — شمع را دیده چشمِ پروانه

گنجِ معنی بر آمده از خویش — من گدایی و از درِ درویش

همه مشکوة را بر بندی رنج — چند کوری نشسته بر سرِ گنج

همگی در برابرِ شاهند — چشم اگر نیست از که آگاهند

خانه پُر نقش و پُر نگار بود — نقش بینند چشم یار بود

حرفِ ایشان بدل چو نقش نشست — دل بیک نقشِ دیگرم ننشست

تفسیر

رفت دل با کتابِ تفسیرم — نقشِ آن حرف گشت زنجیرم

برگ ۱۴۴ ب آن ورقها که در خیالم شد — دشت و چوگان و کوی حالم شد

دلِ من شد بهجر در بسته — شاه این نقش کیست ننشسته

خال میخواستیم مهرهٔ ما — شش و پنجی کشود چهرهٔ ما

بعد ازین پای ما و بر سرِ گنج — کشت و مات است بازی شطرنج

کشتها عاقبت بتاج آورد — بخت تخت و نگین و تاج آورد

غایتِ علم علمِ تفسیر است — راست شاهِ جهان جهانگیر[۱] است

این گروه جهان گروهِ اوست — صد جهان گشتهٔ شکوهِ اوست

درمیان برادران دار است — یک مدار الملوک ملکِ خداست

ملک او را تمام دیرینه — ملکوتش تمام در سینه

۱- جهانگیر: یکی از شاهان تیموری هند (م - ۱۰۳۷ هـ)

جبروتش ز قهر او پامال | هست لاهوت عالمش ونبال
عاقبت او شهِ جهانگیر است | چونکه سردارِ علم تفسیر است
دلِ تفسیر خانهٔ خورشید | یدِ بیضاش خانهٔ امید
کارِ ما زوست اوّل و آخر | و هوالباطن و هوالظاهر[۱]
گر مفسر نیافت مضمونش | دید بیرونیی به بیرونش
نیست نقصانِ آفتاب پدید | چشمِ خفّاش اگر ندید ندید
عشق پرور حدیث و در تفسیر | ز محدّث مفسرم دلگیر
اینهمه نقشِ قالیان[۲] گشتم | دیده نقشی ندید بگذشتم
من هلاکِ جواهرِ کانی | همه مهره فروش و دکانی
هیچ ز لیشان مرا گره نگشاد | گرهی چند بر گره افتاد
بگذشتم ز درس و مدرسه ها | مدرسه ها و درسِ وسوسه ها
هر کجایی که مدرسه باشد | همه تحصیلِ وسوسه باشد

برگ ۱۳۹ الف

از مدرسه بخانقاه رفتن

بارِ وسواس دیگرم افتاد | خانقاه هست جای عشق آباد
میتوان دید خانقاهی را | خبری گیرم این سپاهی را

۱- قرآن، ۵۷: ۳ = هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ ○

۲- ب = فرشِ قالیان.

میردم سوی این سحرخیزان — همه در دامن شب آویزان
دل صفا هر که یافت در شب یافت — مصطفی(ص) هر چه یافت در شب یافت

تعریفِ شب

شب که گیسوی خویش بکشاید — چارده ماه روی بنماید
ماه ها در دلِ شب است نهان — هست بسیارها علامتِ آن
دلِ شب از ستاره مه زاریست — مشتِ گندم نمود انباریست
برگ ۳۴۲ ب شب یکی حمل در شکم دارد — در شکم حمل صبحدم دارد
شب یک آتشی است عالم سوز — آفتابی بزاید او هر روز
آن سیه فام را نگر ای شاه — روز خورشید زاید و شب ماه
آن سیه فام را بکش در بر — مه و خورشید در برت بنگر
فیض بر دارد اُو سحرها را — که بدامن گرفته دریا را
من گرفتم سحر چو دامانش — از خدا یافتم پُر آن کانش
دامنِ شب تمام کانِ خداست — دلِ بی رنگ او نشانِ خداست
شب یکی وحدتیست حرف نما — رنگها در وی است ناپیدا
رنگ ها را بخاک ریزد اُو — رنگریز اوست رنگریزش کو
رنگریزی از دست زیر و زبر — رنگ ریزیِ روز را بنگر
همه خمهای رنگ از و خالیست — رنگ ریزیِ روز حمالیست

رنگ‌ریزی روز از خوبیست — آن سیه فام را چه محبوبیست

روز از رنگ پر خمی بکند — او خمِ رنگ ریز را شکند

این دو را عاشقی و معشوقی — این دو را خالقی و مخلوقی

تعریفِ روز

(برگ ۲۲۳ الف) می شوم من بوصفِ روز شریک — همچو وصفی که شب شود تاریک

آسمانِ شب است دیوانه — آفتابی که نیست در خانه

نیست گر صبح آفتاب نگاه — آسمان و چو خانقاه سیاه

که نخواهد ز صبح خرمن را — که نمیخواست چشم روشن را

رنگ ریزی روز اگر نبود — آن سیه فام خم که شکند

ناز را هم نیاز می باید — حرف دور و دراز می آید

روشن از خانهٔ نیازی هست — نازِ زلفش بچشم بازی هست

شمع اگر نیست در سرای تو — تو و ذره‌ش یار وای تو

همه گلشن ترا بود گلخن — اگرت نیست یکدلِ روشن

شب که در شمع بود گریه و سوز — مثلِ پروانه سوخت از غم روز

شمع را چیست گریه یا خنده — شام را گریه روز را خنده

دوست را روی آتشین باشد — شمع در شب که دلنشین باشد

شب که دلها همی کند سودا — جز رخِ صبح چیست زنگ زدا

برگ ۲۲۳ ب

یافت بلبل که بوی گلها را — صبحدم شست روی گلها را
شب اگر سایهٔ چراغی هست — روز بشگفت کز باغ باغی هست
زلف او گر سلاسل دلهاست — آن بِه بر رو نگر که چهره گشاست
تیر مژگان که میکند کاری — اندرون مرد مند بسیاری
مردم دیده گرچه بسیارند — همه چشم تمام ازو دارند
مردم چشم را رم آهوست — که همه چشم مردمان با اوست
چشم آهو رمیده میگردد — که شکاری خمیده میگردد
روز از راه رفتن ارشیند[1] — چشم آهوی من که می بیند
روز و شب را بچشم خود بنگر — هر دو یک بهتری ز یکدیگر
یک عیانی بخانهٔ تشبیه — یک نهانی بخلوت تنزیه
آن یکی آنچه میکند پنهان — آشکارا کند دگر در شان
هر دو در هم غریق و مغروقند — که بهم عاشق اند و معشوقند
یکی تشبیه و دیگری تنزیه — گفته ام این دو را من از تشبیه
این دو ام گفته در رباعیات — کرده ام شرح روشش آبحیات
گرچه سابق بکرده ام کارم — لیک بازش صریح می آرم

۱- شیند = نشیند

رباعی

تشبیه این دو عالم دل افروز — تشبیه و تنزیه بود ای دلسوز
با روز و شب عجب مناسب فتاد — تنزیه بشب عالم تشبیه بروز

برگ ۳۴۴ الف گفته ام شرح کرده ام این را — روز و شب دیده ام ره دین را
یافتش کار مزد من باشد — غیر اگر گفت دزد من باشد
هر مضامین حلالم و مزدی — هیچ مضمون نکرده ام دزدی
هر چه گفتم همه ز خود گفتم — با تتبع نشد گهی جستم
جفت هر کس که با تو آرد شد — نیست دزدی که جفت با خود شد
من بصد ناز میخورم مزدی — سگ من عار دارد از دزدی
آنچه اندر رساله های من است — نو سخن های آشنای من است
می شنیدم ز لعل میگونش — بود نو نو تمام مضمونش
چون شنیدم نوی نوی گفتم — نو بیک مرد ره روی گفتم
من باین نو چنان گرفتارم — حرف اگر تازه نیست بی یارم
گرچه این نو بکهنگی یکروست — این نوی جامه ای لقامت اوست
از نوی هیچگاه ننشیند — عاشقی کو که نو نوش بیند
من بهر جلوهٔ نوش نگران — کهنهٔ من به از نو دگران
گذرم من ز حرف روز و شب — برسم باز بر سر مطلب

سخن خانقاهیان گویم
چندی از آه و واهیان گویم

برگ ۳۴۴ ب، یافتم خانقاه ایشان را
دیدم آن مجمع پریشان را

آه و واهی همی کشیده سری (۱)
دل نمی یافت بوی از جگری

آه سردی همی شنیدم من
آه گرمی همی کشیدم من

آه من آتش دل دوزخ
آه ایشان خنکتر از دل یخ

آه از دست این خنک قلبان
آه ایشان و در فراق نان

گنبد خانقاه را دیدم
لیک من از عمامه ترسیدم

همه دستار و مغز سر خالی
بار بر گردنی و حمالی

گنبدش را عمامه گرد کنند
سر که بیرون کلّه درد کند

هر یک از رشک بر سر خشم اند
یکدگر بین نبینند اگر چشم اند

کاسه آش در میان آید
هر دهن گرم بر زبان آید

کاسه آش از تفش سرشار
میخورد گرم هر یک آتش خوار

هر نفس آه آتش را بنگر
گرم ماییم و صوفیان اخگر

طالبانند جمله نان جویند
نان و ایمان همه مثل گویند

در غم نان و دل سیه نامه
که ز سینه سیه شده جامه

در غم جامه حال درویشان
جامه ای هست بر قد ایشان

(۱) ب: کشید سری

برگه ۳۴۵ الف

غم زر را چسان برند بنام — یکی الله اکبر احرام

هر یکی نان و جامه و زر دوست — پرازین هر سه اند مغز و پوست

پوست و مغز بر قرارندی — مذهبی پیش خویش دارندی

نان بود خود شریعت ایشان — هست بانان درست شان ایمان

جامه باشد طریقت ایشان — زر نماید حقیقت ایشان

ملکوتست نان این مردم — جبروتست جامهٔ تن گم

روشنایی خانهٔ لاهوت — زر سرخ است لایموت بقوت

صوفیان هم شریعتی دارند — یک لباس طریقتی دارند

زر سرخ و حقیقت ایشان — با خدای خودند درویشان

آگهی دوام دارانند — کی بغفلت حرام خوارانند

همه در کار خویش یار خدا — شکم صوفی و تغار خدا

با سپیه نور مشتمل باشند — صوفیان سیاه دل باشند

هم بسرخ و سفید دوخته عین — هر سواد الوجوه فی الدارین

معرفتهاست در سر ایشان — تخم بیگانگی بر ایشان

همه بر وحدت وجود خدا — پشت بر منزلند راه نما

برگه ۳۴۵ ب

منکر این وجود راست جنون — ز آسمان کیست میشود بیرون

آسمانهاست در وجود خدا — منکر از اصرت یک وجود خدا

مکتب و درس و خانقاه شاه — جای طفلان و نامهٔ پر ز گناه

حاصل ما و اندرین مدت — غفلت انبار بر سر غفلت

من خدا جو و غفلتم حاصل — آه از دست مردم غافل

گره بسته ام که نکشاید — دلم از زندگی چه آساید

از ولایت بسوی هند شدم — که شوم خود گره کشای خودم

یافتم خانقاه سوخته ای — یکی با عشق دین فروخته ای

اصل از سند بود آن دل نور — لیک می بود ساکن لاهور

سابقا گفته ام به تفصیلش — کرد توفیق چونکه تقبیلش

در وزن "ولوله وصال یارم" در فصل تعریف مرشد خود در غیر وزن مذکور نیز چند جا گفته شده

بود در نام او محمد میر[1] — او میان بود و میر و بلکه منیر

دید آن ماه چهارده رویم — من میان منیر می گویم

گرچه در وصف میر هم کم نیست — میر ماه منیر عالم نیست

او منیر دل فقیر شده — از میان است شاه میر شده

برگ ۳۴۶ الف

چند سال ار[2] چه انتظاری داد — آن گره عاقبت ز دل بکشاد

در سر هفته آن گره وا کرد — گم سر رشته بود پیدا کرد

ملکوت و مثال را دیدم — حل هر مشکلات پرسیدم

۱- محمد میر = میان میر لاهوری (۹۵۷ھ — ۱۰۲۰ھ)　۲- ب : ازچه

رنگ و صورت تمام سر بر زد | بعد بیرنگی درون سر زد
بردمش باز صوفی سنگین[1] را | دید برهم زن درنگی را
کار او هم بهفته ای نکشید | در دل خویش دیدنی را دید
پشت و پهلو چو بر زمین ننهاد | کوه سنگین خطاب او را داد
بعد او آن محمد عادل[1] | کوه لعلش نموده رو از دل
بعد از آنش برفت عبد عزیز[1] | در زمان حاصلش شده همه چیز
بعد از آن حاجی صالح از کشمیر[2] | او دلی یافت نیز عالم گیر
شد ابوبکر[1] بعد از آن داخل | بود در علم ظاهری کامل
همه همراه بنده می بودند | با دل محض خنده می بودند
همرهی فقیر می کردند | لیک با امر پیر می کردند
یا بلاهور یا که در کشمیر | همه بودند جمع پیش فقیر
میگرفتیم جمله شبها را | کیست سازد دراز او پا را
برگ ۳۴۶ب دیده را پینکی[3] نمی آید | کیست آنکس که سر فرو خوابد
سال ما بود تا به بیست چنین | بعد از آن سر زد آفتاب یقین
پخته در بیست سال گشت سلوک | بعد از آن شاه یافت شاه ملوک
روی شاه ملوک را دیدم | بود شاه ملوک توحیدم
گشت این شاه فتح در لاهور | دایم آباد باد معدن نور

۲- حاجی صالح کشمیری = از مریدان کامل میانمیر که بعداً او را بتحویل حضرت ملاشاه دادند و او بکمالات معنوی نایل آمد - در ۱۰۶۵ برحمت حق پیوست (سکینة الاولیا ص ۱۴۶ - ۱۴۷)

۱- صوفی سنگین - محمد عادل - عبدالعزیز - ابوبکر ۴ مریدان حضرت میانمیر

۳- پینکی = خواب سبک حالت بین خواب و بیداری

بود آن خانه جای الله داد هشت جنت بروش باد کشاد

خانهٔ او مرا د داد مرا سحر آن در بروکشاد مرا

قصهٔ آن سحر گذشته بپیش وصف کرده فقیر کم یا بیش

آن سحر آنچه روی داد بمن گل با غم شگفت صد خرمن

همه یاران خویش را گفتم خوش شگفتند منکه بشگفتم

بعد ازان آمدیم در کشمیر بکشادیم خلق را زنجیر

شد تمام رسالهٔ نسبت بعد ازین قطع میکنم صحبت

عدد بیت شش هزار آمد صد کم از شش هزار و ده از صد

هر که دارد خیال تاریخش
ختمیه هست سال تاریخش

فهارس

منابع و مآخذ کتاب

آ

آئین ادارۂ دائرۃ المعارف، قاموس جغرافیای افغانستان، کابل، ۱۳۳۵ھ

ا

ابوالحسن زید فاروقی، کلیات باقی باللہ، لاہور ۱۹۶۷م

احمد بن حنبل، مسند امام احمد بن حنبل

احمد سرہندی، شیخ، مکتوباتِ امام ربانی، دفتر اوّل، نولکشور، ۱۹۲۰م

احمد سرہندی، مکتوبات احمد ربانی، مطبوعہ نور کمپنی، لاہور

احمد شاہ بٹالوی، تاریخ مشتمل بر احوال ہند و ملوک آن نسخہ خطی کتابخانہ دیال سینگ شمارہ ۳۰۴ف ۹۵۴ س ت

احمد علی، ثمر عارفان شمارہ Pfi 19

احمد علی سندیلوی، مخزن الغرایب، مجلد اوّل

احمد علی خان، ہفت آسمان، کلکتہ ۱۸۷۳م

اعجاز الحق قدوسی، تذکرہ صوفیای پنجاب، کراچی، ۱۹۶۲م

امیر حسینی، کنز الرموز، نسخہ خطی کتابخانہ دانشگاہ پنجاب شمارہ Pi VI 73 P

اوحدی مراغی، جام جم، تہران، ۱۳۰۷ھ

ب

بخاری، امام، الجامع الصحیح البخاری، لیدن، برید

بدرالدین سرھندی، حضرات القدس، لاھور، ۱۹۷۱م

بریتو جیز، جوزف، شمس اللغات، بمبئی ۱۳۰۹ھ

بیل طامس، مفتاح التواریخ، ۱۳۴۳ھ

پ

پنجاب یونیورسٹی، تاریخ ادبیات مسلمانان پاک و ھند، مجلد چہارم، لاھور، ۱۹۷۱م

ت

توکل بیگ، نسخۂ احوال شاھی مائیکروفیلم نسخہ خطی ۱۰۷۷ در کتابخانہ موزہ بریتانیا شمارہ ۳۲-۳

ج

جاراللہ محمود بن عمر الزمخشری المستقصیٰ فی امثال العرب ج اوّل، حیدرآباد دکن، ۱۹۶۲م

جامی نورالدین، نفحات الانس، کلکتہ ۱۸۵۸م

جلال الدین سیوطی، جامع الصغیر فی احادیث البشیر والنذیر الجزء الثانی، لائل پور (فیصل آباد) ۱۳۹۴ھ

جلالای طباطبائی، شرح احوال ملا شاہ بدخشی، شامل کلیات نسخۂ خطی کتابخانۂ مرکزی دانشگاہ تہران، شمارہ ۲۹۴۴

جہان آرا بیگم، صاحبیہ، نسخہ خطی مملوکہ محمد اسلم مطبوعہ جرنل ریسرچ سوسائٹی پاکستان ج ۱۶ شمارہ ۴، ۱۹۷۹م

جہان آرا بیگم، مونس الارواح، مخطوطہ کتابخانہ دانشگاہ پنجاب

جہانگیر نورالدین، توزک جہانگیری، مرتبہ سید احمد خان، علیگڑھ ۱۸۶۳م

ح

حاجی خلیفہ، مصطفیٰ بن عبداللہ، کشف الظنون عن اسامی الکتب الفنون، ۱۹۶۳م

حامد خان حامد، تاریخ ادبیات مسلمانان پاک و ھند، مجلد چہارم، (مقالہ تصوف) لاھور، ۱۹۷۱م

حسام الدین راشدی، تذکرۂ شعرای کشمیر، مجلد دوم، کراچی، ۱۳۴۶ھ

حسین دوست، تذکرہ حسینی، لکھنؤ ۱۸۷۵م

خ

خافی خان، منتخب اللباب، مجلد دوم، کلکتہ

خلیق احمد نظامی، مشایخ چشت، کراچی، ۱۹۷۵م

خلیق احمد نظامی، تاریخی مقالات، دھلی، ۱۹۷۱م

د

دارا شکوہ، (مترجم) جوگ بششت مرتبہ امیر حسن عابدی و تارا چند، علیگڑھ ۱۹۶۸م

دارا شکوہ، رسالہ حق نما، نسخہ خطی ۱۰۵۶ھ شمارہ APC 17 B

دارا شکوہ، حسنات العارفین، مجموعہ شیرانی شمارہ ۳۷۶۰
دارا شکوہ، اوپانشاد سر اکبر بتصحیح سید رضا جلالی نائینی و تارا چند، تہران، ۱۹۱۶م
دارا شکوہ، سفینۃ الاولیاء، نولکشور، ۱۸۸۶م

دارا شکوہ، سکینۃ الاولیاء، تہران ۱۹۹۵ش

دارا شکوہ، مجمع البحرین مرتبہ محفوظ الحق، کلکتہ ۱۹۲۹ء

دانشگاہ پنجاب، اردو دائرۃ المعارف، مجلد ہفتم، لاہور

داؤد مشکواتی، اسرار الابرار، نسخہ خطی کتابخانہ دانشگاہ پنجاب مجموعہ شیرانی شمارہ ۹۵۱

ذ

ذوالفقار اردستانی، دبستان المذاہب، نولکشور ۱۲۹۸ھ، بمبئی ۱۲۹۲ھ

ر

رضازادہ شفق تاریخ ادبیات ایران، تہران، ۱۳۳۹ھ

رضاقلی ھدایت، ریاض العارفین، تہران، ۱۳۱۶ھ

ز

الزرکلی، خیرالدین، الاعلام، مطبع کوتسا تسوموس وشرکاۂ (۱۹۵۶ء — ۱۹۵۹ء)

س

سامی بے، قاموس الاسلام، استانبول، ۱۳۱۱ھ

سلیمان حییم، فرہنگ جامع فارسی انگلیسی، تہران

سنائی، ابوالمجدود بن آدم، حدیقۃ الحقیقۃ بسعی واھتمام مدرس رضوی تہران، ۱۳۱۷ھ شمسی، نولکشور

ش

شاہنواز خان، مآثر الامراء، مجلد دوم، کلکتہ، ۹—۱۸۸۸ء

شمس الدین، حدایق البلاغت، لاھور، ۱۹۱۰ء

شیرخان لودھی، تذکرہ مرآۃ الخیال، بمبئی، ۱۸۳۱ء

ص

صغانی، حسن، مشارق الانوار، مطبع حیدری، ۱۲۹۰ھ

ط

طاھر نصرآبادی، تذکرہ نصرآبادی، تہران، ۱۳۱۷ھ

ظ

ظہور الدین احمد، پاکستان میں فارسی ادب، مجلد دوم، لاہور ۱۹۷۴ء م

ع

عبدالحمید لاھوری، پادشاہ نامہ، مجلد دوم، کلکتہ ۱۹۶۸م

عبدالرؤف المناوی، مسلم کنوز الحقائق فی حدیث خیر الخلائق، لائل پور (فیصل آباد) ۱۳۹۴ھ

عبدالقادر بن ملوک بداونی، منتخب التواریخ، مجلد دوم، کلکتہ ۱۸۶۵م

عبداللہ سید، ادبیات فارسی میں ھندوؤں کا حصہ، دھلی ۱۹۱۱م

عبدالمجید، جامع اللغات، لاھور

عراقی = رجوع کنید بہ فخر الدین ابراھیم

عطار فرید الدین، خسرو نامہ بتصحیح و اھتمام، احمد سہیلی خوانساری، تہران

علی بن حسین الواعظ کاشفی، رشحات عین الحیات، کانپور ۱۹۱۱م

علی حسن، صبح گلشن، مرتبہ مولوی عبدالحمید خان، بھوپال، ۱۲۹۵ھ

عمر رضا کحالہ، معجم المؤلفین، دمشق، ۱۳۸۰ھ

عمید، فرھنگ عمید، تہران، ۱۳۴۳ھ

غ

غلام سرور مفتی، حدیقۃ الاولیاء، تحقیق و تالیق محمد اقبال مجددی، لاھور، ۱۹۰۶م

غلام سرور، خزینۃ الاصفیا، مجلد اوّل و دوم، نولکشور، ۱۹۱۴م کانپور ۱۹۰۲م

غیاث الدین، غیاث اللغات، لکھنو، ۱۲۵۹ھ

ف

فخرالدین ابراهیم عراقی، کلیات عراقی مرتبہ سعید نفیسی، تہران ۱۳۳۵ھ

فوق، محمد الدین، مآثر لاہور (باغات و مزارات مقالہ مشمولہ مجلہ نقوش لاہور، نمبر فروری ۱۹۶۳م

فوق، محمد الدین، مکمل تاریخ کشمیر، لاہور ۱۹۱۰م

فیروز الدین، فیروز اللغات، عربی اردو ڈکشنری، فیروز سنز، لاہور

فیروز سنز، انسائیکلوپیڈیا، لاہور ۱۹۶۲م

ق

قابل خان، ابوالفتح، آداب عالمگیری، مجلد اول، لاہور

القرآن -

ک

کشن چند اخلاص، ہمیشہ بہار، مرتبہ ڈاکٹر وحید قریشی، کراچی، ۱۹۷۳م

م

محمد احسان، روضۃ القیومیہ، ترجمہ اردو، لاہور، ۱۳۳۵ھ

محمد اختر مرزا، تذکرہ اولیای ہند و پاکستان، دہلی ۱۹۵۶م

محمد اعظم، تاریخ کشمیر اعظمی (واقعات کشمیر) مخطوطہ کتابخانہ دانشگاہ پنجاب شمارہ

محمد افضل سرخوش، مرتبہ صادق علی دلاوری، لاہور ۱۹۴۲م

محمد اقبال، اسرار خودی (کلیات اقبال فارسی) لاہور

محمد اقبال، جاوید نامہ (کلیات اقبال فارسی) لاہور

محمد اکرام، رود کوثر، لاہور، ۱۹۷۹م

محمد امیر شاہ، تذکرۂ علمای مشائخ سرحد، مجلد اوّل پشاور ۱۳۸۳ھ

محمد امین شرقپوری، اولیای چشت، لاہور، ۱۹۵۳م

محمد بختاور خان، مرآة العالم، مجلد اوّل، لاہور، ۱۹۷۹م

محمد بن خلیل القاوقجی المشہور بابن المحاسن الطرابلسی، لؤلؤ المرصوع فیما قیل لہ اصل و باصلہ موضوع، ۱۳۰۶ھ

محمد بادشاہ متخلص بہ شاد، فرہنگ آنندراج مرتبہ محمد دبیر سیاقی تہران، ۱۳۳۵ھ

محمد دین کلیم، اولیای نقشبند کی سرگرمیاں، لاہور سن ندارد

محمد دین کلیم، سہروردی اولیای لاہور، لاہور، ۱۹۶۹م

محمد ساقی، مآثر عالمگیری، کلکتہ ۱۸۷۰م

محمد صالح کنبوہ، عمل صالح الموسوم بہ شاہجہان نامہ، لاہور، ۱۹۶۰م کلکتہ ۱۹۳۹م

محمد علم الدین سالک، مقالہ کشمیر مسلمانوں کے عہد میں مطبوعہ آئینۂ کشمیر مرتبہ محمد عبداللہ قریشی، لاہور،

محمد فاضل، مخبر الواصلین، لکھنؤ، ۱۲۶۵ھ

محمد فواد عبد الباقی، المعجم المفہرس لالفاظ القرآن الکریم دار المطابع الشعب، قاہرہ، ۱۳۶۴ھ

محمد کاظم، عالمگیر نامہ، کلکتہ، ۱۸۶۸م

محمد لطیف، اولیای لاہور، لاہور، ۱۹۶۲م

محمد مدرس صادق، شیراز امروز، شیراز، ۱۳۳۱ھ

محمد معصوم، مکتوبات معصومیہ، ہر سہ مجلد، کراچی

محمد معصوم خواجہ، حسنات الحرمین مترجم محمد شاکر سرہندی، ڈیرہ اسمٰعیل خان ۱۹۸۱م

محمد معین، ڈکٹر، فرهنگ فارسی، تهران ۱۳۴۲ھ شمسی

محمد وارث خان، پادشاه نامه، مجلد سوم، نسخه خطی کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره Pc II 14 A

محمود آزاد، تاریخ کشمیر، راولپنڈی، ۱۹۱۰م

محمود شبستری، گلشن راز، مرتبه محمد باقر، لاهور

محی الدین مسکین، تحائف الابرار فی ذکر اولیای الاخیار، کلکته، ۱۸۷۳م، امرتسر ۱۳۲۲ھ

مسکین محمد قمر الدین، سراج، کانپور، ۱۹۰۶م

مصطفی ابن عبدالله رک به حاجی خلیفه

منظر حسن صبا، روزِ روشن، بهوپال، ۱۲۹۶ھ

مقاله نگار نامعلوم، هندوؤں کی علمی اور تعلیمی ترقی مطبوعه مجلہ المعارف، ذوالحجه ۱۹۱۸م

ملاشاه بدخشی، رباعیات، نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب شماره Api VI 59

ملاشاه بدخشی، کلیات جلد اول نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب Spi VI 87

ملاشاه بدخشی، کلیات جلد دوم نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب Spi VI 87

ملاشاه بدخشی، مثنویات نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب Spi VI 158

ملاشاه بدخشی، رباعیات از ردیف و تا ح بتصحیح و ترتیب از زکریا بانو نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب

ملاشاه بدخشی، رباعیات د تا ف " " از میمونه قریشی نسخه خطی کتابخانه دانشگاه پنجاب

ملاشاه بدخشی، رباعیات ق تا ی " " از زمرد ناهید ملک " " " " "

ملاشاه بدخشی، مثنویات رساله حمد و نعت و منقبت رساله مرشد بتصحیح و ترتیب از عذرا شاهین " " " " "

ملاشاه بدخشی، مثنویات رساله ولوله و رساله هوش " " از حمیده شاهین " " " " "

ملا شاہ بدخشی، مکتوبات، مخطوطہ کتابخانہ دانشگاہ پنجاب شمارہ ۳، ۱۷ APc

ملا شاہ نوشہی، تذکرۂ ملا شاہ نوشہی، مشمولہ کلیات ملا شاہ، نسخہ خطی مجلد اول

ن

ناطق، دیوان ناطق، مقالہ لیبہ خانم، کتابخانہ دانشگاہ پنجاب

نظامی گنجوی، مخزن الاسرار، لندن، ۱۲۶۰م

نور احمد چشتی، تحقیقات چشتی، لاہور، ۱۹۷۶م

نور الحسن، نور اللغات، لکھنؤ، ۱۹۳۱م

نور الحق، زبدۃ التواریخ، نسخہ خطی کتابخانہ دانشگاہ پنجاب شمارہ ۲۳ ج ۹۵۴ نوروزی

و

والہ داغستانی، علی قلی، ریاض الشعراء، نسخہ خطی کتابخانہ دانشگاہ پنجاب شمارہ ۱۴۸۲

ونسنک، أ، ی، المعجم المفہرس لالفاظ الحدیث النبوی، مطبعۃ بریل فی مدینۃ لیدن، ۱۹۵۵م

ولی حسن ٹونکی، مفتی، اولیائے ہند و پاکستان، کراچی،

ہ

ہاشمی، فرید آبادی، سید، مآثر لاہور، لاہور، ۱۹۵۶م

Abdul Muqtadir, Catalogue of Arabic,Persian manuscripts in the library of Bankipur, Patna,India, Patna.

Beni prasad, History of Jahangir, Madras, 1922.

Bland, Journal of Royal Asiatic society, Vol. IX.

Ethe Herman, Catalogue of Persian Manu.scripts in the library of India Office, Oxford, 1903.

Field.C, Mystics and Saints of Islam, London, 191.,

Hamilton, Angus, Afghanistan, London, 1906.

Imperial Gazetteer Vol. XI.

Johnson, Francis, Persian Arabic and English Dictionary 1852.

Macdonald D.B, The religious attitude and life of Islam, Beyroth, 1965.

Mohammad Latif, Syed, History of Lahore, Lahore,1956-57.

Muhammad Usman, Life and teaching of Mullah Shah, (Thesis - M.A. History).

Nicholson, A Reynold, Mathnawi of Jalal-ud-Din.Rumi,

London, 1940.

PERTSCH,Wilhelm, Verzeichniss Der Perseschen Handschriften Der Koniglichen Biblothek Zu Berlin,1888.

Pierrie Du Jarric, Akbar and the Jesuits,translated by C.H. Payne.

Qanungo, K.R, Dara Shikoh, Vol.I Calcutta,1935.

Ram Chandra Kak, Ancient monuments of Kashmir,London,1933.

Rieu, Charles, catalogue of the persian manuscripts in the British Museum Vol.II, 1881.

Smith, A.Vicent, Akbar,the great Mogul, Oxford,1957.

Sri Ram Sharma, Religious Policy of the Mogul Emperors, Bombay, 1962.

Contd ....P2.

Steingass, Persian English Dictionary, London, 1930

Sufi, G.M.D. Kashir, Vol. II, Lahore, 1949.

Tara Chand, Influence of Islam on Indian Culture, Allahabad, 1963.

Yousaf, A. Making of India, London, 1925.

Yousaf Husain, Glimpses of Medieval Indian Culture, Bombay, 1957.

Yousaf Husain, L' Inde Mystique, Au Moyen Age Hindous ET Muslmans, Paris, 1929.

*****

فہرست اشخاص

ا

آدم ۵۱، ۲۱۴

ابن العربی، ابوحفص محی الدین ۳۵۶

ابوالحفص عمر النسفی پ[1] ۳۶۰

ابوالقاسم بن محمد بن الجنید، ۱۳، ۵۳، ۱۰۴، ر.ک بہ جنید

ابوالقاسم گرگانی، شیخ، پ ۵۳

ابوالمجد مجدود سنائی پ ۵۵

ابوالمغیث الحسین بن منصور ۵۳

ابوالمکارم رکن الدین احمد پ ۵۷

ابوبکر ۲۸۱

ابوبکر دلف بن جحدر (شبلی) ۵۳، ۲۵۵

ابوبکر نساج، شیخ ۵۳

ابوالحسن محی الدین ۳۵۶

ابوسعید ابی الخیر ۵۶

ابوعبداللہ محمد شافعی ۵۲

ابوعلی الحسین عبداللہ سینا ۱۹۶، ۲۳۸

ابوعمرو عثمان پ ۲۵۴، ۳۵۶

ابویزید البسطامی ۱۳، پ ۵۳

ابویوسف چشت ۵۷

ابی سعید ناصر الدین عبداللہ قاضی پ ۱۰۱

ابی علی، امام پ ۳۶۸

احمد ۴۲، ۵۳، ۵۹، ۹۲، ۹۵، ۱۴۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۴، ۲۱۴، ۲۳۲، ۲۷۶، ۳۴۳، ۳۲۰

احمد بن حنبل ۵۲

احمد یسوی پ ۱۴، ۵۹

اسکندر ۲۸۵

افلاطون ۱۹۶

اقسرائی محمد بن محمد بن محمد ۳۷۰

امیر خسرو پ ۶۴

اوحدی کرمانی ۵۷، ۲۲۲، ۳۶۱

اویس قرن ۱۳، ۳۶، ۵۵

ایاز ابوالنجم ۲۱، ۳۴۲، ۳۴۴

ایوب ۳۰، ۲۱۴، ۳۰۷

ب

بایزید ۱۳، پ ۵۶

بزدوی ۳۶۸

بلال ۴۲

بوالحسن خرقانی ۵۶

بوجہل ۲۳۲

بوسعید بوالخیر ۵۶

بوعلی ۱۹۶

بہاء الدین زکریا ملتانی ۶۳

بہاء الدین نقشبند ۵۸

بی بی خاتون ۱۸۴

بیضاوی ۱۰۱

(۱) پ = پاورق

پ

پرویز ۳۱۸

ج

جامی، مولوی ۵۸، ۳۵۶
جلال الدین رومی پ۳۸، پ۵۶، ۵۵
جم، جمشید ۱۶، ۱۶۱
جنید ۱۳، ۵۲، ۱۰۴
رک بہ ابوالقاسم
جہانگیر ۳۷۲

ح

حافظ شیراز ۳۱۳
حسن بصری ۵۵
حسین، امام ۵۷
حسین واعظ کاشفی، ملّا ۱۰۱
حلاج ۵۲
حلیم ۲۵۷
حنبل ۵۲
حنیفہ ۵۲
حوّا ۵۱
حیدر، علی ۴۲

خ

خاتون، بی بی ۱۸۴
خسرو، امیر پ۶۴
خسرو ۴۲، ۵۹، ۶۲، ۹۴، ۱۷۵، ۱۹۰، ۲۸۲، ۳۱۷، ۳۲۲
خضر ۴۳
خواجوی کرمانی پ۶۴
خواجہ احرار، ناصر الدین عبید اللہ بن محمود ۵۸

د

داراشکوہ ۲۵۷
دجّال ۱۱، ۲۸

ر

رویم بن احمد ۵۲
رکن الدین، شیخ پ۵۶، ۵۷

ز

زلیخا ۳۰، ۴۵، ۵۷، ۲۰۷، ۲۰۸، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۴۱
زین العابدین ۵۷

س

سامر ۳۷، ۴۶، ۹۲
سبکتگین، امیر ۲۱، ۳۱۷
سعد الدین کاشغری ۵۹

سعد الدین مسعود بن عمر التفتازانی   پ۲۶۴، پ ۳۵۸، پ ۳۵۹، پ ۳۶۰، پ۳۶۳، پ ۳۶۸

سعید، مُلا   ۲۵۶

سکندر   ۲۸۵

سلیم   ۲۵۷

سلیمان بن اشعث   پ ۱۰۱

سنائی عبد المجدود

سنگین   ۱۷۶، ۲۸۱

سہروردی (سلسلہ)   ۱۴

ش

شافعی   ۵۲

شاہ شجاع کرمانی   ۵۶

شاہ، ملاشاہ   ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۵۲، ۵۳، ۶۲، ۶۳، ۸۸، ۹۷، ۹۹، ۱۳۷، ۱۵۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۲۶، ۲۳۴، ۲۴۳، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۸۱

شاہ عالم، سید   ۶۵

شاہ قاسم انوار   ۲۴۸، ۲۴۹

شبلی، ابوبکر دلف بن جحدر   ۵۳

شمس الدین محمد، خواجہ   پ ۲۵۸

شمس تبریز   ۵۶

شہاب الدین ناگوری   پ ۲۸۰

شہاب الدین سہروردی   پ ۶۳

شیریں   ۲۸، ۹۷، ۱۷۵، ۱۹۰، ۳۱۷، ۳۴۲، ۳۴۱

ص

صالح، حاجی   ۲۸۱

صدیق رضی، ابوبکر   ۴۹

ض

ضیاء الدین نجیب عبد القادر سہروردی   پ۱۴

ط

طیفور بن عیسیٰ   پ ۵۶

ع

عبد احمد   ۱۸۴

عبد الرحمٰن بن شعیب النسائی   پ ۱۰۱

عبد الرحمٰن جامی   پ ۵۸، پ ۲۶۸

عبد اللہ انصاری   ۵۷

عبد اللہ برقی، خواجہ   پ ۵۸

عبد اللہ، حاجی   ۵۸

عبد اللہ ھاتفی   پ ۲۶۸

عبد عزیز   ۲۸۱

عبید حُر   ۱۶۰

عبد القادر جیلانی   پ ۱۴، پ ۵۱

عثمان رضی   ۳۴۴

عذرا   ۳۱۸

عضد الدولہ   پ ۲۶۸

عطار فریدالدین ۵۷، ۵۸
عثمان ۳۴۴
علاؤالدولہ سمنانی ۵۷
علاؤالدین عطار ۵۸
علاؤالدین علی بن عثمان الماوردی ۳۵۹
علیؓ پ ۴۲، ۳۴۴
علی بن البزدوی پ ۲۶۸
علی بن الحسین انصاری، حاجی ۳۷
علی موسیٰ رضا ۵۷
علی ہمدانی ۵۶
عمر ۳۴۴
عیسیٰ ۳۴، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۶۸، ۱۳۹، ۲۸۴، ۳۶۲

غ

غنی پ ۲۵۷

ف

فرعون ۴۳، ۴۴
فرہاد ۹۷، ۱۷۵، ۳۴۱، ۳۲۲
فریدالدین گنج شکر ۶۳

ق

قادری (سلسلہ) ۱۴
قاسم انوار، معین الدین علی ۳۴۸، ۳۴۹
قطب الدین محمد بن محمد التحتانی ۳۵۹
قطب الدین بختیار کاکیؒ ۶۴
قنبر ۴۲، ۴۳

ک

کبروی (سلسلہ) ۱۴
کہف، کہفیان (اصحاب) ۴۸، ۴۹
کلال، میر سید ۵۸

گ

گل بیگ پ ۲۵۸

ل

لقمان بن عاد پ ۱۶۵
لیلیٰ ۷۷، ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۷۳، ۱۷۷، ۲۱۸، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۵

م

مالک ۵۴
مامون ۲۸۱
مانی ۱۴۲
مجنون ۲۷، ۷۷، ۱۰۶، ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۷۲، ۲۱۸، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۸، ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۵

محمد ۴۹، ۱۷۰، ۲۱۶، ۲۲۵
محمد اسماعیل بخاری پ ۱۰۱
محمد امین ۲۵۶
محمد بن عبدالرحمٰن القزوینی شیخ پ ۳۶۲
محمد بن عبداللہ بن محمد الحمری الخطیب ۱۰۱
محمد بن عیسٰی ترمذی پ ۱۰۱
محمد بن قطب عالم پ ۶۶
محمد بہاءالدین البخاری پ ۱۴
محمد حلیم پ ۲۵۷
محمد سعید ملا ۲۵۷
محمد سلیم ۲۵۷
محمد شاہ، ملا شاہ ۵۴
محمد عادل ۳۸۱
محمد میر، میانمیر ۲۸، پ ۲۸۰
محمود غزنوی ۴۹، ۲۶۶، ۳۱۷، ۳۴۶، ۳۶۱
محمود العینی پ ۱۰۱
محی الدین، ابن عربی ۵۴، ۵۵، پ ۵۶
مرتضیٰ ۵۲
مریم ۴۴، ۴۵، ۲۶۹، ۲۸۴
مسعود بن عمر التفتازانی ۵۹، پ ۳۶۸، ۳۶۰
مسکین ۱۸۶، ۲۵۷
مسلم بن حجاج نیشاپوری پ ۱۰۱
مصطفیٰ ۵۰، ۲۷۴
معین، شیخ ۶۴
معین الدین چشتی، خواجہ پ ۱۴
معین الدین سجزی پ ۶۴
معین چشت ۱۴
ملا شاہ ۴۸، پ ۱۷۶، پ ۱۵۶، پ ۲۵۷، ۲۵۶، ۳۵۸ نیز رک بہ شاہ
منصور (حلاج) ۵۲، ۷۸، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۰۶، ۲۵۲
مودود، شیخ ۵۷
موسلی ۱۳، ۲۴، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۷۱، ۹۲، ۱۳۹، ۲۴۰، ۳۶۹
موسیٰ الکاظم بن جعفر صادق پ ۵۷
مولانا روم رک بہ جلال الدین رومی
مولوی جامی رک بہ عبدالرحمٰن جامی ۲۵۶
میانجی، شہ ۱۰۶
میر، میانمیر ۴۲، پ ۳۸۱
میاں، میانمیر ۴۲، ۵۴، ۶۳
میران، عبدالقادر جیلانی ۵۱

ن

نجم الدین کبریٰ پ ۱۴
نجم الدین عمر بن علی القزوینی پ ۳۵۸
نساج ۵۳
نظام الدین اولیا ۶۳، ۶۴
نظام الدین، مولانا پ ۵۹
نظامی ۶۴

نعمان بن ثابت پ ۵۲

نقشبندی (سلسلہ) ۱۴، ۵۱
نوح ۲۰۷، ۲۱۴
نورالدین عبدالرحمٰن جامی پ ۲۵۵، پ ۲۵۶

و

واعظ حسین کاشفی، ملّا پ ۱۰۱
وامق ۳۱۷
ولی الدین محمد بن عبداللہ الخطیب پ ۲۸۱

ویس قرن ۳۶، ۵۵
نیز رک بہ اویس

ہ

ہاتفی، عبداللہ ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۰، ۲۸۱

ی

یحیی معاذ رازی پ ۵۶
یزید ابن ماجۃ القزوینی پ ۱۰۱
یسوی (سلسلہ) پ ۱۴
یعقوب ۳۰، ۲۵، ۵۰، ۲۰۷، ۲۰۸
۲۱۴، ۲۷۲، ۳۰۷

یوسف ۳۰، ۲۵، ۵۰، ۲۰۷، ۲۰۸
۲۱۴، ۲۷۲، ۳۱۷، ۳۲۰
۳۲۲، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۵۰

یوسف ہمدانی، خواجہ پ ۵۸

فہرست کتب و رسایل

ا

آداب المریدین پ ۱۴

اختیارات ۳۷

اشتقاقات ۲۳۸

اطول ۳۶۶

انوار التنزیل پ ۱۰۱

انجیل پ ۲۳۸

انیس العارفین پ ۳۴۸

الجامع الصحیح بخاری پ ۱۰۱

الجامع الصحیح ترمذی پ ۱۰۱

الجامع الصحیح مسلم پ ۱۰۱

ت

تذکرۃ الاولیا پ ۵۷

تفسیر حسینی پ ۱۰۱

تلخیص المفتاح ۳۶۲

تلویح ۳۶۸

تورات پ ۲۳۸

ح

حدیقہ ۵۵

حل الموجز ۳۷۰

د

دیوان شاہ قاسم انوار ۳۴۸

ذ

ذخایر الاخلاق پ ۱۵۴

ر، ز

رسالہ نسبت ۵۳

زبور پ ۲۳۸

س

سعدیہ ۵۹

سنن ابوداود ۱۰۱

سنن نسائی ۱۰۱

سنن ابن ماجہ ۱۰۱

ش

شافیہ ۳۵۶

شرح جامع صحیح البخاری پ ۱۰۱

شرح شمسیہ ۳۵۸، پ ۳۵۹

شرح عقاید ۳۶۰، ۳۶۱

شرح ملا ۳۵۵، ۳۵۶

شفا ۲۲۸

شمسیہ ۳۵۸

ص

صحاح ستہ ۱۰۱

صرف ہوائی ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴

ط

طب شہابی ۳۸۰

ع

عوضیدی الایضاح فی النحو ۳۶۸
عوارف المعارف پ ۴۳
عینی ۱۰۱

ف

فتوحات مکیہ پ ۴۵، پ ۵۶
فصوص الحکم پ ۵۴، ۳۵۶

ق

قانون ۲۳۸، پ ۳۷۰
قرآن پ ۲۳۸، ۲۵۴، ۳۶۴
قطبیہ ۳۵۹

ک

کافیہ ۳۵۴، ۳۵۵

کنز الوصول پ ۳۶۸

ل

لوائح ۳۵۶
لیلیٰ مجنون ۳۶۸

م

مثنوی مولوی ۵۵
مختصر المطول ۳۶۴
مشکوٰۃ ۳۷، ۱۰۱، ۳۸۱
مطول پ ۳۵۹، ۳۶۴، ۳۶۶
مفتاح پ ۵۷

ن

نسبت، رسالہ ۱، ۵۳

و

ولولہ، رسالہ ۳۸۰

فہرست مقامات

ا

آذربائیجان ۵۹
اجمیر ۶۴
احمد آباد ۶۵
ارس ۵۹
ارکسا ۱۷۵
اکبر آباد ۶۴
اللہ اکبر شیراز ۶۳
اندیجان ۵۹

ب

بخارا ۵۸
بدخشان ۵۴، ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۱۸۹
۲۵۷، ۲۵۷پ
بسطام ۵۶
بصرہ ۵۵
بغداد ۵۱، ۵۲، ۵۳
بلخ ۵۸
بلغار ۲۸۵
بنگال ۶۶

پ

پٹن ۶۳
پاک پٹن ۶۳ پ
پاکستان ۵۴ پ

ت

تاشکند ۵۹
تبریز ۵۶
تہتہ ۵۴
ترکستان پ۱۴، ۵۹، ۶۰پ، پ ۶۱
توران پ۶۰، پ۶۳

ج

جام ۵۸
جیلان ۵۳، ۵۴

چ

چشت ۵۸
چشتن ۶۰، ۶۱، ۲۹۹، ۳۰۰

خ

ختن ۵۹
خراسان پ ۵۶، ۵۷
خرقان ۵۶
خطا ۵۹، ۶۰
خیبر باب ۳۴۴

د

دکن ۶۶
دمشق ۱۰۴، ۳۴۴
دھلی ۶۴

س

سراندیپ ۵۱
سند ۱۰۱، ۵۴، ۶۳، ۲۸۰

سندھ ۵۴پ
سمرقند ۵۸
سمنان ۵۷
سیلان ۵۱پ
سیوستان ۵۴
سیہوان ۵۴

ش

شیراز ۶۴پ

ط

طور ۷۱، ۲۴

ع

عرب ۵۹، ۲۷۶
عمان ۶، ۱۴، ۶۸، ۱۵۸، ۱۸۵، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۲۹، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۵۶

غ

غزنین ۵۵

ف

فرغانہ ۵۹پ

ق

قرن ۱۳، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۵۵
قفقاز ۵۹

ک

کابل ۶۲
کاشغر ۵۹
کربلا ۵۲
کرمان ۵۶
کشمیر ۵۶پ، ۶۴، ۳۸۱، ۳۸۲
کنعان ۵۰، ۳۲۸
کوفہ ۵۲
کوہ طور ۷۱

ل

لاہور ۳۸، ۵۴، ۶۳، ۳۸، ۳۸۱

م

ماوراءالنہر ۵۸
مدینہ ۱۴، ۵۰، ۱۰۱
مشہد ۵۷
مصر ۳۰، ۵۴، ۲۰۷، ۳۲۲
مکہ ۱۳، ۵۰
ملتان ۶۳

ن

نجد ۳۰۰
نجف ۵۲
نیشاپور ۵۷

ہ

ھری ۵۷
ھمدان ۵۶، ۶۴، ۶۶

ھند ۶۳، ۲۸۰
ھندوستان ۱۵پ، ۷۰

ی

یثرب ۲۶ع
یمن ۵۵

فهرست کلمات محلّی و هندی

شماره		صفحه
1	باجی	۳۳۷
2	تترو	۶۱
3	چینی	۶۱
4	دکّه	۴
5	سوزنی	۴۴
6	فالوده	۲۶۹
7	فیرنی	۲۶۹
8	گپ	۲۷۴
9	لت	۹۱
10	ململ	۱۳۹
11	میان	۶۳
12	نشپاتی	۱۱۰

آیات قرآنی

صفحہ

ا

		صفحہ
إِذَا جَاءَ . . . . والفتح	= ۱۱۰ : ۱	۲۲۲
إِذَا جَاءَ . . . . افواجا	= ۱۱۰ : ۲	۲۲۷
اخرجه . . . . في الغار	= ۹ : ۴۰	۳۸۱
الم	= ۲ : ۱	۲۱۵
اِهدنا	= ۱ : ۵	۲۱۵، ۴
اِیَّاكَ نَعبُدُ	= ۱ : ۴	۲۱۵
اِیَّاكَ نستعین	= ۱ : ۴	۲۱۵، ۳

ت

تبت ید . . . . لهب وتب	= ۱۱۱ : ۱	۲۲۱

ح

الحمد لله رب العالمین	= ۱ : ۱	۳

ذ

ذٰلك . . . . هدی للمتقین	= ۲ : ۲	۲۱۵، ۲۱۶

س

سیقولون . . . . کلبهم	= ۱۸ : ۲۳	۱۶

ص

صراط مستقیم	= ۱ : ۵	۲۱۵، ۳

ض

ضال، مغضوب	= ۱ : ۷	۲۱۵، ۴، ۳

صفحہ

غ

غیر مغضوب = ۱ : ۷ ۳

ف

فاذا سویتہ .... لہ سجدین = ۱۵ : ۲۹ ، ۳۸ : ۷۲ ۲۳۳

فاذا قضیٰ .... کن فیکون = ۴۰ : ۶۸ ۱۸۸

فسبح بحمد .... کان توابا = ۱۱۰ : ۳ ۲۲۷

فسوف یاتی .... علی المومنین = ۵ : ۵۴ ۱۳۴ ، ۲۸ ، ۲۴۶ ، ۳۵۴

ق

قل .... الناس = ۱۱۴ : ۱ ۲۱۷ ، ۲۱۸

قل .... الفلق = ۱۱۳ : ۱ ۲۱۷ ، ۲۱۸

قل .... احد = ۱۱۲ : ۱ ۲۱۹ ، ۲۲۱

قل .... الکفرون = ۱۰۹ : ۱ ۲۲۷

ک

وقل .... شر ما خلق = ۱۱۳ : ۲ ۸۹

کلما نضجت .... لیذوقوا العذاب = ۴ : ۵۶ ۲۴۴

ل

لا الہ الا اللہ ۴۷ : ۳۵ ، ۴۸ : ۱۹ ۷۴ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۶۳ ، ۲۶۵ ، ۲۶۶

لقد خلقنا .... طین = ۲۳ : ۱۲ ۳۷

لمن الملک .... القہار = ۴۰ : ۱۶ ۷۳ ، ۱۸۱

لکم .... دین = ۱۰۹ : ۶ ۲۲۷

م

مالک یوم الدین .... = ۱ : ۳ ۲۱۵

من الماء .... حی = ۲۱ : ۳۰ ۷۰

صفحہ

ن

نصر . . . . فتح قریب = ۲۲۳، ۲۲۶

نستعین ایاک ۴

و

واُخریٰ . . . . فتح قریب = ۶۱ : ۱۳ ۷۰، ۱۰۱

وَاِذَا . . . . کن فیکون = ۲ : ۱۱۷ ۱۴۷

وَاشہدھم . . . . بلیٰ = ۷ : ۱۷۲ ۲۶۶، ۲۸۸

واعبد . . . . الیقین = ۱۵ : ۹۹ ۲۵۵

وجعلنا . . . . حی = ۲۱ : ۳۰ ۷۰، ۱۰۱

وللّٰہ . . . . وجہ اللّٰہ = ۲ : ۱۱۵ ۲۵۶

ہ

ھوالاوّل . . . . بشئ علیم = ۵۷ : ۳ ۳۷۳

احادیث و اقوال عرفاء

		صفحہ
الاسلام	یعلی	۷۴
الدواء الکی	آخر الامر	۱۶۵
لا الٰہ	شیٔ قدیر	۷۱، ۲۶۰
لاتقولو	ھو الدھر	۳۹
لولاک	الافلاک	۳۷۱
لی مع اللہ	نبی مرسل	۱۵۴، ۳۶۳
ولم اکن	لحمکم	۲۵۲
قلب المومن	الرحمٰن	۱۹۴، ۲۶۴
یوذینی ابن	انا الدھر	۳۹